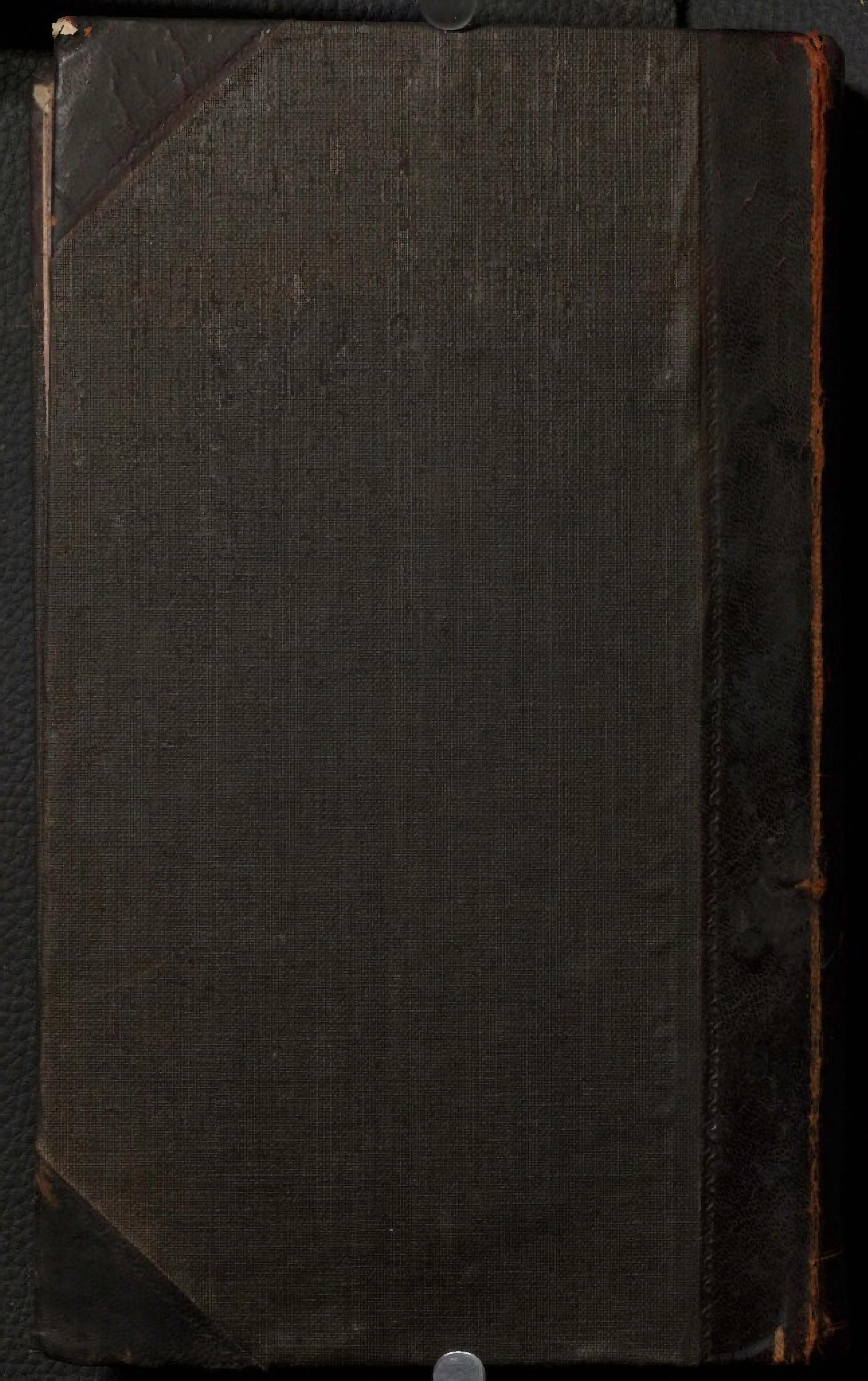


70

Lucknow
12.11.26.

دیوان جلال اسیر
معه قصاید

بسم الله الرحمن الرحيم

ای دانه تسبیح خیالت دل دانا — سرحلقهٔ مستان رخت دیدهٔ بینا
یک محرم راز تو چه معشوق و چه عاشق — یک جلوهٔ حسن تو چه یوسف چه زلیخ
دریوزه هر ذرهٔ رخسار تو خورشید — سرمایهٔ هر قطرهٔ انعام تو د
یک توشه‌کش وادی شوق تو توکل — یک گم شدهٔ راه خیال تو تمن
جائی که شود سایه فکن پرتو مهرت — خورشید شود مردمک دیدهٔ ح
صد غمت از دیدهٔ دل طوق بگردن — دیوانه‌ات از رشتهٔ جان سلسل
در میکده‌ات درک فلاطون خم خالی — در انجمنت مغز خرد پنبهٔ مین
عیش ابد از مست تو یک خندهٔ بیکار — عمر خضر از شوق تو یک آبلهٔ
مشغول بذکر تو اگر نیست شب و روز — تسبیح حباب از چه بود در کف د
گر کوه کمر بستهٔ حمد تو نباشد — تنها نشود معتکف خلوت صح
یکجرعه مخمور تو سیرابی کوثر — یکشربت بیمار تو جان بخشی عیس

یاران عزیز اند گروهی که ندارند — جز یوسف سودای تو در مصر تمنا
با نام تو بیهوشی چه دیوانه چه عاقل — از وصف تو خاموش چه نادان و چه دانا
راه طلب و منزل آرام ندارد — شد همسفر ریگ روان قافلهٔ ما
گر پیشهٔ امکان تو گیرد پی تقدیر — در گشتن نمرود کشد لشکر عنقا
گر جان دو عالم نفس عشق نباشد — در قالب امکان نه طپید دینی و عقبا
عشقست که آئینهٔ ایجاد غبار است — عشق است کز و طوطی وحدت شده گویا
هر غنچه که چید از گل این نغمه سروشی — بشتابی مجنون شد و پرکاری لیلا
هر سبزه که بر دارد گل این میکده بوئی — بد مستی ساقی شد و هشیاری صهبا

چکند در سفر شوق تو یکرنگی ما — اینقدر بس که ندانیم ره از راه نما
فیض در سایهٔ پرواز فنا میر قصد — صندل درد سر کس نشود بال هما
دل ویران چه غم از خانه خرابی دارد — فارغ از هر دو جهان خاطر آسودهٔ ما
نتوانست دل آیینهٔ تجرید شود — جوش این باده فزون بود ز پیمانهٔ ما
بسکه خلقی ز تمنا بتو یکدل شده اند — خار صحرا شده هم صحبت موج دریا
نگه گرم که مشاطهٔ عالم گردید — شعلهٔ گل شده با یکدگر آغوش کشا
الفت از میکدهٔ چشم که پیمانه کشید — که به میخانه دو دست غزال از صحرا
از غباری که پری در نظرش جلوه نمود — که جهد هر نفس از خواب سراسیمه صبا

هر نفس قافلهٔ سوز و گدازی دارم | پنبه در گوش نهد شعله ز افسانهٔ ما
تا کند حوصله بر لوح وفا نقش شکست | ریخت تا عربده در دامن دل سنگ جفا
کشت دل سختی ما شیشه‌دلان عالمگیر | باج از آینه گرفتیم و خراج از خارا
در لحد میطپم از شوخی مژگان کسی | اضطراب نفس از مشت غبارم پیدا
رشک بیماز نگاه تو بخوابم آمد | رگ هستی زدم از نشتر مژگان فنا
شوخی لذت بیداد تو بیدارم کرد | خون خوابیده شده از تیغ ستم ذره‌ها
گرد راحت همه در دیدهٔ آیینه نشست | رشک ما شیشه‌دلان چون نخورد خون حلا
وادی خاطر من گرد کدورت خیز است | میشوم در ره بیتابی دل ناپیدا
چه قدر ناز پریشانی گفتار کشد | گر فلان گم شود از وضع جهان نغمه‌سرا
سعی در کار جهان شیشه بکار از د است | می قسمت ندهد نشأهٔ شاهی بگدا
چار موج خطر است این نه چهار ارکانست | کشتی کس نبرد مایه ز بحر دنیا
خاک یک صف شکن لشکر خونریز قضاست | که درین معرکه بر باد دهد گرد فنا
باد یک پیک سبک سیر دیار عدم است | که نفس سوخته در زمزمهٔ خوف و رجا
آب یک سرورق زمزمهٔ ایجاد است | کرده تقدیر بنوک قلم موج انشا
خصمی آتش سوزنده بخود خوار مگیر | که جهان سوز براتی است ز دیوان قضا
بسته در دل بخس و خار جهان نسبت باد | مرغ روح تو به گلبرگ بقا نغمه‌سرا
چه قدر صورت ارباب ریا بر گردد | گر کند آیینهٔ جلوهٔ عقبی دنیا

همچو شیطان

همچو شیطان همه زندانی تدبیر و حیل   همچو غولان همه صحرای تزویر و دغا
جز از وسوسهٔ حرص و غل زندانی   همه از زمزمهٔ طول امل بند بپا
همچو سوسن همه در لاف سخن محض زبان   همچو الکن همه در صدق بیان عین خطا
چشم آگاهی شان زشت‌تر از آینه دار   مژه کاهی شان عیب‌تر از کاه ربا
چون کشایند زبان گوش روا هم نکنند   تا شنوند از ثمر عیب کسان دل ربا
همه در نرد دغل داو جدل میدانند   مهره و تختهٔ این طایفه تسبیح و ردا
چشم بد دور عجب قافله رنگینی است   هفت دزدی که شود راهزن ارباب ریا
قابل دوستی و دشمنی می باید   من کجا زمزمهٔ شکر و شکایت ز کجا
هرچه خواهد بشود یار سلامت باشد   دل دیوانه ام انگاشته دریا صحرا
سبزه ات شوخ و گلت مست و بهارت رعنا   ای سراپا همه سامان من بی سر و پا
بت و بتخانه کجا بود که از شوخی یار   شد صنم خانهٔ در دست دل ارباب وفا
حسن کل بود وفا جو که میان من و تو   قاصد راز نهان شوق رسا بود رسا
باغبان چمنم شعلهٔ بی پرواست   که نداند گل اخلاص ز خاشاک ریا
عشق بشتاب وفا عاجز و حسرت سرشار   ناز مغرور و ستم مست و نگه بی پروا
گر نرنجد دلت از راست چه می پرداست   ما گرفتیم سراپا همه جرمیم و خطا
اینقدر کینه ز حد بردن و آنگه با دل   اینقدر جور و جفا کردن و آنگه با ما
خجلت شکوهٔ بیجا بخمارم افکند   جرعهٔ ده که لب شکرانه شوم مدح سرا

مدح ایمان عرب جان عجم شاه نجف / کز دلش گلشن توحید بر دنشو و نما
شهریاری که ز پنهان کفش پیر فلک / کرده بر گوهر انجم صدف پشت دوتا
باد خلقش اکر از خاطر حنظل کذرد / تلخ کامی بشکر خنده فروشد حلوا
صبح پوشیده ز خدامم درین خلعت نور / تا قیامت ز زر خورشید دهد بند قبا
شمع و پروانه کل و بلبل توحید علیست / دو جهان را شده خود قبله و خود قبله نما
کر نه کلبرک ولایت چمن آرا بودی / دی در باغ ولایت نسرودی بولا
کر کشد ساغری از میکدهٔ عرفانش / کم کند خضر ره حوصله صحرا صحرا
کر کند بوی کلی از چمن ایمانش / شرک سجادهٔ بتقوی فکند در دریا
مرغ تیرش چو بهیجا شود آتش پرواز / ذوالفقارش چو بدشمن شود آغوش کشا
بسکه در معرکه آتش زند از بیم خطر / طایر مرک کند در قفس تن ماوا
جکر از بسکه بدامان شکاف اندازد / چاک هستی بدود تا بکریبان قبا
مژده کرد سمندش بکه دارد کلزار / کز کل طبل بشارت زده بر بام هوا
کل نسب برق نژادی که غبار ره او / داده آیینه اقبال سکندر بصفا
چمن جلوه کهش غیرت بتخانه چمن / نافه ز نقش سمش قبلهٔ آهوی خطا
میطپد بر اثر سرعت او بال قدر / میپرد از پی نظارهٔ او چشم قضا
چون کند بال فشانی کند آهو بکمند / چون کند کرم عنانی زند آتش بهوا
کرم تر سمند عشقش از برق نگاه مجنون / شوخ تر جلوه دانش از کردش چشم لیلا

مژه بهم

مژه برهم زدنی گرد جهان میگردد مفت شوقی که شود در قدمش رهِ پیما
بهمه چشم رکابش که کند طی زمین میپرد بال شتابش که کند قطع سما
لاله بر سبزه کمر غنچه کفل سوسن گوش برق تک سیل عنان بر سفر بحر شنا
ای فلک سیر قمر جبهه که از شوخی ناز برق جولان شده در شفق رنگ حنا
شعله پرواز تذروی که غبار ره تو نسسته از چشم غزالان ختن گرد خطا
کفلت بسکه ز گل باج نزاکت گیر است لاله سان داغ نماید ز ملاقات هوا
شعله از رشک تو گل از رنگ برون می آری چون ببفتد ز تکت راز دو عالم بهوا
چه قدر آینه گر بغل تو سازد خورشید گیرد از مقدم شه چشم رکابت جلا
چه قدر زمزمه گستاخ شدم بیخود اسیر رخم از صدق نفس دست بدامان دعا
تا بود برگ خزان شعله گلخن افروز تا بود برگ گل آئینه ز گلشن ببرا
از ثنای تو زبان طوطی توحید بیان از گل مدح تو دل بلبل توحید سرا
پرتو اخگر تابنده دوزخ جاوید بکر کاهی بدخواه ترا کاه ربا
کعبه مسند بلکا قبله حاجات دلا ای بتو زنده دو عالم چو دل و جان بوفا
دارم از مرحمت چشم دو عالم بخشش که توئی نایب احسان خدا در دو سرا
نام ننگ و اثر توبه و ایمان و ورع بخشش و عفو و کرم رحمت و احسان عطا

شبنمی بر لحدم ریز که گلزار کنم
حشر را از گل اخلاص به توفیق خدا

خنده گل همزبان جلوه سرو آشنا　باده گلگون بدست ساقی موزون بیا
بسکه بگلشن رسید موج طراوت با بر　پنجه خورشید را سایه گل شد حنا
سرو زیاقوت گل ترک مرصع کمر　لاله ز شیلان رنگ شوخ ملمع قبا
بال تذرو هوا از نیت فتراک باغ　جلوه رنگین گل حلقه دام صفا
دامن گل شد شراب از نم فیض سحاب　سرو روان شد غبار از دم باد صبا
خاک گلستان چو روح مجمره پیرای فیض　ریگ بیابان چو دل آئینه دار صفا
بسکه ز فیض هوا ریگ لطافت گرفت　آئینه ز خاک شد ساغر گیتی نما
باغ پریخانه شد حوصله دیوانه شد　آب و هوا حبذا نشو و نما مرحبا
نیست عجب گر بهار اخگر خورشید را　خط شعاعی کند سبز چو زرین گیا
لاله بصحن چمن شمع مرصع لگن　شوخی برگ سمن جلوه پروانها
جوش گل یاسمن نایب ساقی و جام　سبزه و سرو و چمن چشمه و آب هوا
زمزمه نتوان نهفت از نم حیرت شگفت　غنچه ز تسبیح قصر در چمن بوریا
مستی سیر بهار برده عنانم ز کف　چون نشود بیخبر زمزمه مطلب سرا
باده و گل بی خمار عیش گلستان رها　سرو ز مستی کند تکیه بدوش هوا
ساقی بتکلیف مست باده و رح دلخراش　باده بخوردن ستم توبه شکستن خطا
بسکه طراوت چکید از گل ابر بهار　ذره لب تشنه شد قطره بحر هوا
سبزه سیراب موج نسخه عمر ابد　دیده ز خاک چمن جلوه آب بقا

نشو و نما

نشو و نما جلوه کرد دوش بدوش هوا   فیض شگفتن رسا بال ببال صبا
میکشم از دود دل سرمهٔ بیگانگی   تا نگهی میکنم با نگهی آشنا
ای بنغمت همنشین نقش طربهای ما   تشنهٔ چشمت نگه بندهٔ شرمت حیا
خوی تو الفت گداز ناز تو دشمن نواز   صلح تو دیر آشتی جنگ تو زود آشنا
شوخی ناز و نیاز محرم راز هم اند   عمر محبت دراز رشتهٔ الفت رسا
شورش بحر جنون قافلهٔ موج خون   مرحلهٔ عشق تو سلسلهٔ شوق ما
مستی جاوید راه سرمهٔ ناز تو کرد   آنکه ز حیرت کشید چشم مرا توتیا
جلوهٔ صیاد عشق داده غبارم بباد   گردش چشم غزال حلقهٔ دام وفا
عمر ابد میچکد از دم تیغ ستم   حلقهٔ فتراک عشق موجهٔ آب بقا
شد برد انتظار دل ز طپیدن غبار   چند خورد از کسی وعدهٔ غریب وفا
در رهٔ آوارگی منزل آرام نیست   کوششش بیهوده چند در گرو دست و پا
در چمن اعتقاد مشق نوا میکنم   در بغل از برگ گل نسخهٔ مدح و ثنا
مدح امام امم شاه نجف کز شرف   داده ز اسمای خویش خلعت امن خدا
آنکه بخاک درش کرده جبین روشناس   پرتو صبح ابد از افق ابتدا
دل ز جهان کنده را از دم جانبخش او   باز نسیم دم شود سبزهٔ آب بقا
رشحهٔ ابر کفش حوصله پرداز از   دانه که گوهر برد مور از این آسیا
خلعت فرخندگی پرتو خورشید اوست   خاک بسر میکند سایهٔ بال هما

معجزهٔ انبیا سبزهٔ گلزار او　　بلبل باغش کلیم سایه خارش عصا
دره اخلاص او بادهٔ خضر ساخت　　نوشهٔ عمر ابد خانه بدوشش فنا
بی ثمر مهر او بی گل اخلاص او　　خون محبت هدر حاصل هستی هبا
جرات منصور او بادهٔ بی دردسر　　شوکت فغفور او دولت بی منتها
بازوی تایید او قوت شرع رسول　　پنجهٔ توفیق او سایهٔ دست خدا
ذرهٔ خورشید را صبح طواف درش　　سلسله جنبان شوق سلسلهٔ انبیا
در صفت ذوالفقار پاس زبان لازمست　　تیغ سخن میکند لفظ ز معنی جدا
زخم نمایان او جوهر رخشان او　　صبح بهار عدم شام خزان فنا
دشمن دلخسته را آتش دوزخ شکار　　خصم جگر تشنه را شعله، کوثر نما

تحمل گر شود اندیشه فرسا　　چکد از شیشهٔ دل خون خارا
نگه در دیده چون موی در آتش　　نفس در سینه چون خاری بصحرا
نمی فهمم غم از شادی می از خون　　نمیدانم لب از ساغر سر از پا
تنم خاری طپان در لجهٔ خون　　دلم اشکی روان بر روی دریا
ز خارم خندهٔ گل میزند جوش　　دماغم خشک و دل خون همچو مینا
برافکن پرده از رخ بی محابا　　یکی کن وعدهٔ امروز و فردا
زگردم فتنه خواهد بست زنار　　زخاکم سرمه خواهد گشت بینا

پریشانی

پریشانی نه بیند زلف مشکین　　پشیمانی نداند چشم شهلا

ادب آیینه دار بزم حیرت　　نگه در دیده می دزدد تماشا

سخن خلوت سرای عصمت کیست　　که پنهان میکنم از معنی انشا

وضو سازد بیان در آب کوثر　　سراید همچو زهره مدح زهرا

چراغ عصمت افروزی که نورش　　بود در پرده صبح عالم آرا

بهار مرحمت جوشی که بخشد　　ز برگ غنچه عصمت را حلیها

ز قدرش قدر تازه تا محشر　　ز نامش نام بالد تا بفردا

شبستان چراغ حق شناسی　　ز فانوس دلش فردوس پیرا

چمن آیینه دار عصمت اوست　　بهار شوخ چشمان نقش دیبا

حیا گر باد او میکرد نشست　　غبار یوسف از چشم زلیخا

ادب گر یاد او میکرد صحبت　　غبار از کف مجنون و لیلا

ز شرمش سایه مژگان ساقی　　کشد میل حیا در چشم صهبا

ولی را نور ایمانش جلی پوشش　　نبی را دامن پاکش مصلا

فلک فانوس قدر او چراغ است　　نمی سوزد ز شرمش شعله رسوا

نوازشهای خورشید شفاعت　　ز دامن پاکش آیینه پیرا

لوائش بارگاه دین اساسش　　صلوة من الیها صار الفا

وجدنا کعبة با مغفر الصدق　　امرنا ربنا صلو علیها

خطابت کر دهد رخصت بگویم / جراحت دیده حرفی شعله انشا

هر اشکم کر دهد فرصت بنالم / بخون اغشته رازی حسرت افزا

دلی دارم ز شوخیهای امروز / مصیبت خانهٔ افسوس فردا

غمی دارم ز نافرمانی نفس / فزون از ارزوئی حرص بیجا

نفس بی رخصت اینه طوطی / زبان بی منت اندیشه گویا

نم عصیان محیط شعله خیز است / خصم در آتش از آشوب دریا

گناه از مو بمویم بس که زد جوش / چو گوهر آب شد خونم در اعضا

ز اشکم خون روان گلشن بگلشن / ز اهم دل دوان صحرا بصحرا

نگه در دیده ام فانوس مسجد / نفس در سینه ام زنار ترسا

خجالت بحر غم سیلاب و من موج / گنه گرداب و جرات بی محابا

گرانجانی ز شوخ نقشهای در گل / تبه کاری ز غم هم پا در دیبا

سخن بر لب جراحت زار افسوس / تاسف زخمی تیغ مدارا

نگاهم را پشیمانی موکل / دماغم را پشیمانی مهیا

ندامت بی چراغ کشته صرصر / ازین غفلت بروز اورده شبها

غبارم میرود بر باد افسوس / ملامت خند خود دل ناشکیبا

جگر از زخم شست بی ملاحت / نفس را گرد گلزار تماشا

فغان از کرم خون پیمای غفلت / امان از خام سوزیهای سودا

که دور افسانه

کدورتخانه یعنی خاطر من	سواد اعظم اندوه بیجا
سراپا جرمم ای نور شفاعت	سراپا دردم ای جان مداوا
کرمی بهرهٔ از خوان دنیی	بشفقتی قطرهٔ از جام عقبی
شفاعت پرده دار درد عالم	مبادا سایه‌ات کم از سر ما
اسیر بی سر و سامان کلامت	سر و زرچهره شد از هیچ زهرا

تا یکی از سرگرانیهای چرخ بیوفا	مرکز سرگشتگی باشم چو سنگ آسیا
چند در دل بشکنم پیکان زهرآلود غم	تا یکی در سینه دزدم کاوش خار جفا
میشوم پامال محنت گر نگیرد دست من	آفتاب اوج شاهی سایهٔ لطف خدا
جوهر آیینهٔ شاه صفی کز بیم او	بوی گل بیرون نیارد از چمن باد صبا
آن شهنشاه جوان بختی که هست از روی قدر	شاهباز همتش را ننگ از صید هما
آن فلک قدری که از بهر شرف هر صبح و شام	آفتاب آرد بخاک آستانش التجا
بر نیاید پوشد بعهدت از پر پروانه شمع	گاه از عدل تو خنجر میکشد بر کهربا
کی شود راضی بغیر از حشمت اسکندری	خون کند در یوزه از خیل غلامان گدا
گر نشان ندهد گریبانش ز طوق بندگی	دشنه بر پهلوی خصمت میزند بند قبا
آتش دوزخ نداری گر مکافاتش کنی	دهر میگردید بر خصمت چو کام اژدها
بس که با پیکان بود دمساز پنداری که هست	با دل سنگ عدویت جذبهٔ آهن ربا

میتواند داد فیض قطره ابر کفت / خار را در کام آتش یکچمن نشو و نما
گر هوای سر برسر بد خواهت افتد چون حباب / هستیش را میدهد بر باد تحریک هوا
اره پشت نهنگ موج دریای غضب / جوهر فولاد تیغت چین ابروی قضا
بزم پرشور جهان از بس ز عدلت ارمید / بشکند گر شیشه چون دل از و یابد صدا
ای که بر رایات عزمت بهر تسخیر جهان / آیت نصر من الله زد رقم کلک قضا
گر ز دریای خط فرمان عزمت بگذرد / موج طوفان می نهد زنجیر بر پای صبا
بهر ایوانت که رنگ آسمان هفتم است / از چهار ارکان ستونها ساخت معمار قضا
انچنان بر باد دادی گرد ویرانی که نیست / جز دل خصمت برای آشیان جغد جا
تا که منع میکشی فرمود عدلت بی درنگ / جام عیش لاله را بر سنگ خارا زد صبا
شحنه غیرت زند بر شیشه افلاک سنگ / گر کشد یک صبحدم خورشید ساغر بر ملا
سایه ایوان جاهت جنة المأوای عیش / آستانت دردمند فاقه را دار الشفا
از طلب فارغ بود سایل که رایت همچو غنچه / از لب خاموش میفهمد حدیث مدعا
کرده هر جا کیاهی بود در عالم نهال / بس که از ابر سخایت میچکد ابر بقا
کام بخشا از ثنایت شد زبانم کامکار / شکر این نعمت نباشد جز دعای بی ریا
مسند گل تا نهد در باغ سلطان بهار / تا چراغ لاله روشن کرد از باد صبا
تاج و مسند را ز فر شاهیت زیب و رنگ / بزم دولت را ز شمع نور اقبالت ضیا
پایه دولت ز جاهت بر فلک کرسی نشین / چشم همت را غبار آستانت توتیا

تا شد می هوای ترا ساغر آفتاب ریزد بکام تشنه لبان کوثر آفتاب
چون نشأه جام در رو ترا ساغر آیینه چون ذره کرد راه ترا گوهر آفتاب
گردد اگر بهار هوای تو شعله تاب چون گل به بزم سایه کند ساغر آفتاب
روز شبم زیاد تو رنگین بهار بود خون در جگر ستاره و دل در بر آفتاب
در نرد آرزوی تو نقش مراد نیست بیرون نبرده مهره از این ششدر آفتاب
در گلستان کوی تو چون گل بخون طپید گر بهر شبنمی فکند بستر آفتاب
حسن پرست بزم تو چشم ستاره دو از دور جام یافته پر در بر آفتاب
گشتم غبار راه تو روشن چراغ من از سایه ام جدا نشود دیگر آفتاب
حسرت گداز ترد لم از التفات عشق سوز سپند ذره درین مجمر آفتاب
دست منت و سایهٔ دیوار کوی او طومار حسرتم نگشاید در آفتاب
خون شد دلم بشوخی مژگان چه احتیاج از بهر شبنمی نکشد خنجر آفتاب
گر مانع نظاره نباشد حجاب دوست گردد و برنگ آیینه صورتگر آفتاب
شامم ریاض حسرت و صبحم بهار درد داغ جگر ستاره و چشم تر آفتاب
ترسم که ذره ذره ز منصور دم زند از خون گرم من چو کشد ساغر آفتاب
هستی متاع کاسد و سودا گر آسمان عالم طلسم فتنه و افسونگر آفتاب
در حیرتم ز وسعت اقلیم نیستی دارد هما ی ذره بزیر پر آفتاب
ترسم ز شرم دعوی شبهای تار من در روز حشر وا نکند دفتر آفتاب

گلدسته بند جلوه بگلزار میرود / خرمن کشید بر سر یکدیگر آفتاب
پرواز میکند سحر از بال شام من / دارد در آتش از نفسم شهپر آفتاب
بستم بطرهٔ دل و رشکم چگونه کشید / از نالهام برشته کشد گوهر آفتاب
شب صیدگاه گریهٔ انجم شکار ماست / صیاد صبح رنگ بریزد در آفتاب
نظاره از حجاب رخش آب میشود / در سایه که گشت حیا پرور آفتاب
دار الشفا کوی تو بیمار دارکیست / ساید ز جبهه صندل درد سر آفتاب
از مرغزار چرخ زند چون غزال شوخ / تا گشته صید سایهٔ پیغمبر آفتاب
در پردهٔ جلوه گر نکند نور رای او / گردد فلک برنگ شفق یکسر آفتاب
صبح ابد جبین اطاعت کند غبار / گر دست سجده بار فشاند بر آفتاب
از ذره ذره کوثر دیگر شود عیان / گر پر کند بیاد لبش ساغر آفتاب
گر ساقیٔ بهار کند یاد عدل او / گردد خراب ساغر نیلوفر آفتاب
مزدور زهد سبحه شماران دین اوست / در رشتهای نور کشد گوهر آفتاب
نور خداست کاتب احکام شرع او / تقدیر خامه صفحه ازل مسطر آفتاب
گلزار صید سایهٔ خلد آفرین اوست / خون از خزان رشک بریزد بر آفتاب
هستی محیط فتنه و حفظ تو ناخدا / طوفان قضا سفینه قدر لنگر آفتاب
عالم بهار آفت و شرع تو باغبان / شبنم بخواب راحت و غارتگر آفتاب
از ذره ذره مغز شق القمر چکد / گیرد ز خنجر تو اگر جوهر آفتاب

ای آنکه

در عرصه که بهر صف آرای ظفر — تا زد غبار توسن عزمت بر آفتاب

موج شکستگی زند از خون لعل جوش — بر کوه اگر ز ذره زند شمشیر آفتاب

هر کس که بسته دست فلک در رکاب تو — پیچیده بست پنجه ز موئین در آفتاب

رحمت عیان شود چو عرق از جبین پاکس — تا بد اگر ز لطف تو در محشر آفتاب

در خطبهٔ ثنای تو چون موم و آتش است — گر فی المثل ز خاره کند منبر آفتاب

پرواز اوج نعت تو حد اسیر نیست — ای آسمان قدر ترا حیدر آفتاب

رفتیم که آشیان بریاض دعا کنم — چون غنچه تا ز بیضه بر آرد پر آفتاب

شمع خلاف دین ترا صرصر آفتاب — بزم محیط شرع ترا مجمر آفتاب

دارم امید آنکه بگشت گناه من

از فیض رحمت تو شود کوثر آفتاب

سوختن ز رحمت پرستان و فار ابتر است — عالم اسود کی ز برنگین اخضر است

اهل دل را هر نگه آیینهٔ روز جز است — هر سر خاری بچشم ما بهشت دیگر است

برگ سیر آتش لب خشکست یا رس تشنگی — سایهٔ نخل محبت آفتاب محشر است

تشنهٔ رحمت نه چندانم که ترسم از گناه — هر سر مو بر تنم سرمشق موج دیگر است

شعله قدر دام بیتابی چه میداند که چیست — شوخی پروازش از رنگینی بال و پر است

صید منت گشته هر کس در خور امید خویش — خضر یک عمر ابد شرمندهٔ اسکندر است

منتی بر کس ندارم گرچه خونها میخورم — همچو شمشیر استخوانم پر ز مغز جوهر است

خاکساری گشته ما را کیمیای اعتبار | گرد خواری بر جبین مرد آب گوهر است
توشهٔ راه طلب ما را هوای گریه بس | ابر را سرمایه ادوار کی چشم تر است
سوختم دل تا کنم بر خلق روشن کار عشق | گوهر دریای خاکستر فروغ گوهر است
باد طاقت در میان گریه گرداب بلاست | کشتی شوق آزمایان را خطر از لنگر است
یک هوا دارد مزاج گرم و سرد روزگار | شش جهت در چشم بینا یک طلسم مجمر است
آگهم از اختلاف جمع و خرج روزگار | بحر و بر از نسخهٔ بینایی ما دفتر است
موجهٔ اشکست قفل بسته، دل را کلید | گوهر فیض ابد در مخزن چشم تر است
برق در کشت محبت کار باران میکند | حاصل آتش پرستان خرمن خاکستر است
کرد تعمیر جنون چندانکه عالم شد خراب | کینهٔ من خلق را از دوستی اولیتر است
از شکستن شد بناهی کعبهٔ دل نادرست | خاک ویرانی ز خون مومیائی بهتر است
سینه صافی خصم را زهره پشیمانی دهد | کینهٔ با دوستان را صندل درد سر است
پارهٔ لخت جگر در جیب دامانش کنند | هر که میگوید بنال عشقبازی بی بر است
اهل دل کی انتظار مزد فردا میکشند | حق پرستی دیگر و مطلب پرستی دیگر است
گرچه در پرواز تحقیق است اوج کار مرد | گر در راه شرع شهباز حقیقت را پر است
شرع اقلیم هویت را که فرمان رواست | شرع دربانی ز دین حضرت پیغمبر است

احمد مرسل وکیل مطلق پروردگار
آنکه آب گوهر پاکش زلال کوثر است

داغ تو ز بسکه سینه تابست　　اشکم ز گل رخت گلابست
خندی بدل شکسته ما　　این نقش نگین آفتابست
از فیض غبار کشتگانت　　هر ذره طلسم آفتابست
با هستی و نیستی چه داری　　مخموری و مستی شرابست
منظور محبت و جهان پوست　　معنی جانست و تن نقابست
حال دل زار ما مپرسید　　این شعله شهید اضطرابست
مفت من و آشنایی تو　　چشم و دل عالمی خرابست
برخیز که تاب دوریم نیست　　وصلی تو بدیده ام نقابست
معموری این جهان مپرسید　　این خانه ز اشک من خرابست
مخموریها و اوج مستی　　هشیاریها تمام خوابست
عکس رخ کیست مجلس آرا　　بیداریها تمام خوابست
آیینه شراب وصل نوشید　　در دامن بیخودی بخوابست
کردو جهان بباد دادن　　بازیچه اول شبابست
در مستیها بهوش بودن　　خاصیت شوخی شرابست
در راه تو جان و دل سپردن　　از عمر کمینه انتخابست
در سینه نفس گذر نیابد　　کاینجاست که جوش اضطرابست
در دل داریم یار در روی　　وصل است که در نظر حجابست

بیگانگیم در آشنائیست ،،، آسوده کیم در اضطرابست
پرهیز کن از گرفته خونم زین میکده یکجهان خرابست
ورش همرش از گل و سمن نیست چشم گریان و دل کبابست

گرم دارد شوخی هنگامهٔ با آفتاب میرمد از سایهٔ خود میدمد با آفتاب
جوهری ار بار چون سازد دل صد مشتری گر کند یک ذره با حسن تو سودا آفتاب
هرکس آخر در خور همت بجای میرسد میدمد از مشرقستان دل ما آفتاب
موج تا محشر بدهشت میگریزد در صدف گر فتد از پرتو رویت بدریا آفتاب
ناخدای کشتی ایمان امام منتظر آنکه داند چرخ اکبر نور او را آفتاب
شب که از فکر خیال دین او خوابش برد از دها گردد طلوع صبح و موسی آفتاب
یکقدم از سایهٔ امرش نمیگردد ضیا می شناسد حد ذات خویش دانا آفتاب
تا کند با دودمانش نسبت ایمان درست در عدد اثناعشر خویش کرده ما را آفتاب
مجمر دلها ببزم انتظارش سوختیم سر برآرد جای دود از بام و در ما آفتاب
ای خوش آن دولت که در صبح ظهور موکبش در جلو گرد ضعیف ما رود با آفتاب
بسکه صبح مقدمش هر شب ز دلها میدمد شوق پندارد که سر بر زد ز هر جا آفتاب
هستی خود وقف راه انتظارش کرده‌ایم بعد ازین سر بر زند از دیدهٔ ما آفتاب
برگران گوش است دشمن هوش دین داران سبک تیغ اول میزند بر فرق خارا آفتاب

١١

اینک اینک صبح دولت میدمد از آسمان
میدمد گردی بناش دمبدم با آفتاب

شبنم اخلاص دست انداز خواری کی کشد
گر بگیرد روی دنیا زیر دنیا آفتاب

کفرسوز آدین قوی ساز اطاعت لشکرا
ای فلک را بهر ایثارت مهیا آفتاب

انتظارت صیقل آیینه اخلاص من
در دل پاک اعتقادمن هویدا آفتاب

شمشیر عشق را نمک شرم جوهر است
تا گریه پرده کی نشود خنده تر است

روشندلی زبهر تو آزاد کان طلب
آیینه زنده کرده نام سکندر است

شهرت بگیرد آبله پا نمیرسد
عنقای عشق را دل دیوانه شهپر است

کی بوالهوس بمرتبه عشق میرسد
گر جام جم غبار شود جم سکندر است

موج اجابت از دل ما جوش میزند
سرچشمه قبول دعا دیده تر است

میسوزم از خیال قدت دور چشم بد
گرد مزارم از پر پروانه بهتر است

بیگانگی نخوانده کتاب نیاز و ناز
بخت جنون دگر سبق عشق دیگر است

نقش و نگار صورت و معنی اشاره
آیینه دیگر است و دل پاک دیگر است

گر خطبه نیاز نخوانم ز من مرنج
بیگانگی میان من و یار محضر است

دیوانگی غبار مرا امید مدمباد
اکسیر بی نشانی ما کیمیاگر است

دیگر چه گومیت که بدانی همین بس است
گر گوش هوش هست خموشی سخنور است

فریاد با بداد خموشی نمیرسد
گفتن همه زبان شده و گوشها کر است

یکحرف بیش نیست ز تفسیر راز ما | معنی یکیست گر چه عبارت مکرر است
گر شمع قامتی نشناسد هزار حیف | حالم ز خون شهید پروانه بهتر است
ما را بجذبه، دل نومید واگذار | درویش گشته ایم و قناعت توانگر است

زخم تیغت چو بستر اندازد | گل در آغوش محشر اندازد
نرگس سرمه ساحین باید | خواب از چشم اختر اندازد
چه قدر بوی گل صبا درود | جون عممت غا ته، بر اندازد
دل نشکار کسی که با خورشید | تیر مژگان برابر اندازد
چیده دل بزم آرزوی کسی | عود حسرت بمجمر اندازد
کو نسیمی که از خرابهٔ دل | گرد بیگانگی بر اندازد
آتش بحر عشق را نازم | موج دام سمندر اندازد
نامهٔ ما چه وحشت آباد یست | رم بجنبیل کبوتر اندازد
نازاز این سو خطر نمی باشد | تیر بر صید لاغر اندازد
غنچهٔ عاشق خرام قامت کیست | دل به پای صنوبر اندازد
جان شوخی فدای مژگانی | که اگر دست و خنجر اندازد
خون پرواز گل بجوش آید | تا ببالش سر و زر اندازد
سیر باغ جنون که بی ثمری | سنگ بر نخل بی بر اندازد

تشنی النهان

کشتی آسمان خطر دارد — قلزم گریه لنگر اندازد
خلد نظاره را بهار اینست — مرغ روح از قفس بر اندازد
جلوهٔ او کجا بهار کجا — گفت و گو طرح دیگر اندازد
نکهت گل شود هوا گیرد — هر کرا سایه بر سر اندازد
بال و پر دلگشاده صرصر باش — چه قدر آرزو بر اندازد
گر به فالی بنام دیده گشود — بر گل و لاله بستر اندازد
شاه لب تشنگان امام حسین — که لبش جام کوثر اندازد
مژه جاروب درگه شاه است — رشک بر سبزه خنجر اندازد
دین پناهی که کشتی حلمش — بحر را ناف لنگر اندازد
شهسواری که صرصر عزمش — بحر را لرزه در بر اندازد
هر کجا بگذرد نسیم کفش — ریشهٔ آرزو بر اندازد
آب تیغش گر انتقام کشد — تشنگی را بحشر اندازد
در مصافی که شعلهٔ غضبش — برق شمشیر صفدر اندازد
گر بگردون رود سر دشمن — همچو جوزا دو پیکر اندازد
در بساطی که کوه را لبش — می عشرت بساغر اندازد
سجده خورشید را غبار کند — تا بر افلاک افسر اندازد
برتر از عرش پایهٔ شانش — مدح را از سر افسر اندازد

شهریار اسیر تشنه خطاست   عود مطلب بمجمر اندازد
در دو عالم عنایتت بسرش   سایهٔ ذره پرور اندازد
منت خاکش بگلشن محشر   بوی اخلاص حیدر اندازد

کوی عشق است این که دل می آید و جان میبرد   باد از اینجا بوی پیراهن بکنعان میبرد
کوی عشق است این که دست طفل بازیگاه اوست   باد عشق رنگ از روی نگهبان میبرد
کوی عشق است این که از هر سایهٔ دیوار او   از دل زاهد خیال حور و غلمان میبرد
کوی عشق است این که زین در هیچکس محروم نیست   کفر چندین ساله کرمی امد ایمان میبرد
کوی عشق است این که می آید اسیر بی سواد   مطلعی هر دم بصد معنی غزلخوان میبرد
گردش چشم تو جان از دل دل از جان میبرد   دست حسنت سرو را از پای دستان میبرد
وادی عشق است یاد گریه کردن بی غمت   کوه را موج سراب اینجا بطوفان میبرد
یاد اگر برده است عالم را ز مستی خار غم   آب پیکان کشته ما را ز میدان میبرد
گر زبالینم قیامت سر برآرد دور نیست   خوابم از سودای آن زلف پریشان میبرد
صبح دیگر در خور این گفت و گو پیدا کنند   حشر کی افسانهٔ ما را به پایان میبرد
سینه‌چاکی بدست آورده تا دامان حشر   دست ما کی بعد ازین نام گریبان میبرد
صبح از خاکم گل خورشید بر سر میزند   شام از خاکسترم اختر بدامان میبرد
جذبهٔ بی اختیار شوقم از جا برده است   شهر تا شهرم بیابان تا بیابان میبرد

هم گرت

هر طرف روح شهیدان در رکابم میرود — عشق هر جا می برد ما را بسامان میبرد
باد جمعیت نمیسازد دماغم را چو گل — از خودم تعبیر این خواب پریشان میبرد
بر زبان افتاد نطقم در خیابان سخن — خضر توفیقش بمدح شاه مردان میبرد
فقر از تائید او تا ئید یاروی فلک — مور را همتش نرد اقبال از سلیمان میبرد
دانه کو هر برغم برق خرمن میکند — رشحه کز ابر کفش غم دیده دهقان میبرد
قطره گر دست او می امداز سایل زیاد — حون دو گیتی شهر و صحرا را بطوفان میبرد
قطره کو هر محیط عو میبار حلم او — چین موج از روی پر آشوب عمان میبرد
گوشه ابروی تیغ برق سوزش در مصاف — رنگ هستی از رخ جمشید و خاقان میبرد
سایه سر پنجه مور ضعیف از زور او — پنجه فولاد را چون موم آسان میبرد
صیقل آیینه دین میبینش همچو دود — زنگ کفر از روی اتشگاه گبران میبرد
شش جهت یک صیدگاه بازوین پرواز او — کفر اگر عنقا شود دانسته کی جان میبرد
برق تیغش چون بفرق خصم گردد شعله بار — مفت خود میداند انجا مرگ اگر جان
روشنائی شمع از افسرده جانان می خرد — دلکشائی صبحم از شام غریبان میبرد
در شراب زندگی این مرگ غفلت دیده را — موکشان هر سو ندامت های عصیان میبرد
در کنار خلوتم وحشت نمیگیرد قرار — در میان کشتم خواب پریشان میبرد
گریه جایم مدام از کرم خونهای خصم — می هراسم باد اگر بوئی بباران میبرد
از خجلت جه شد دریا فروشی میکند — قطره دارم که آب روی عمان میبرد

سخت میگردد اگر دل یاد ایشان میکند	داغ میسوزد زبان گر نام ایشان میبرد
من که بیزارم ز عالم عالمی بیزار تو	درد دیرین از دلم لطف شه آسان میبرد

دل غنوده که از عالمی خبر دارد	سکندریست که آیینه زیر سر دارد
فراق را دل سنگین بزخم می‌آید	بعاشقی که نه قاصد نه نامه‌بر دارد
بهار عافیت هر که هست خورسند است	اگر غلط نکنی بید هم ثمر دارد
چه خواب دیده که تعبیر او نگشته وصال	کسی که بستر راحت ز نیشتر دارد
اسیر مبداء فیاض عشق سرشارم	که خاکروب درش عار از گهر دارد
طپیدن دلم از چشم او نظر دارد	پری بسایهٔ هر رقص بال و پر دارد
اگر باوج رسد بوالهوس زمین‌گیر است	چه شد که کوه دل از تیغ تا کمر دارد
بخاک مانده عیاریست در سر میدان	که تا نگاه کنی دل ز خویش بر دارد
دلم بدست قناعت چو بهر خارکشی است	که تینهٔ بکف از پارهٔ جگر دارد
بقدر هر چه رسد میدهد تسلی شکر	نظر برزق نه کمتر نه بیشتر دارد
بآن امید که روزی مگر بهمت عشق	دوچار خواری گردد که گنج بر دارد
بکنج خانهٔ مقصود می‌برد دل را	کلید قفل اثر نالهٔ سحر دارد
بهار جایکه دل صبح عشرت آباد است	که برگ برگ گلش خندهٔ دارد
خوشا کسی که درین دم برغم چرخ دو رنگ	ببام چرخ رود جام و شیشه بر دارد

درین

درین سحر که دلم بیقرار اخلاص است — هوای مدح گل باغ بو البشر دارد
بصبع سند زهرا نسبت امام حسین — که یاد لعل لبش زهر در جگر دارد
شهی که گر نبود مصلحت شعار اداش — تواند از مه و خورشید نور بر دارد
گل ریاض امامت بهار باغ نبی — کمال مرتبه از جد و از پدر دارد
اگر نه خلق عمیمش بود شفاعت کیش — که روز حشر سر آسمان ز خاک بر دارد
پدر امام همه نسب تمام حسب — که تیغ دو سرش از قهر حق نظر دارد
ازین که جلوهٔ برقی نموده است هنوز — ز بیم خنجر او ابر چشم تر دارد
ز بیم آنکه به تیغش کجا دو چار شود — همیشه خون شده الماس چشم تر دارد
بغیر هر دو جهان را کس نمی بخشد — که دهر در نظرش قدر مختصر دارد

موجهٔ آب لقا در لجهٔ خون جا کند — یاد ابرویت اگر گلگشت چشم ما کند
گر بداند لذت بیداری ما از رنگ — صبحدم صد جلوه در هر پردهٔ شبها کند
سایهٔ هر خال مژگانی غزالی میشود — گر باین شوخی گذر از دامن صحرا کند
چون بلند افتد مذاق امتحان روزگار — در خیال هر که می بینی بزنگی جا کند
عرض و طول دشت را دستور سازد در سراب — تلخ و شور بحر را از قطرهٔ رسوا کند
سخت جانی در محبت عرض طاقت برد نیست — گرد بر خیزد ز جان چون عشق استیلا کند
روزگار پرفنون کو طفل را بند حرص — مطلبش را امتحان از بیضهٔ عنقا کند

زین نظر مبکار بس کم گشته مفت از میان	جون قضا خواهد که با دست و دلی سودا کند
روزکار انداز داول صد کره در کار او	عقدهٔ از خاطر فرسودهٔ ماوا کند
کر شود طی راه این وادی بتوفیق خدا	شوق من اول طواف خانهٔ دلها کند
محمل خورشید می باید که از تاثیر شوق	کار مجنون سایهٔ هر خار این صحرا کند
هر که سرشار محبت شد بهجران مبتلاست	انکه از من میکریزد کو بچشم جا کند
در نظار دچو چشم حال شاه کربلا	کربلائی طرح در هر دامن صحرا کند
تشنه لب دریا دل آن شاه حسین ابن علی	انکه با تیغ ظفر جون روی در صحرا کند
از سر دشمن ز خون خصم در یک دست برد	کوهها کرداب ساز د بحرها تنها کند
انکه کر در خواب بیند رمح دشمن سوز او	آسمان از بیم در چشم تخلل جا کند
خشک لب بحری که جودش میتواند کی بران	دست دریا بخشش را دهقان صد صحرا کند
جون صبا برکرد داز دریوزهٔ احسان او	برک زرها را بدامان چمن زرها کند
مصلحت من شد شهادت ورنه نیرو ی قدر	آسمان کی میتواند با سکش غوغا کند

در رهش ریزم سرشکی دیدهٔ تر بشکفد	از جکر آهی کشم بال سمندر بشکفد
شمع هر بالین بقدر پاکب بینی روشن است	کلبن آینه از خاک سکندر بشکفد
ابروی مرد شمع خلوت تاریک اوست	کی بیاز نکاه این وضع مکرر بشکفد
میجکد آب طراوت از خرام قامتش	بر زمین کر پا کذارد دیدهٔ تر بشکفد

آئینه در دل

هرچه در دل بگذرد می‌اید از چشم سیاه — گر بگوهر گرم بیند همچو عنبر بشکفد
از نگاه پاک بینم حسن محجوبی رسید — چشم بد دور از گلی کز آب گوهر بشکفد
عشق می‌بالد بخویش از گریه بسیار من — خاطر شاه از بهار جوش لشکر بشکفد
گل کند عمر ابد از نوبهار زخم تیغ — چین ابرو بیت اگر بر روی جوهر بشکفد
در ریاض صبح صادق بشکفد گلهای خیر — همچو دل کز انتعاشش بین جعفر بشکفد
انکه از گلزار خلقش گر گلی بوید بهار — خار خشک گلستان چون غنچه تر بشکفد
انکه گر از بحر قهرش بگذرد غافل سحاب — از زمین چون سبزه چنگال غضنفر بشکفد
صبح صادق از کجا رای منیرش از کجا — ذره با خورشید نتواند برابر بشکفد
جعفر صادق فروغ شمع توحید نبی — کز دم صدقش گل الله اکبر بشکفد
گر دهد سروش بکافر خط ازادی رواست — نوبهاری کز نم اشک سمبر بشکفد
عالمی از رشحه ابر شفاعت تردماغ — این ثمر دارد گلی کز باغ حیدر بشکفد
برق جولان توسنش چون سرعت ارای کند — از غبارش باغها در دیده تر بشکفد
از غبار فتنه خیزش در میان گیرودار — شام هجران سر برارد صبح محشر بشکفد
در نسیم جلوه رنگین روح افزای او — گر بود خاطر بصد معنی مکدر بشکفد
حوصلش قدر امینت مدح چون توئی حد اسیر — لیک امیدش این که از فیض مکرر بشکفد

در ریاض طاعت ازادگان صدق را
دانه تسبیح چون نار صنوبر بشکفد

غنچه گو هر زشوق آن تبسم وا شود　　میتوان دل را بمن بخشید گر رسوا شود

آن قدر گریم که نام گل برافتد از جهان　　میشود خون گر نگاهش با نگاهم وا شود

دل که رشک آلود غیرت شد وبال عاشق است　　غنچه در صلب گلستان بلبل گویا شود

چشم بد بین گر نباشد با وجود این حجاب　　غنچه در صلب گلستان بلبل گویا شود

یار را مشغول خود کردن رواج طالع است　　ای خوش آن عمری که صرف راه استغنا

عشق عالم گیر را خضری نمی باشد دلیل　　پرتو خورشید را کی راه ناپیدا شود

باده را در پرده های چشم تر کردیم صاف　　شاید آن مست جهان روزی قدح پیما شود

بیضهٔ خورشید آرد ذره زیر بال سعی　　قطره گر با همت افتد خود بخود دریا

بندهٔ دیرین کجا و آشنا یاران کجا　　عشق اگر پیدا نگردد حسن ناپیدا شود

گر سراغ راز دل گیری چه سازم ناحجاب　　در جوابم گر نه عشق پاک دل گویا شود

هر که در ظاهر همه الفت بباطن وحشت است　　آشنای خصم جانش از الف تا یا شود

رشک می آید مرا از اضطراب عندلیب　　از شگفتن صبحدم چون غنچه گویا شود

راه بی پایان زلف و طره می پرسم از او　　خضر اگر روزی درین وادی دوچار ما

چشم زیر افکندن عاشق بود غماز او　　چون نگه فریادی افتد دیر تر رسوا شود

دل نگاهان تو پنهان محو دیدار تو اند　　میر مندار خود اگر نظارهٔ پیدا شود

فرصتم باد اگه میگیرم سراغ مدح را　　صبحدم هر جا دوچار خاطر جویا شود

مدح خورشیدی که صبحش خانه زاد دولت است　　آنکه از نام شریفش چون زبان گویا شود

ختم ابجره

بیشتر از سجدهٔ شکر شنیدن بی گزاف — شوق ایمن دل تجلی گفت و گو موسی شود
چه به همسر شد بدر خورشید شکر خود امام — چون زبان مدحت گر این رتبهٔ والا شود
آسمان گردی ملایک لشکری دل مسندی — حق مداحی مکسر در عالم بالا شود
موسی کاظم که نور آفتاب روی او — صبح صادق را فروغ دیدهٔ بینا شود

گر به دریا گرد کلکونی تو نیسانی کند — گوهر سیراب را یاقوت رمانی کند
آرزو دارد که زانجا نیست چه در گل ماندهٔ — گر برون آئی ز خود گرد پریشانی کند
بال پرواز تجرد تشنهٔ دام هواست — مور را گر حرص بگذارد سلیمانی کند
کز نعیمش خس حالیت کیفش غافل شود — خانهٔ آئینهٔ دل رو به ویرانی کند
از کمان لعلی انداز چو ناوک ترک من — غنچهٔ دل را ز خونم لعل پیکانی کند
سبزهٔ آتش از جویبار برق حاصل میشود — کشت زاری که عشق پاک دهقانی کند

از گل آشفتگی کاشانه ام گلزار شد — از نم لب تشنگی پیمانه ام سرشار شد
آه اگر دیوانهٔ کارش برسوائی کشد — از دل تنگم دو عالم یک گریبان وار شد
پیش از احرام سفر مستان بمنزل میرسند — راه بر واماندگان عقل بس دشوار شد
در فلک سیری چه پرواهی فراز است و نشیب — پرتو خورشید را کی راه ناهموار شد
سرمهٔ بینای مستان غبار هستی است — هر که مرد از خواب غفلت پاره بیدار شد

درس طالع با فلک در یک دبستان خوانده‌ایم　　خاک ما هر یک ز قدری دیگری اظهار شد
شکوه‌ام از بخت خواب آلوده میسیری بس　　کاش در عمری توانستی دمی بیدار شد
دیدهای اهل دنیا روزن ویرانهاست　　سیل هر کار است هر جا آرزو معمار شد
ترک بدمستی کن از منصور محرم‌تر نهٔ　　حاصل نخل غرور این بس که چوب دار شد
تا کمر بستم بخون آرزو در دشت دل　　استخوان پهلوم شمشیر جوهر دار شد
همچو بوی گل ز شوق صحبت و جوبت در چمن　　سیر میکردم ریاض فکر مطلع یار شد

نکهت عنبر آهنت مشاطهٔ گلزار شد　　لاله‌ها بیداغ گشت و غنچه‌ها بیخار شد
خانه بر دوش تو نشناسد مغیلان از چمن　　اینقدر داند که خم خس صرف یک رفتار شد
سینه صافانیم اما تشنهٔ خون خودیم　　هر که در صورت بما دشمن بمعنی یار شد
چار دیوار چمن در موج اشکم غوطه زد　　گریه کردم خنده بر گلزارها دشوار شد
ای که بر هشیاری ما طعن مستی میزنی　　میتوان از بادهٔ هم مست و هم هشیار شد
بادهٔ شرع محمد کز فروغ ساغرش　　چشمهٔ خورشید تا آب گهر سرشار شد
پرده دار خلوت وحدت چراغ بزم قدس　　آنکه از نامش خطا اندیشه کرسی دار شد
آفرینش را سحر خیز است نور پاک او　　روزگار از پرتو خورشید او بیدار شد
ذو الفقار شرع او جایی که سر زد از غلاف　　میم نامش کفر را انگشت زنهار شد
سینهٔ پاکش رموز قرب حق را جلد گشت　　پرتو آینه را آینه دفتر دار شد

دین پناها

دین پناها معذرت خواها شفاعت مسندا   در خطابم نکتهٔ شایستهٔ اظهار شد
تا بدشمن هم رسد فیض شفاعتهای او   شیوهٔ جمعی برای مصلحت انکار شد
بر تو شرع تو داد حق شناسی ولکراست   از گل نام محمد حمد برخوردار شد
سورهٔ قدر کلام لب فریبش نور نست   انبیا را نسخهٔ شرع تو زینت دار شد
صبح خیزان ازل در سبق تجلی خوانده اند   حق شناسی از کتاب خاطرت بیدار شد

فتاده ام بطلسم کشاکش تقدیر   نه گرد خانه بدوشم نه خاک دامنگیر
دل رمیدهٔ شوق بهانه جو دارم   که دیده است دو دیوانه را بیک زنجیر
به طرفه‌ها که نه بستم ز رهنمای دل   دلیل رهزن و من مست خواب و راه خطیر
خدا زیارت فتراک دل نصیب کند   رمیده خاطرم از دام راه بی تاثیر
نفس کشیدن مرغ اسیر پرواز است   مباد صید رهی شوی ز دام صفیر
دلی که بال و پری در هوای خاک نزد   ندید خواب شکفتن چو غنچهٔ تصویر
ز سینه تا لب ائین نیشتر دارم   حدیثی از جگر پاره میکنم تقریر
چه کیمیا که بتاراج امتحان رفتی   ز گرد کورهٔ ورستگی طلب اکسیر
تو گر تفحص عنقا غبار خواهی شد   چرا غزال قناعت نمیکنی تسخیر
ز فیض دولت بیدار دیده میخواهم   که صبح را دهم از گریهٔ توی شبگیر
باین که یک دو سبق جهل کرده تکرار   بوضع نیک و بد روزگار خورده مگیر

یقین بمکتب ایجاد بی سواد ترست / کسی که باخبرست از نقیر تا قطمیر
ز صبح و شام بهار و خزان چه میخواهی / بسعی خویش مکن خویش را درین زنجیر
کلیم خود کر ازین آب و خون برون آری / منه ز باده ازان پا و تکیه کن بسریر
ترا وکیل بد و نیک روزکار که کرد / که خواست از تو نسب نامهٔ غنی و فقیر
کسی که ماضی و مستقبل فنا باشد / چه فال سعد کشاید ز قرعهٔ تدبیر
نشد که خانه زبک خوشه کرد آبادان / عبث بخاک فشاندم دانهٔ تشویر
بیاد سبزهٔ خطی که تر زبان شده ام / ز رنگ صفحهٔ نظم بخون طپید کشمیر
اکر باین صف مژکان شکار جز که کند / سزد که تیر کشد موی بر تن نخجیر

خیالیست در خاطرم جلوه گستر / که کوثر شوم کر کنم می بساغر
خیالی که کر بکذرد در دل شب / شود آکه از راز خورشید خاور
خیالی که بیند کر آئینه رایش / نیاید بخواب خیالش سکندر
خیالی کزو سینه شد مشرقستان / ز هر مشرقی تافت خورشید انور
چه خورشید انور که غیر از ملایک / بکرد حریمش نیارد زدن پر
خیالی که در دل خیال خیالش / چو احرام بندد طواف مکرر
تیمم بدامان جو زان نشاید / که هست ابر اطهار را دامن تر
کتم یاد فردوس اکر با خیالش / نویسم بخاطر مقدم موخر

عبادت نسب عصمت ار احیالی — دل پاکیش قطره آب کوثر
اطاعت حسب وحدت آیین فرو — ضمیر از گلشن و سمن دامن تر
چراغیست پنهان بهاریست مخفی — نه پروانه محرم نه مرغی نواگر
چراغی فروزان تر از سینه صافی — بهاری گلستان تر از دیده تر
بهاریست در خلوت غنچه بویا — گل آیینه و شبنمش آب کوثر
چراغیست در محفل جان فروزان — که خورشید را کرده اظهار مضمر
خیالی که دل بجدار روی حیرت — نفس را از آن درد الله اکبر
زبانم وضو سازد از پاکی دل — بیانم خورد غوطه در آب کوثر
اگر چشم نامحرم آید شود کور — اگر گوش بیگانه باشد شود کر
ثناگستر کعبه راز کردم — شود گوش بیگانگی کر مکرر
اگر پاکی دل کشد همزبانی — اگر فیض تو فیض گردد میسر
چه غیبت از دودمان تجلی — بهاریست از خاندان پیمبر
هجوم دل قدسیان در طوافش — که پایند باری سیجودی بدین در
صف حوریان کرده جاروب راهش — چو مژگان به پیرامن دیده تر
حیا و ادب بوده دربند خادم — ندیدست خاک رهش باد صرصر
چه پرواز بخشم ثناگستری را — نیارد زدن جبرئیل سخن پر
حریمی که فرشش ز آیینه باشد — که خوابش ندیدست روح سکندر

درخشنده انوار طاعت مصفا　　ز نقش جبین ملایک منور
بنائی که خشتش ز قدسیانست　　هوای تواند بگردش زدن پر
نظاره ندارد دوران معبد پاک　　ز انفاس روح القدس عود مجمر
غبار سر کوی عفت حجابش　　ندیدست روی مطر بوی مرمر
ز سر تا به دیوار عصمت اساسش　　همای که بر عاصیان گسترد پر
چه افکار معنی فرستم بخدمت　　سخن را عماری شود گر میسر
شب تیره از پاکی عصمت گشت　　که مه میکند بر سر از هاله چادر
زهی نور پاکی که وقت مدیحش　　کند لیلی معنی از لفظ معجر
بعجز آورم رو چه گویم ثنایش　　زبانست الکن بیانست ابتر

خدایا بحق پیمبر به حیدر
که گردد شفیعم بنوبغای محشر

مستی از طرز نگاه تو سراسر ز ناز　　گردش چشم ترا میکده پای انداز
خانه زاد چمنت میکده صبح ابد　　بنده سرو قدت سلسله عمر دراز
فلک دیدار ترا مروحه از زلف پری　　شرم سودای ترا مجمره از خال ایاز
خانه زاد چمن شوخی مژگان تو چشم　　نکند چاک دل ما ز رفو دست انداز
بیخودی گر سفر وصل نباشد فریاد　　چکند رفتن عاشق که نگردد تو باز
جشن عید دل دیوانه تمناییست　　شعله روشن نکند روز چراغ پرواز

غزل

غزلی حالی و خوبی تو بخاطر دارم — شده خاموشی من زمزمهٔ سوز و گداز

همه نازی همه نازی همه ناز — چکند با تو نیازی که ندارد اعجاز
بوی گل گشتم و رنگ می و جوش عارف — در هوایت چه قدرها که بکردم پرواز
گل بیداغ خرد لاله بیخار خسرو — گر کند صبح چمن دیده بر خسار تو باز
مستی از درد سر چون و چرا فارغ شد — که شنید از لب خاموش قدح نغمهٔ راز
کسی از سعی فرو مایه بجایی نرسد — نبرد جاه امل جز رسن عمر دراز
رفته و ماندهٔ این میکده هم انجمنند — مصلحت نیست که کردند بهم محرم راز
راه حرفست که دارد همه را از هم دور — بشنو از لب خاموش عزیزان آواز
قصه کوته نکنی توشه اگر خاک رهی — چرخ را گر دکند این سفر دور و دراز
درگه شیر خدا نشان عرب جان عجم — که جدا گشته ز گردون چو حقیقت ز مجاز
آنکه از وهم چو وحی از سخن آمد برتر — آنکه از عقل چو دل از بدن آمد ممتاز
شام را صدق شناسایی او خواب یقین — صبح را نیست آگاهی او وقت نماز
عاجزم تشنهٔ اظهار خطاب آمده‌ام — خسروا رخصتی از گوشهٔ چشمی انجاز
ای که در وصف جمالت شده آغاز انجام — ای که در کنه کمالت شده انجام آغاز
گر نمی بود غرض چون تو شفاعت خواهی — میگرفتند مناهی همه طغرای جواز
رزق شرمندهٔ جود تو که دربان ترا — دست رد هم بدعا میطلبد جلوه از

۱۴۰

منظهر ذات تو هم قبله و هم قبله نما | عابد کعبهٔ تحقیق و معبود مجاز
کشته در صید که عهد عدالت اثرت | ناخن کبک دری سیخ کباب دل باز
آتشین نشاء مزاج عراق بید گرفت | بس که لرزید ز بیم تو شراب شیراز
نغمه از بس که ز هیبت بدلش گشت گره | رشتهٔ سبحهٔ زهاد شد ابریشم ساز
ازل از شبنم لطف تو ببالد انجام | ابد از گلشن خلق تو بخندد آغاز
گر برد مزرع حسرت نمی از ابر کفت | خوشهٔ گوهر شاداب شود دانهٔ آز
گر خلا یاد شکوه تو نماید بالد | آنقدرها که فلک ماند ازین گردش باز
گر ملا حمله شمشیر تو بیند کاهد | تا بحدی که بسر حد عدم گردد باز
سختهٔ منع تو گر گوش مناهی تابد | دل محمود شود خون چکد از زلف ایاز
غضب نهی تو جایی که جبین افروزد | رنگ الفت برود از ناصیهٔ ناز و نیاز
داد ده بیمار اجل را دم جان پرور تو | از دم باز پسین ماندهٔ عمر دراز
روز محشر تو بخشند گناه همه را | جرم بسیار بعاصی نکنند تا کی ناز
رنگ رخسار سخن میبرد از گلگونی | که بدلها دود از عربده چون شوخی ناز
هفت رهزن ز تمنای تو با هم یکدل | چار دشمن ز تولای تو با هم دمساز
شوق محمود بدریوزهٔ گردش نرسد | امتحان گر بسکالش کشد از زلف ایاز
بوی گل نشاءٔ می شوق رسا برق نگاه | بغبارش نتوانند شدن هم پرواز
دعوی باد بباو لاف سکون و سرعت | نسبت برق باو نسبت سحر و اعجاز

ازنم

از نسیم سم او گشته هوا برق فروز | از غبار ره او گشته صبا آتش باز
مو بمویش چو کند تیر پی حمله کمین | گردد از بیم هوا بر تن خود داغ طراز
کبک طاوس خرامست که در جلوه گری | همه جا پیش رود یکسر و گردن از ناز
کاکل افشان با فراختن بال و دمش | بر سر کوه عقابیست که دارد پرواز
تیز هوشی که بیک آن چو قلم سازد گوش | دفتر راز صبا ثبت کند بی ایجاز
شش جهت جا بطرف را بجهاند از خواب | گاه آرام چو در خواب به بیند تک و تاز
غرب آرامگه و شرق کند جولانگاه | مژه چون گرم نماید بخیال انداز
تا قیامت بدود نور نظر در پی عکس | نعل او را اگر آیینه کند آیینه ساز
شد سواری ز غلامان درت میخواهم | که برویم در فیض دو جهان گردد باز
دشمنت منزوی دوزخ جاوید گداز | دوستت معتکف مسجد اقصای نیاز

چشم و دل داریم پنهان در تماشای تو باز | میتوان خواند از لب خاموش ما تفسیر راز
توشه ره زخمی از مژگان یارش برده‌ام | گر بیفشاری ز خاکم میچکد خون نیاز
برده انداز خاطرم یکباره یاد نام و ننگ | گریهٔ بی اختیار و نالهٔ بی احتراز
دور چشم بد که از ننگ مداوا فارغم | ای مسیح مزاج و زخم نامرهم گداز
بلس زرازش ببین که کمتر میکند سویم نگاه | تا نیاید از گل بیهوشی من بوی راز
میکند در هر قدم بوی بهاری پایمال | تا چه در سر دارد آن سرو قیامت جلوه باز

عمرها پروانهٔ شمع محبت بوده‌ام | میتوان خواند از بیاض چهره‌ام سوز و گداز
کیش مذهب دیگر و این مشرب دیگر است | بیدلانرا حلقهٔ دام است محراب نماز
مطلب از هستی سجود قبلهٔ آزادگیست | سجده‌ای کن شرم بادت زین وضوی بی‌نماز
سکه بر نام محبت گر زنم در دل رواست | دیده‌ام همچون شرر در بوتهٔ هستی گداز
بی محبت ناله کی مطلب شود خارج نواست | کی اثر می‌بخشد از مطرب جدا افتاده ساز
سر بسر امیدم از یاد جنون بادش بخیر | زنده جاوید از عشق کهن عمرش دراز
یکنفس غافل مباش از عشق اگر دل زنده‌ای | دل براعضا از سنگ و عشق دارد امتیاز
مطلب از عشق آن هوس پرور می بی نشاه نیست | کاورد بر هر سر سودای جانش ترکتاز
عشق یعنی گوهر تابندهٔ کوثر نقاب | عشق یعنی صاف جامی ساقی معجز طراز
ساقی کوثر که بخشیده‌ست درد ساغرش | آب حیوان را گرامی گوهری عمر دراز
طاعتش را جویبار زندگی آب وضو | سجده‌اش را خضر فرخندگی مهر نماز
وه چه می مجلس ز دور آتش بهار بیخزان | وه چه ساقی دل ز احسانش جهانی بی‌نیاز
آنکه در مدحش چو سازم صفحه را کلفت نشان | خامه در کف عندلیب آسا شود مطلع طراز
آنکه از خاک درش افتادگی شد سرفراز | آنکه از فیض کفش درماندگی شد چاره‌ساز
گر نباشد حلقه در گوش غلامانش بحشر | طوق در گردن کند محمود در از زلف ایاز
عاجزم عاجز نمیدانم چه گویم در خطاب | ای تو اصل هر حقیقت ای تو فرع هر مجاز
ای که با دل گرمی لطف تو شفاعت پیشه است | میکشد امر تو از عصیان بی‌اندازه ناز

میشود

میشود بال هما پامال کرد انفعال — گر کند بر چرخ از راحت غبار تر کتاز
نقش پای زایرانت افتاب آستان — گرد راه جاگرانت آسمان امتیاز
تا زند شاها بنامت سکه در تحت چمن — برد از منقار خود بلبل زر گلزار ایکاز
روشن از جود تو همچون مهر شد شبنم امید — پر زر از دست تو همچون سکه شد دامان آز
بسکه شد از بیم زهرت نغمه‌اش در دل گره — رشته تسبیح شد در چنگ مطرب تار ساز
دادرس شاها شکایت نامهٔ دارد دلم — رخصتی میخواهد این آیینه در افشای راز
حاکم پستی طالع مرا از پا فکند — راه من گردیده سرتا سر نشیب بی فراز
تا نه بینم غیر عکس مدعا در کار خویش — هست پروازم ولی چون کبک در چنگال باز
پاک بازم داغها دارم ز بخت بد قمار — کعبتین طالعم کم نقش و گردون سخت باز
بخت بیدارم که میخندد بر تعبیر خواب — دیده را بر روی صد خواب پریشان کرده باز
کام بخشا آرزو دارم که بر رغم فلک — از حصول هیچ مطلب سازدم شه سرفراز
آستان بوس شه و جمعیت اسباب دل — در دو عالم خاطری از هر دو عالم بی‌نیاز
بر زبانها تا حدیث بلبل و گل شگفد — بلبل صلوة در گلزار مدحت نغمه ساز

کشد مو بر تن نخچیر سر از شوق پیکانش — دود چون خون در اعضا لذت بیداد مژگانش
چه شوخست اینکه دارد برق شمشیرش بخونریزی — بدل چون رنگ بر گل میدود زخم نمایانش
همین بس در بهارستان محشر خوبهای من — غبارم بوی گل شد در رکاب گرد جولانش

گل پیمانه در دستش ز خجلت غنچه میگردد
بعارض تا نهاد از تاب می گلهای خندانش

غریق بحر خجلت گشته در از شرم بر رویش
کباب آتش دل گشته لعل از تاب مرجانش

شهید خوبیش گل از نسبت خورشید رخسارش
اسیر خود نهال از الفت سرو خرامانش

دود چون شوق بر دلها صف مژگان بی باکش
زند چون باده بر سرها خیال چشم فتانش

نشانش از که میپرسی سراغش از که میگیری
گرفتاری گرفتارش پریشانی پریشانش

ببالد خرمی بر نو بهار او چه کم گردد
تبسم ارغوان زارش تماشا گلستانش

ز دامان غبارم صد قیامت میتوان افشاند
بخاکم می سپارد سایهٔ سرو خرامانش

میان انجمن تا گفتنی بسیار می آید
من دیوانه را تنها برید آخر بدیوانش

دلم بازیچهٔ الفت پشیمانی که هر ساعت
شکستن همچو گل میخندد از سیمای پیمانش

در آغوشش دو عالم غنچهٔ زخمی نمیگنجد
هجوم آورده بر دلها ز بس تاراج مژگانش

چو می در نشأهٔ می رقصم چو دل در شعله میغلطم
ز استغنای سرشارش ز دیدنهای پنهانش

چه شد جان می سپارم آخر از لعل تو میگیرم
چه مستی بشکند پیمانه بر ساقیست تاوانش

چو بوی گل ندارد خون عاشق رنگ گیرائی
وبال یک جهان بیداد دور از طرف دامانش

چو خون خفته پنهان گشته در پس کوچهٔ محشر
نگارستان حسن از غیرت خون شهیدانش

باین بی دستپائی میشوم روزی عنان گیرش
بچندین نارسائی میزنم دستی بدامانش

که شاید سر کنم از دست بیداد غمش دادی
باین تقریب جان را هم کنم ایثار جولانش

اگر مخمور اگر مستم ز چشم یار میدانم
مرا از من جدا کرده اشارتهای پنهانش

پریشان

پریشان میشود حال دل عاشق چه میپرسی / نمیداند اجل تعبیر یک خواب پریشانش
بنازم شان تقدیری من آن بیدست و پا مورم / که گرد دیدار از شرف مسند کف دست سلیمانش
زنیرنگ هواها از فریب آرزو بگذر / دلت خلد است خالی ساز از طاوس شیطانش
هوا دامیست در پرواز مطلب سد راه دل / که می بافد هوس چون عنکبوت از رشته جانش
برغم آرزو ناکامی جاوید میخواهم / که چون شد از تف دل چشمهای الحیوانش
چه گویم حال دل سامان دهقانی چه میپرسی / که بر حاصل شرار تشنه بارد جای بارانش
وجود ناقص ما سد راه دل نمیگردد / گلستان بقا کی میشود خار نگهبانش
نهان بر آستانی میکنم شبها جبین سایی / که از بیداری دل تکیه که دارد نگهبانش
ادب خاریست بالای نهال سایه پروردش / حیا تخمیست سرسبزی چراغ افروز دهقانش
زالفت سینه ام صحرای وحشت کشته دل مجنون / نفس از گرد کلفت موجه ریگ بیابانش
زلخت دل اگر کشتی نداری فکر آفت کن / که نوح گریه من شعله آلود است طوفانش
دلم مجنون عالم گرد و کوه درد بالینش / بیابان بستر و ریگ روان خواب پریشانش
دران وادی بباید حبشی از خود هم گریزانم / که از مژگان آهو سنان دارند شیرانش
رسا افتاده شوق حیرتم در کعبه چون مینا / فراموش است کام سعی و خاموشی حدی خوانش
دلم گز کوچه اسود کی بیرون نمی آید / خیال وادی آواره دارد در صفاهانش
چه وادی وادی ایمن فروغ سینه صافش / چه صحرا شبنم جنت غبار طرف دامانش
دل روح القدس چون قطره در گوهر کند منزل / زشوق نسبت شادابی ریگ بیابانش

زهرکامی در وسیر بهشتی میتوان کردن — هوای گلشن امرش از آیینه دارانش
غبارش ابروی گل نسیمش نغمهٔ بلبل — دل معشوق بلبل غنچه زخار مغیلانش
عبیر بوی پیراهن شمیم خاک گل بیزش — چراغ وادی ایمن فروغ ریگ رخشانش
شب از آیینه جوشش دل روحانیان پیدا — فلک را خیره کرده جلوهٔ چشم چراغانش
ز رنگینی چراغ باغ فردوس است بیداری — غباری گلشن آرائی که خیزد از بیابانش
دل آشفته زنجیر موج سایهٔ خارش — من لب تشنه و میخانه چشم غزالانش
عجب گر تا ابد از خواب راحت دیده نگشاید — جوانکم شور محشر گر گذارد سر بدامانش
حیات جاودان از چشمه در نجف میدید — اگر میکرد از روی شرف خاتم سلیمانش
فلک پروین و دریا گوهر او در نجف دارد — تعالی الله زمین دارد که آسمان شرمنده سامانش
نه دشت است آن نه گلشن چشم پاک روزگار است آن — گر باشد سرمه کش ظل شکوه شاه مردانش
لب هر ساغری در بزم هستی یا علی خوانش — دل هر قطرهٔ در بحر هستی سبحه گردانش
غبار بحر و کان بر باد میرفت از دل و دستش — نمیشد ضامن بخشندگی گر ابر احسانش
سحاب از دست او میگشت در صبح ازل نی نم — اگر دریای بخشیدن ابدی می بود پایانش
زند بر سنگلاخ نیستی تیشه دوران — اگر بیرون نهد پا آسمان از بزم قربانش
بشتری لطف عامش گر کند رامشتری گردد — چه منتها که در محشر کشد عاصی ز عصیانش
نم هر قطره از آشوب طوفان تشنه ایمانش — دل هر آرزو در رستخیز مند و فرمانش
نمیگردد تسلی همتش یکذره تا محشر — بجای قطره گر خورشید بارد ابر احسانش

بکرو ناؤ

سبکرو ناقهٔ شوقی که احرام رهش بندد   دل روح الامین گردد جرس عیسی هدی خوانش
چو برگ خشک از باد خزان در لالهٔ پرخون   سر بدخواه خرمن گشته از تیغ سر افشانش
مرصع بال برقی کز نهیب حمله در میدان   بدر در پردهٔ گوش فلک تا مغز کیوانش
منقش موج آبی کز فروغ جلوهٔ رنگین   زند سر سبزهٔ پامال ندرو از خاک میدانش
چه آتش این چه تابست این چه بحر اضطراب این   زهر چشمهٔ جوهر فروشد موج طوفانش
چو دود از شعلهٔ محشر خیزد از چاک جگر کاوش   چو داغ از لالهٔ دوزخ جوشد از زخم نمایانش
گهر چون غنچه در خونابهٔ چاک جگر غلطد   اگر چون برق در دل بگذراند نیش پیکانش
عدو را دست و پا در حلقهٔ زنجیر می پیچد   گره چین ابروی مرگست جوهرهای پیچانش
ماه شمشیر چون خورشید در صبح ازل گردید   چو روز و شب دو عالم بسته فتراک بکرانش
ندرو اندیشه کلگونی که از رنگینی جولان   نماند در نظر تمثال چین گرد جولانش
پر دهشی که نور دیده سازد برق رفتارش   دو دشبی که میل سرمه سازد گرد میدانش
رمد از دیده همچون خواب وصل از خاطر عاشق   ز بس شوخست وحشی جلوهٔ طاوس جولانش
نویسد جمع و خرج عالم از یک جنبش مژگان   دبیری را که باشد گوش هوش او قلمدانش
ز بس چالاکی نه بیند غیر یکمو در سراپایش   اگر در دیدهٔ احول دهی یک عمر جولانش
سبک هوشی که خود را چون نفس از خویشتن دزدد   فتد گر ره بدشت خاطر وحشی غزالانش
غبار راه مستقبل شود ماضی بهر گامی   بتازد گر کسی در عرصهٔ صحرای امکانش
جگر کاو دلیر است سم خاره فرسایش   کمند انداز شیران سست آبال سنبل افشانش

نماید داغ زانش لاله‌سان در دامن کوهی
که باشد چشم‌ها هر گوشه از چشم پلنگانش

بلند افتاده رنگین مطلع برق و نسیم اما
دو مصرع باشد از مجموعهٔ گرد شتابانش

رمش آبست و تک بادست و نرمی خاک و سم آتش
عناصر در کف از خاصیت از چار ارکانش

تماشاخانه بر دوش از هوای سینه چاکش
تماشا سنبل افشان از دم و یال پریشانش

ز دست افشاندنش بند نقاب فتح بگشاید
هوا آیینه‌دار نصرت از نعل درفشانش

بصد چالاکی نور نظر چابک عنان گردد
شود گر دیدهٔ اندیشه میدانگاه جولانش

تصور جلوهٔ گر خویش عنانی چون کمند وهم
نسازد نقطهٔ موهوم بی‌شک تنگ میدانش

اسیر حلقهٔ در گوشم غلام شهریاری را
که باشد حلقهٔ ذکر بلا یک جبین داغانش

چه نورست اینکه باشد در که مشرق پناهش را
فروزد هر سحر خورشید شمع از چوب دربانش

شیوهٔ سوز گرفت از نفسم یاد آتش
شده از دولت شاگردیم استاد آتش

میکند شعله ز خاکستر من سرمه بچشم
نیست بی واسطه از سوختنم شاد آتش

کشت از خنجر او کام شهیدان حاصل
میکشد جذبهٔ عشق از دل فولاد آتش

برگ گل نیست درین بزم که با بلبل چمن
بهر دلسوزی پروانه فرستاد آتش

سوختم بی رخت ای شمع و چراغ دل و جان
آنقدر داغ تو در دل که بر افتاد آتش

سایهٔ تیغ تو گر دور شود از سر من
گریه خاموش کند در دل فولاد آتش

مو پریشان کند از درد و نشیند بر خاک
ماتم شاه شهیدان چو کند یاد آتش

شاه لب تشنه

شاه لب تشنه حسین ابن علی آنکه بود / از پی سوختن دشمن او شاد آتش

ای شهنشاه فلک قدر که در روز مصاف / رفته از حملهٔ شمشیر تو بر باد آتش

سینه شعله شود چاک تر از سینهٔ خصم / کرده از خنجر کین تو مگر یاد آتش

گر کشد رشک بکشد تیغ ستم بر خاشاک / اگر از شحنهٔ منع تو نکند یاد آتش

دل چون غنچه ام از فیض گل داغ شکفت / کرده گویا چمن خلق ترا یاد آتش

گر نبرد بدل سنگ جهان تیغ زند / بر سر خصم تو چون تیشهٔ فرهاد آتش

سرکشی رفته بدوران تو از طبع غیور / بهر آنست که در پای خس افتاد آتش

روز حشر از عرق شرم و خجالت میمرد / گر مکافات عدوی تو نمیداد آتش

جنون ویرانهٔ دارد دو عالم نقش دیوارش / دل مجنون و لیلی غنچهٔ یک پایه خارش

خیال قامتی دارم نهال باغ حیرانی / که سر از رعشه می افتد بپا در دوب رفتار بیش

ز شوخیهای که را عید مجنون جلوهٔ سروش / ز گرد شهای شهلا حسن لیلی چشم بر کارش

چو غیرت گشت مستولی جنون خاموشی دارد / که بوی خون دل می آید از گلهای اظهارش

من و آن خنده بسپارید شیرین را بفرهاد / من و آن جلوه بگذارید یوسف را ببازارش

دل خوش یعنی آن بیگانه از حال من آگه نیست / چه خواهد گفت اگر از حال دل خواهم خبر دارش

ز رسوا گشتهٔ شور انا الحق عبرتی سرکن / نهال سرکشی گردید آخر چوبهٔ دارش

چه نقصان از بنیاد جهانی گرد برخیزد / دل معمورهٔ دارد که ویرانیست معمارش

نمیدانم کی این صحرا چنون آباد خواهد شد — دل تنگم بهارستان اشکی کرده در کارش
چه فیض است این که دارد گلشن امام دین — طلوع صبحدم خندان گلی از جای دیوارش
نقی ابن نقی شاه فلک کنجور انجم بخش — که باشد آیت نصر من الله یک علم دارش
همه جدا امام آبا شهنشاه فلک قدری — که دارد از دو مشرق نور خورشید شرف تارش
جبین مهر میبوسد ز درهای صبح می بوشد — فلک از سجده های شکر احسانهای بی شمارش
گل شمع و بهار و بلبل و پروانه و قمری — نیاز ما همچو شد با هم بهر ایثارش
می بی شور هیچو شد ز جام دین پرستارش — گل بی خار میروید ز نقش پای دوارش
اطاعت پیشهٔ او قید پروانه و بلبل — چراغ خلوت وحدت گل اخلاص گلزارش
خوشا قرب زمان صوری صدام این درگاه — چه حسرتها که دارد چرخ از امسال یا پارش
بهاری را که باشد اعتقاد او چمن پیرا — گل توحید بلبل کرده از هر برگ اشجارش
بخشش بحر و کان را لطف عامش نقص میداند — بسایل میدهد دینی و عقبی گاه اظهارش
بهنگام شمارش هم کف بخشش نمی‌آید — بود پروردهٔ احسان واجب جود بسیارش
فروزد شمع برق از گرد جولان سبک سیرش — نماید جوهر جسر از کوه هر تیغ گهربارش
براه راستی صحرا نوردی بحر پیمائی — که باشد صبح صادق خانه زاد گرد رفتارش
نگار سرخوشی رعنا غزالی جلوه رنگینی — که با خیلی پری رقصد ز شوخی گرد رفتارش
سبک سیری صراحی گردنی مستانه رفتاری — که روید بال شاهین از نشان نعل طیارش
فروشد گر صبا گردش برای سرمهٔ وحشت — بدامن سیم را سیماب می بیند خریدارش

غلی درفا

خیالی در نظر می اید اما چون رم آهو — نشاید کرد ذوق باز کردیدن ز رفتارش
فلک سیری که آید در نظر چون همت عالی — بلند و پست اوضاع جهان یک گام رهوارش
رکاب او که باج از سبعه سیاره میگیرد — پی تسخیر عالم در بریدن چشم بیدارش
فلک قدرا اگر نامهای خطابم رخصتی بخشد — بخون آلوده عجزی می نمایم عرض اظهارش
همینم بس شهنشاها که میدانم که میدانی — بهر کس هرچه بلطف خویش می بخشد سزاوارش

اسیر بی ادب حرفی که میگوئی چه میجوئی
بیا گلدستهٔ صلواة بنداز بهر ایثارش

دارد از وحشت دل دیوانه صحرا در بغل — اضطراب قطره دارد یاد دریا در بغل
نیست بی کیفیت شوق تو دریایی وجود — از حباب و موج دارد جام و مینا در بغل
میدهد بوی کباب تازه نقش پای ما — کرده ایم از داغ پنهان تو گلها در بغل
ظرف این مستی نداری حرف عشق از ما مپرس — برگ برگ باغ دل دارد چمنها در بغل
بیزبانیهای عاشق بی پر دنیا دیده است — شرح دل در خرقهٔ دیوان تمنا در بغل
گرچه دل راضی باین قسمت نمیگردد هنوز — درد او هر یک جدا دارند اعضا در بغل
برگ گل را گر کنی صد پاره همرنگ گل است — بوی گل دارد غبار هستی ما در بغل
از شکستن بیشتر مشق تمنا میکنم — دارد اسیر خیال اینه ها در بغل
راز دل از سینهٔ بی کینه چشم است و نگاه — مینماید عکس این آینه رسوا در بغل
در جواب شوق بی اندازه حیران مانده ام — هر سخن ناگفتنی دارد صد ایما در بغل

با دل وحشت پرست سینه دشمن چون کنم — بوی گل را نیست از عریانیم جا در بغل

میچکد خون کباب از خشت خشت روزگار — سنگ آتش دارد از آزار دلها در بغل

وسعت امکان ندارد ظرف تمکین وجود — طفل را بازار بها نیست رسوا در بغل

از کم و بیش که دارد دل جمعیت آگه است — مرد جمع و خرج دارد کار فرما در بغل

دیدهٔ بیدار بختان حاجیان طوف زار — فیض با کعبه دارد شام احیا در بغل

آنکه چون نور شرف یابد ز پابوسش زمین — آسمان ابد مصلای مسجا در بغل

از تمنایش دل پر آرزو دارد صدف — از خیالش اختر رخشنده جا را در بغل

از لب خاموش خار و گل ثنایش میچکد — بی زبانان را زبانی هست گویا در بغل

دامن از باران ریزه بذلش فلک گر بر کند — دانه سازد ز خجلتش عقد ثریا در بغل

از ظهور مقدمش منع مباهی جلوه ایست — دارد از دیوان اول حکم امضا در بغل

میتوان بوی شراب از دامن صحرا شنید — بسکه دارد کوه سنگ از کین مینا در بغل

ریخت بر خاک چمن خون دل بلبل صبا — غنچه پنهان داشت بوی و رنگ صهبا در بغل

تا برد رنگ خیال می پرستی از دلش — لاله را آیینه گر شد داغ سودا در بغل

نظم و نثر آفرینش را دلت شرح و وضوح — روز و شب را نسخهٔ انشا و املا در بغل

بی تصور کرده ایم ادعان که صد تیغ ترا — باشد از لوح و قلم کبری و صغری در بغل

کوثر رحمت ز ابر انتظارت میچکد — تا بشوید نامهٔ عصیان ما را در بغل

چراغ خلوت من نور چشم بزم وصال — ز آستان شبم صبحدم برآرد بال
دلی که شبنم درد دی شناخت حالش را — حذر ندارد از آتش چو آب دیده سفال
کرا اعتدال هوای محبتی باشد — توان کشید بروی خزان سپاه شمال
بگرد کلفت دیرینه الفتی دارم — که گر عبور کند سرمه اش بچشم غزال
ز رشک خاطر ننگم که خانه خواه کسیست — خرند لذت شادی زغم فرح ز ملال
مرا چه جان که کسی بهر من کشد شمشیر — مرا چه حال که بر من کسی به بندد بال
زبان کردم و کردم ز گفته استغفار — که بخشیم ز سخنهای مدعا تمثال
هزار شکر که مینای قیمتی دارم — ز بیم جرعه آن بحر گشته مالامال
مرا گدای توانگر منش نه پنداری — پر است دامن من از خیال رد سوال
هزار شکر که دل آرمیده دارم — که یک طپیدن آن ز انکه ده خصم خیال
ز بخت شکوه ندارم ز روزگار ملال — ز فیض شاه ولایت مرا خوش است احوال
خزانه دار خدا مرتضی علی ولی — وکیل مطلق احسان ایزد متعال
اگر عطای ابد را نهایتی بودی — کفش ز دور ازل بی درم شدی فی الحال
نماند خشک لبی در پناه ابر کفش — غنی ترند ز موج از ترشح آمال
بقطع کفر شود در شک تیغ بر جوهر — بیک اشاره حکمتش زبان بسته لال
بشوق آنکه ز دستش رسد باهل نیاز — چو آفتاب برآرد گهر ز کان بر و بال
جگر ز خشم زره خون زهره دشمن — دو دو بصلب پر روح خصم تیر و بال

بسایهٔ دم تیغش اجل پناه برد | که هیچ خصم نگردد دران میان پامال
بخواب مرگ رود شب عدو برای نجات | اگر صباح جدال تو آتشش رسد بخیال
بخوابش آمده گویا نهیب حملهٔ او | که مرگ خود ز خدا خواسته است روز جدال
غرض ز بی ادبیها شفاعتست ارنه | من از کجا و ثنایت ز بی خیال محال
ز نور رای تو خورشید اگر تواند شد | اگر ولای تو بخشد بذره پر و بال
بگیر دست من ای دستگیر هر دو جهان | تو واقفی ز ضمیر اسیر در همه حال
بقدر عمر خضر هر نفس فزون بادا | هزار جان گرامی فدای حیدر و آل

میکنم چون بیقراریهای رنگ خود خیال | از طپیدن قطره میماند به بحر انفعال
طالع افسرده ره صبح دمیدن میبرد | دیده ام از مصحف دلهای اشک دید حال
دانهٔ ما از کجا در خاک ماندن از کجا | در دمیدن پیش گیری میکند بر احتمال
همتش از احرام سفر سیر دو عالم کرده ام | چشم ما شوق جنون دکرد ما با دل شمال
هر نفس در عالمم رد و قبول هجر و وصل | هر نگه در دیده ام آینهٔ فکر محال
هر نفس در عالمم خواب پریشانی دگر | میتوان دیدن ز سیمای کتاب خط و خال
در تماشای نگاهی در بدر گردیده ام | میدود چشم و تنم تا شهر بند انفعال
کرده ام خواب پریشان چون زبان بی بیان | گشته ام محو خموشی جواب بی سوال
قبلهٔ دارم تجلی زاده صبح ابد | سجدهٔ دارم تماشاخانهٔ بزم وصال

کو هم از شوق در آب حیا سر داده است — چون نگردد گفت و گو در روز وصل یار لال
از تماشای رخش گلزارها در انتعاش — از خیال عکس او آیینه‌ها در اختلال
خط سبزش هاله پیرای گلستان خیال — سرو قدش سایه پرور در بهار اعتدال
باد بیداد تو در معنی نه از امداد لطف — شام هجران تو در صورت به از صبح وصال
کشته‌ی مست تماشا خانه‌ی خواب خیال — مایه دار آب شبنم خویش با چشمی شمال
قبله‌ی هستم شده آیینه دار مدحتم — من نمیدانم چه میگویم بگو یا ذوالجلال
دین و ایمان جهان سلطان علی موسی رضا — آنکه بی مدحش همه سر گفت و گو قیل است و قال
آنکه گر دریا ز جوهر بار تیغش دم زند — سر زند از موج تا کیوان بخار اشتعال
بسکه پر شد روزگار از دست دریا بار او — فرق نتوان کرد حرف اتصال و انفعال
دست و تیغ حمله‌ی مردار مالش دیده است — در صف دشمن نیفتد تا یکی قحط الرجال
باد دست و خار اگذارش گر کند — چون عرق گردد روان بر عارض صحرا جبال :
دانه میلرزد بکشت همتش گاه کرم — برق می بارد ز ابر همتش روز جدال
باد رنگین مصرع وصف سمندش گر کند — چون عرق گردد روان بر عارض صحرا خال :
۲ حبذا خشتی که گر یادش بخاطر بگذرد — سبقت آرائی کند کامل قدم بر احتمال
۱ نعل گلگون مرکبش آیینه‌ی باد شمال — نشتر از خنجرش فصاد رگهای جبال
شعله‌ی صرصر مزاجی کز تکاپوی هوس — چار عنصر را برون آرد ز حد اعتدال
شیوه‌ی طرز خرامش شوخی رقص پری — گردش جولان سوش گردش چشم غزال

نیشتر میحی که در هر جلوهٔ نظاره اش   میچکد خون تماشا از رگ باد شمال
حاشش مدی بگرد برق نازش میبرد   تا قیامت گر کند طی مکان فکر محال

باده با یاد شهیدان میزنم   طامتم فال چراغان میزنم
با کسی دیوانه ام را کار نیست   سنگ دل بر شیشهٔ جان میزنم
عضو عضوم میرسد از هم چو موج   گریه ام نقش بیابان میزنم
اتش دل از گریبان سر کشید   تا نفس باقیست دامان میزنم
میروم دانسته از یاد کسی   خنجر رشکی بپیمان میزنم
شعلهٔ شوقم نمیگیرم قرار   بر دل آواره بهتان میزنم
عقدهای خاطرم بیکار نیست   خنده بر گوهر فروشان میزنم
میروم جائی که جان نامحرم است   چشمکی از دور بر جان میزنم
میطپم در دام اتش چون شرار   جوش رشک عندلیبان میزنم
شکوهٔ دارم بیان نامحرم است   صیقلی بر راز پنهان میزنم
حیرتم را صبح و شام ائینه دار   ساغر از خواب پریشان میزنم
مشربم را مید باغبها و باغ   جوش با گبر و مسلمان میزنم
الغنم را تلخ کامیها قوام   زهر با لبهای خندان میزنم
تا ز اشکم گرم خونی گل کند   بر شرار مرده دامان میزنم

تا زفونم

تازه خونم باغ الفت بشگفد / نشتر غم بر رگ جان میزنم
بر نمی آید دلم با روزگار / شیشهٔ طاقت بسندان میزنم
سینه صافی باغ من بستان من / خنده بر الفت بر بستان میزنم

سینه هم جوش گلستان میزنم / حیرتم صد رنگ جولان میزنم
از برای یک نگه جان میدهم / گره بر استغنای نان میزنم
قطرهٔ اشکم رواج دل گرفت / سکهٔ غم در بیابان میزنم
قاصدی راز نهانم چون نگاه / نامه ها بر سر ز مژگان میزنم
خامهٔ مژگان من دریا رقم / جمع بر غمهای پنهان میزنم
ناله ام فرهاد حسرت بیستون / تیشهٔ بر سختی جان میزنم
محضر دیوانگی کردم تمام / مهر رسوائی بعنوان میزنم
کوه را کوهر بدامان میکنم / شبنم آتش بعمان میزنم
ارکدازم مصلحت کامل عیار / سود را اکسیر نقصان میزنم
آتش سودای دل کوثر شرار / غوطه ها در آب حیوان میزنم
چشم اشکم بر خرابی میدود / شش جهت با چار ارکان میزنم
نغمه سنج باغ اخلاصم چو دل / خنده بر بلبل نوایان میزنم
بسته ام گلدسته از باغ تقیع / بر سر خورشید تابان میزنم

مدح پیرای بهاری گشته ام / گر گلش گل بر سر جان میزنم
ابر نیسان ریاض دین حسن / کز دو لالیش لاف ایمان میزنم
از ثنایش دفتر روشندلی / بر سر خورشید طبعان میزنم
گلبن مدحش بهار خاطرم / خنده بر سحبان و حسان میزنم
یاد خلقش عید اقبال جهان / از دل و جان فال قربان میزنم
شش جهت از جوش مهرش هشت خلد / می بروی حور و غلمان میزنم
آفرینش غنچهٔ گلزار اوست / گل بسر از ابر نیسان میزنم
سایهٔ برگ خزانش آفتاب / حرفی از فیض گلستان میزنم
کرده خشکم چون نی از اقبال او / تیر بر فغفور و خاقان میزنم
طاعتم را اعتقادش مهر قبول / در دو عالم سکه شان میزنم
جبهه ام را سجده اش نقش نگین / مهر بر جای سلیمان میزنم
از غبارم ابر رحمت میچکد / داو بخشش با کریمان میزنم
تیرگی را میکنم آیینه زار / صیقل خورشید تابان میزنم
از نم عاجز نوازیهای او / شبنم رحمت بعصیان میزنم
دادرس شاهان بیم رحمتی / دست و پا در بحر عصیان میزنم
کلک عفوی گر کشی بر نام من / کفر را طغرای ایمان میزنم
حشر را دریای رحمت میکنم / گر ترا دستی بدامان میزنم

از گل پرداز

از گل پرواز مدح شاه اسیر　　بال بر بال گلستان میزنم
از ثنای چارده معصوم پاک　　خیمه در گلزار عرفان میزنم
شبنمی رنگین تر از صلوات نیست　　بر گل اخلاص ایشان میزنم

از گلستان که دارد گل بدامان صبحدم　　چاک از شوق که میسازد گریبان صبحدم
نور از خاک سر کوی که دارد آفتاب　　از کدامین گرد میگردد نمایان صبحدم
خنده بر لب جام بر کف گل بدامان میرسد　　از سر کوی که می اید بسامان صبحدم
چشم خواب آلوده دارد که میخندد ز دور　　کرده استقبال از شب زنده داران صبحدم
سالها شبها بروز آورده بار وشن دلان　　چون نباشد روزن دلهای ایشان صبحدم
میرسد خضر سکندر حشمت از ظلمات شب　　ساغری دارد بکف از آب حیوان صبحدم
هر که میگردد دو چارش میدهد پیمانه　　قبلهٔ کام دل و کبر و مسلمان صبحدم
سوختم در ظلمستان مهر عالمتاب کو　　شام غفلت در رهٔ کفر است و ایمان
خادمی خلوت نشین قرب او در کار نیست　　میکند روشن چراغ از باده داما[ن]
شب مگر سر حلقه تجرید مستان بوده است　　میرسد آشفته چون شوریده حالان
نقش نیرنگ غریبی میزند مردم برآب　　تا کند شب روز این دنیا پرستان
پیر در حق مریدان مصلحتها دیده است　　دیر تر کر میشود رام جوانان صبحدم
میدهد آخر بکام از انتظاری میدهد　　می بساغر کرده با لبهای خندان

شد عرض تعبیری از گیسوی و روی مصطفی — شام ریحان زار گردید و گلستان صبحدم

بلبل از کلبانگ و طوطی از سخن من از مدیح — میشود هر کس باخلاص خوش الحان صبحدم

برج خورشید امامت عسکری کز رای او — خوانده از روز ازل تفسیر عرفان

آنکه در کس مطلع انوارش از بر میکند — از دل شب تا سحر مانند طفلان صبحدم

آن ولایت مسندی کز سجدهٔ درگاه او — صد فتش از سیما دمد چون اهل ایمان

صیقل دلهای غمگین راحت جانهای پاک — گر بقینش یافت خلعتهای ایقان

از غبار درگه مشرق بنایش تا ابد — می برد مانند طفلان گل بدامان صبحدم

تربیت از پرتو خاک در او دیده است — آفتاب خاوری لعل بدخشان

مشرق خورشید عالم گیر نور قایم است — خاک راه انتظارم ای خوشا آن صبحدم

گر نیارد بستر آسایش از خاک درش — میجهد از خواب چون شام غریبان صبحدم

از طفیل دولت بیدار شبخیزان او — فارغ از اندیشهٔ خواب پریشان صبحدم

خادم احسانش ایام است و شب مردود او — کشت زار جود شش افلاک است و دهقان صبحدم

در لباس آسمان از آفتاب خاوری — درج زرینی که میسازد نمایان صبحدم

از نهیب شحنهٔ عدل فلک فرمان اوست — هر چه شب گم کرده یکجا داده تاوان صبحدم

بهر ذکرش هر که برخیزد ز خواب گران — میزند بر فرق خارا تیغ رخشان صبحدم

کی شود در روز محشر همبر هم آشنا — گر خورد از تیغ او زخم نمایان صبحدم

تا که باشد پرده دار شام در آینه ماه — تا که باشد گوهر خورشید را کان صبحدم

دوستان

دوستان و دشمنانت را مهیا باد مزد　　دست اخلاص اسیر عاجز فوان صحدم

مرا چه کار بفکر منجم و تقویم　　ثنای قادر خلاق احسن التقویم

بقدرتی که برافراخت بی خلاف نسیم　　بنیرم کلفت اضداد سمع طبع سلیم

ز فیض نامیهٔ قدرتش بگلشن حشر　　گل حیات زند خنده از عظام رمیم

مهمنی که برافراشت بیستون و طناب　　بقدرتی ازلی بارگاه عرش عظیم

در آسمان دل ما مور ناتوان روشن　　نجوم معرفت او بکوری تنجیم

منزه از همه معبود و در همه مبدا　　بزرگوار خداوند واجب التعظیم

اگر بهار نه تجویدخوان مکتب اوست　　بغنچه غنچه که اموزد و بگل تفهیم

ز سوسن و گل خاموش باغ مست خروش　　یکی بمکتب نطق و یکی بانجمن شمیم

بکوه کان و گهر بدریا گهر بباغ ثمر　　بسنگ آینه بخشد بخاک زهد سلیم

نه قرب بقرب صفات او اوهام　　نه راه برده بکنه کمال او ترغیم

ز روزنامهٔ جود تو صبح یک فرد است　　بخامهٔ مژه خورشید میکند ترقیم

بامر اوست که در پای آتش سوزان　　کند بهار شکفتن بروی ابراهیم

بدین زنخ غلط انداز فکر خام مسوز　　که نقص راه ندانند بذات پاک قدیم

نتیجه به از آزادگی نمی باشد　　که گفت سرو سبکسار را ز بار عقیم

بلیست زینت خلقت تمام عالم را　　جدا نشد نه بپرواز خود سخی و لئیم

بقدر باصره هر دیده راز نور فروغ　　بقدر سایه هر مغز را ز باغ شمیم

تو گر شمیم گلی در زکام می غلطی　　چه میکنی به بهار اگر کنی شمیم

بخوان ببینش خود میهمان خویشتنی　　چه می شناسی حال تحمل راز کریم

چه آرزو که نه در راهست از زمین روید　　ز نقش های توکل اگر کنی دیهیم

چه غنچهها که بر به ی دولت بیار کنند　　بالستان قناعت اگر بری تسلیم

یکیست ذات خدا لا اله الا الله　　یکیست معنی هستی دوئی ضعیف حسیم

منجم از دل روشن ستاره شناس　　رهی برون نرود از قلمرو تقویم

بقدر حوصله بینش احتیاطی کن　　که پا برون ننهی یکقدم ز حد کلیم

گر آستین توکل بگلشن افشانی　　بردی دست تو گردد همای فیض مقیم

صید وازون بختم امروز من فردای من　　صبح محشر اولین شام قیامت زای من

صید وازون بختم امروز من فردای من　　صبح محشر اولین شام قیامت زای من

ساغر از میخانه وحشی دماغی میزنم　　الحیوان میچکد از آتش سودای من

برگ برگ گلشنم از سایه هم میرمند　　گل بدامن میکند وحشت ز نقش پای من

آب در آتش بهارم در خزان پرورده است　　مصلحت بینی مسلم بر چمن پیرای من

خودنمایی در لباس سوختن رنگین تر است　　تار و پود از شعله دارد اطلس و خارای من

گردم از دریوزه بی اعتباری میرمیم　　سبزه بال هما میروید از ماوای من

دفتر بلبل

٢

ذفر بینش ندارد فرد باطل در بغل — عیب جو تنها غبار دیدهٔ بینای من
گلشن آوارگی گلدستهٔ اشفتگی — اشک صحرا گرد من آه فلک پیمای من
هر سر مو بر تنم مژگان خواب آلوده است — بخت بیدار اینچنین باید عزیزان وای من
اضطرابم بستر آسایش بیداد اوست — فتنه در اغوش محشر خواب از غوغای من
گریه ام گرد کدورت میبرد آهم ملال — در سر کوی کسی خالی مبادا جای من
دو در چشم بد بهار نورس امیر بینش است — شوخ چشمی های یار و بی زبانیهای من
آشنائیها بنالد در دل جا کرده ام — معجز بیگانگی دارد دم گیرای من
گریه بر ساز نفس تا رخموشی بسته ام — نالهٔ زنجیر می آید سراپای من
مست شکرم سجدهٔ وحشی خیالی میکنم — چین ابروی گشاد از مطلع غرای من

زندهٔ عجزم تماشا دارد استغنای من — صلح کل مستانه میخندد بر بخشهای من
بر پریشانم زگوهٔ اشتی بر من رواست — کس باین طاقت از او رنجیده باشد وای من
فلد حیرت راز رعنائی چراغان کرده — شمع من گلزار من خود کام من خود رای من
عالمی را در تمنای تو آئین بسته اند — اشک گلگون جلوهٔ من نالهٔ رعنای من
نو بهاری شبنمی سر سبزی بیرنگاه — افتاب ذره وصف شب یلدای من
دستهٔ گل میکند اندیشه رخسار تو — بزم ماتم میکند آئینه سیمای من
شوق من پروانهٔ خلوت سرای وحدت است — یکدلم که هر سر مو دل شود اعضای من

سایه پاک اعتقادی از سر من کم مباد — باغبان گلشن دل صدق دین آرای من
اعتقادم هست بس حق شناسی میرود — گرد راه شرع خضر دیدهٔ بینای من
شرع خیر المرسلین کار از شبنم آفتاب — گر گل اندیشهٔ نعتش چمن پیرای من
ابر رحمت آسمان بحر شفاعت جاودان — عرش و کرسی لامکان دین من و دنیای من
احمد مرسل و کمل مطلق پروردگار — عزت من فخر من ایجاد من احیای من
روغن از عمر ابد دارد چراغ بینشش — دودمان خضر یعنی شهرت آبای من
مست نعتم قابل نسبت پرستی نیستم — گر سگ خود خوانیم تشریف عزتهای من
ابر رحمت از غبار تربتم گل میکند — ای نمک پرورده شرم تو عصیانهای من
نور پاکت پرتو آیینهٔ امرزش است — مژدهٔ رحمت دهد اندیشهٔ عقبای من

عشق بر باد داده هستی من — از غبارم چراغها روشن
وطن از وحشتم بیابان کرد — غربت از حیرتم سفر دشمن
در خمارم ز باده‌ها سرشار — بید ماغم دماغها گلشن
دشمنان باد گریه‌های سفر — دوستان داد اختلاط وطن
چه وطن دامگاه صید ملال — چه سفر دشت وحشیان ختن
بوی خیر از جهان نمی آید — خار در کام عافیت مسکن
میچکد خون دل ز خندهٔ گل — آب شمشیر از هوای چمن

بر لم

سربسر کار خلق سا حکمست | قرعهٔ بی تکلفی مفکن
عیب پوشی درین جهان اعمی | راست گویی درین زمان الکن
ساقی بزم ها ترش رویی | جوهر تیغ ها رگ گردن
عیب جویی کشیده سرمهٔ ناز | خاک در چشم عیب پوشیدن
دو زبانی چو خامه راست بیان | سینه صافی چو صفحه مخص سخن
شعلهٔ در تب بیان دارم | دوستان عیب نیست پرسیدن
تا کی از شرم سینه صافی من | دشمن کینه کینه ورزیدن
گرم آتش پرست سوختنم | مهربان ست درد با دل من
قطره چون دوستی کند نغبار | شعله چون پوشد از صبا جوشن
چکند با صد آسمان اختر | چکنم با جهان جهان دشمن
همه آیینه صاف تیره نهاد | همه گرم اختلاط سرد سخن
یک جهان مهربانی جاوید | صلح کردم بکینه های کهن
سبق شکوه ها فراموشی | سینه صافم چه میتوان کردن
خلد عشق از کجا و خار هوس | بزم خور از کجا و دیو محن
مینویسم بخاک کوی نیاز | مصرع پیش مصرع گلشن
میزند دل بر آتشم دامن | میبرد باد بوسهٔ پیراهن
زود رنجی بهار خاطر تو | دیر صلحی بلای طاقت من

خاک را هم شده غبار زمین / پرده دیده چند پرویزن
که به شیرین نمیکنم هوس است / نبرد غنچه پی بخندیدن
خنده رنگین نمیکنم صلح است / نطپد گل بدام رنجیدن
باغ وحشی است گلشن از جوشش / شعله از شعله میکشد دامن
حاصل عمر انتظار این است / جگر پاره کرده ام خرمن
غم گداز و در استخوانم مغز / تا کند در چراغ دل روغن
خون عاشق حلال سربازی / شعله از تیغ میکشد گردن
دل زبان را بمعذرت خواهی / جان همان را بتهنیت گفتن
خضر اندیشه ام ثنای شه است / سجده میروید از جبین سخن
شاه مردان که شد زابر کفش / حاصل برق خورده در عدن
نور ایمان چراغ خلوت جان / مشعل افروز وادی ایمن
شهسواری که تیغ خونریزش / خورده آب از دل عقیق یمن
دین پناهی که صیقل خلقش / خاک را کرده نقشبند چمن
دل شکاری که خلق شیرینش / ریخته بر جیب خار برگ سمن
عندلیب گل ثنایش وحی / چه بگویم نمیتوان گفتن
از هوادار یش درین گلزار / وز نگهبانیش درین گلشن
شبنم از آفتاب با مغفر / شعله از موج آب در جوشن

کمترین

کمترین چاکرش بروز مصاف　　گر کشد تیغ حمله بر دشمن
نشناسد سم سبک سیرش　　سر رستم ز گرد تا بیژن
شعله خوئی که گرده گردش　　چون شرر رخنه در دل آهن
برق هوشی که همچو عمر عزیز　　بشتابش نمیرسد دیدن
بنسیم سمش بهار کند　　گل ز خشم از بهار روئین تن
بادپائی گرشته میخ سمش　　گوهر تاج شهرت بهمن
گر کند عزم پویه در جولان　　گر شود گرم جلوه در رفتن
باد خاکش برد ز همواری　　آب بادش برد ز رقصیدن
کی برد جان ز گرد جولانش　　شعله بر خاک میکشد دامن
از خرامش نمیرمد وحشی　　بغبارش نمیرسد جستن
بر چنان راکبی هزار درود　　بر چنین مرکبی هزار احسن
ذو الفقارش که مطلع اصل است　　کرده دیوان فتنه را الکن
شعله در صلب خاره آب شود　　چون کشد جوهرش رگ گردن
گر بمغفر شود شکاف انداز　　گر بمحشر شود شکار افکن
همه جوزا شود ستارهٔ خصم　　چاک روید ز چاک روئین تن
دو زبانیش تشنه ایماست　　که رباید دو سر ز یک دشمن
هر زبانش ترانه دارد　　که دو عالم غلام شاه زمن

ای ز قدر تو او حیا بستی
ای بمدح تو لطفها الکن
در دو عالم رفیع منزلتی
سایه ات کم مباد از سر من

بس که در دل دارم از عشق تو داغ آتشین
لاله زاری میشود هر شب ز پهلویم زمین
درد پا را بی عصا فهم گر شود گیتی خراب
خون شکستن عالمی دارد دلم زیر نگین
دل چو در کوی تو می آید بگوشم میرسد
از طپیدنها صدای شهپر روح الامین
بسکه در صورت وفا در معنی الفت کشته ام
بسکه خاکم گشته از مهر پری رویان جبین
گر بسوزندم ز سودای بتان خاکسترم
میکند تحریر زلف و خال بر روی زمین
آب و رنگ گوهر کامل عیاری دانش است
اهل بینش را دل روشن به از تاج و نگین
دل ز فیض دوستی دارد ز اعضا امتیاز
دیده از دیدن بود در ملک تن بالا نشین
اهل معنی در ثری سیر ثریا کرده اند
اهل صورت را بود بام فلک زیر زمین
میروم در خورد دیدارت دلی پیدا کنم
گوهر ایثار بر کف نقد جان در آستین
چار ارکان پنج نوبت سجدهٔ من میکند
میکنم تا سجده مدح امام چارمین
شاه دین داران پناه دین پرستان فخر سادات
گوهر شهوار وحدت نور خورشید یقین
جان دولت قبلهٔ عزت امام اعتبار
زیب ایمان زینت تجرید زین العابدین
نوبهار عصمتش گر عالم آرایی کند
شبنم آلوده حیا گردد گل روی زمین
بحر رحمت از نم اشک نیاز ما مایه ور
ابر فیض از خرمن عز قبولت دانه چین

صدق پاکت

صدق پاکت هر کجا هنگامه پیرایی کند — بی‌گمان گردد گمان آیینهٔ عین الیقین
بیشتر از صبح هستی خاطرت بیدار بود — نور وحدت را که دید آیینه‌داری انجمن
رحمت از بهر تو اندر آسمان رحمت برد — آفرین بر شانت آمد آفرین بر آفرین
شد جهان از بخشش کار پریشانی تباه — کز سر زلف ختن مویان گریزد خان چین
گوهر مهر تو دارم باج میگیرم بحشر — از فلک خورشید و از جم جام و از دارا نگین
خانه‌زاد آستانم گرچه از سگ کمترم — میرسد نازم بخلق اولین و آخرین
چون تماشا بگذرد گلزار کویت را بلک — چون نماز گردد راه زایرانت دلنشین
روز هیجا چون در آید از دو جانب همچو موج — برق و باران جدال آن در کمان این در کمین
حمله گر دست و تیغت بگذرد بر مرد راست — افکند طوفان اجل در گردن و گاو زمین
باد پا تو سنت گر تیز هوشی بی خلل — بگذرد همچون نسیم از روی برگ یاسمین
روز میدان چون کند با فرق دشمن بیت برد — دیدهٔ ماهی نگین و آن مینو نعل بگسین
دی شود مرداد ماه از گرمی بازار مرگ — حملهٔ او چون شود بر قلب دشمن زور بین
از تکاپو گر نمی افتاد در آب و عرق — بنگراف از گرمی این شعله خود سوخت کین

ماند بگرد حمله غارت گر آسمان — دارد ثبات کشتی بی لنگر آسمان
هر صبح داد کن که غنیمت بود گشاد — زان پیش گر ستاره کند نقش در آسمان
مرهم بهای داغ مروت نمیشود — دامن کند ز صبح اگر پر ز زر آسمان

گردیست آفتاب ز ویرانهٔ جنون … چندیست سر کشیده بزیر پر آسمان
گنج خرابهٔ دل ما خوش هواست … سازد ز صبح اگرچه رواق زر آسمان
در عالمی که بود غریب دیار دل … آیینه میخرید ز خاکستر آسمان
یک شاخ گل ز باغ تو گشتم بباغ دل … تا همچو مهر ریشه دواند بر آسمان
در باغ دل ز سایهٔ گلهای آتشین … دامن کند پر از گل نیلوفر آسمان
زان شعلهها که از دل صدپاره سر کند … از آه من لباس کند در بر آسمان
بشناس قدر دل که همای شکوه عشق … دارد ز عشق بیضه بزیر پر آسمان
گر بحر پا برد که نم چشمه بر دل است … گرداب گل شود که زند بر سر آسمان
در کشور خیال تو غواص بحر دل … میجوید از صدف عوض گوهر آسمان
شب میزبان کیست که بر فرش یاسمین … می افکند ببام سحر بستر آسمان
سیر ستاره میکنی و باده میکشی … ز الماس ریزه میدهدت ساغر آسمان
کی سر ز جمع و خرج سرشکم برون کند … گردد اگر ز غنچه ز خشک و تر آسمان
من خاک آن درم که در ایوانش از هلال … ناخن شکسته در گل خشت زر آسمان
درگاه شاه دین که بتکریم خسروان … در صحن مطبخش فکند بستر آسمان
سلطان علی موسی جعفر که جبهه سا است … از نقش پای موزهش گوهر آسمان
تا گشته باغبان ریاض هوای او … از آفتاب ساخته بیل زر آسمان
مانند گردباد نهد ناف بر زمین … گر سایهٔ شکوه هستش افتد بر آسمان

تا نقش پای

تا نفسش پای زاپر او آشیان کند | چون مرغ از آفتاب برآرد بر آسمان

تیغت سرکشش به نیزهٔ موج فتاد اهل | کاهی که چون حباب برارد سر آسمان

غم خانهٔ عدو کره آتشین شود | چون افکند زمین را قهرت بر آسمان

چه غافل از خودی ای غفلت از تو آبادان | که یوسف است دل و عضو عضو تو اخوان

ز فرق تا بقدم عضو عضو دشمن تو | نوشاد ازین که بر ایشان نکرده قربان

ز پای تا بسر خویشش پر حذر می باش | نیفکنند ترا تا بچاه بی پایان

کسی که پاس رضای خداست منظورش | رهد ز بند زلیخای مدعا آسان

به پند و موعظه را میکنم رواج غلط | مرا چه کار باین و مرا چه کار بآن

اگر خدای مدد کار و بخت یار شود | روم بدر که مدح شه زمین و زمان

محمد ابن علی قبلهٔ نهم که از وست | مدار هفت محل شش جهت چهار ارکان

امام متقیان شاه دین تقی که کفش | ز بحر گرد برآرد چو داد حاصل کان

شهی که دست و دلش بحر و کان بر اندازد | نموده است غنی و فقیر را یکسان

ز فیض جود دلش همت چنان رواج گرفت | که بخل کرد بخل خون خود بخلق جهان

شفیع اوست بروز جزا چه غم دارم | سزد که ناز کشد رحمت از گنه کاران

ز بیم گردش چشم عدالت چو نگاه | که بخته است ستم از قبیلهٔ مژگان

کر احتساب تواند بخواب ناز و نیاز | پیاله نکه کرم کی دهد دوران

زاب دست غلامانت ار بشوید روی | شود کلف بجبین کفر را مه تابان
ز وصف تیغ زی تیغش جریده جانرا | زبان خامه قلم گشته تا بجد بیان
فروغ جوهر او نور دیده اجل است | دو دیده همچو نگاه بتان بکفرستان
رسول جد ملک امن پدر امام هدا | ستایش تو نگنجد بحیز امکان
اگر بچشم ترحم بحال من نگری | جو افتاب شوم رو سفید هر دو جهان

شهی داد گستر صفی کاستانش | بود قبله فخر صاحب کلاهان
بی خدمت بارگاه شکوهش | کمر بسته موریست روح سلیمان
بپرسش که پاس ادب مجلس آراست | دو زانو نشینی کند چار ارکان
نسیمی کند گر ز گلزار عدلش | بگیرد هوا خون لعل از بدخشان
ز بس کرده سوی غزالان مجلس | ادب را بگستاخ بینی نگهبان
شود دیده دیده کز نوکش نرگس | نیابد در روزه تماشای پنهان
بامرش سلیمان فلک بارگاهی | بمهر تمامی رسانیده عنوان
که در سایه دامن رحمت او | کند مجلس بی نمی ابر نیسان
که در سایه کاخش ستونش ز شوکت | ببندد سکندر نویسند فرمان
ز گلهای دیبای هر پرده او | پر از خار ز رلفت گل ذرکستان
کمند طنابش که عمر دراز است | زهر گوشه صحبتیست گویا نمایان

زلبیاری

زبسیاری نکهٔ لعل ناخش | شده انجمن محو سیه چراغان
دل محمل نزش او جمع بادا | که در طالعش نیست خواب پریشان
بروی هوا گلشن سایه پاش | زده خنده ها بر هوای گلستان
زچین های موزون بهر گوشه دارد | سر دلربائی چو ابروی جانان
بتاریخ اتمام این بارگاهم | بشارت چو داوند در عالم امکان
زکیفیت شوق مستانه گفتم | ندارد فلک بارگاهی بدینسان

دام پری میکشد دیدن پنهان او | محشر دیوانگی سایهٔ مژگان او
نازبکجان میکند کشتهٔ میدان عشق | زخم برابر زند کی عیدی قربان او
الفت ناز و نیاز سلسله پیرای راز | حال پریشان ما زلف پریشان او
جلوه با و بهار لیلی مجنون شکار | موج وفا میزند خاک شهیدان او
آینه الخلیل اغ تماشای ما | ساغر بیکانگی غنچهٔ خندان او
درچمن امتحان چون گل آتش کدا ځست | پنجهٔ خورشید را حسرت دامان او
جوشش بهار وفاست صفت تماشائیان | سینهٔ گلستان درد خاک خیابان او
گرد وجود و عدم رفت بباد فنا | نقش دو عالم نشست در ره جولان او
در سفر جست و جو توشهٔ حسرت کمست | دل السلم میخزند ابله با پایان او
ریگ بیابان عشق ضامن دلهای ما | نایب مژگان کیست خار مغیلان او

عشق به تیر هوس میزند اول شکار — میکند آخر کباب ز آتش پیکان او
از نفس صبحدم غوطه در آتش زدم — زخم نمایان کیست چاک گریبان او
مطلب اگر آفت است سایهٔ خاری بس است — برق کجا میبرد حاصل و پیکان او
در سفر مردمی دل به خطرها کشید — مردمک چشم من ریگ بیابان او
مصرع محبت کجاست نالهٔ زنجیر کو — زمزمهٔ خاطرم یاد عزیزان او
زود فراموشیش کی رود از خاطرم — شبنم دل میچکید از گل نسیان او
دوری و نزدیکیم سرمهٔ چشم خیال — شکوهٔ فراموش تو در شب هجران او

جام نشئه میکشد شبنم نسیان او — خندهٔ گل میچکد ز آتش پنهان او
گر وجدائی بس است آینهٔ قرب ما — وصل بسر میدود در رهٔ هجران او
شوخی صیاد عشق در پی صید خود است — تیر بدار دام ما سایهٔ مژگان او
میکده دل بس است وادی خونخوار عشق — نعرهٔ مستان او شیون مستان او
جوش زد از خاک ما خون وجود و عدم — کشتهٔ محشر کشید از سر میدان او
اینهمه رسوا شدیم ز آتش پنهان بس است — پردهٔ راز نهان زخم نمایان او
گردش چشمی بس است پرسش دیوان ما — ناز بمحشر کشد کشتهٔ مژگان او
قطرهٔ دریای عشق شبنم گلهای راز — پرتو خورشید حسن موجهٔ طوفان او
دامن دشت جنون بستر مجنون بس است — جلوهٔ ریگ روان خواب پریشان او

حلقهٔ زنجیر

حلقهٔ زنجیر ما دانهٔ تسبیح شکر کوشهٔ چشم وفا گوشهٔ زندان او
نرم سخن از لبش کام خموشی گرفت آینه طوطی شود در شکرستان او
لطف تغافل طراز جور مروت نواز کورهٔ حیرت گدازِ خاک اسیران او
رفت بباد فنا همچو گل اوراق عمر درس تبسم نخواند غنچهٔ خندان او
گشت غبار فنا سرمهٔ کش انتظار دل به نگاهی نداد چشم سخندان او
شوق چه مذهب سرشت خاک دیار فنا سجدهٔ خود میکنند گبر و مسلمان او
از پی مطلب گذشت عاشق رنگین گذشت چاک گریبان خلد سایهٔ دامان او
در ره توحید دل چون مژه پر میزند چون نشود هر قدم کعبه حدی خوان او
گلشن غم ریشها ستی دل شیشها بوی گل و رنگ می خانه بدوشان او
گل سر و سامان خویش صرف شکفتن کند گر بگلستان رود بی سر و سامان او
هر قدم از جوش خضر محضر دیگر شود موج قدم گر زند ریگ بیابان او
سلسلهٔ اولیا موجهٔ عمان او قافله انبیا ریگ بیابان او
جلوهٔ شمشاد و سرو نایب جولان او جوشش گل و یاسمن سایهٔ دامان او

موج ابد بشکند کشتی ایجاد را
جام بقا گر کشد قطرهٔ عمان او

تازه بهاریست عشق دل چمن آرای او رنگ وجود و عدم یک گل رعنای او
در چمن بیدلی برگ گل آینه دار حسرت جاوید ما نرگس شهلای او

عشق تزلزل نهاد چون بطلاطم فتاد   ریگ روان میشود موجهٔ دریای او
درد جنون در لباس تن بقماش تار کرد   خلعت عریان تنی درخور بالای او
کی ز مغیلان رود وحشت دیوانه ام   آب ز دل میخورد آبلهٔ پای او
هر که براه طلب پای دل از سر کند   کام نخستین دمد کعبه ز سیمای او
هر که ز روی یقین ناصیه فرسا شود   سجدهٔ اول بس است مقصد اقصای او
این همه تن گشته عشق عشق چه و عشق کیست   هرزه چرا میکشی تهمت بیجای او
گرسنه شیر است عشق طعمه اش از مغز مرد   خواب کجا دیدهٔ صورت غوغای او
قافله سوز است شوق رانده اش از خون دل   باد کجا کردهٔ وحشت صحرای او
ما که ز دل ما رویم تو شنه کجا میبریم   نعمت الوان بس است یاد تمنای او
شوق ز جا برده کرده جنون شیر گیر   بر صف شیران زند جرات تنهای او
پیش جنون قرب و بعد هر دو یکی بوده است   کرده وطنهای او سیر سفرهای او
گشت غبارم تمام سرمهٔ چشم نگاه   حسرت میداند او دیدن تماشای او
چشمهٔ چشمم گشود جلوهٔ دیگر فزود   حسرت پنهان نگر و سیر سراپای او
باغ سراسیمگی داده بگردم صبا   دارم منشورها از گل سودای او
باد شگفتن رود از سر گلشن برون   گر به تبسم زند خندهٔ گلهای او
آینه ساز است آه کوه گداز است عشق   مرد تماشای مرد تمنای او
صید تو بیند اگر سایهٔ خود را بخواب   خنجر غیرت کشد موی در اعضای او

عشق بیالد

عشق ببالد بهار حسن ببارد نگار — تا بفلک دوخته است جامه ببالای او
جامهٔ مدح شهی کز شرف اعتبار — مریم اندیشه بافت رشتهٔ زیبای او
تا نظر بر دهٔ کار شاه نجف آنکه نیست — یک ورق روزگار بی گل طغرای او
فاتح خیبر علی شاه ولایت که هست — منتظم دین حق صدق تمنای او
رابطهٔ صبح و شام بگسلد از هیچ موج — گر نبرد آسمان رخصتی از رای او
کس چه تواند سرود خواه من و خواه روح — وحی بگلزار مدح بلبل گویای او
دنیی و عقبی فتد چون دو صدف بر کنار — موجهٔ همت زند گر دل دریای او
ابر سعادت مطر در قدم عزم اوست — بحر ملایک گهر خاک کف پای او
کعبه بپابوس او گشت مشرف که شد — روشنی چشم دین سرمهٔ سودای او
مشرق خورشیدها مغرب توحیدها — رای توانای او خاطر دانای او
قافله سالار دین مرکز علم الیقین — دیدهٔ بینای او صدق ثناسای او
سکه نگیرد درم بی شرف نام او — نطفه نه بندد در رحم بیخبر از رای او
بیشتر از بیشتر گر شنیدی مهین — خجلت امروز ما بخشش فردای او
هفت کواکب روان بنده فرمان تراست — چار عناصر دوات چاکر ایمان او
کیست اسیر ضعیف در خم دام قضا — مور شنا بیخبر مظلمه دریای او
پادشها خسروا دادرسا داورا — گرد خرابی گرفت دنیی و عقبای او
جز تو ندارد کسی جز تو ندارد کسی — رحم تو داند بسی عجز تمنای او

شبنمی از محیط قطرهٔ لذت بحر وجود | شامل بیتابی دل شد و از جای او

دل خرابات است عشق بی‌محابا جای او | حسن در صد پردهٔ عصمت نهان سودای او
عشق سلطانیست بی لشکر که از تمکین ناز | میزند بر قلب عالم یکه استیلای او
حسن گاهی رنگ گل گاهی نوای بلبلش | آه از آن روزی که بار سر شود غوغای او
گاه در آتش گدازد گاه در افسردگی | بیشتر دارد ازین نیرنگ شوخیهای او
جلوهٔ نازم نه از شمشاد می آید نه سرو | هر طرف کبک خرامان کشتهٔ نقش پای او
بر مگو از خویش ای قاصد زبانت لال باد | شکوه کوته کن که با من بگذرد سعیهای او
شوق سرگردان اگر جمعیت لشکر دهد | عالم هستی ندارد وسعت صحرای او
مهر تابان ذره دریا قطرهٔ هستی | حال هر کس میتوان دانست از سیمای او
آفتابی مو بمویم میچکد جای عرق | بس که پیچیدم بیاد زلف شب فرسای او
دیدهٔ شب زنده دار ما چراغ افروزتر | صحبا پروانهای خلوت شبهای او
با دل دیوانهٔ عاشق چه سازد روزگار | گر زند موج تلاطم قطرهٔ دریای او
لاله زاری هر کی بیند نقش پای ماست | در سراغ خوی استاک بی پروای او
مطلعی سر کرده ام هر گام در صحرای دل | نسخهٔ ریگ روان یکمصرع انشای او

هر فرازی محملی هر لاله لیلای او | موج مجنون میزند هر خار در صحرای او

گلشنی نژادم

گلشنی دارم گلش بلبل بدر رکش باغبان — مدح گلهای بهار تازهٔ گلهای او
مدح خورشید عجم بدر عرب شاه امم — آنکه میروید گل طاعت ز نقش پای او
نور چشم دل سمی جد خود باقر که هست — قاف تا قاف جهان مهر سپهر آرای او
از پدر میراث دارد دفتر تصدیق را — هست فرد آفرینش لی خط طغرای او
عالم هستی ببالد اینچنین شاهیش هست — هر دو عالم خانه زاد گوهر یکتای او
آسمان از کجروی ها میکشد بی اختیار — گر کشد موئی خیال رأس بینی های او
نام ایقان نسخهٔ از دفتر تصدیق او — صبح ایمان خانه زاد خاطر والای او
شد مهیا ارکان غریق حملهٔ آن روز کین — موج زن شد جوهر تیغ نهنگ اسای او
از نهیبش زینت دامان محشر طرح های — روز و شب رامی برد از هم دم سرای او
خانهٔ طی اللسانی میدهم توفیق هی — در تکاپوی سبکسیر جهان پیمای او
شعلهٔ برقی استخوان رعدی که در جولانگهی — چشمهٔ سیماب میجوشد ز نقش پای او
از نسیم جلوه‌اش رنگین نماید در نظر — در بهار خون اعدا لاله سمهای او
روز جولانش نگرد شب ز بیم گیرودار — کی توان جستن ز پیش حمله گیرای او
حسن سرعت تکاپو برق تازی صرصری — دست و پا گم کرده گرد قیامت رای او
از برای دیدهٔ عاشق که خارش بالش است — خواب خوش آورده رفتار سکون آرای او
شهسوار چرخ در بانا امامت مسندا — بر اسیر بی بضاعت بخش دیر ابای او
ساقی کوثر بدر لولاک صدا اشرف قت — از نوا بادی پذیرد دین او دنیای او

گلشنی بهار مهر آل حیدر شگفد	بلبل صلوة میسازم چمن پیغمبر

از چاک صبح دلگیر مشق زندگانی	اکسیر مهر دارد پیری است در جوانی
سر رشتهٔ دو عالم تا زو نیاز دارد	باری است و سرگرانی ما نیز بی‌زبانی
کوی طاعت است این چون ذخیره انجمد	گر سکه عشق باشد موسی کند شبانی
در وادی محبت کرد یه طور بدنام	از خار و گل توان چید صد رنگ لن ترانی
در گلستان وحدت تحریر میپذیرد	بال نوا به بندند مرغان آشیانی
یاران دشت بیا عید جنون مبارک	با دو بهار قاصد بوی چمن نشانی
بوی وفا ندارد باغ زمانه کردیم	با غنچه سر و بازی با سبزه همزبانی
مردم بیا در روی گشتم بوی گل عارم	از باغ من توان چید گلبرگ مهربانی
صد رنگ جلوه دیدم آینه تا شکستم	شد ساده بوی اکسیر کار دامانی

ای حسرت حالت مشق بنیر بانی	ای شوخی نگاهت تکلیف خاکفانی
چشم ستم ظریفت انگیخت با هم	صهبای گرم خوبی غوغای سرگرانی
عمرت دراز باشد گر سکه ناز باشد	کوه گران توان کند از روز پاسبانی
روزی که مست شوخم گریان گشت ارزند	خلقی بیا در آید از آستین فشانی
با دل به تیر گنازی با جان به عشوه ساز	با دو طفل بدخو در دو تو یار جانی

روزی که

روزی که مست شوقم گریان بحشر آید | خلقی به بلبل آید از آستین فشانی
مدح خدیو عالم یعنی امیر اعظم | کز خوی باغ خلقش دل کرده جانفشانی
شاه نجف که راتش تا شمع دل بیفروخت | مضمون نگشت روشن در خلوت معانی
گر نام او نباشد طغرای آفرینش | حکم قضاست باطل ملک بقاست فانی
گر مهر او نباشد شیرازهٔ زبانها | چون وحشیان گریزند الفاظ از معانی
جیب عدم شکافد بهر گریز دشمن | چون تیغ او گشاید آغوش پر فشانی
گر خاک آستانش کحل بصر نباشد | در چشم آفرینش مژگان کند سنانی
از بوی گل غبارش باج از شتاب گرد | گردد چو برق آتش گرم سبک عنانی
رعنا تذروی شوخی کز جلوه میکند طی | در هر سبک عنانی صد عمر جاودانی
از فیض مو بمویش پیداست همچو جوهر | فولاد برق گردد در حلقه‌اش استخوانی
گر یکقدم شتابد نظاره در رکابش | مشکل که باز گردد یک عمر جاودانی
مدحم شاها ریاض عمرم لب تشنه خط لبت | از رخصت تو دارد امید باغبانی
ای پایگاه قدرت ایوان کبریایی | وی مسند جلالت معراج لامکانی
پیشش از ستاره نورت در آسمان تقدیر | بود آب و رنگ عالم چون اختر سمانی
روحانیان پناها تجرید بارگاها | راز نهان هر کس دانسته‌ام که دانی
بگشای در دو عالم بر روی من در فیض | آنی که در زحیر کمندی و مبتوانی
کافر اسیر ازین در محروم برنگردد | یک ذره‌ها حیدر ز خورشید کامرانی

بحسن خویش مغروری که در آیینه جان بینی — چه خواهی کرد اگر خود در آن چشم دیگران بینی

طواف مشهد ما کن طواف مشهد ما کن — کف خاکستری چون لاله هر جا خونچکان بینی

ره افتادگی را خضر از افتادگی باید — اگر از پا در آیی خویش را در آسمان بینی

چه در گل مانده تا آسمان یک جنبش بال است — غبار هستی شو تا حیات جاودان بینی

ندیدن خوشتر از دیدن چو عیب دیگران بینی — همان بهتر که این آیینه در آیینه دان بینی

دلت خوش نام چندین عیب بینی کرده بینش — بهر کس هر چه بر تو از تو می افتد همان بینی

در اول هیچ بودی هم در آخر هیچ خواهی شد — زهی غفلت که دایم فال عمر جاودان بینی

فروتنی بایدت بینایی زین بیش پیدا کن — که سوی هر چه بینی خویش را کمتر از آن بینی

ز عیب دیگران بر دیده تا کی تهمت بینش — چه خواهد شد اگر خود را بچشم دیگران بینی

بکام خاکساری طی کن این وادی که هر ساعت — جمال کعبه از آیینه در ریگ روان بینی

چو برگ بید خلقی بینی از عریان تنی لرزان — بخود بالی که خود را در حریر و پرنیان بینی

کرده ای در برابر شکست قصه عاجز — همین خود را بخوان همت خود میهمان

ز نور مقدم شه کرده تا آیینه سرایی — در و دیوار ایران میکند چون دیده بینایی

تعالی الله چه حلقیست اینکه در دل جوش چون کنم مد — زبان مانند گل خندان شود از شوق گویایی

لبریک نغم

لب یک غنچه بی مدحش اگر در باغ بگشاید ... بریزد زان دهن عار از دماغش خون سودائی

زخاکستر دمد ریحان ز اخگر غنچه خندان ... بهار لطف عامش چون نماید گلشن آرائی

در و دیوار باغ از برگ نسرین فرق توان کرد ... ز برّش تا بهار آموخت رسم گلشن آرائی

خس و خاشاک عالم لاله و نسرین شد از عدلش ... بدورش چرخ پیر از سر گرفت ایام برنائی

نسیم از برق تیغش گر بدریا نشیمه گوید ... بماند خشک یکجا همچو جوهر موج دریائی

ستمکش نیست بنیش بسته زنجیر ناکامی ... زبردستی ز عدلش پایمال ناتوانائی

چو پویم راه تعریف سکندرش که هر گامی ... ز مهر جلوه او خیره گردد چشم بینائی

صراحی گر دلی پیمانه چشمی نشئه جولانی ... گره میگردد تماشا مست رفتارش ز رعنائی

چو شوق عاشقان هنگام جستن گرم بیتابی ... چو نار گلرخان در وقت رفتن مست زیبائی

زهی سرعت که گر خوانند گلگونش ازین نسبت ... برد رنگ از رخ گل تا نظر بندی و بگشائی

بره آبست و نرمی خاک و تندی باد و چشم آتش ... عناصر جان نثارش میکند از جلوه آرائی

کلید فتح میگردد ز دست افشاندنش پیدا ... الهی قفل چار ارکان هفت اقلیم بگشائی

امیدش میدهد گلدسته عمر ابد بر سر ... بسوی هر که می بینی بیاد هر که می آئی

چو چنگ بینوا از خدمتت آن پیر با من ... که دارد از نفس زنجیرها در پای گویائی

نباشد گر ادب باعث نباشد گر حیا محرم ... سر هر مو زبانی میشود در مدح پیرائی

سرم تاج سجودت دارد از ستی چه غم دارد ... همینش بس سر افرازی همینش بس فلک سائی

زمین از سایه ات گلدسته خورشید می بندد ... جوان بختی و می زیبی فلک تختی و می شاهی

جهان مخمور بود از نشاه دوران سر خوش شد   سحر از جام بهایی شفق از باده بهایی
چه منتها زمین کز سایه ات بر آسمان دارد   چو نور این سرمه دارد در بغل اکسیر بینایی
دل نوشروان یکدانه ز زنجیر میکردد   اگر از عدل شاهی بستن زنجیر فرمایی
فلک قدرا اگر از صدق قولم ذات نخواهی   گزند دو در دو عالم کشته روشن شمع یکتایی
که بی زحمت مرا مردن زعمر جاودان بهتر   که بی رویت مرا ترک نظر بهتر ز بینایی
اگر بر حسرت بر لیلی معنی حلی بندم   شود هر لفظم از وحشت جدا مجنون صحرایی
نباشد گر دعایت گوهر بحر کلام من   زبانم ترک گیرایی کند چون موج دریایی
الهی در رکاب صاحب دین مهدی هادی   کشد خورشید ایجادش فلک را علت غایی
ز برق خنجر کین خرمن دشمن بسوزانی   ز آب تیغ نصرت گلشن دین را بیارایی

گذشته ایم ز میدان خواب و بیداری   گذاشتیم بمستی عنان هشیاری
هزار میکده آباد میتوانم کرد   ز خاک کوی دل رفته ام بمعماری
چرا زمانه پرستار اشک من نشود   خیال چشم ترا میکنم پرستاری
دلی بخون جگر داده ام که نشناسم   خمار حوصله از شراب گلناری
ز آب روی قناعت خزینه دار دلم   چرا بخویش نچینم بساط زرداری
زبک ترانه ز زنجیر میتوان آموخت   بشانه چرب زبانی بطره طراری
کلاه گوشه شمع از نسیم می شکنم   به بزم زنده دلان دشمن هواداری

ز دشمنی

بروشناسی آسودگان چکار مرا   چو چشم آینه ام خانه زاد بیداری

چه خاک بر سر خود میکنی زهی بینش   غبار تفرقه بینی و سرمه پنداری

شراب کهنه غفلت بکار می آید   بهوش باش که ساغر ز دست نگذاری

فتاده گیست که بر اغنیا رمی خندد   نکرده بال هما سیر گلشن خواری

یمنت کام ندیدن ز بحر دلجویی   گلیست کشته شدن در قلم و جاری

ز دل گذشتی و درد دلم ندانستی   دلت چو شست که از درد من خبر داری

اگر نه مدح شهم ورد اعتقاد شود   کشد ز دست تو کاری نفس نزاری

شهی که کفش کرده چون صدف سرشار   فلک ز آب گهر ساغر نگونساری

سحاب گلشن شرع نبی امام رضا   که بحر رحمتش تازه از هواداری

امام مشرق و مغرب شهید مشهد قرب   چراغ وحدت خلوت فروغ بیداری

یگانه که بد و رضد اشناسی او   برون فتاده دو عالم ز خط پرگاری

رضای خاطر حق در رضای خاطر اوست   بهار دوست نوازی گل سزاواری

بهار خلقت اگر رخصت خطاب دهد   ز باغ آینه جوشد گل ثناکاری

بگشت سوختگان گناه در محشر   چه بحرها که فشانی و شبنم انگاری

فتود ز هر بسر چشمه بقا چه کند   ابد غلام تو رنج مخالفان کاری

بجز بست دعا باک میزند بر سر   که خاک بر سر من باد ازین تبه کاری

بجشن بینی شرع محمدی نازم   که داده دختر رز را طلاق بیزاری

بچشم صافی باطن چکونه تا جهان بینی — بآئین بیکانکی کر نیم خواب آشنا بینی
سرت زین سبز کردد سار رنکارنک مینا زنجی — دلت زین خوش که دایم معده و قفف امتلا
براعضا بت نزاکت میکند شمشیر مینائی — اکر برک کلی در بستر خود آشنا بینی
کر از خورشید وحدت پرتوی دارد دل پاکت — بسان ذره آفت های عالم را جدا بینی
اکر از حسرت شناسی عجز باشی مینوائی کرد — که در تحت الثری بنشینی و فوق السما بینی
سر خود می بری کر در ره سر اید بخواب تو — دل خود میخوری کر خویشتن را آشنا بینی
زنی طبل سکندر خویش را صاحبقران دانی — شکم را کر ز آب و نان نکاه تنها بینی
بروار قرصه نان قناعت کو بشکن — غرور مستی غفلت ز آب نارسا بینی
روان را بحضور ارزو داری حضوری است این — امل را بسته زنجیر ها بینی چو وا بینی
سری کر سجده کاه قدسیان بالاتری دارد — چرا با کردن تسلیمش از افسر جدا بینی
چه شاهد ها کشتی در بر اکر بوریا خوابی — چه خوش کلها زنی بر سر اکر نقش بیا بینی
ز آهن پنجه داری پنجه با خورشید میکیری — کر از خون دلی بر دست خود رنک حنا بینی
کر امید دو عالم را بدام افتد آری — سمن کوشی که خود را در میان مطلب روا بینی
تبوذ قدسیان دیدی ببزم اعتبار ما — بپایش جبهه می سائی چو دیو نار وا بینی
چه در کل مانده از کرد این پستی نمی آید — بزن پائی که خود را قبه بال هما بینی
زبید ادبست هر جا بر زمین یک لاله میروید — ز فریاد بست در هر جا غبار هر هوا بینی

میا کزهم لکارد

بیا کز هر نگاهی در دلم جوشش دعا بینی   بیا کز هر خرامی عرشه آب بقا بینی
مرو از دیده ام تا دولت بی منتهی بینی   مرو از خاطرم تا جلوه لطف خدا بینی
نگارستان مقصودی چراغ افروز بیدودی   زبان بر اما به سودی الهی عشقها بینی
ز نه رنگ نگاه خود بساط ساغری بینی   اگر بر جان زارم ابتدا تا انتها بینی
اسیر اندیشه بد با کسی در خواب کی بیند   طبیعت از ماهی میکند کربارها بینی
بغیر از سینه صافی با کسی الفت نمیداند   قسمها مخور دگر جز مهر مصطفی بینی
محمد قبله ایمان محمد قاطع برهان   که از مهرش دو عالم بر نگاه آشنا بینی
شه معراج مسند کر بهار سجده ناتش   لب جبرئیل را شاداب حرف مرحبا بینی
بهر جا بگذرد بهر نثار راه مرد انش   دل هر ذره را بستن خورشیدها بینی
شود گر ضامن عالم نسیم راه احبابش   بتاراج چمن دیگر صبا را کی گدا بینی
شفاعتهای لطفش گر کفیل عالمی گردد   اگر ظلمت شوی دل را گلستان ضیا بینی
چو رایش پرده از روی شفاعت بار گشاید   دل بتخانه را سرچشمه صدق و صفا بینی
عیاذا بالله از رخصت دهد مهر کمانداریش   زمرکان خویش را در تیر باران قضا بینی
بخوان مهرش اگر خواهی که معراج یقین یابی   ببر نامش اگر خواهی که پرواز رسا بینی
بصوف مرقدش رو دیده دل را تماشا کن   زمین تا آسمان سرچشمه نور خدا بینی
نباشد ناخدا گر لنگر دین مبین او   دو عالم چون دو کشتی غرقه بحر فنا بینی

بسوی ناتوانی [illegible] عطا از رحمت   برای خاطر شاه ولایت مرتضی بینی

اسیر از عجز کس محروم این درگه نمی ماند

الهی کامها بینی الهی کامها بینی

خوش آندم که در کعبه آشنائی   کند جبهه ما سجود رسائی

مشو آشنا جز بقدر مودهٔ دل   باین دوستان تخلص دعائی

چه امکان الفت که از ظاهر تو   همه باطن آرا ترند از گدائی

گر این ست رسم وره آشنایان   خوشا دور گردی خوشا بیوفائی

باین آشنائی خرامان بصد دل   درین ظلمتستان بی روشنائی

خطائی که دیدند در غیبت تو   شمارند انگشتهای حنائی

صوابی اگر سر زند از وجودت   ربایند در حق هم شان گواهی

چه سنجی کم و بیش این قوم باطل   نداری ترازوی جهل آزمائی

بیا دور تو پروانه بزم خویشم   نه بیند چراغم زوال ضیائی

ز امیزش الفتم با تو شاید   نخواهم اگر با کسی آشنائی

ندارد جنون تاب زور آزمائی   کن کش ندارد کمند رهائی

دلی را که پروای عالم نباشد   ندارد سر و برگ چون و چرائی

سری را که سودای الفت نباشد   نگردد نزاکت کش آشنائی

تکبر گوشهٔ خود پرستی است   بشیطان رساند نسب آزمائی

بهشتی کر

بقینی که بنیادش از دل بر افتد — بلا غایتست همه از خودشنایی
گروهی که می بینی از دور و نزدیک — همه اهل نسبت شهری و روستایی
چرا باکی بدل صاحب سلامت — چرا با یکی منزل مرگ کجایی
چه حالست هوی به ارای سینه دل — چه بترمست چشمی بحال ای ربایی
نبینی بکس جز بچشم حقارت — زهی خودپسندی زهی بی حیایی
چراغیست روشن دل بی تکلف — که در هر دو عالم دهد روشنایی
ز کوچک دلی بی شنا میتواند — کند قطره در بحرها ناخدایی
بدست آور از خاک راه گدایی — دل روشنی جام گیتی نمایی
گدای شاهی که در بزم جاهش — کند فرش هفت آسمان نارسایی
ز نور چراغان شمع ضریحش — دل قدسیان تشنه نشو و نمایی
علی ابن موسی جعفر که راتبش — بود صفحه نور ماهی هدایی
زمین ملک او آسمان خطر او — زبانش نصیری مکانش فدایی
نمودست اعجاز مسکین نوازش — عمی را چراغی شلی را عصایی
فروغ ضمیرش چراغ تجلی — دل روشنش نور شمع خدایی
ز ناکی تواند کمانش کشیدن — خدنگ شمالش ندارد سمایی
بهاری که در سبزه خوابیده تیغش — ز جوهر نظر باز دشمن ربایی
خوشا دیده پاک پروانه شوقی — که در راه او میکند نقش پایی

عجب نیست مان ریزه خوان بذلش | کند جوع ناساز را استملائی
نخواهد اگر خاطرش باز ماند | سپهر از سپهری قضا از قضائی
ز حاتم که بخشیده جدش بسائل | نشانه اوست مدح خدائی
ز لطفش بکام مریضی که میزد | کند شربت مرگ آب بقائی
ز نعل دلدل نژادش ندانم | که طی الارض فی کنم یا صبائی
ببازار جولان که بازیگه اوست | تماشا سراسیمه نارسائی
بهر گام او صبح و شامی شود طی | بطی زمان کرده زود آزمائی
بمیدان که سرعت برق سیرش | همه ابتدای کشند انتهائی
شها سرورا داورا کامبخشا | ز لطف تو بسیار دارم گدائی
اسیر غم رشته ضعف حالم | توئی زور بازوی مشکل کشائی
پناهی بجز لطف عامت ندارم | ز خیل غلامان خاصم نمائی

استخوان ماند ار دجاجی مغز از لاغری | نکهت گل میکند پرواز ما را شهپری
محضری دارم بخونم برگ گل تا نیش خار | انجمن می باشد الحق شرط نیکو محضری
خصم اگر عاجز شود بر خویش خنجر میکشم | کرده تیغ استخوانم را مروت جوهری
خاک جولانگاه عشقم درس طالع میدهم | از غبارم گل بدامن میکند نیک اختری
ضعف در طالع ندارد قوت بازوی صبر | عشق را بالیده مغز از استخوان لاغری

سخت جانی

سخت جولانی های عشق از برگ گل نازکتر است　　خاطر الفت ندارد تاب دشمن پروری
سرفرازی در لباس خاکساری میکنیم　　از سجود دل بسر دارم کلاه قیصری
وصف حال خویش رنگین مطلعی انشا کنم　　با کسی کی میتوانم زد گزاف برتری

سایهٔ خارم کند بنیاد از بیجوهری　　جنبش برگی دهد بر باد از بی لنگری
سرنوشت ما توان خواند از جبین آسمان　　گرچه بنماید ز سیمای صدف بی جوهری
شوق را گل در گریبان میکند پرواز ما　　شعله خاکستر نشین گردد ز بی بال و پری
بیخبر دیوانه دارم که نشناسد ز هم　　نالهٔ زنجیر را از خندهٔ کبک دری
شهرت جاوید خاکم را چراغان میکند　　سینه صافی های من آیینهٔ اسکندری
تا گشوده دیده بر روی قیامت کرده بود　　خلد راحت را دل بی کینه آغوش کوثری
بر کباب دل زدم از سیر چشمیها نمک　　تا قناعت کرد خوان نعمتم را شعری
خانه زاد حیرتم با کفر و ایمانم چه کار　　معجز موسی نمیدانم ز سحر سامری
ای نمک پروردهٔ لعل تو شور دلبری　　از رخت آیینهٔ حیرت گلستان پروری
با خیالت هر نفس دارم تماشای دگر　　دیده در آیینه سازی گریه در صیقلگری
ف بوی گل آتش بجانم میزند　　کرده شوقم را هوای صحبت وحشت محشری
بو همی از استخوانم آب جوهر میچکد　　بس که خونم کرده شمشیر تو آتشگری
تا گریبان غوطه در خاکستر دل میزنم　　میکنم آیینه شوق ترا روشنگری

از خیالت خاک در امن حسرت آلوده ام
در غبارم چون شرر پیداست تمکین محشری

از دلت نقش نگین بیوفائی خوانده ام
در تنور این حقه کی پنهان شود انگشتری

پند ناصح پنبهٔ غفلت بر آتش میزند
در حریم کعبهٔ الفت نگنجد ساحری

سایه مژگان ساقی محضر خویم بس است
میزنم با کفر و ایمان لاف نیکو محضری

از خط خوبی بهارستان سبزی شد تمام
همچو شرع احمد مرسل ز دین جعفری

صبح عید آفرینش جعفر صادق که هست
جلوه گر در بینش خورشید مشرق پروری

آنکه گر شاهین حکمش چرخ پیمائی کند
باز بر عنقا براند خندهٔ کبک دری

آنکه گر نور دلش هنگامه پیرائی کند
کم شود دود مجمر آفتاب خاوری

شعلهٔ خورشید رایش گر شود ظلمت گداز
کورهٔ خجلت شود آیینهٔ اسکندری

پرتو صبح امامت نور خورشید شرف
جوهر تیغ ولایت شرق دین پروری

نور وحدت سینه اش از گوهر عالم فروز
قرب حق صبح دلش را آفتاب خاوری

خسروا شوق خطابم بلبل خلد ثناست
از گل خلق تو میخواهد بر و بد حسکری

قبله گر از نقش نعلین تو گل بر سر زند
سجده ساز د جبههٔ خورشید را نیلوفری

گرد راهت گر شود مشاطهٔ روحانیان
عکس پیرا گردد این آئینهٔ خاکستری

شعله از میخانهٔ خلقت اگر ساغر کشد
پر کند از بهر شادابی شرر جام تری

گر شود حفظ تو تعویذ دماغ آشفتگی
با دل دیوانه کلبازی کند زلف پری

شعلهٔ هیبت گر افروزد جبین احتساب
ذرهٔ خورشید پنهان گردد از بی معجری

گر سحاب

گر سحاب لطف آراید بهار انبساط — شعلهٔ آتش کند در صلب خارا گوهری
گر ز تیغ خون چکانت گل کند ابر بهار — در رگ گلشن کند خون ریاحین نشتری
ناوکت گر خون شرک انگشت دارد در خضاب — حلقهٔ چشم زره بینی را کند انگشتری
دین پناها گرچه از شرم جبین پیرایه‌ام — شبنم گلهای خجلت شد روان انوری
در محیط آفرینش قطرهٔ سرگشته‌ام — کشتیم از شش جهت سیلی خور از بی لنگری
در سواد اعظم هستی غبار خجلتم — خاک عالم میدهد خاشاک بی بال و پری
کعبتین طالعم کم نقش و گردون سخت باز — مهرهٔ امید چون دل خانه زاد ششدری
شاهد عصیان به بار آغوش جرات ساده لوح — کاتب اعمال من مرد غفلت پروری
جرم بی اندازه گلگون نقش آینه دار — صیقل توفیق من بدنام غفلت پروری

ای سخن پرور استادی که فیض طبع تست — ابر را باران و دریا را در و کان را گهر
بهر ترتیب دماغ نوعروسان سخن — چون غزالان نافهٔ کلک تو ریزد مشک تر
شعر مانند گل صدبرگ پر شبنم شود — فیض طبعت گر کند در خاطر آتش گذر
در گلستان سخن سنجی نگاه فکر نظم — شد نهال کلکت از گلهای مشکین بارور
سینه گرمست ز بس چون صبح لبریز صفاست — تا دعا بر لب رسانی گرد داو گردد اثر
سود شیرین ز لذت کام دانش طبع تو — لفظ و معنی را بهم آمیخت چون شیر و شکر
نسبتش با گوهر شاداب معنی هاست — میرسد گر ناز بر دریا کند آب گهر

ای که خوانده‌ای بوز کارت خسرو ملک سخن / گشته از معنی مرا مخدوم و استاد هنر
هست در دل خار خاری که در کلام در نفس / از تخلص گل زند نظم پریشانم بسر
گرچه این گستاخیم شرمنده دارد تا ابد / با وجود این هوس دارم تمنای دگر
گر برایم جزوی از اشعار سحر آمیز خویش / نسخه فرمائی که باشد روشنی بخش بصر
هر مهٔ کلک دهد چشم بیاضم را سواد / نور باید دیدهٔ هر کس که آرد در نظر
مست فیض از بادهٔ تحقیق ساغر زن که من / تا نباشد در دگر دم این سخن را مختصر

خسروا نکته‌ای ز من بشنو / تا تو باشی ز عمر برخوردار
مملکت راست چون ترازوییست / دایم از عدل خویش معبر دار
کفه‌اش آهن است و دیگر زر / هر دو در جای خود مقرر دار
ز آهن او سلاح دشمن ساز / از زرش برگ و ساز لشکر دار
تا نگردد ز ظلم زیر و زبر / آهنش در مقابل زر دار
دوستان را به زر توانگر کن / دشمنان را ز تیغ سر بردار

شهی دادگستر صفی کاستانش / بود قبله فخر صاحب کلاهان
پی خدمت بارگاه بشکوهش / کمر بسته مور است روح سلیمان
هنرمند که پاس ادب مجلس آراست / دو زانو نشینی کند جای ارکان

نسیمی کند

نسیمی گر کند گذر گلزار عدلش — بگیرد بهای خون لعل از بدخشان
زبس کرده سوی غزالان مجلس — ادب آنگه گستاخ بینی نگهبان
شود پرده دیده گز فرش بزمش — نیابد در وره تماشای پنهان
بنامش سلیمان فلک بارگاهی — بمهر تمامی رسانیده عنوان
که در سایهٔ دامن رحمت او — کشد خجلت بی نمی ابر نیسان
کمربستگان ستونش ز شوکت — ببند سکندر نویسند فرمان
زگلهای دیبای هر پردهٔ او — پراز خار زربفت گل در گلستان
کمند طنابش که عمر دراز است — ز هر گوشه صحبت گویا نمایان
ز بسیاری نکهٔ لعل نافرشش — نشده انجمن محو سیر چراغان
دل مخمل فرش او جمع بادا — که در طالعش نیست خواب پریشان
بروی هوا گلشن سایبانش — زده خنده ها بر هوای گلستان
زچین های موزون بهر گوشه دارد — هر دلربائی چو ابروی جانان
بتاریخ اتمام این بارگاهم — بشارت چو دادند در عالم جان
زکیفیت شوق مستانه گفتم — ندارد فلک بارگاهی بدین سان

زبس گرد کدورت شده است در عالم — غبار ام ارشده باد صبا زمین گیر است
ترا که صدق صفت همه صدق کیشانی — مزید ساخته گردیدنی ولی هم راست

نموده بودم وی وعده و شدم غافل | ز غفلت است که بر باد شوق زنجیر است
خلاف وعده احباب گر گناهی هست | اگر چه صاف دلی عذر خواه تقصیر است
گواه دوست همین بی تکلفی کافیست | ز کس فریب تواضع مخور که تزویر است

چو هر تیغ فتح شاه صفی | که پرستش روزگار کرده سجود
آنکه در دور شمع دولت او | سوخت همچون سپند چشم حسود
شهریاری که صبح اقبالش | شده دیباچه کتاب وجود
پیش بنیان پنجه کف او | قطره‌ایش نیست قلزم جود
کرده از بیم آتش غضبش | بنده میل سرکشی چون دود
مگس جهل را که پیدا کرد | در دماغش چو پشه نمرود
همچو کفر از قلمرو اسلام | جست آواره گی و شد مردود
تمک خصم سور شاه آخر | بتلافی چنان گرفتش زود
که در اول ز قتل او کرد | دم شمشیر فتح خون آلود
سال تاریخ او ز دل جستم | هاتفی گفت کشته شد داود

بلند اختر برج شاه صفی | که عزمش ز کیوان بود قلعه گیر
ز خورشید عدلش که پاینده باد | ستم همچو خفاش شد گوشه گیر

فرد بسلی

خورد سیلی موجهٔ انفعال — ز تر دستی جود دستش ابر مطیر
ز جوهر بود تیغ آتش آن سبزه زار — که آتش بود زهره نره شیر
بیاد کل ز جسم دشمن کداز — کند عندلیب خدنکش صفیر
جهان داد بر باد بنیاد ظلم — که خاشاک از شعله بوشد حریر
چنین بود فرمان که چون آفتاب — جهان را کمین شه آرد بزیر
سحر چو شد قلعه را ایروان — بر آمد ز شرمندکی چرخ پیر
دعا کرد و از بهر تاریخ کفت — بکیرد جهانی شه قلعه کیر

خاک راه تو نوبهار چمن — نقش پای تو یادکار چمن
ای خیالت کل همیشه بهار — تا حران از تو مشکبار چمن
چه قدر بوی کل کلاب کند — کر شوی بخبر دوچار چمن
کر ببیند چنین عرقناکت — شبنم کل شود غبار چمن
در کمین کاه زخم کاری ما — تیغ بر کف نشسته خار چمن
چه می است اینکه میدهد ساقی — در چمن میکشم خمار چمن
دختر رز بباغ می آید — توبه صاحب دماغ می آید

صبح عید کرشمهای می است — مزده ساغرکشان هوای می است

سایه برگ برگ گل شاداب		چیده هر گوشه شیشه های می است
سایهٔ بید خضر مستان است		عیش جاوید خوردن بهای می است
باده از داغ لاله نوش کنید		دست پیمانه در حنای می است
گر برافراخت قد که در گلشن		قسم گل بجا کیاب ای می است

افت عقل و هوش یا ساقی
نگه کرم آشنا ساقی

دل ز درد تو کعبهٔ جان باد		جان بیاد تو عید قربان باد
کاوکاویست در دلم که مپرس		مو بمویم شهید مژگان باد
گریه سر میکنم بیاد رخت		شبنم گل شریک طوفان باد
لاله و گل چه میکند عاشق		بی تو گلزار دل بیابان باد
سنبلی بر مزارم افشانید		خواب آسودگی پریشان باد
رفتنم از خویشتن بیاد رخی		عالم بیخودی گلستان باد
خار در دل شکسته خاطر من		مدح پیر ای شاه مردان باد

قبلهٔ آسمان ولی الله
فارس لامکان ولی الله

ای ثنایت کلید باغ بهشت		بر گل از مدحتت دماغ بهشت
گر نباشد فروغ عرفانت		کی دهد روشنی چراغ بهشت

تابنانند

تا نبافند نسبار یکر انت | که دهد خضر را سراغ بهشت
در دلم حسرت زمین بوست | کنج زندان و سیر باغ بهشت

ای رضای دلت رضای خدا
مدعای تو مدعای خدا

در ثنای علی عسکر اینی | مور نطقم کند سلیمانی
میکند همچو گل درین گلشن | جبرئیل سخن پر افشانی
کام بخشی که از زلال کفش | کشتی خاک گشته طوفانی
شهریاری که از بهار دهش | برگ سبزیست ابر نیسانی
میکند ذوالفقار خونریزش | گردن شرک را گریبانی
غضبش موج بحر قهاری | کرمش لطف عام یزدانی
بارگاه تو کعبهٔ اول | آستان تو قبلهٔ ثانی
چه سراید کسی که در مدحش | عندلیبیست وحی ربانی
هرچه میخواهی از تو می آید | از خداوندی از خدادانی
ای وکیل خدا همینت بس | دست قدرت در آستینت بس

مدح شه کرده ام بهار سخن | میزنم داد اعتبار سخن
خامه ام جای لفظ میریزد | گل خورشید در کنار سخن

بس که شوق ثنا گری دارد | میچکد مستی از خمار سخن
گوش روحانیان برقص آید | زین گرانمایه گوشوار سخن
خجلتم سوخت داور امددی | گرچه جان میکنم نثار سخن
بس که زهر خجالتم نوشید | تلخ کرد بد روزگار سخن

بی زبان گشته ام زبانم بخش
نسخهٔ عمر جاودانم بخش

میکنم مدح حیدر کرار | نفسم داد افتاب بشکار
از بیان شدم چه کم دارم | صفحه گلزار و خامه گوهربار
عالم آینه دار عرفانش | میتوان دید از در و دیوار
دو جهان مطلعیست در شانش | از گل و خار میچکد اسرار
بعد مردن نمیکنم خاموش | از ثنایش زبان شمع مزار
گرد و خاک تربتم بر باد | مدحش انشا کنم بخط غبار
میکنم پر گل از ثنای علی | دامن سبزه تا بجیب بهار
چه بگویم نمیتوان گفتن | چه کنم نیست طاقت گفتار

رحمت حق نثار احبابش
پایهٔ عرشش چوب دربانش

شده ام غرق بحر سیل گناه | موبمویم چو خامه نامه سیاه

گرگشد

گرگشت بار کشت معصیتم | کوه خم کرد و از گرانی گاه
کرده عالمی شود پامال | گر بجنبد بچشم سیاه گناه
نفسی تا کشیده ام از دل | دیو در شیشه کرده ام صد آه
آه ازین کرده های بوته گداز | داد ازین گفتهای خجلت گاه
عضو عضوم ز روی هم خجلند | دست و دل جسم و جان و چشم و نگاه
میکند کفر ننگ ازین اسلام | وای من لا اله الا الله

همه رحمی ز غم خلاصم کن
همه لطفی غلام خاصم کن

بود شبی ز صف ارباب هوش | گوش دلم روزه گشای سروش
زمزمه ها و صد پرده از شد | حرف محبت اثر ساز شد
شاه جوان گلبن نورسته | از دل بیدار نظر جسته
تازه بهارش گل پیراسته | معنی او از صورت آراسته
ابر سیادت چمن آرای او | شان نجابت گل رعنای او
پاک دلی پاک نژادی گلی | باغ نسب را چنین بلبلی
دل بزبانش سخنی ساز کرد | هوش مرا از لذ پرواز کرد
گفت شنیدم ز کتاب کهن | هر ورقش چهره گشائی سخن
کز سر بازار دل آتش گری | گفت بسلطان جنون لشکری

ای گل خودروی گلابت که کرد | بی سفر جم می نابت که کرد
راست بگو آینه‌ساز تو کیست | خضر ره سوز و گداز تو کیست
بادهٔ از شور جوانیش چکید | گر قدحش حوصلهٔ خود درانديد
گفت که افروخت چراغم بدل | سوخت همه مغز دماغم بدل
در شب آیین صنم‌خانهٔ | برهمن آیین بت فرزانهٔ
تازه بهاری ز نصارانیان | بتکده ترسائی رویش نهان
سایهٔ مژگان صفی آراسته | فتنه از و خیل پری خواسته
هر طرف ایمای تغافل بدست | داده رم آهوی چین را شکست
حسن فرنگی لب آیینه‌گاه | خط بناگوش بلاهی سیاه
میان میانی شده زنار او | غنچه دهانی گل گفتار او
زلف پریشان که بهم خورده ست | محشر اهیست که رم خورده است
موی میانش که نمودار بود | راز نهان بت در زنار بود
دیده شبی خلوت خود را بخواب | کرده خیال بت و گرد دیده آب
شور کنان شوق صنم در سرش | بال زنان جلوهٔ بت در برش
گلبنی از شمع گدازنده تر | بلبل و پروانه ازو پرحذر
سر زده بر پای بت سجده کرد | از بت و بتخانه بر آورد گرد
هوش ز خود برده چو آمد بهوش | ناخنه بر سر زدش جبل جوش

شعلهٔ آهی

شعله آهی شده بر پیچ و تاب --- رشته جانی زده بر اضطراب
در قدم بت بروز انو نشست --- تیغ برهمنی و چراغی بدست
گفت که مغز بر آتش فروز --- نذر چراغیست شب سحر کو بسوز
کشته طبیبم دل بیمار من --- چاره ندارد خبر از کار من
شوخ غزالان فرنگی نسب --- خیره نگاهان سخن زیر لب
کان دل از چاره گری بگسیختند --- شمع صفت زر بسرش ریختند
بتکده هم بست بدست نثار --- از پسر و دختر ترسا بکار
لاله رخان سوخته داغ نیاز --- شمع فدان کرده چراغان ناز
مغبچها چهره برافروختند --- شمع بسه کند و قسم سوختند
سوخته سوگند نیاز انجمن --- ناز نخستین قسمش جان من
آمده الخیل بکف بت تراش --- تیغ زبانش شده کند از تلاش
ناله ناقوس اثر سوخته --- عجز نشده بلبل و پر سوخته
نوبت زاری بمسلمان رسید --- کار بجان دادن ایمان رسید
از می هر چار برافروختند --- بشتر از بشترش سوختند
دید دران محشر پر اضطراب --- چاره گری خانهٔ خود را بر آب
شمع برهمن گل آتش بدست --- سوز نهان برده بر آتش زد بست
چاره دران عربده مایوس شد --- نوبت خون خوردن افسوس شد

کرد خروشی که خروشش آب شد — گریه بدریوزهٔ سیلاب شد
بتکده‌ها چارهٔ کارش نکرد — میکده‌ها دفع خمارش نکرد
سوخت دران آتش و راضی نشد — جز بهمان جرعه تسلی نشد
بهر صنم خانه در آمد بشور — دید بجلا دنگاهی ز دور
چون ستمش عربده انگیخته — خون گل و شمع بهم ریخته
گفت که خون عربده گیرد رواج — بست بخبر کشتن آتشش علاج
دور کن و ساز فروزان برش — فرق بمقراض چو شمع از سرش
خیره نگه کافر جلاد دین — مست در آمد چو قضا از کمین
نرم ربود از نگهش رستخیز — از مژه خوابانده بد و تیغ تیز
فرق جدا از سر او دور شد — لالهٔ باغ دل منصور شد
شعلهٔ آتش از تیغ نگردیده بست — شمع شده در دل محفل نشست
معرکه ساخت بر آئین داغ — خواست ز هر لاله عذاری چراغ
شورش پروانگی آموختند — داغ چراغان بسرش سوختند
داغ ز هر دست دلی بیختند — گلشن آتش بسرش ریختند
حوصلهٔ آتش چهرهٔ آتش فروخت — رشک کداز آتش دل یاقوت سوخت
سوختگی گرد ز جوشش بهار — لاله صفت بر سر آتش نثار
سوختنش صد جگر ریش سوخت — شمع مزاری بسر خویش سوخت

لاله کدام

لاله کدام و گل آتش کدام   هردو ز دل سوخته آتش را غلام
تازه گلش از عرق افروختن   محو تماشای دلش سوختن
داغ چراغ از سر سوختی   لاله صفت گل گلش افروختی
سوی جیب [illegible] نگاهیش نه   بر دل صد سوخته آهیش نه
رنگش از آن نشاه مشوش نشد   صافش از آن میکده بیغش نشد
بر سر آن شمع پریشان دماغ   مردن خود خواست ز خجلت چراغ
خواست نشستیده بزبان دعا   کوتهی رشتهٔ عمر از خدا
داغ جگر سوخته ناسور بود   مغز سرش مرهم کافور بود
بشمع فروزنده چو در خواب شد   سوختن از شرم رخش آب شد
دیده چو خاکستر او بی بها   روشنی یافت چراغ ضیا
بس که ز سوداگرش برد رنج   مایهٔ آن سرمه آتش اندوخت گنج
غیرت از آن سوختگی بر دباد   سرمه بینش بخس و خار داد

بود شهنشاه سخا پیشهٔ   نخل کرم در چمنش ریشهٔ
داد سخا بر دهٔ زهمت گران   بهر طلب از دل و دستش جوان
از دل او ابر کرم شبنمی   قطرهٔ دریای کفش حاتمی
بود ضیائی بدلش در مقال   کرده گدا صورتی از وی سوال

رد سوالی که از دعا رداشت	سهو نوا شد بزبانش نگاشت
گفت دلم هیچ گواهی نداد	تا دهمت هرچه نخواهی زیاد
زود از آن گفته خبردار شد	همتش از وسوسه بیدار شد
مرکب دل جانب درویش راند	معذرتش خواست جواهر فشاند
گفت بدرویش شه عذرخواه	ای دل فقر تو نگین و کلاه
در دلم از وسوسه شور بود	جود هم از مشغله معذور بود
مرد چو در فکر و خیالی بود	بهر دل و دست وبالی بود
کرد اشارت بسوی لشکری	صف زده چون زمرهٔ دیو و پری
گفت بدرویش زر از آن کشید	دامن او کنج سلیمان کشید
دید چو درویش توکل شعار	دست و دل خسرو بخشش مدار
دست طمع از همه کوتاه کرد	از سپه جود برآورد گرد
خنده زنان گفت که عمر تو بیش	هست مرا هم دلکی قدر خویش
گرچه دل من بود این بوالفضول	هیچ گواهی ندهد در قبول
دامن همت بزر افشاند زود	رفت بعشرتکه گلخن چو دود
پیش شهان گرچه کرم نوکریست	همت درویش نمایان تریست
شاه جوان همت مردانه دید	در صف خاصان خیالش کشید
جود کرا محرم سلطان کند	جود کف خاک گلستان کند

خداوندا

خداوندا دلی دارم بد و بیم | یکی عین امید و دیگری بیم
یکی مشاطه گلزار گشته | یکی پیرایه پندار گشته
یکی نخل مرده دیگری بید | یکی دیگر ماتم دیگری عید
تو میدانی نه پیچم سر ز فرمان | تو داری اختیار خلد و نیران
ولی این آرزو دارم که در حشر | که هر کس را برنگی میشود نشر
که چون لشکر شهید کربلا شد | چمن پیرای این گلدستها شد
که شاید سوی ایشان بینم از دور | بپوشم معصیت را جامه از نور
بیو نیفت ز قید آزاد گردم | ز لطفت شکر گویان شاد گردم
ترا در هر دو عالم پادشاهی | تو میدانی ببر هر جا که خواهی
دگر این آرزو دارم که از دور | ببینم حالت آن زمرهٔ کور
که با شاه شهیدان جنگ کردند | جهان را بر دل ما تنگ کردند
خداوندا شوم آندم خجلت | بحق انبیا و جبرئیلت
کز ایشان آتشی در من نیفتد | بدهقان کنه خرمن نیفتد
بمن این حالت خاص و عوام است | گل نم دیده را آب تمام است
نمیدانم خراشش ناله کیست | نمیدانم جگر بر کاله کیست
امید امیدهای شاخ در شاخ | کرمهای تو ما را کرد گستاخ

مرشد جم مرتبه خلد اشتباه خسرو دریا دل غفران پناه
صدق غلام دل بیدار او مهر علی خاطر هشیار او
صبح سعادت دل آگاه او نکهت گل گرد کمین گاه او
آنکه چو از راز نهان دم زدی زلزله در آدم و عالم زدی
از نبش دور بقا لنگی از جنبش جان بتن زندگی
شان کرم بنده درگاه او نور اثر آه سحرگاه او
جلوه کر خدمش تو تیا شقه نه و علمش ماه سا
خیمه اش از نور کشیدی طناب فرش از قول و بیان حجاب
چون شدی از جام غضب شیر گیر دوختی از هر مژه شیری به تیر
دور جوان گشته دوران او عشرت و شادی ز غلامان او
دیده چو تیغش به نیام بلا خون شده در سینه رگان لعلها
زور کمانش زخم چرخ پیش جستن تیرش رزم برق هیش
خنجرش از خون عدو خورده آب ششپرش از تارک خارا سر آب
گفت عزیزی که دلم یار اوست صدق بیان نایب گفتار اوست
گر سفر کوکبه چو برگشت شاه زد بکنار دل یم بارگاه
بحری از اندازه نظاره بیش موجش از انبوهی سیاره بیش

بحر کو

بحر مگو شورش دیوانه ها   بحر مگو موجه ارض و سما
موجی ازو چون بفراز آمدی   همسفر عمر دراز آمدی
مرشد سیدش گردون رکاب   کرد مبارک بدلش میل آب
بحر از آن قلزم عثمان ثبات   گشت همه چشمهٔ آب حیات
بحر شده دیده خسرو نگاه   چون مژه بر کرد هجوم سپاه
آب ز شرم بدلش آب شد   موجهٔ پر زلزله در خواب شد
سود چو بر پای شهنشاه کف   گشت گهر پاشیش و دریا صدف
گشت از آن مارکی از روی آب   چون رگ بسمل همه تن اضطراب
کوچک و باریک چو تار نگاه   درهم و پیچان چو خطا خورده آه
وحشت ازو سرمهٔ چشم غزال   سرعت ازو رشتهٔ تکرار لال
رشتهٔ زلفی گرهش پیچ و تاب   تار نگاهی سفرش اضطراب
لرزه نمایان ز سراپای او   رعشه مجسم ز هیولای او
سجده کنان روی سوی شاه کرد   واهمه اش رای شه آگاه کرد
زلزله بر مار چو ماری بلبید   آمد و زیر قدمش آرمید
گشت نمودار قضا راز دور   مار ستم پیشه از رحم دور
اژدر بر موج شتابان شده   اژدری از کوه نمایان شده
بحر که از عمر ابد مد کشید   خواب پریشان بدینسان ندید

حلقه زدی چون تبلاشین کمین　　بحر نگین دان شدی و او نگین
چون لب شناگاه جدل وا شدی　　بحر مخلع بسراپا شدی
موج شدی بحر چو برداختی　　اوج شدی دم چو علم ساختی
خیره دوی زلزلهٔ پیچ و تاب　　جزر دمد بحر ازو در حباب
دشت وطن بحر بناهی شده　　تیرگ کشتی است تباهی شده
چون دهنش کاه شناور شدی　　کوچهٔ گرداب هویدا شدی
جادهٔ در بحر هویدا که دید　　طول امل حاصل دریا که دید
هول برادر دهٔ جانش نفیر　　صدمهٔ سر دوخت زد و درش به تیر
برق پرستار صفا پیشه بود　　جام جمش ماکی اندیشه بود
صبح دلش مشرق انوار بود　　سینه او گلشن اسرار بود
یا علی گفت که سیماب شد　　یا علی گفت که بحر آب شد
حلقه زد از بیم چو موج آب شد　　پیچش او منبع گرداب شد
نه دل پرخاش و نه رای گریز　　نیزه زده بر جگرش رستخیز
مارکشان مار کشی خواسته　　کشته صف صاعقه پیراسته
مار حدنکان نهنگ امتحان　　رفته چو امواج به بحر کمان
لیک زبیم شه دریا خروش　　دست نگهداشته در پیش گوش
منبع جوشن گوش زد بر دلان　　ناوک شان سوخت به بحر کمان

بکردلش عدل خریدار شد | گوشهٔ ابروش کماندار شد
شاه بر دیجر ز روی وقار | گفت بآن مار کمان شکار
کای ز مروت ز غذا بی‌خبر | خصم گریزان چه شوی پرحذر
مار خطا پیشه زبان بر گشود | کرد با یاد اشارت درود
از سر تعظیم زبان باز کرد | عجز و ثنا زمزمه آغاز کرد
گفت که ای خسرو عادل نژاد | گرسنگی داد غبارم بباد
در دلم از جوع بجز درد نیست | ورنه ستم قاعدهٔ مرد نیست
شاه چو بشنید دلش بر فروخت | دست سپاهی پی خدمت بسوخت
نعمتی از وهم و گمان گشته بیش | باید ه از وسعت اندازه بیش
ریخت بدربار و نیازش گرفت | زمزمهٔ معنی رازش گرفت
مار ستم پیشه چو آن رحم دید | دست و دل از ظلم و ستم برکشید
سجده بدرگاه جهان شاه برد | پس بسوی خسرو دین دار برد
خورد و ثنا گفت و دعا کرد و رفت | سجده شه قبله نما کرد و رفت
طره نسب مار چو شد انتباه | برده بزیر قدم شه پناه
شاه بدلداری مهرش خموش | بحر ز خوشحالی او در خروش
کرد بدرگاه الهی سجود | زمزمهٔ شکر نوائی فزود
کرد دعائی که دعا آب شد | سجده بدریوزه مسیلاب شد

عدل غلامی ز غلامان او — لطف و کرم ریزه خور خوان او
سکه بنامش چو بنام نبی — تیغ به بندش چو به بند علی
رنگ زر کلش نیک اختری — تازه کن طرز عدالت گری
انکه ز لطفش حسب من فرود — فاتحه دارم و هر دم درود
بال و پری داشتم اکنون چه شد — تاج و سری داشتم اکنون چه شد
یافته ام از کل آن نام نام — حسرتش با جد علیه السلام
منزوی گوشه حیرت جلال — دور دولت همچو اسیر از ملال

کار هوا ساخته غفلت فنی — تیشه به نخل ثمر خود زنی
غفلتش از ریشه برانداخته — همچو هوس سوی هوا تاخته
صدق و بیانش شده از هم جدا — همچو خدا خوان بکفر آشنا
کذب و بیان مصلحت اندیشه — راست نفهمید دغا پیشه
نخلستانی ز قضا داشته — نخل بر آورده برافراشته
خوشه پروین شده خرما درو — کم شده پس کاسه پیمانه درو
چون بکسش هیچ نبود اعتماد — رفت بنخلی بی خبر ما چو باد
دامن و جیب از ثمر آباد کرد — غافل از آن نکته که بر باد کرد
چون بنشیب آمد اندرز کرد — صاعقه شریان هوا باز کرد

تذکیلی

تند نسیمی متلاطم فتاد		از نفسی داد بهوا را بباد
در شکن رقص بزلزل فتاد		همچو غباری بسر کرد باد
دشنه زهر برگ در اعضای او		کشمکش مرگ سراپای او
رقص روانی شده بازیگرش		دست فشانی گل با داورش
خنده زنان بر اثرش باغبان		کاغذ بادی شده بی ریسمان
گفت الهی نه تدرو و نه زاغ		نیست مرا تاب خطرهای باغ
میدهم از حاصل خرماستان		ده من ازین حادثه ام وارهان
صولت آن باد قضا در شکست		گفت بخود عاصی پستی پرست
ده من ازین خوشه پیرایه بیار		میکنمش در ره بخشش نثار
شد به نشیبش دو قدم باز گشت		از نفس او ز دگرم سوی بهشت
هفت شدش هفت و شش و پنج و چار		چون لب آمد بدو من شد گذار
ده من گشت بیکمن قرار		هیچ شد آخر و رها شد ز دار

خراب آباد پیر دل جوانی		تنش ویرانه گنج روانی
سپهر کاهلیت را هلالی		زعفران آفتاب بی روانی
دلش روشن چراغ کلبه تن		سواد اعظم ویرانه مسکن
مهری از بهار چهره خندان		هلالش در شفق از نور عرفان

بروی خار و گل چون صبح خندان	ز برافشانیش عالم گلستان
رموز معرفت آئینه میکاست	گل و خورشید و مه در پیرهن داشت
رموز سینه اش صحرا گنابی	ز موج سور شش دریا حبابی
بزخم غفلت دلهای خسته	ز پیری مرهم کافور بسته
قوام عمرش آب زندگانی	از و گلزار بالیده جوانی
زعرفان زنگ غفلت پاک شسته	نمک از چشمه تاریک شسته
بظاهر همچو باطن آب حیوان	زلالش گشته از ظلمات عرفان
وفا و صدق دل نوروز عیدش	نمک زار و فاریش سفیدش
به پیری چاشنی بخش جوانی	ز جام شیر در شکرفشانی
زبانش موجه شهد مصفا	بیان شیرینی مضمون ایما
فروغ باطنش روشنگر صبح	بلی نورست دود مجمر صبح
تسلی بخش هر غفلت نهانی	ز پیری پنبهٔ داغ جوانی
دو پیر دل جوان دیدم ز احباب	یکی میخانه دیگر شام مهتاب
کدوئی باده پیر دل جوانست	ولی در برش از نا قابلانست
جهان از پیریش پرتو پذیری	بر آتش سایه موجی جوی شیری
ریاض فیض چشم پرنم او	کاهد داغ دل قد خم او
نمودی سایه اش چون جوی سیماب	دو دیدی در پیش چون نور مهتاب

گلکن برک

می‌سن برک نسرین چهره گلزار   نماید لاله جوشش در یاسمین زار
به پیری با جوان هوشی جدل داشت   طلا در یک صدف با نقره حل داشت
بدوشش پیرشین هستی کر انبار   کشیدی خار همچون سایهٔ خار
زخارش دولت عزت سرشته   بخاری بنده و پروین نوشته
کشیدی خار آن گلشن سرانجام   شکار قصر را قدش خم دام
زشوق دیدن او داشت گلزار   بهر سو خرمن گل بوتهٔ خار
بدامن کرده گل از سایهٔ خارش   که ازار دادیب سازد نثارش
بچشمش گر قناعت بود دیدار   نمودی کیمیا گر بوتهٔ خار
نکندی بهر او سجاده عرفان   شدی یک برگ گل رفتی بیابان
گرفتی چون هوای سجده اش اوج   زمین دریا نمودی قامتش موج
زسر تا پا عبارت را مهیا   قدش محراب و مسجد بود صحرا
زبس بودی براه حق شتابان   خمیدن را عصا کردی زمژگان
قدش نخلی زبار دل خمیده   بچشم از دست مژگان خار چیده
نه هر پیری سزاوار درود است   ریاض خشک هیزم دود داست
شود گر باغ یک گلدسته نسرین   نمی تابد از و تاثیر پروین
اگر آئینه جان بخشد بصورت   جه دل کی میدهد نور محبت
وفا باید که دایم زنده باشد   زحرص کهنه دل شرمنده باشد

حیات آگاهی شکار است / درخت عمر شیطان لعن بار است
ز پیران فرق بسیار است با پیر / بشکر طعن شیر منی کشد تیر
نه بیند خود نمائی دل ز سیماب / بخندد صبح بر سامان مهتاب
به بزم جاهلان پیری ضرور است / که ظلمت دیو بسم الله نور است
اگر در مجلسی دل پیر باشد / سخن در جذبهٔ تاثیر باشد
اگر تیغ مغیلان آبدار است / فلک را خنجر مریخ خار است
اگر دشت مغیلان پنجه گیر است / فلک را پنجه از چنگال شیر است
سحر از صبحدم پیک امید است / ادب چون پیر خواهد شد سفید است

خدایا نجاتی ز نیرنگ می / کم آورده ام پای در چنگ می
نجاتم ازین آتش هولناک / که آتش فتد در رگ جان پاک
قدح کشتی و ناخدا مستی است / دریغم بهر جرعه از هستی است
عروسی است بی مهر داماد کش / شکاری که دیده است صیاد کش
صراحی چو شد شوخ نقشش نشست / وضو گیرد از خون شیران مست
سجودی که دانی بجا آورد / گدا را گواه ریا آورد
الهی سبو بشکند گردنش / چه باشد دهی گر بدست منش
عجب چاره کرده ام بهر می / که آرایش در بزم با چنگ و نی

برانداز نیش از رگ و ریشها　　کفن سازیش پنبه بر شیشها
ازین قحبه یاران حذر بهر چیست　　مگر در خرابات نامردیست

شنیدم که دید احولی شب بخواب　　نگاری ربا ینده چون آفتاب
ز کج بینی آن مرد حیرت بصر　　دو رعنا نگار آمدش در نظر
نظر باز شد از قضا با مثال　　جز این نیست دنیا بچشم خیال

بلبلی نو بهار دیوانه　　گفت از آشنایی پروانه
از همه [illegible]ی مجوی خوشحالی　　دل بی ناله کی شود خالی
عشق بی ناله حسن بی نمک است　　خالی از راه لاله گون بطلک است
ناله با عشق سر بسر اثر است　　راحت جان و مرهم جگر است
من که با ناله ام سر و کار است　　حاصلم وصل روی دلدار است
تو که لب را ز ناله دوخته　　جلوه سر نکرده سوخته
سوخت پروانه شعله گون نفسی　　که زد آتش بهر گل و نفسی
کای بالحان ز همگنان ممتاز　　نشنیدی ز بلبل شیراز
عاشقان کشتگان معشوق اند　　بر نیاید ز کشتگان آواز

چیست رخشان عمارتی زبلور — که زآب و هوا بود معمور
کرده معمار او بگاه بنا — چار عنصر بدل ز آب هوا
بو العجب خانهٔ فلک شانی — که نه دربا شدش نه دربانی
از تزلزل بنای او محکم — استقامت مزاج او را سم
چار دیوار او ز هیچ بر است — چون دل عاشقان ز هیچ بر است
روشن است و ز تیرگی دور است — مهر و ماهش دو شمع کافور است
کشتی دل ببحر فکر انداز — تا شوی زان درِ حی بر دیت باز

مختلف پیشه هر یک نام هر یک ذره که دید — هر یکی آمده در عالم نور کارگذار
حسب و گوهرشان تا شناسی یک یک — صید کن صافی هوش و بنویس و شمار
یکی از سلسلهٔ خاک کند نشو و نما — کرده خوش آب روان جلوه گه از بهر شکار
هو میاهی نه یکی دیگر و انسان است — با کمان دار نویسنده معاشش است و مدار
ان دگر را بزبانها شده پیوند و را است — افتابیست که باشد ز دو جه برخوردار
هر که میگوید ازین هر سه نشانی باسیر — سکه هوش رساینده ز دانش بعیار

دیدم زنی آویخته از چوبه دار — از پوست بتن جامه و از پشم ازار
وین طرفه که آن باکره آبستن بود — شیرش ز بدن شدی و گشتی افکار

بر هنر صنعت گری دیدم نزاکت پیشه‌ای — حیرت آیین دستگاهش زینت حسن پری

بر دو سیمای شعورش چابک آرایشها — گشته از روی بساطش خیره چشم مشتری

مانی کلکزار از دود خجلت نقش و نگار — حیرت بهزاد از هنرمندی صورتگری

جوهر دستی خورده گیری نیز هوشی کاردان — حسن کارش زینت آرایی دکان جوهری

بی تلاشش حلیتش دار مرصع کاریش — بی که از منت آتش کند آتشگری

از فسون هردم برنگی مینماید روی کار — گرچه کارش نیست معجز هست بی یا ساحری

بوالعجب کاری که در روز است محتاج چراغ — بر چراغ روشنش پروانه چرخ چنبری

زیر سقف چرخ مینا کار رسوا میشود — هرکه با او سر کند یک شمه جنگ زرگری

تمام شد نسخه دیوان میرزا جلال از قصاید و غیره

بسم الله الرحمن الرحیم

ای گلشن از بهار خیال تو سینه‌ها   برگ گل از طراوت نامت سفینه‌ها
هر جا غمت رواج دهد گوهر شکست   بر سنگ خاره رشک برند آبگینه‌ها
گر از نسیم راز تو عالم چمن شود   بوی گل صفا دمد از گرد کینه‌ها
در جست و جوی گوهر ذاتت فکنده‌اند این چرخ   از روز و شب بقلزم حیرت سفینه‌ها
بخشیده حشمتت بسلیمان ملک فقر   از نقش پای مور کلید خزینه‌ها
دنیا پرست حسرت جاوید میبرد   در خاک مانده از دل قارون دفینه‌ها

در جلوه گاه سنگدلان شو غبار اسیر
اینست پاس خاطر آئینه سینه‌ها

پرورده لطف سایهٔ امید و بیم را   گردیده خضر جذبه ره مستقیم را
بگرد ز اضطراب معاصی بی شفقا   دست تو نبض ناره عظام رمیم را
غیر از نسبی که بذات پاک تو   عابد فریب یافته دُرِ یتیم را

بخشیده

بخشیده بی طلب همه کس را نشان راه — سنگی که سوده رخ بکف پا کریم را

صحرا محیط گوهر الفت صدف شود — تا در ره تو گریه بگیرد یتیم را

پیچیده کان جادهٔ شرع دلکشت — زنار کرده اند خط مستقیم را

شق القمر در آئینهٔ طور اشاره ایست — از شرع قاطعت ز تجلی کلیم را

دارد اسیر چشم که بیند دران حباب

صحت پذیر نسخهٔ غم سقیم را

نسخه
تو در گذشت

در دل گدا ختیم تمنای خویش را — شاید که ناله گرم کند جای خویش را

فرصت سلم خریدهٔ بازار صحبتم — امروز میخورم غم فردای خویش را

زان بیشتر که گریه شود در رو شناس ما — شبنم سر نوشت مداوای خویش را

آخر دو چار کوی تو شد گرد تربتم — دیدم بهار آبلهٔ پای خویش را

شیشه بر خاره بصد رنگ زده ن بیشهٔ ما — بیستون معدن الماس و جگر تیشهٔ ما

از گل ناله زنجیر بهار آمده ایم — مگر ابر نسیم این بهار بود ریشهٔ ما

گردش چشم تو صیادی دیگر دارد — شیر را سایهٔ آهو شمرد بیشهٔ ما

بیستون معدن یاقوت خجالت گردد — شبنم از گل نخراشیده دم تیشهٔ ما

سنگ طفلان چه خوش آئینه بهاری دارد — وقت آن شد که بگل بانگ زند شیشهٔ ما

سوخت در پردهٔ دل خون تمنا هنوز — بشرهٔ رنگین دمد از گلشن اندیشهٔ ما

[illegible]

کشته از بس که بدشمن دل ما صاف اسیر میخورد سنگ قسمها بسر شیشه ما

عقد گوهر چون صدف در آستین داریم ما خونبهای خویش در زیر نگین داریم ما
از غبار ما فلک تعمیر زندان میکند در دو عالم خاطر اندوهگین داریم ما
با دل دیوانه خود مصلحتها دیده ام خنده بر لب جان بکف چین بر جبین داریم ما

قبلهٔ عالم مبنی نه خم ابروها کرد کشش کرنش مستانه رم آهوها
سیر گلشن کن اگر تشنهٔ دیدار خودی آب از چشمهٔ آینه رود در جوها
عالم آوارهٔ شوق قند چه خورشید و چه ماه سود پای همه در راه تو تا زانوها
دعوی این بس که زگوشش همه رسوا شده ایم حلقه در گوش کمان تو خم بازوها

شعله ساغر داده شوق تشنهٔ دیدار مرا خواب آسایش نه بندد چشم بیدار مرا
حاصلم را باغبان پیش از دمیدن دیده بود سبز کرد از سایهٔ مژگان غم خار مرا
بی محبت ساز از مطرب جدا افتاده ایم نالهٔ هر دم پریشان میکند تار مرا
هر کف خاکسترم رنگ بهار دیگر است بوی گل دامن میزند بر آتش خار مرا
از گره خالی مباد از رشتهٔ کارم اسیر
تا دگر از سبحه نشناسند زنار مرا

نسخه بیدار

صبح بیدار نداره نظر پاک مرا آب در شیر کند دیده نمناک مرا

راز او خجلت رسوائی محشر نکشد نتوان جست بصحرای عدم خاک مرا

سینه صافند بهم عاقل و دیوانه ما زهد و مستی دو جهانند ز آئینه ما دو جهان بند آسمان

خشت این غمکده نقش خرابی دارد جلوه سیل غباریست ز ویرانه ما

از خیال لب لعل تو بشور آمده ایم خنده گل نمک گریه مستانه ما

گر صدق کلامت ندهد بال یقین را پرواز نخیزد که دهد روح امین را

از شرع تو هر کیش گدازد ز خجالت چون موم که بر شعله زند نقش نگین را

غیر از دل پاک تو کسی دور نریزد چون درد ته شیشه آلوده زمین را

احرام ره خلق تو بستیم و بریدیم در کام نخستین سر قربانی کین را

از دیدن آئینه که صلوة فرستد از خاک درت گر ندهد زیب جبین را

از بردن نام تو رسد گر بلبی جان بخشد دم عیسی نفس بازپسین را

تا فکش نماید بنظر حال بد و نیک آئینه ما ساخته شرع مبین را

از پرتو لطف تو اسیر آئینه سازد
در پرده آن طوطی دل گوشه نشین را

داد تاراج مژه صبر نه انباشته را خجل از عشق مکن طاقت بند آشته را

چه دلی داده بدهقانی ما ابر کرم   خرمنی ساخته ام دانهٔ ناکاشته را
باغبان چون نکند بستر آسایش خویش   سایهٔ سرو قد از خون دل افراشته را
تهمت آلودگی غیرت جا دید حرام   رشک بر خویش ز بیداد تو ننگاشته را
پاک بین باش که آیینه دل ساخته اند   دیدهٔ پاس پشیمانی نظر داشته را
نبری نام خوش اگر ساغر جم گشته اسیر   چشم امید بدست دگران داشته را

چه درد سر دهم دیوانگی یا سخت جانی را   غرور طعن الفت میزند شیرین و لیلی را
لباس عاریت را اختیار از دیگران باشد   ز منصبهای گوناگون چه حاصل اهل دنیی را
ز عکس شبنم طوفان بحر آتشین بیند   اگر گلچین کند آیینهٔ دل پیش بینی را
جزائی میدهد هر کس بر نکی در مکافاتش   بود هر مجمعی حشر خجالت دزد معنی را
غبارم نقش بالین میشود خواب قیامت را   چنین گرمی دهد نازت شراب سرگرانی را

روشنگر چشم و دل ما کن شب ما را   صیقل نزند تیره دلی مطلب ما را
شاید که بیکبار ندانسته بخوانی   آیینه کند نقش نگین مطلب ما را
گفتند سویدای دل صبح امید است   دیدند چو در سوختگی کوکب ما را
دیوانه اسیر از ته دل شکر خدا کن
افزود ز صدق تو جنون منصب ما را

بس که

بس که با حسرت برآوردیم کام خویش را / بر جبین ما نویسید عشق نام خویش را
پیچ و تابم بس نبود از رشک قاصد سوختم / هم نوشتم نامه هم بردم پیام خویش را
دشتم رنگین بهار فرصتی از اشک و آه / در گل و سنبل گرفتم صبح و شام خویش را

که بود

گر بدام افتد هوای گلستان در سر مرا / آتش پرواز گردد باد بال و پر مرا
آهن شمشیر من در صلب خارا برق بود / سوخت خون ساده لوحی در رگ جوهر مرا
صیقل آیینه ام در جیب خارا می‌نمود / از برای دیدن خود داشت روشنگر مرا
آسمان در گوهر من آبروئی دیده بود / ساخت چون اخگر نهان در بحر خاکستر مرا
میکند خاکستر خاکسترم پروانگی / کی تواند شمع وا کردن به تیغ از سر مرا
سبزهٔ دود دل خویشیم شرارم شبنم است / ریشه در آب است از سرچشمهٔ اخگر مرا
شرط شوقم را دلیل راه ساحل [illegible] / گر درین دریا نباشد آرزو لنگر مرا
داد شوقم سر بصحرایی که می باید کشید / منت ریگ روان از شوخی اخگر مرا
فارغ از رنج خمار جام افلاکم اسیر / تشنه لب کی میگذارد ساقی کوثر مرا

صحبت مست بادهٔ دوشینهٔ هوا / چاکست از تبسم گل سینهٔ هوا
پر میزند چو باز شکار قدح بموج / بال تدرو دیده در آیینهٔ هوا
کبک پیاله دل شکفتن نمیدهد / گردیده‌ی مصاحب دیرینهٔ هوا

شبنم بروی گل جو مرصع پیاله ایست   از قطره قطره گوهر گنجینه ایم هوا
بشکست شیشه توبه ما تا بباغ اسیر   خالی نشد دل پرش از کینه هوا

گر بمید اشت غمش تنگ در اغوش مرا   زود میداد بطوفان جنون جوش مرا
گر درین باغ ادب را ثمری خواهد بود   میرساند بنوائی لب خاموش مرا
گاه مستم زمی حیرت و گه مخمورم   در نظر میکند از بس که فراموش مرا
آب و رنگ چمنش سایه پرواز منیست   حیف نشناخته آن سرو قباپوش مرا
میشوم آب که آرم بزبان نام اسیر   داده تعلیم حیا از لب خاموش مرا

باده چون جوش آورد هشیار میسازد مرا   خواب چون گردد گران بیدار میسازد مرا
صبح را گلگونه می بخشد کف خاکسترم   همو خفتن رنگین تر از گلزار میسازد مرا
دارو اگیر حواس جمع چون دل شد خراب   سایه ویرانه ها بسیار میسازد مرا
غفلتم تعبیر اگاهیست دیدم بارها   چشم خواب آلود با بیدار میسازد مرا
بلبل گلهای شوخ از دور بودن خوشتر است   سیر باغ از دو بیدار میسازد مرا
اشک من پرورده گلزار سر کوی ترا   جوشش بلبل از حیا باید گل روی ترا
آرمیدن در دل عاشق عبادت میکند
کرده محراب تسلی یاد ابروی ترا

بهار رنگ

بهار همت دلی سبز کرد حاصل ما | عبیر غنچه غبار خرابهٔ گل ما
حباب چشمه نزدیک راه تفرقه است | خراب سیل غبار است خانهٔ دل ما
دمید دانه و در تنگنای خوشه خزید | بغیر عقده چه دید از کشاد مشکل ما
بیا در روی تو در آتشم همچو اسیر | دل گداختهٔ ما چراغ محفل ما

چو داد شکر ده هر شوقم آرزوی ترا | طواف گر نکند قبله گاه کوی ترا
بهار عنبر خاکسترم سفیدهٔ صبح | طراوت شب من کرده عشق بوی ترا

با تمنای تو بسیار حسابست مرا | درس دل خوانده ام آینه کتابست مرا
از گلستان خمارم گل مستی خندد | دل دیوانه مگر جام شرابست مرا
چشم تر بی تو سرانجام مرا میدانند | سر آرام ببالین حبابست مرا
از تمنای لبش بزم می دارم اسیر | اه پر حسرت من دود کبابست مرا

سرو شوخ من بیا تنها بیا غافل بیا | مستم و بسیار مشتاقم بجان و دل بیا
پایمالت گر شود گل داغ میسوزم ز رشک | چون ببزم دیده می آئی ز راه دل بیا
خاطرم نازکتر است از شیشه میدانی تو هم | تا توانی آمدن ای شوخ سنگین دل بیا
برگ و بار کشت ما رنگیست هنگام گداز | برق بیحاصل برو تا در سر حاصل بیا

میکردم

کو گریه که بخیه از جا برد مرا	غافل بباغبانی صحرا برد مرا
آن خار نی برم که چمن سایه منت است	خس نیستم که قطرهٔ از جا برد مرا
هرگز ندیده است کسی وصل در فراق	دل پیش اوست گریه بهر جا برد مرا
گردم خیال یار و شدم محو خود اسیر	آیینه رنگ بتماشا برد مرا

خواب پرواز حرامست مرا	آشیان حلقهٔ دامست مرا
یاد زلفت گل شب بیداری	فیض صبح اول شامست مرا
عیش سودائی زلف تو دراز	هر نفس عمر مدامست مرا
سر آن جلوه سلامت باشد	تا ابد کار بکامست مرا
اضطراب لب خاموش ادب	قاصد نامهٔ نامست مرا
بی خزان باغ دل از بیدردی	سوختن میوهٔ خامست مرا
دل ز هر چاک هلالی دارد	سر بسر ماه تمامست مرا
شهد مشت زنگبر نوشم	از جوابش که سلامست مرا
نوخطان پیش شما غیر اسیر	نه بگوئید چه نامست مرا

ز سیر قدر بهار و خزان شود پیدا	ز خار و گل هنر باغبان شود پیدا

کی که

کسی که زهر نوشید شهد نشناسد بیدل | زدشمنان فره دوستان شود پیدا

ارغوان زار شفق یک آتش بیدود ما | نرگسستان سحر یک اشک آه آلود ما
سجده های جبهه کرد آستانش میبرد | میتوان دیدن ز سیمای جبین فرسود ما
عکس ماه نو شود در بحر ماهی چون کباب | ابر نیسان گر شود چشم شرر آلود ما
موج بحر ساده لوحی درجه و انداز صدف | شکوه را از شکر نشناسد لب خشنود ما
خاطر نازک نقاب آرزوهای دلست | رنگ گل نشکست در آیینهٔ مقصود ما
در لباس تیره بختی مشق شهرت کرده است | عنبر سارا ز شرم آه مشک اندود ما
چشم آهو خجلت مژگان سیاهی میکشید | از نگاه گرم او در حلقهای دود ما
قرض نقد جان بجان کندن بجانان میدهند | باز میگویند همت خانه زاد جود ما
هوش بینی وار دار عبرت بدست آیینه | بود ما نابود ما منظور ما مردود ما
باوجود آنکه غفلت بود با بینش هنوز | همچو ما بیخواب میگردد شب مولود ما

پیر بانی هم بذکری میبرد نامش اسیر
دارد از حیرت عبادتخانهٔ معبود ما

تا کی نشود گوشش بر آواز دل ما | هم راز دل مائی و هم راز دل ما
صیدش نکند افت آرام که دارد | انداز سر زلف تو پرواز دل ما
آنها که دل از گل ستم از رخم ندانند | حیفست که باشند هوادار دل ما

تعمیر خجالت کشد از خانه بدوشی — بی سوختگی ما شده معمار دل ما
گفتیم اسیریم نگشتیم کنه کار — شرمنده شوار مستی هشیار دل ما

رخصت طوفان دهم گر اشک عالم گیر را — کم کند موج دریا رشتهٔ تدبیر را
دل که بی آهست خواهم از نظر افکند نش — بر میان بهر چه بندم ترکش بی تیر را

دل اقلیم خود نمائیها — جان مرحلهٔ برهنه پائیها
بسیار ز جانب وفاکیشان — شرمنده شدم ز آشنائیها
از بخت سیه امید ناداریم — در تاریکیست روشنائیها

دل و جان سیرگاه یار خواه اینجا و خواه آنجا — من و بزمی که از خود میرود یا دلگاه آنجا
طلسمی بسته از هر سایهٔ مژگان در اینجا — که چون دیوانه با زنجیر میگردد نگاه آنجا
زمین سبزهٔ دشت محبت تازگی دارد — بمژگان دست در آغوش میگردد نگاه آنجا
بنازد وادی وحشت ببالد سبزهٔ مجنون — ندارد قطره جز چشم غزال ابر سیاه آنجا
فشردم خون دل از رشک تماشای زمینی را — چه نقش پاکه نرگس میدمد از خاک راه آنجا
سواد دشتی رسمی ندارد غیر دلجوئی — ز مهمان میخزد اسباب مجلس خانه خواه آنجا
زمین فرش است چون آئینه چشمم در سر کوئی — چو نور از سجده می‌تابد غبار سجده گاه آنجا

ولشکران

خوش آن میدان که دارد شان دل در جوش کمنامی / فزاید رتبه در کرد پریشانی سپاه انجا
کل افشان عرق رخساری از بحر گان دیدم / که خود از پا فتادم تا کشیدم تیر آه انجا
اکر چاک کریبان در شب مهتاب بنمایی / کتانی میکند پیراهن صد چاک ماه انجا
دران مجلس که باشد هر طرف کلبازی مژکان / چکار اید نکرد کرد دل ما دستگاه انجا
ببزم خود نمایی عرف مجنون در لباس اولی / بعریانی برد چون آب در کوهر پناه انجا
ز رنگینیء افسر ای عقل چون باغ از هوا خندد / شکست از سایهء خار جنون طرف کلاه
تحمل مرد را سر کشتهء بحر خطر دارد / ز موج آرمیدن میشود کشتی تباه انجا
اسیر کردش چشمی که چون پرسد کناه من / کواهی میدهد او دل زبان عذر خواه انجا

چشمم

از بس که خورد زهر خموشی بیان ما / خون شد برنک غنچه زبان در دهان ما
جای که خاک معرکه بر باد میرود / کردی که بر نخاسته از جا نشان ما
شد استخوان سینه سطر لاب امتحان / داغ نو بود اختر هفت آسمان ما
پرواز ما ببال و پر بی تعلقی ست / کیرد اکر هوای قفس آشیان ما
تیرش چو اتش از دل فولاد میجهد / بازوی ضعف قبضه کرفت از کمان ما
الفت بهر دیار که باشد غریب نیست / وحشت بجان رسید ز دست و زبان ما
رفتار کبک یافته هر نقش پا اسیر / در رهکذار جلوهء سرو روان ما

هم جبههٔ بهارم و هم سجدهٔ خزان · این شیوه‌ها برای چه آموختی مرا
داد از ستم ظریفی بیداد داد داد · آتش بدیگری زدی و سوختی مرا
من سینه صاف و چرخ ستمگر کجا روم · زین ناله‌ها که در جگر اندوختی مرا
آتش سلم خرید ز خاکسترم هنوز · از شعله‌ای که روز ازل سوختی مرا
غیری نبود غیر من و غیر جان تو · در مکتبی که درس دل آموختی مرا

فهمیده چشم شوخ تو حال خراب ما · غوغای ناز تا چه کند با حجاب ما
از عشق خاکسار بجای رسیده‌ایم · ماییم آسمان و دولت آفتاب ما
افسانه هرزه داد دل خویش میدهد · بیداری خیال کسی برده خواب ما
چون طفل موج رام فراغت نگشته‌ایم · گردیده مهد راحت ما اضطراب ما
ما جمع و خرج خویش ندانیم غیر شکر · اینست اگر ز ما طلبد کس حساب ما

گفتن راز جز اسر بده برداز چرا · نه نیازی که نفهمیده بر این ناز چرا
دل ما هست اگر مطلب از ازار کسیت · روی دل دادن آیینهٔ غماز چرا
دل اگر میطپد افلاک ز هم میریزد · در فضای قفس این شوخی پرواز چرا
گرد هر گردش چشم تو دلم میگردد · نه بپرسی که چرا خانه برانداز چرا
گر اسیرانه حدیثی ز تو پرسم چه شود · اینقدر منع نگاه غلط انداز چرا

نگه دارد

نکه در د فریبد رم آن بد خو را — مژه بر هم نزنم تا نکنم صید او را

چه غباری که بری دیده آشوبی نیست — تا نظر کرده ایم از گریه دو چشم آهو را

گشت عمری که نظر کرده آشوب دست — میدهد صبح بهر جا که نهم پهلو را

دشت را ناله ناقوس دلم بتکده ساخت — جون نگاه تو فرنگی نکند آهو را

آن شوخ

در نظر سیر تماشای ضیای دارم — صیقل از گریه دهم آئینه زانو را

هرزه خندی نشود گوش زد غنچه اسیر — باغبان گر کند از باغ گل خود رو را

داشتی مخصوص من تا لطف عام خویش را — کردی آزاد از غم عالم غلام خویش را

عشق نگذارد که بنشیند غباری بر دلم — کی کند ساقی بخاک آلوده جام خویش را

تا کی ز دل بیرون کنم درد تمنای ترا — کی ز دل بیرون کنم درد تمنای ترا

کی ز دل بیرون کنم درد تمنای ترا — کی توانم دید خالی جای غمهای ترا

گریه تا مکتوب اشکم را بصحرا برده است — روح مجنون کرده استقبال رسوائی ترا

دیده ام گلدسته می بندد ز عمر جاودان — باغبان خضر است گلزار تماشای ترا

صد خیابان سرو بالا میکشد از گریه ام — در نظر دارم خیال سرو بالائی ترا

گشته ام از دیدن روی تو بیخود جون اسیر — کی تواند دید چشم ما سراپای ترا

ز عندلیب چه پرسی نشان خانهٔ ما | که بی نه برد صبا هم به آشیانهٔ ما
بهار رفت نچیدیم جز گل حسرت | ز آب گریه مگر سبز گشت دانهٔ ما

به آفتاب برابر مساز یار مرا | که همنشین خزان میکنی بهار مرا
بخاک رهگذرت جا گرفته ام که نسیم | بدامن تو رساند مگر غبار مرا

دل گفت کز ...یده میداند | گرچه در دست بادوایها
تربتم را بهار آبله کرد | گل باغ برهنه پاییها

در محبت از جنون امداد میخواهیم ما | دام داریم از خدا صیاد میخواهیم ما
در تمنای تو ناز صد گلستان میکشم | خنده از گل جلوه از شمشاد میخواهیم ما
گرچه از چشمش نگاه گرم هم در آتشست | التفاتی هرچه باد آباد میخواهیم ما
از نگاهی منصب آتش پرستی یافتم | ای گرفتاران مبارکباد میخواهیم ما

آسودگی کجا دل بیتاب من کجا | شوق سفر کجا و قرار وطن کجا
در پرده جذبه گر نشود رهنمای شوق | یوسف کجا و رایحهٔ پیرهن کجا

بسن

نوشت

سینه صافست بهر جوشش احوال ما فال رحمت میکشاید نامهٔ اعمال ما
بجود از سیر جراحت خانهٔ دل میرسم بوی کل مستانه می آید باستقبال ما
بی نیازی نسخهٔ اعمال ما را خوانده است بهتر از فال دو عالم چون نباشد فال ما
شوق کامل را بصد زنجیر نتوان داشتن میبرد کر بر دل خارا کشی تمثال ما

بکذر از کعبه که بتخانه لافست انجا رو بمیخانه که جوشش دل صافست انجا
زهد در مجلس جهال حصار خطر است توبه مشکن که می صاف مصافست انجا

کرد لم نهان نسازد در غبار ائینه را شعلهٔ خجلت کداز د چون شرار آئینه را
پاکتر آید برون دلهای روشن از کداز نیست خاکستر بسوز کوهر آئینه را
ظاهری دار د بساطی در نظرها چیده است صافی باطن نمی آید بکار آئینه را
خاطرش را هر دم از بازیچه خوش میکند کرد سرکردان فریب روبکار آئینه را
شوخ چشمی بی زبان را ابروی دیکر است دوست میدارد دلم بی اختیار آئینه را
استقامت خصمی اضداد را سازد حصار نیست باک از تیرباران این حصار آئینه را
حال ما در خواب اکر بیند دلش خون میشود کشته روزی دولت بی انتظار آئینه را
دل نباشد یاد او را دیدهٔ بیدار هست شمع خلوت میکنم شبهای تار آئینه را
شوخی مژکانت آخر دست بردی میکند سر بصحرا می برد دیوانه وار آئینه را

شبنم خورشید در اغوش جان کی میبرد   بر مکن از تاب شوخی بیقرار آیینه را
با دل بیطاقت ما تا چه پرداز د اسیر   آن خط و خال که میساز د غبار آیینه را

داده ذوق شراب بی خمار آیینه را   کرده خوش جام سرشاری بکار آیینه را
خوش بساطی بر سر بازار دل واکرده   کرده شرمنده نقش و نکار آیینه را
جون نگیرد رشکم از گلبرگ حیرانی گلاب   ما کدا از دل بود زان چهره کار آیینه را
نوخطان کاهی چراغم نذر شوخی لاز مست   کرده ایم از دل نظر کار بهار آیینه را
بود خورشید مرا از بستر گل خوابگاه   صبحدم دیدم چو شبنم بیقرار آیینه را

بر دم از بس که درد غمت در دبارها   از روز من گرفت نسق روزگارها
جوش بهار بگسلد از هم که از رجنبت   گل میزنیم بر سر لیل و نهارها
بر تربتم فشانی اگر آب زندگی   خیزد بجای گرد ز خاکم شرارها

اضطراب دل بمن گفت ادنهای ترا   بیخودی هم کرد سرگوشی سخنهای ترا
شعله کر صد رنگ افروزد همان افسرده است   وقت مستی دیده ام افروختن های ترا
از تماشا دیده نرگس چراغان میشود   کر ببیند شوخی چشمک زدنهای ترا

کردید

گردید خوان نعمت وجه معاش ما　　خجلت کشند ز خود دل کاهل تلاش ما
پیمانه در هوای گل و خار میزنیم　　عالم تمام میکدهٔ انتعاش ما
خون میخوریم و منت دریا نمیکشیم　　خونت ز دست همت مطلب تراش ما
شرمندهٔ دلیم که پر میکشد اسیر　　از پهلوی شکست چو ساغر معاش ما

دلم آیینه گر شرمندگی را　　وجودم داغ دارد چندگی را
چه ناشایسته وضعم وای بر من　　ز خجلت می گدازم زندگی را
تلافی چون کنم هر چند بخشد　　بعمرم کوهر پایندگی را

بردهٔ دل از میان آینه را　　گفته راز نهان آینه را
راز دار بی زبان محرم تر است　　کردهٔ امتحان آینه را
عکس رخسار ترا حیرت نقاب　　میکند آیینه دان آینه را
پیش ازین سودا ندارد حسن شوخ　　داد درس گلستان آینه را
بردهٔ چشم دلم پیراهنست　　چند پوشی در کتان آینه را
از دل ما می چکد خون شکار　　میدهی تیر و کمان آینه را
در دیار رشک پنهان میکند　　دوستان از دوستان آینه را
دل چه مطلب دید از بال هما　　شد شکستن استخوان آینه را

خودنمای کرده پیش یاد تو
میدهد دل ترجمان آینه را

داغ بود افشا اگر من سوختستم
ساختستم در دل نهان آینه را

بلبل باغ حیا مژگان شوخ
کرده از عکس آشیان آینه را

کرده بی سودائی مجنون تو
برق و باد دشمنان آینه را

در بهارستان دل دارد اسیر
باغ عمر جاودان آینه را

مکن در کار گلشن جلوهای انتخابی را
مده بر باد رنگ و بوی گلهای نقابی را

دلم در سینه تا بر میزند چشم خبر دارد
نمیدانم کجا آورد این حاضر جوابی را

چه شد طفل است خوابش میبرد در دامن عاشق
ز چشمش یاد گیرد گفتگوی نیم خوابی را

مده در دور ای ساقی برای امتحان من
نیارد بر زخم صد جام رنگ بی حجابی را

اسیرم هر چه هستم قایلم ناصح برو بنشین
بتعمیر دلم تا کی دهی زحمت خرابی را

بامید کسی نگذاشت بیداد کشش دل ما را
خدا اجر جزا دهد در کشتن ما قاتل ما را

لبش بتخاله سوز دانه گشت فنا گردد
اگر در خواب خوش بیند مُعبر حاصل ما را

شد از عکس جنت آئینها دیوان چرا
چه خواهد شد بخوان یکبار هم حال دل ما را

بود هر موج این دریای آتش طوفانی
چه خواهد شد اگر دستی نهد دل طاقت ما را

دمیدن

نیض

جنون

جنون نمیکند از خویشتن جدا ما را | چه حاجت است بیاران آشنا ما را
کشید تیغ تغافل گرفته و بنازش | کجا شناخته آن ترک میرزا ما را
خجل ز همرهی مستی و خمار شدم | بگو چه رنگ برآرد دگر وفا ما را
اگر شویم نهان در غبار سوختگی | سراغ میدهد از رنگ پا حنا ما را

اگر اسیر دیار فرنگ هم گردیم
نمیخرد کسی از دولت شما ما را

کداخت بر لب حسرت ترانهٔ دل ما | تبسمی کن و بشکن بهانهٔ دل ما
حباب چشمهٔ نزدیک راه نفرو آبست | خراب سیل غبار است خانهٔ دل ما
ستم فروخته خرمن ببرق ناکامی | دمیدن، نه دمیدن ز دانهٔ دل ما
که در دل است که در گرد شوق پنهانست | ز سجده پاشی ما آستانهٔ دل ما
ز جوش بلبل پرواز چون گل از هم ریخت | بشاخسار جنون آشیانهٔ دل ما — للاله

ز ساده لوحی حیرت اسیر نومیدم
که راه گوش ندانند فسانهٔ دل ما

زوالی نیست نیش نیشتر را | ز دم در پردهٔ راه هر نظر را
اگر سرد است اگر گرم است خونم | بهر رگ بسته است نیشتر را
برآید گرد از دریا و از کان | شکستی کی رسد آب گهر را
جنون نقش نگین خویش دارد | نهان لوح طلسم خیر و شر را

پشیمانی مبار کباد و تحسین | بکش این مست از خود بی خبر را
بسی در دیده و دل سیر کردم | بکی دیدیم سود بحر و بر را
اسیر از موجهٔ شوقی بساحل
شکستم کشتی بحر خطر را
بحر عشق است و صدف گوهر پاک ست اینجا | کشتی چاره گران سینهٔ چاکست اینجا
عالم امن و امان گوشهٔ میخانه بس است | که نه بیم است نه ترس است و نه باک است اینجا
سر بازار وفا محشر ارباب دلست | عالم تفرقه یکدامن چاکست اینجا
دل دیوانه چرا عزت مستان نکند | رگ زنجیر جنون ریشهٔ تاکست اینجا
رفت انها که دلت صید چمن بود اسیر
بلبلی در قفس سینهٔ چاکست اینجا
هر چند طپید بسمل ما | خندان تر گشت قاتل ما
کو برق ز آبر و نیفتد | خجلت ز دگیست حاصل ما
در سینه دگر سخن نماند است | جای دل اوست یا دل ما
دیوانه ز آن نزاکت خو | شد زلف پری سلاسل ما
میجوشد خنده از گل او | میروید لاله از گل ما
کوشی نکشید کوس دردی | فریاد ز حسرت دل ما
در سینهٔ گلستان نگنجد | زخمی که شگفته از گل ما

در حاشیه: چاک چاک شد و ند / سینهٔ از فغور و تحفا

بود دری

بر دوری ما بپر ا بخندد　　　جامی زده حسرت از دل ما
از زخم نهان ما که بیشتر باد　　　گل بهار در گل ما
کس را بسخن نمیگذارد　　　کز قاتل ماست قاتل ما

چندانکه اسیر در دویدیم
آسان تر گشت مشکل ما

بی لاله و غنچه داغ پیدا　　　بی نقش قدم سراغ پیدا
از چشمه خور میخورد آب　　　پیداست ز چشم داغ پیدا
عشق است نهان و آشکارا　　　کی میشود از چراغ پیدا
در زاویه های چاک پنهان　　　در آینه های داغ پیدا
شد باده شور در سر ما　　　بی ساقی و بی ایاغ پیدا

شد کعبه اسیر در رهٔ دل
بی رهبر و بی سراغ پیدا

چگویم با کسی راز دل دیوانهٔ خود را　　　که خوابم میبرد گر سر کنم افسانهٔ خود را
سرانجام خیال تو تیای عزتی دارم　　　بچشم دل کشم خاکستر پروانهٔ خود را
غبار خاطرش خوش گریه آلودیست میخواهم　　　بسیل اضطراب دل دهم ویرانهٔ خود را
ندارم سجده کز عهدهٔ خجلت برون آیم　　　سر کوی وفا معنی عبادتخانهٔ خود را
کی تار وز کار از عهدهٔ موجی برون آید　　　جلوریزی دهیم گر گریهٔ مستانهٔ خود را

نمیدانم کی جدا کنم چندان دل و دعوی بیارایم اگر از بهر او کاشانهٔ خود را
اسیر امشب نمیدانم چه گفتم یا چها گفتم
دل دیوانهٔ خود را دل دیوانهٔ خود را

لعلت ز جام شیر و شکر میدهد مرا ساغر ز آب روی گهر میدهد مرا
ساغر بطاق ابروی چشت کشیده ام بیگانگی ز خویش خبر میدهد مرا
گردم بحبت وجوی تو بر و از میکند در خاک هم هوای تو بر میدهد مرا
هر ناله که کرد فراموش سینه ام پیغامی از زبان اثر میدهد مرا
انتظار پیغام من شکنجه کش روز گار نیست قاصد نرفته شوق خبر میدهد مرا
شد گرد عزم من گل آوارگی اسیر حب وطن نوید سفر میدهد مرا

چو آینه در دل گداز نفس را شکستی مباد اطلسم قفس را
نه بلبل نه پروانه این جذبه دارد دهد بال پرواز من خار و خس را
ببوی تو گلزار سازم هوا را بیاد تو گلدسته بندم نفس را
ز داغش چه آئین که در دل نه بستم چراغان کنم تا گلستان قفس را
اسیرم محبت مرا می شناسد
ندانسته ام کم ز خود هیچکس را
گل گل شگفتی از می و افروختی مرا افروختی ز باده چها سوختی مرا

ناسخ

نه مست و نه خمار و نه هجران و نه وصال
حیرت گداز دم که چرا سوختی مرا

باج ظرافت از چه کلرخان بگیر
آتش زدی چمن چمن افروختی مرا

در آتشم گداخته کردم بیاد تو
باور مکن هنوز که واسوختی مرا

از خجلت شکایت و شکرش کجا روم
بیدانه حاصلی که نواندوختی مرا

درد عشق آشیانهٔ دل ما
راز مجنون فسانهٔ دل ما

نفسی از تو کی شود غافل
بیخودی ها بهانهٔ دل ما

رنگ از روی آه می دزدد
گریهٔ بی خودانهٔ دل ما

نالهٔ شوخ آجرا نشود
بلبل آشیانهٔ دل ما

آه تعمیر جلوه اشکی
پرخراب ست خانهٔ دل ما

چاکهای جگر بگل خندد
بلبلی شد ترانهٔ دل ما

گردش چشم مست را نازیم
یاد شیراز و خانهٔ دل ما

سجدهٔ شکر میکنیم اسیر
دل ما آستانهٔ دل ما

گردش چشم تغافل ساغر لبریز ما
اشک گلگونست در راه طلب شبدیز ما

در شهادت رگ برآورده ست هر موی ز تن
نشتری دار د ز مژگان بکف خونریز ما

شب بیاد آفتاب اول چراغان میکند
میرسد آخر بجائی نالهٔ شبخیز ما

گر نباشد گردش چشم تو ساقی در نظر   صبح محشر میشود شام نیاز اهسته ما
بس که نیرنگ دل اشوب نگاهی دیده ام   کار محشر می کند بر دیده شب خیز ما
ای اسیر اخر دل ما هم چراغان میشود
ناله تاثیر هوای گریه با گلریز ما

سرمه حیرتش اکسیر نگاه هست مرا   سایه گل بنظر چشم سیاه هست مرا
بس گرشتم بچمن محو خرام تو چو آب   سبزه هر لب جو طرف کلاه هست مرا
دارم از همت داغ تو جهان زیر نگین   سرمه سوخته گی گرد سپاه هست مرا
تربیت یافته دود دلم همچو شرار   گلستان جلوه این ابر سیاه هست مرا
دل بد آموز شکایت شده بیهوده اسیر   هیچکس نیست به پرسد چه گناه هست مرا

رخصت کشتنم بده نرگس کم نگاه را   یا مکن آشنای دل گرمی گاه گاه را
شب که خیال چشم او خواب رباید از نظر   سرمه کشم ز دود دل چشم سفید راه را
زهر شکایتم بدل شکر میشود   چون بلب آشنا کند خنده عذرخواه را

چه غم دارد دل از اندیشه ما   نظر بر سنگ دارد شیشه ما
چه شد گر بیستون الماس باشد   بود لخت دل ما تیشه ما
بصورت مور در معنی چو شیرم   نیستان ناله ها دل بیشه ما

طمیر انیم

نمیدانیم رفتن تر اسینی — چه میگوید تغافل پیشهٔ ما
چه شد گر صورت از معنی ندانیم — سراسر حیرتست اندیشهٔ ما
نمی‌ترسم اسیر از صرصر یأس
سر سنگ آمیخت در خون ریشهٔ ما

گر ندانی تا قیامت راز ما — نقش کن بر لوح دل انداز ما
بی‌جگر تر از نگاه حیرتیم — بر زمین پر می کشد پرواز ما
ما امانت دار نقد وحدتیم — در دل عالم نگنجد راز ما
گر نداند دل توان معذور داشت — می گدازد در دل ما راز ما
از تغافل صید دلها می کند — شیوه ها دارد شکار انداز ما

جذبه ها زین کوشش بی بال و پر دیدیم ما — کعبه و بتخانه را در یک سفر دیدیم ما
هجر با آیینه وصل است و بعد آیین قرب — هر قدر شد دور او را بیشتر دیدیم ما
وسعت جولان روزی نیست در زیر فلک — عرصهٔ کون و مکان را مختصر دیدیم ما
چون توکل خضر ره شد کاهلیها سرعت است — منزل مقصود بی عزم سفر دیدیم ما
امتیاز قدر بیقدری فزونست از قیاس — ذره را از آسمانها بیشتر دیدیم ما
ناامیدی سر بسر امید شد آخر اسیر
عاقبت زین نخل بی حاصل ثمر دیدیم ما

کرد فتادگی شده بال همای ما　　منت نمی کشد ز کسی مدعای ما
با چاکهای سینه بحشر نمیرویم　　تا رنگ و بوی گل نشود خونبهای ما
حیرت ندیدگی گل گلزار وحشت است　　ای غافل از نگاه تغافل نمای ما

بهر پاس عشق خاموشی نشد دمساز ما　　بر بلند افتاده هست این پرده آواز ما

سیر کن نو رسیده ما را　　وحشت آرمیده ما را
ای کبوتر دو چار باز شوی　　دیدهٔ نور دیدهٔ ما را
برد و خوش برد تا چه خواهد کرد　　دل شوخی ندیدهٔ ما را
میرند از برای آب صدف　　اشک در خون طپیده ما را
عمر جاوید گی دهد تاوان　　دل هجران کشیدهٔ ما را
تا چه حاصل شود نمید انم　　همت دل گزیدهٔ ما را
بشنوید از لبش چه میگوید　　سخن ناشنیدهٔ ما را
در وطن دوستان که دیده اسیر　　شوق هجران کشیدهٔ ما را

کرده لبریز میی جام مرا　　دیدهٔ فال سر انجام مرا
میرود از خاطرت بی اختیار　　گر نویسی بر زبان نام مرا

کرده

جیقه جقه
کنایه از بلند بودن مو ...

کرده جیقه جقه ابرو را / داده عرض جوهر مو را
سخت رو تیز سنگ خاره نه / روی دل داده هم ترازو را
در خور جور صبر خواهد بود / تا ببینیم دست و بازو را
صلحش از تیغ جنگ می بارد / آزمودیم طاقت او را
امتحان سنج صبر کیست اسیر / تا سیه کرده دو ابرو را

عهد بشکن با دل دیوانه بستن کارها / خاطر خود را ز هر اندیشه خستن کارها
هر نفس بست و گشادی نیست در دست خیال / کار دل افتادن و از دام جستن کارها
گل اگر بی بهره‌ی باشد جنون را نشتر است / نیست خار حرف در خاطر شکستن کارها

اگر دانم که عشقت کرم نخواهد تب خود را / بسازم آشنای استجابت یارب خود را
دو عالم مطلب از یاد دو عالم میرود فردا / اگر آرم بیاد خویش ترک مطلب خود را
ز هر صبح دلم خورشید عالمتاب می تابد / بدست تیره روزی داده تا کوکب خود را

ام

بری گشته آینه دار هوا / توان دیدن از روی کار هوا
چرا مست و مجنون نباشد کسی / هوای بهار و بهار هوا

برآرنده سینهٔ چاک ابر　　زعکس شفق لاله زار هوا
که از خجالت کلابش گشند　　شود بوی گل گرد و چار هوا
زعکس گل و لاله در نوبهار　　صنم خانه آیینه زار هوا
می بمغش و ناله‌ای بی اسیر
معاش هوا دیدهٔ از هوا

بس که با حسرت برآوردیم کام خویش را　　بر جبین ما نویسد عشق نام خویش را
هیچ دیابم بس نبود از رشک قاصد سوختیم　　هم نوشتم نامه هم بردم پیام خویش را
شکوه بیجا چرا میکردم از بیداد او　　من که از خود میکشیدم انتقام خویش را
عشق نگذارد که بنشیند غباری بر دلم　　تا کند ساقی بخاک آلود جام خویش را
داشتم رنگین بهار فرصتی از اشک و آه　　در گل و سنبل گرفتم صبح و شام خویش را

اگر نه درد فشانی بود فغان ترا　　شکستگی نکند صید استخوان ترا
براه بیخودی دل چو عکس آینه باش　　که از تو شوق کند جست و جو نشان ترا
بروز خاطر پرواز تا بگلزار آری　　که دام سبز کند گرد خونچکان ترا
ز خویش بگذر و سر گرم جستجویی کرد　　که نور دیده نماید یقین گمان ترا
سپند کرده بسوزم چو گرم جلوه شوی　　مباد چشم بد این گلستان ترا
که داد خندهٔ رنگین و برگشودن شاخ　　بهار زخم دل بلبل گمان ترا

تو مدار

کی

بچشم آئینه

بچشم آینه عیب اعتباری نیست — حیا بدبده کشد گرد استان ترا
همین بس است که در گلستان وحشت اسیر — شمرده است غنیمت جنون فغان ترا

جنون بمستی و هشیاری آزمود مرا — زبسکه محو تو بودم ز من ربود مرا
برای خاطر او قبله گاه دل شده ام — اگر دو چار شود میکند سجود مرا
گداخت شیوه بصد رنگ پیش چاره گران — باشناء سخن دست کس نبود مرا

آشنا سخن
تو رسم مطلب چو نتوانم گفت

غلام همت آزادگی گرفتاری — دری ز خنده گل در قفس گشود مرا
سپند عربده کردم کلست نام خدا — دلی که سخت تر از سنگ مینمود مرا
ز سوختن غرضم برفشانی دگر است — برنگ شعله بدان صید دام دود مرا
بصلب خست ارباب روزگار گریخت — ز روی خویش خجل دید بسکه جود مرا
گهر بدامن منت غبار میگردید — دران دیار که دست و دلی نبود مرا

دلست حلقه زنجیر پیچ و تابم اسیر
چه قدر هاکه ز دیوانگی فزود مرا

جذبه شوق تو خضر ره آگاهی ما — میکند از دو نفس برق ز همراهی ما
خضر در قافله گم شده گان بسیار است — دست آگاهی ما دامن گمراهی ما
ساغر ز هر بکام و لب خندان داریم — خصم در آتش از شکست ز کین خواهی ما
تهمت بینش و نومیدی دیدار بلاست — خنده گل میکند از گلشن آگاهی ما

خجل از روح نظیری و ظهوری است اسیر
چه نماید بر آتش نفسان واهی ما

شد شیشه خانه باغ دل از جان سخت ما   جز سنگ فتنه بار نیارد درخت ما
ابر بهار گریه مستانه خودیم   گلهای باغ ما جگر لخت لخت ما
زیر نگین ماست دو عالم که تنگی   بیزاری کلاه و کمر تاج و تخت ما

کو هر چکید ز شبنم گلزار فیض اسیر
ابر بهار چون نشود پوست تخت ما

دل دور دتو که صبر است و قرار است مرا   من و یاد تو که باغ است و بهار است مرا
میتوان مشعل خورشید ز داغم افروخت   حسرت داغ کسی شمع مزار است مرا
هر چه میگویی از آن چشم سیه می آید   یار بیگانه و بیگانه یار است مرا
من و گل چینی آتشکده داغ کسی   تماشای گل و لاله چکار است مرا

شکر باهست هواداری بیمار اسیر
صبح نوروز چراغ شب تار است مرا

اندیشه کند قبله شکیبایی ما را   آیینه کند آینه رسوایی ما را
تا مشق رمیدن کند از یاد نگاهی   وحشت ز خدا خواسته تنهایی ما را

هر سایه مژگان بنظر قبله نما شد
حیرت نزد ره پرده بینایی ما را

هوای گلشن

هوای گلشن بگلشن میکشد دیوانهٔ ما را — زخون توبه موج گل کند پیمانهٔ ما را

سرایت دام می چیند تغافل جام می بخشد — بما کرد واگذار د دل وفا بیگانهٔ ما را

خرابی صندل درد سر تعمیر عالم شد — بسیل امتحان تا کی دهی ویرانهٔ ما را

اسیر آن طفل بدخورام آسایش نمیگردد

مبادا بشنود در خواب هم افسانهٔ ما را

چه حرف مهر و فا گوش کردهٔ از ما — چه دیده که فراموش کردهٔ از ما

بجان مشرب ما مینخورد وداع سوگند

چه توبها که قدح نوش کردهٔ از ما

تا چند خبر پرسی از بیم و سامانها — دیوانه کجا باشد در کوه و بیابانها

دلتنگی عالم را ضامن شده ام بیتو — خاکم نزند آبی بر روی گلستانها

سر کردهٔ بی کلهها دیوانه اسیر از غم

تا کی نشود نظمش سر دفتر دیوانها

زلف ساقی گر ببیند از دکره در کارها — سبحه کرد د شمار زنار از زنارها

برگ باغ بی ثمر آیینهٔ انگینه شد — شهپر طوطی شود خار سر دیوارها

نکرده شکوه بیجا ز یار لب ما — اثر ز خود درود از انتعاش یارب ما

غبار خاطر پرواز خود نمیکردیم — قضا بشهپر عنقا نوشته مطلب ما

[illegible]

ببزم تو بود چراغان باده رنگین تر / نسب نشوونما مشرب رسانده مذهب ما
نه از نزاع دلی ماند از جدل خللی / فروغ آئینهٔ صاف ماست کوکب ما
ریاض غفلت ازین چشمه میشود سیراب / چگونه صبح نخندد دیگر به شب ما

مو بمو مژگان تر بادی نگار عشق را / گریه بسیارست ابر نوبهار عشق را
از نسیم جلوهٔ پرواز رنگین میکنیم / نکهت گل میبرد از جا غبار عشق را

شمشیر تو قبله گاه سرها / پروانهٔ ناوکت جگرها
صبرست که رام میکند دل / سنگست متاع شیشه گرها

ای نام تو قبلهٔ زبانها / چشم دلها چراغ جانها
ویران شدهٔ نسیم شوقت / مانند حباب خان و مانها

زخمی افسانهٔ ناصح نگردد گوش ما / صاف رحمت میچکد از درد نوشانوش ما
باوجود آنکه باج مشرب از عالم گرفت / بر نیاید با دل ما سعی کاهل کوش ما
بار وحشت بسته ام از کوی غفلت میرسم
دست ما و دامن بزم فراغت گوش ما

لاله جرو بد

لاله میروید ز بستر ناتوان عشق را　　شعله پرورده است مغز استخوان عشق را
راز دل از بی زبانی بیشتر گل میکند　　باطن از آیینه رنجد راز دان عشق را
شوقم از جا برد و صل کعبه دیدم پی سفر　　خضر پروا نیست راه بی نشان عشق را
هر کجا رفتیم کو بیش مرکز سرگشتگی است　　دل شناسد جذبه های گلستان عشق را

کی اسیر از دردی درمان تسلی میشود
بوالهوس هم نیک میداند زیان عشق را

خوش بهاریست قدح نوشیها　　بوی گل نشأهٔ بی هوشیها
گریه گر فرصت حیرت میداد　　می شمردم بتو خاموشیها
لب گشودم سخن از یادم رفت　　حاصلی داشت فراموشیها

انکه کرد اندر ما دانسته راه خویش را　　کاش می آموخت برگشتن نگاه خویش را
انتقام فتنهٔ بی باکی از من میکشد　　خوبی حسن از عشق میداند گناه خویش را
سرزمین جلوهٔ صیاد ما دام بلاست　　در طلسم افکنده چشمش صیدگاه خویش را
روز محشر قاتل ما را نشان دیگر است　　میکند مست خموشی دادخواه خویش را

شام تنهائی اسیر از آتش سودای او
کرده صبح مشرق دل دود آه خویش را

نفریبد بخیال نکهت خواب مرا　　نبرد جلوهٔ وصل تو بمهتاب مرا

شور بی طاقتیم در سفر آرام است — تا نداند کسی از عشق تو بی تاب مرا

چو شمع سوختنی تر کند دماغ مرا — نگاه گرم دهد روشنی چراغ مرا
بهار تشنه داغم شود اگر داند — که آب تیغ تو سرسبز کرد باغ مرا
بکار سوختنم شعله چون کند تقصیر — نخوانده است مگر سرنوشت داغ مرا

سرم اسیر بسودای ساقی گرم است
که از شکستن دل پر کند ایاغ مرا

دور چشم بد ز سوز سینهٔ غمناک ما — بعد مردن گل کند یارب سپند از خاک ما
بوی گل را در طلسم گلستان پیچیده ایم — راز او را در قفس دارد دل صد چاک ما
بارها از یاد جولان سمندش سوختیم — تا شود روشن چراغ برق از خاشاک ما
گاه از استغنائی و گاه از مهربانی میکشد — خوب میداند طریق دشمنی بی باک ما

جنون کو تا نثار دل کنم آشفته رائی را — ز عریانی لباس تازه بخشم خودنمائی را
خورد پیش آنکه تاثیر محبت از هوس جوید — بشهد موم کی بخشند نفع مومیائی را
شوم نومیدتر چندانکه سویش بیشتر بینم — تماشا پرده پوشد جلوهٔ حسن خدائی را
تغافلهای چشمش از شراب لطف خالی نیست — بمستی میدهد پیمانه صبر آزمائی را
اسیر از رغم زاهد ساغر سرشار میخواهد — که موج باده پوشد سرنوشت پارسائی را

جنون دارد

جنون دانسته گستاخ تماشا میکند مارا　　که میداند حجاب عشق رسوا میکند مارا
بذوق بیخودی با بوی برگ گل سفر داریم　　نباید گر بهار از پی که پیدا میکند مارا

کرده لبریز می جام مرا　　دیده فال سرانجام مرا
میرود از خاطرت بی اختیار　　گر نویسی بر زبان نام مرا

دگر چه باده به پیمانه میکند دل ما　　که مشق گریه مستانه میکند دل ما
بجان شکافی مژگان قسم که شب همه شب　　خیال زلف ترا شانه میکند دل
گهی بدام طپد گاه در قفس رقصد
طواف کعبه و بتخانه میکند دل ما

شد ذوق خاکساری اول هوس مرا　　بیرون کشیده جذبه دام از قفس مرا
ساقی ز ابر شیشه خزانم بهار کن　　تا جام جم شود ثمر پیش رس مرا
پرواز میکنم که گرفتار گشته ام　　بال گشاده بست شکاف قفس مرا
عمری بخون طپیدم و دل کس با خبر نشد　　از بس که سوخت در تپش دل نفس مرا
بیجا اسیر رنجه شدی در سفارشم
کی عشق میگذاشت بامید کس مرا

چمن جلوه کن غبار مرا   سبز کن باغ انتظار مرا
خنده می آیدم چه می پرسی   سبب گریه‌های زار مرا
دل و یادش خدا نکند دارد   در طلسم خزان بهار مرا
سبق ناز خوان چه وقت خط است   مکن آشفته روزگار مرا
عشق دیوانه خوش تماشائیست   سبز کن سبزکار و بار مرا
آنکه یک صید دامش آزاد نیست   کی رها میکند شکار مرا

تاب دوری بس است اسیر بس است
سوختی جان بیقرار مرا

ز بس که گردش چشم تو کرده مست مرا   ز دل ربوده بغیر از تو هرچه هست مرا
ز خاکساری خود در طلسم آرامم   نمی‌رسد چو غبار آفت شکست مرا
عبث چه منت دریوزه بهار کشم   که خون آبله گل میکند بدست مرا

اسیر داد دل هرزه گرد میدادم
جنون بحلقه زنجیر فکر بست مرا

بی رخت شکوه بخت سیهی نیست مرا   لاف طاقت زده‌ام کم کهی نیست مرا
دیده گر جلوه گه گلشن امید شود   همچو نرگس سر و برگ نگهی نیست مرا

میزند سوز دلم طعنه بآرام سپند
به از آتشکده آرامگهی نیست مرا

آئنه شود

آیینه نشود دود چراغ نفس ما	خورشید بود سایه خار هوس ما
آن مشت غباریم که در راه محبت	شد ریگ روان قافله بی جرس ما
آن مرغ اسیریم که از گرمی صیاد
مژگان سمندر شده چوب قفس ما

عشق نگذارد که بنشیند غباری بر دلم	کی کند ساقی بخاک آلوده جام خویش را

نظاره رخش از هوش میبرد ما را	بسیر باغ بناگوش میبرد ما را
چه او جها که گرفتیم تا غبار شدیم	نسیم کوی تو بر دوش میبرد ما را

بسته بر بازوی بیداری فلک خواب مرا	کرده تعویذ سحر آه جگر تاب مرا

کرده نور دیده خود خواب شیرین ترا	کس ندارد دولت بیدار بالین ترا
همچو جوهر جوشد از تیغ زبانم حرف شکر	گر بکام خویش بینم خنجر کین ترا
خواب در چشمم نمی آید که یکره چون رکاب	پرده از دیده سازم دامن زین ترا
خنده اش چون غنچه میگردد بزیر لب گره	گل اگر میدید بشنوم برگ نسرین ترا
گیرد از مژگان دل آشفته سر مشق جنون	دیده گر در خواب بیند خط مشکین ترا
ای خوشا بخت بلندی گر پی صید اسیر	مشرق خورشید بینم خانه زین ترا

الهی آشنا کن ساقی بیگانه ما را — که اندهر نگاهی پر کند پیمانه ما را
دل از بیدردی آمد در فغان سودای عشق کو — که در زنجیر خاموشی کشد دیوانه ما را
حدیث درد عشق ما بنام دیگران گویند — باین تقریب شاید بشنود افسانه ما را

گر بما فاش شود معنی نادانی ما — دشت را بحر کند اشک پشیمانی ما

چه داد شکر دهر شوقم آرزوی ترا — طواف گر نکنم قبله گاه کوی ترا

با شکوه همزبان نشود گفتگوی ما — پیچیده گریه همچو نفس در گلوی ما

بهر پاس عشق خاموشی نشد دمساز ما — پر بلند افتاده بود این پرده آواز ما

بعالمی ندهم ذوق می پرستی را — شکسته دل نکنم کبریای مستی را
بکوی عشق زبس صاحب اعتبار شدم — بما سپرد غم اسباب تنگدستی را

کشته سودای غمش همدرد و همدرمان مرا — میرود آب خضر از آتش پنهان مرا

ساقی

ساخت دل حلقهٔ زنجیر از چشم غزال	جون بصحرا برد سودای تو از زندان مرا
زد فلک از اختر بر سر کل سرگشتگی	بس که دید از گردش چشم تو سرگردان مرا

چشمت بخاک ریخته خون پیاله را	بخشید توتیای نگه چشم لاله را
تا با خیال زلف تو پیوند کرده ام	پیچیده ام برشته جان تار ناله را

گر بی رخ تو صبح بگلشن رود اسیر
سازد ز گریه داغ دل غنچه ژاله را

زپرده های خموشی شنو فغان مرا	بغیر غنچه نفهمد کسی زبان مرا
نمیشود نفسی غافل از دلم صیاد	قفس بریز نگین دارد آشیان مرا

دیده آشوب نگاه گریه پرداز ترا	نیست پروای قیامت کشتهٔ ناز ترا

فیض خواری نیست رنج صید تا ضایع نشد
دستهٔ گل کرد از خون چنگل باز ترا

کی ز دل بیرون کنم درد تمنای ترا	جون توانم دید خالی جای غمهای ترا
گریه تا مکتوب اشکم را بصحرا برده است	روح مجنون کرد استقبال سودای ترا

نسیم بی نیازی کرده روشن تا چراغم را	هوای نا امیدی برده از سر کشت باغم را

زگلشن میبرد بی اختیارم دشت پیمایی   پریشان کرد زلفش مایه سر و دماغم را

بهار تشنه خونم اگر بدام مرا   که آب تیغ سر سبز کرده باغ مرا   شود اگر دامنم
بکار سوختنم شعله کی کند تقصیر   نخوانده است مگر سرنوشت داغ مرا
سرم اسیر بسودای ساقی است   که از شکستن دل پر کند ایاغ مرا

کردم از غیر خیال دوست خالی سینه را   از غبار آرزو شستیم دل آیینه را
در بیابان جنون خضریم کز سودای عشق   موج آب زندگی شد حلقه زنجیر ما

گردش چشم تغافل ساغر لبریز ما   اشک گلگون است در راه طلب شبدیز ما
در شهادت پر برآورد است هر موی تن   نشتری دارد ز هر مژگان بکف خونریز ما
آنقدر وسعت ندارد زور سودا میشود   آسمان زانیست تاب شوخی پرواز ما

نظاره خطش از هوش میبرد مارا   بسیر باغ هنا گوش میبرد مارا
چه دامها که گرفتیم تا غبار شدیم   نسیم کوی تو بر دوش میبرد مارا

من و بزمی که بمژگان نرسد خواب آنجا   شود آرام می ساغر سیماب آنجا

تشنه لب

عندلیب چمنی گشته دلم کز نم اشک　　شعلهٔ داغ بود لاله سیراب اینجا
شده ام غرقه بحری که ز اعجاز خط　　زلف مقصود بود پیچش گرداب اینجا

از می دیگر است مستی ما　　ساغر بگردن مینا
وازگونست کار اهل جنون　　خار بر سر زنیم و گل بر پا
از دل تنگ دیده پرخونست　　مایه از قطره دارد این دریا
پیچش زلف موج زنجیر است　　خط سبز است نسخهٔ سودا
یکدم از خون نمیشود خالی　　بی تو هم چشم ماست ساغر ما
در جنون همچو گردباد آخر　　زدم از آه خیمه در صحرا
ز آتش دوری تو میسوزد
دل جدا جان جدا اسیر جدا

بامید عرض کسی نگذاشت بیداد کش دل ما را　　خدا اجری دهد در کشتن ما قاتل ما را
لبش تا نخاله سوز از دانه کشت فنا کرد　　اگر در خواب خوش بیند دمیدن حاصل ما را
شد از آیینه ها عکس رخت دیوان حیرانی　　چه خواهد شد بخوان یکبار هم حال دل ما را

مست تا جلوه کرد هر جام جهان نمای را　　آینهٔ جنون کند عقل برهنه پای را
پرد کیان کعبه را ساقی دیر میکند　　جام فریب اگر دهی لعل سخن سرای را

هر نفسی که میکشم لخت دلی در آتش است　　شعله بداغ میدهد وقت وداع جای را

بس که میترسم از جدائی ها　　میگریزم ز آشنائی ها
دل محنت کشیده میداند　　کم چه دردیست یادوائیها
ترسم رابهارِ آبله کرد　　گل باغ برهنه پائی ها

از بس که غمت گداخت مارا　　نتوان از باز شناخت مارا
صد زخم جگر نواز بردیم　　لعلش نمکین نواخت مارا

در محبت از جنون امداد میخواهیم ما　　دام داریم از خدا صیاد میخواهیم ما
در تمنای تو نازِ صد گلستان میکشم　　خنده از گل جلوه از شمشاد میخواهیم ما

آسودگی کجا دل بی تاب من کجا　　شوق سفر کجا و قرار وطن کجا
ابر است و گل شگفته و گلزار تازه رو　　ساقی کجا پیاله کجا انجمن کجا

کرده ام از خون دل خالی ایاغ خویش را　　میرسانم از می حیرت دماغ خویش را
ایمن از نا دیدنیها غیر خلوت میکنی　　از تو پنهان میکند آئینه داغ خویش را

تا نشود

تا شود پروانه ام کامل عیار سوختن کرده ام در روز و شب روشن چراغ خویش را

عارضت گلدسته بباغ نظر دارم بیا انتظارت بیشتر از بیشتر دارم بیا
بی تماشای رخت گلدسته بند حیرتم جان بلبل چون در جگر گل در نظر دارم بیا
صبح محشر را بناکت سود جراحت میکنم با دهانت یک دو حرف مختصر دارم بیا
حیرت آبادی کرا و بهلو نشین باشد مرا کاش همچون شمع جان در آستین باشد مرا

من که گشتم خاک زوبر وای افلاکم چرا من که کردم ترک سر از درد سر باکم چرا
رشک دل با دیده کم از اختلاط غیر نیست کس چه میداند که در بزم تو غمناکم چرا

گر بدام افتد هوای گلستان در سر مرا آتش پرواز گردد باد بال و پر مرا
آهن شمشیر من در صلب خارا برق نیست سوخت خون ساده لوحی در رگ جوهر مرا
میکند خاکستر خاکستر پروانگی کی تواند شمع وا کردن به تیغ از سر مرا
سبزه دود دل خو بشم شرارم شبنم است
ریشه در آبست از سر چشمهٔ اخگر مرا
گداخت بلبل حسرت ترانهٔ دل ما تبسمی کن و بشکن بهانهٔ دل ما
حباب چشمهٔ نزدیک راه قافله ایم خراب سیل غبار است خانهٔ دل ما

شلیم فروخته خرمن به برق ناکامی — دمیدن نه دمیدن ز دانه ز دل ما
که در دل است که در گرد شوق پنهان نیست — ز سجده پاشی ما آشیانه ز دل ما

از دل مردم عالم خبری نیست مرا — چکنم غیر وفا نامه بری نیست مرا
همچو آیینه همین از دگران میگویم — میتوان دید که از خود خبری نیست مرا
سر پرواز دلی خسته سلامت باشد — نشوی ایمن اگر بال و پری نیست مرا
میکنم کام دل از لذت تلخی شیرین — این ثمر بس که امید ثمری نیست مرا
بیکسی رشک ز تنهایی من دارد اسیر
گر بعالم پدری یا پسری نیست مرا

به پیری بازگشتی هست لازم هر جوانی را — حساب خار خشکی نیست تیر بی کمانی را
گرفتم قاصدی هر جا که دیدم اشک رفتاری — بغل بی نامه نگذاشتم آب روانی را
هما را گر نبودی از تو بال افشانی در دی — شکستی کی بآسانی طلسم استخوانی را
ز رفتار غبالی ایام حیرانی چه می پرسی — در آب دیده میدیدیم گاهی آسمانی را
نفس چون مرغ بسمل کشته در دام هوا نجد — که از دل بر لب آرم گفتگوی خون چکانی را
چمن زار محبت را بحیرت میتوان بخشید — اگر نشناسد از پرواز هر برگ خزانی را
نی تیر ترا صیاد اگر چوب قفس سازد — شکار انداز گلزاری کند بلبل فغانی را
اسیر از یاد مژگانی بخون خویش میغلطم — نیندازد بجهت صید من زور بی کمانی را

گبار

گر یار در دل است عبث آرزو چرا   گر دیده محو اوست دگر جستجو چرا
ساقی بدست میکده زنجیرها شکست   الفت شکار شیشه و جام و سبو چرا
در دوستی شکستن دل خنده نیست   بیدرد زخم خنده گل را رفو چرا

خار و گل را جوش یک پیمانه میدانیم ما   سبزه بیگانه را افسانه میدانیم ما
در ریاضی کز خرامت شمع مینا روشن است   نکهت گل را پر پروانه میدانیم ما
بس که مجنون سربلندی ها خیالش نیست   آسمان را سایه ویرانه میدانیم ما
بیقراریهای کف و کوی ما با ما بس است   از طپیدنهای دل افسانه میدانیم ما
حرفی از لوح جبین دوستیها خوانده ام   آشنایان را از هم بیگانه میدانیم ما
از خرابیهای دل گردیده نام ما بلند   صحدم را گرد این ویرانه میدانیم ما
جلوه ایجاد در نور چراغ خود گم است   آفرینش را پر پروانه میدانیم ما
گر نمی فهمد زبان گفتگوی ما اسیر
هرچه میدانیم ما بیگانه میدانیم ما

سیرگاه قدح کشان مهتاب   شوخی پیر دلجوان مهتاب
ابر باران روح لاله و گل   صبح نور نورمکشان مهتاب
سایه بر کهاچراغانها   کرده گل فرش بوستان مهتاب

خواب در دیده ها نظاره شود | جون دهد می بامتحان مهتاب
مژده صبح وصل روی ترا | میدهد از شمیم جان مهتاب
از کداز خیال او شب و روز | جون کهر مغز استخوان مهتاب
بزم عاشق نداشت گردان | سر زد از باغ آسمان مهتاب
شده شب زنده دار یاد ترا | مژه عسمر جاودان مهتاب
شده مشهور در قلمرو عشق | بر فوکاری کتان مهتاب
سفر فیض اینچنین باید | کاروانست بی زبان مهتاب
خار تا کل از و بهار فروش | هست اسیر جسم و جان مهتاب
برده دیده وش راه نو کرد | داشت تا یک نفس کمان مهتاب
سفر کعبه در جوانی کرد | مرحبا پیر رهروان مهتاب
کم کند تا فضول راه کمان | یک فلک ساخت کهکشان مهتاب

ای خوشا دل اسیر که هست
کردی از راه کهکشان مهتاب

دل ابسوز و درد نهان را دوا طلب | جون شعله از کداختکی توتیا طلب
آسودکی نتیجه دهد خاکساریت | صندل برای درد سر از خاک ما طلب
با حرص کر دلت نتواند جدل کند | دست نیاز خواه زبان دعا طلب
آسودکی جکیده ... صاف سنکستکیست | این شهد ناب را ز نی بوریا طلب

۱۲۵۹۲۰۱۲

پر دیده ام نقص ندارد توکلت زنهار اسیر مطلب خود از خدا طلب

بس که دارد سیر چشمی گلشن مهتاب کرده بر خاک سر کوی تو مسکن مهتاب

شب ز دود دل افلاک چنان سوخته است که نشسته است بخاکستر گلخن مهتاب

هر گل روی زمین آئینه دار دگر است

برگ گل کرده ز عکس که بدامن مهتاب

آنچه از ما میکشد حیرانی ما روز و شب کی خجالت میکشد از دست سودا روز و شب

عکس او طفلانه با آینه بازی میکند چون گرفت آرام در چشم و دل ما روز و شب

هرزه گرد است آسمان یکدم نمیگیرد قرار میکند اسراف عمر از کیسه ما روز و شب

امتیاز خوب و زشتی نیست در زیر فلک غرقه را یکسان بود در قعر دریا روز و شب

نور و ظلمت پرده دار خلوت صحبند اسیر

کی دوئی دارد بچشم مرد بینا روز و شب

محبت خوش خناقی بسته و جنت الفت است امشب برای مصلحت یاران عداوت الفت است امشب

بکش پیمانه و گلزار رخسار چراغان کن اگر در گیرد از روی تو صحبت الفت است امشب

ز رنگ باده در رخسار ساقی خوش تماشائیست چراغ دیر را با شمع خلوت الفت است امشب

نگاهی تبسم اختراعی کرده از شوخی که با شب زنده داری خواب راحت الفت است امشب

اسیر از شوخی شبنمش گل و شمعی که می بینی قمار رنگ میبازند حیرت الفت است امشب

چه خوش افتاد عکس ماه در آب | چیده آیینه دستگاه در آب
سر خط سینه صافی دارد | مشق دل میکند نگاه در آب
همه در بحر اضطراب دل اند | کس چه داند گل از گیاه در آب
در لباس است اعتبار همه | هست یکسان گدا و شاه در آب

داده ام دل بدست گریه اسیر
شسته ام نامه سیاه در آب

داغ بر دل میگذارم روز و شب | نقد هستی می شمارم روز و شب
گریه در کار آهی میکنم | گل بسنبل می شمارم روز و شب
ابر بسیاری باید مرا | کو هر دل می فشارم روز و شب
نیستم چیزی که بسپارم بکس | دل بطاقت می سپارم روز و شب
غفلتم هردم برنگی جلوه کرد | لوح خجلت می نگارم روز و شب
صبح و شامم گشته جای برق و مور | تخم امید که کارم روز و شب
دوستان از من نمی پرسد کسی | شکوه از دست که دارم روز و شب
لاله زار سنبلستانست اسیر | در غمش اشکی که دارم روز و شب

موجها برده دل زباغ در آب | لالها شسته روی داغ در آب

۹۹م

چه صنم خانه ایست عالم عکس　　خوش نماید گل چراغ در آب
بی سبب دل نمیکند ز سحاب　　قطره دارد گهر سراغ در آب
خط مشکین و عارض گلرنگ　　سایه افکنده بال زاغ در آب
در چمن باده ریخت اشک اسیر　　موج گل ترکند دماغ در آب

مست نازی نتوان گفت که ما را دریاب　　روی خود بین و دل اهل وفا را دریاب
هر نسیمی که وزد نامهٔ فارغ بالیست　　خار صحرای جنون باش هوا را دریاب
آه سرد از تو چه پنهان نفس سوخته ایست　　یکره این شعلهٔ خاشاک نما را دریاب

بهار سوختن کرد دیده شمع بزم ما امشب　　توان چیدن گل از بال و پر پروانهٔ ما امشب
چنان کیفیت جام تبسم برده از هوشم　　که در چشمم نمی آید نگاه آشنا امشب
چنان لبریز حیرت گشته ام از تاب رخسارش　　که مژگانم نمیگردد بمژگان آشنا امشب

می پرستی میدهد یادم نوائی عندلیب　　قلقل میناست در گوشم صدای عندلیب
یاد او در خاطرم گل سینه گلزار وفا　　بیقراریهای دل پروازهای عندلیب
عشق با معشوق یاران مصاحب گاوست　　آشنای گل نگردد آشنای عندلیب
پرتو خورشید گل از خواب بیدارش کند　　کاش من یک صبح میبودم بجای عندلیب

چراغم روشنست از روی آتشپاره امشب
برغم دیده از دل میکنم نظاره امشب

بیقرار بهای عشق آینه دار روی دوست | همچو گل میخندد از سیمای عاشق روی دوست
شوخی جوهر ندارد خواب از شمشیر ناز | مینماید راز عاشق از خم ابروی دوست
دیده بر روی شکفتن همچو گل وا میکند | کاش دل هم یک گره میبود در ابروی دوست

روز روشن از پر پروانه میسازد چراغ
گر نباشد غیرت عاشق نقاب روی دوست

ز فیض گریه چمن یک بساط چیده ماست | بهار نشأه ی حاصل رسیده ماست
چراغ حسن بود روشن از فروغ حجاب | گلی که خنده ندانسته نور دیده ماست
گلی ز گلشن عیش گذشته می چینم | بهار رفته نشان دل رمیده ماست
برنگ و بوی گل از یاد خویشتن رفتن | وداع اول شوق سفر ندیده ماست
ز پرتو گل روی تو شام و صبح یکیست | نقاب جلوه حسنت حجاب دیده ماست
شراب حسرت سرشار ساغری دارد | دل گداخته پیمانه کشیده ماست

اسیر سر ز گریبان آسمان نکشد
جنون که دود شراب بسر دویده ماست

یک حرف شکوه از لب خشنود بر نخاست | صد بار سوختیم و ز ما دود بر نخاست
محروم داشت جلوه دیدارش از خیال | عاشق بنا امیدی محمود بر نخاست

ابا زه

سیلاب

سیلاب عشق خاک وجودم بباد داد   گردی که بر دل از غم او بود بر نخاست
از بس دلم بدامن همت کشیده پای   در پیش پای جلوه مقصود بر نخاست

مقصد ز عشق لذت شورش اسیر بس
داغم که داغ لاله نمک سود بر نخاست

از راز محبت که گلی بی خطرش نیست   آن کشته خبردار که از خود خبرش نیست
هر شور تغافل نمک زخم نگاه است   حرفیست که بر حال اسیران نظرش نیست

مکتوب اسیر نفس باز پسین است
یعنی که بجز قاصد جان نامه برش نیست

خون بود دل که لذت درد نهان شناخت   این غنچه قطره بود که رنگ خزان شناخت
آئینه است پرتو شمع مزار من   در خواب هم خیال ترا می توان شناخت
بیدار است از چنین عدم عشق پرده سوز   این باده را ز شیشه خارا توان شناخت
شب خوابش از فسانه قتلم ربوده بود   روزم ز اضطراب دل پاسبان شناخت
روزی کن بخانه غفلت کشود دل   تعبیر خواب الفت اهل جهان شناخت
در پیش پای پرتو خورشید بر نخاست   گردی که جای خویش در آن آستان شناخت
رنگ گل و فروغ می لعل یار شد   هرکس که قدر خویش چو آب روان شناخت
گردی که شبنم گل این سرزمین نشد   کی قرب مهر و منزلت آسمان شناخت
خوابی که میبرد بره شوق راحتست   دیوانه قدر بستر ریگ روان شناخت

پرواز مرزه راه بمنزل نمی برد — کی تیر بی سراغ محبت نشان شناخت
هر دل که در ریاض وفا مست خواب شد — کی لذت صبوحی این گلستان شناخت
از سیر باغ و باد به حاصل نمیبرد — هر کس که گرد باد ز سرو روان شناخت

در خواب دید آینه عکس مراد من
خود را اسیر محرم راز نهان شناخت

دارم دلی که آینه بیرای بیخودیست — آهم گواه محضر دعوای بیخودیست
عالم بدور چشم تو میخانه گشته است — چندانکه چشم کار کند جای بیخودیست
چون معنی کرشمه بلفظ آشنا مباد کس — آگاهی که حاصل سودای بیخودیست

دارد چمن ز سایهٔ هر برگ جام اسیر
صبح است و جوش خندهٔ گل جای بیخودیست

فراموشی فراموش دل ماست — محبت حلقه در گوش دل ماست
چه دریاها که در یک قطره خونست — زمین و آسمان جوش دل ماست
بساطی چیده ام از سینه صافی — ادب یک جام سرجوش دل ماست

دلی دارم که مست جام ساقی است — سرم سودا پرست نام ساقی است
گرفتاری بکامم چون نباشد — حریفان موج ساغر دام ساقی است
جدا هر ذرهٔ می را بپرستیم — مگر خورشید دُرد جام ساقی است

اگر دوری

اگر دوری بود دوران جام است		که ایام خوشت ایام ساقی است

اسیر از گریهٔ مستانه شادم
دلم در سینه بی آرام ساقی است

هر کجا شور هیاهوی دل است		تا نفس بر می‌کشد بوی دل است
میتوان کردن دل خود را نگاه		خوی من نازکتر از خوی دل است
پایمال موج گریان گشتم آه		گرد من محو تکاپوی دل است		گریه
گر محبت گلشن آرائی کند		سلسبیل موجهٔ جوی دل است

هر کجا می می‌کشد بیخود اسیر
ساغرش لبریز از هوی دل است

قفل کتابخانهٔ حسرت دل منست		صندوق رازهای محبت دل منست
صید نگاه گرم ز دام رمیدگیست		آیینه دار وحشت و الفت دل منست

پرواز هوای تو که بال و پر شمع است		گلدستهٔ شوخیت که زیب سر شمع است
پرواز شرر شبنم و افروختگی گل		امشب ز رخت بستر چمن در سر شمع است
امشب که تو ساقی شده جمع بخندد		بی شبنم گلزار دماغ تر شمع است
هر جز که یکباره گل رنگ ببارد		صحبت خرام تو که غارتگر شمع است
خورشید ز گلبازی حسنت چکد از شب		پروانه سراسیمهٔ نیلوفر شمع است

یکر کمی عاشق چه بهاری که ندارد خاکستر پروانه تا محشر شمع است
خود عاشق شرم خود و بدنام دل ما پروانه همین حسن حیا پرور شمع است
سرگرم وفا خانه بدوش دل بیدار آسوده کی خواب عدم بستر شمع است

نیرنگ محبت چه قدر شوخ برآمد
در بزم اسیر تو چها در سر شمع است

فلک ز کار من سفله کیش عار نداشت دلم دماغ سرانجام رو بکار نداشت
بکوه و دشت جنون سوده گشت پای طلب به بی زبانی من عشوه خاکسار نداشت
بهار عنبر خاکستر شهید وفا بکر محوئی پروانه یک شرار نداشت
فلک نشد آبله پای کرجوئی دل ولی چه سود که پیش تو اعتبار نداشت
شب از خیال تو محشر بخواب میدیدیم کسی به پرسش عمر گذشته کار نداشت

از اشک و آه من گل و سنبل شکفته است از ناله ام ترانه بلبل شکفته است
هرکم نگاهیش بدلم آه حسرتی این غنچه در بهار تغافل شکفته است
نشتر خلد بدیدهٔ خصم از غبار ما گلها ز فیض خار تحمل شکفته است

هر دم ز گریه فیض نوی میتوان گرفت سامان خرمنی ز جوی میتوان گرفت
جولان دل شکاریش از کار برده است مستانه میرسد جلوی میتوان گرفت

منشین

۲۸

همنشین زبا که خضر دوچارت نمیشود   دامان شوق هرزه دوی میتوان گرفت

تنها اسیر برق بمنزل نمیرسد   دست رفیق گرم روی میتوان گرفت

صبح مشاطهٔ هوای گل است   عید رنگین قبای گل است

توبه رنگ شکستهٔ دارد   شیشه در طلسم پای گل است

دختر رز بباغ می آید   چه قدر خنده خونبهای گل است

نیست یک جلوه در چمن بیکار   جنبش برگ رونمای گل است

جان بلبل لب بجام دارد اسیر

اثر امروز باد دعای گل است

از قدش جلوه باز کام گرفت   هر قدم حسرتی بدام گرفت

زهد مشرب پرست را نازم   در شب روزه رفت و جام گرفت

عشق نیرنگ تغافل در دل بی تاب ریخت   همچو گرد سرمه از چشم غزالان خواب ریخت

از شکست خاطر ما عشق نقصانی نکرد   گرد این ویرانه گل در دامن سیلاب ریخت

دید تا دیوانه خود را زموج اشفته موی   هر چه پیدا کرد دریا بر سر گرداب ریخت

در نظر آورد هر کامی بر بزادی دگر   از غبار راه او رنگ شب مهتاب ریخت

لاله از نگه غزالان را زهم چشمی گداخت   قطرهٔ خون گرمی که از خنجر قصاب ریخت

آتش فولاد برق خنجر هستی نبود — طرح محشر جوهر تیغش ز پیچ و تاب ریخت
در گداز انتظارش باغ میچو شد اسیر
گریهٔ شاداب ما بر آتش گل آب ریخت

فغانم از دل دیوانه گرم است — غبار تربت پروانه گرم است
بچشم کم غبارم را چه پرسی — دل صحرا باین دیوانه گرم است
چرا لب تشنهٔ ساغر نباشم — هوای گلشن میخانه گرم است
بداغ تازه ماند سایهٔ گل — سرش از گردش پیمانه گرم است
اسیر از توبه هم گردید بیزار
هنوز از مستیش میخانه گرم است

فیض بیداری مسیح بخت خواب آلود کیست — صبحدم پروانه بزم شب مولود کیست
فیض امشب گر نباشد قبله دور فلک — صبح مستی در طواف کعبهٔ مقصود کیست
مردم چشم صباح انتظار عید فیض — پرتو روحانی شمع شب مولود کیست
هر طرف رو میکنم چون کعبه محراب است و — غیر من در طوف امشب جبهت مسجود کیست
میدمد صبح وصال از شام هجران بارها — گرمی سود است تا محشر ندانم سود کیست
از تجلی هر طرف پروانه پر میزند — شمع خلوتخانه وحدت شب مولود کیست
دارد از گوش شنیدن چشم دیدن تازه — فیض بیداری ندارم صبحدم موعود کیست
عنبرسارای دود مجمر روحانیان — نکهت گلزار ریحان عنبرآلود کیست

کاهی

کامی از غفلت که از نفس دلی وا میکنم   صبح و شام ما سیر از چشم خواب آلود کیست

مستی که بیخودانه ز اهل نظر گذشت   در دیده جلوه کرد و ز دل بیخبر گذشت
غیرت روا نداشت که تنها گذارمت   عمر عزیز در قدم نامه بر گذشت
آتش پرست عشقم و اختر شناس داغ   کی شعله از قلمرو من بی خطر گذشت
بس از خمار ساغر تکلیف داد و رفت   ذکرش بخیر که توبه گهی درد سر گذشت

کشتی شکسته ایست به بحر گناه اسیر
بخشایشی که موجهٔ طوفان ز سر گذشت

جائی که عقل دامن تدبیر میگرفت   دیوانه زلف حلقهٔ زنجیر میگرفت
گر داغ او نبود چه میکرد شب کسی   شمع نفس ز آتش دل دیر میگرفت
آتش بکوهسار نه پیچیده نالهام   تاب از برای جوهر شمشیر میگرفت
تاثیر ناله چاشنی شهد زند کیست   گر نیستان نبود دل شیر میگرفت
از بزم می اسیر شب از وصف طره   صد جا زبان شوخی تقریر میگرفت

می کشیدی و نکهت سیر چمن یاد گرفت   لب کشودی و صبا حرف زدن یاد گرفت
از دل خون شده ام یاد تو وحشت آموخت   همچو طوطی که در آینه سخن یاد گرفت
کار توفیق نیفتاده باستادی کس   کم کسی پیشهٔ دیوانه شدن یاد گرفت

چه قدر خنده بفهمید کی عالم زد   هر که یکحرف ندانسته زمن یاد گرفت
شکوهٔ دل اشکینهای تر البسکه اسیر   گرد با خویش ندانسته سخن یاد گرفت

گلزارها ز اشک جگر تاب چشم کیست   ویرانها نمونهٔ از آب چشم کیست
هرگز خیالت از نظر ما نمی رود   دانسته که سیر رخت باب چشم کیست
هر آسمان نشان و هزار تخته پاره   عالم شکسته کشتی سیلاب چشم کیست
از ترکتاز شوخ نگاهان نشد غبار   تا سرزمین آینه سیراب چشم کیست
امیدوار باش چه دانسته اسیر   بیداری دل از اثر خواب چشم کیست

آخرم آفت بیداری من خواب منست   مژه بر هم زدنی بستر سنجاب منست
کم نگاهیست که مشتاق نشراتم دارد   این کف هست که بر گردن احباب منست
بحر دیوانگی قطره ام آموخته است   گفتگوی که بگوشی نرسد باب منست
لب ما زمزمهٔ دهر ندانسته اسیر
شعله بی پر و بال آه جگر تاب منست

دل براحت ندهم پاس محبت اینست   مژه بر هم نزنم خواب فراغت اینست
سینه صافست غباری که ز راهم برخاست
اثر ساده دلیهای عداوت اینست

دارد لبت

رحمت آن غبار که بر بال و پر نشست — شد توتیای بینش و در چشم تر نشست
بخشش نوید دولت بیدار میدهد — خورشید طالعی کز نسبتی بسر نشست
پروانه چراغ دل روشن من است — شبهای انتظار تو نقش سحر نشست
پرواز عندلیب چکد از غبار من — نقش شکستگیم ز گل بیشتر نشست
نظاره بود نوسفر آشیان که باز — آمد ز گلشن دل و در چشم تر نشست

شوقم گل همیشه بهار دلبت اسیر
در دیده یار از همه کس بیشتر نشست

گل خانه زاد خاک ره انتظار کیست — پرواز عندلیب ببال غبار کیست
خورشید زر خریده دود چراغ من — شامم ز مین عشق کم از روزگار کیست

در دل گفتن همین تنها نه در ناگفتنست — رازدانانرا حکایت حرف بیجا گفتنست
دعوی فهمیدگی را حاجتی اسباب نیست — معنی پیچیده را لطف بیان ناگفتنست
گفتگوها طره مطلب پریشان کردنست — حرف نافهمیده را معنی همین ناگفتنست
معنی توحید خاموشیست با اقرار عجز — حجت و برهان دو کج بحثند از ناگفتنست
پیچ و تاب تا به را در گوش ماهی گفته موج — گر غرض حرف آل حرص رسوا گفتنست
در لباس دشمنی هم می طپد در خون خویش — هر کرا تیغ عداوت حرف ما ناگفتنست
آتش شوقم نشاید شد اسیر از کوی دوست — پر گشودن در قفس کمنامی ما بعنقا گفتنست

مژدهٔ عمر جنون بوی بهار آمده است
نمک مجلس مستان بچه کار آمده است

نشاهٔ فیض صبوحی زدگان بوی گلست
گرد جولان کسی صبح شکار آمده است

طره آمیخته با عقد گهر بر رویش
گلبن حلقهٔ زنجیر بهار آمده است

نام دل بردن بغیر از یار دلبر هیچ نیست
دیدن آینه جز عکس سکندر هیچ نیست

عمر ضایع کردهٔ ما را جواو را نفس
گر بگردی غیر یک حرف مکرر هیچ نیست

بی نیازان عالم دیگر مسخر کرده اند
از هما زیر نگین جز سایهٔ پر هیچ نیست

خواب می بینی که در دام اتهام هستی گشته
چشم تا وا کرده این نشاه در سر هیچ نیست

گر خدائی میکند گوش از تهی مغزی مناسب
شوکت آوازهٔ طبل سکندر هیچ نیست

آنخوانی را که می بینید دلش بر میزند
از هما در عالم تجرید کمتر هیچ نیست

روزی موری که در قحط همت کم شود
گر نباشد دانهٔ رزق مقدر هیچ نیست

اضطراب شوق زلفت نامه را بر میدرید
بیش پرواز دلم بال کبوتر هیچ نیست

حسیر حسبی هم ندارد انیقدر بالش اسیر
معنی آزادگی شکر است دیگر هیچ نیست

مطرب ترانهٔ که دماغم رسیده است
از آب شعله میوه باغم رسیده است

آیینه خانهٔ دل بیدار گشته ام
این پرتو از کدام چراغم رسیده است

مجنون بگرد جوش وخروشم نمیرسد
بوی بهار دل بدماغم رسیده است

دیوانی

بوالهی برو که نه بینی خمار غم ستم — دایم بدولت تو دماغم رسیده است
هر دم کلش برنگ دلم غنچه میشود — حرف لبت بگوش ایاغم رسیده است
در راه گفتگوی تو غیر از اسیر نیست
کی جبت وجوی کس بسراغم رسیده است

جو نیست قدر وفا طاقت جفا عبث است — ادب بکار نمی آید و حیا عبث است
بهار عمر خزان کردم و ندانستم — که عهد با گل و سوگند با صبا عبث است
کسی باین همه بیباکی چه چاره کند — گرفتم اینکه شدن با تو آشنا عبث است
دلی بیاد تو خوش میکنم و میدانم — که راه کس نشود آرزوی ما عبث است
خبر ز آتش پنهان نداری حیف — که داختن بوفای تو بیوفا عبث است
زبنکه ام سخنی می شنو اسیر توام — ز ابتدای سخن تا بانتهای ما عبث است

تماشاگاه دل چشم سیاه است — که هر زخمم نگاهش عیدگاه است
ز شرم بی زبانی از دل من — سر هر مو زبان عذرخواه است
چرا مستغنی از عالم نباشد — غمت را چون دل ما دستگاه است
زر اهم کی برد هر نقش پائی — نگاهم سر براه شاه راه است
اسیر از آسمان باکی ندارم — جو نادانی مرا پشت و پناه است

دریامی زاشک جگر پرور منست دوزخ تفی ز گریهٔ خاکستر منست
درد سر خمار ندانسته‌ام که چیست نومیدیم شکسته‌دل ساغر منست
دیوانگی بمکتب خاموشیم نشاند سررشتهٔ بیخبری دفتر منست
هر ساعتی برنگ دگر شوخیست عشق را طرح بهار کردهٔ خاکستر منست

شوق روزی که پی چاک گریبان منست عمرها بود که مجنون تو عریان منست
یاد معماری مجنون که ز خاکستر دل رنگ هر خانه که میریخت بیابان منست

کهکشان

همه روی زمین خط پاکست کهکشان نیز دام افلاکست
باده‌نوشان بزم حیرت را جام لبریز دیدهٔ پاکست
بس که صاحبدلان غبار شدند خرمن آسمان تل خاکست
هر کجا عشق ناخدا باشد کشتی نوح سینه‌چاکست
آب گردد چو آینه بگداخت در دو عالم حباب دل پاکست
ناز می‌بالد از گداز نیاز جوهر تیغ شعله خاشاکست
الفت درد با تحمل اسیر اختلاط شراب و تریاکست
حال دل را تنم از ضعف زبان گویاست راز آتش ز جگر تشنگی خس پیداست
تنم از ضعف غباری که نیاید بنظر صورت بیتم از آیینه دل پیداست

ای جار رگی عالم

ای چار رکن عالم فرشتی زبار کاهست — خورشید سرفرازی در سایهٔ کلاهست
هر صبح عید دولت افلاک بهر پابوس — رو بند چون غلامان کرد حریم جاهست
کیرد هلال عیدی از نعل برق سیرت — پوشد غبار خلعت از کرد شاه ره رد هست
برق سحاب نصرت تیغ عدو کذارت — ابر بهار دولت دست جهان پناهست
رومی و ترک و هند و صید کمند فتحت — چون افتاب تابان عالم شکار کاهست
شایسته دعائی زیبنده ثنائی — روز بدت نباشد دار د خدا نکاهست
تا روزکار باشد در روزکار باشی — مسعود صبح و شامت فرخنده سال و ماهست
اقبال همعنانت بخت جوان نکاهست — تائید دستکیرت توفیق خیرخواهست
تا سایهٔ تو باشد پیوسته بر سر ما — دار د همیشه یارب لطف خدا نکاهست

شمع راز من ز سیمای نکفتن روشنست — اضطرابم از شکوه از میدن روشنست
ای نقاب عارضت دلکش تر از دیدارها — شوخی روی تو در چشم نهفتن روشنست
خار خشکم را خیال شبنمی ساز د بهار — همت دریا جوانمرد است بر من روشنست
پیچ و تاب انتقام دل فراموشی کسیست — جوهر شمشیر کین با دشمن روشنست
افتاب بی زوال بی نیاز ذره ایست — ابر اکر کیرد فلک را چشم روزن روشنست
سیر چشمان را بخیلان رحمت جان خوانده اند — از نسیم ما چراغ عیش کلشن روشنست

هر چراغی کز غبار شهرت حاتم فروخت
بی نیازان ترا از باد دامن روشنست

پرتو نور چراغ دل بصبحی می کشد
شمع اگر خضر است تا هنگام مردن روشنست

شیشه ام را از که از کوزه دل ساختند
راز سنگ خاره در آئینه من روشنست

شب چراغ دیده بیدار دارم چون اسیر
در دل شبها فروغ دیده من روشنست

خط بر سر حرف تو چو تقویم کشندت
زان بسکه سری بر سر تسلیم کشندت

ای خاک نشین رتبه ات از دولت خوار است
مگذار که در پله تعظیم کشندت

چون گرد ازین جاده بکش دامن همت
حیف است که اقلیم باقلیم کشندت

بر صفحه هستی رقم حرف امید است
تیری که بهر مو بتن از بیم کشندت

بی نشان ادب صورت دیوار وجودی
هر چند که با خانه تعلیم کشندت

هر چند اسیر غمی از حشر بیندیش
در چشم کنه سرمه چو از بیم کشندت

نشینم گوشه با خاطر ناشاد هر ساعت
کنم در دیده از دست دل خود داد هر ساعت

من آن صیدم که در صحرای وحشت میدود پایم
طپد در سینه از قیدم دل صیاد هر ساعت

بجانان راز خود را یک بیک خاطر نشان کردم
ز رنگ آمیزی آئینه بیداد هر ساعت

دلم آشفته سرو است که چون شد دلارامی
بپایش میدهد سر سایه شمشاد هر ساعت

ز نون باد التفات شاه بر آنقدر یاری
که گویندش اسیران صد مبارکباد هر ساعت

ورده

پرده چشم سمن پیراهنت جان بوی پیرهن پیراهنت

ماه از شوق گستاخی جان دهد گشته لبریز بدن پیراهنت

از تنت جای عرق دل می چکد محشر آشوب من پیراهنت

خوش خیالِ جلوهٔ اندام تو نازکی مضمون سخن پیراهنت

عضو عضوت یوسف مصر بهار بر کنعانِ چمن پیراهنت

میکند افسردگی داغت اسیر

گر نباشد سوختن پیراهنت

دوری گل بال مرغان قفس را عار نیست بی نوای همت بید و بار اعار نیست

دل کمانِ زورِ مطلبهای عالم را شکست گر کشد آهسته تر کاهی نفس را عار نیست

گر کشد کاهی نفس آهسته تر ز اعار نیست

در تماشای تو هر چشمی دلیست پاکی بینش قمار مشکلیست

هست بر عالمی بری چون بید بار شهرت بیحاصلی هم حاصلیست

آرزوی منصب دنیا بلاست قطرهٔ در موج امید ساحلیست

با نظر تنگی بود دنیا فراخ مور را هر نقش پا سر منزلیست

تشنه را هر سایه سر چشمهٔ شوق را هر زمزمهٔ صاحب دلیست

اعتقادم نیست گر ناقص اسیر خواب هر گمراه سعی کاملیست

گرد دل غبار گشته امیدِ خیال هست   باران شکار را به پراکنده حال هست
پرواز آبرو ز دست گهر صاف طینت است   هر جا که حسن پاک بود انفعال هست (بهر جا)
ز مسکینم بپرس تو گره بر گشوده نیست   در طالعی خموشی ما یک سوال هست
آهی بساط گریهٔ ما را گشوده است   صد گونه گل بسایهٔ یک نونهال هست

رنگین تر از بهار بمطلب رسیده ایم
حیرت بکام روز و شب ماه و سال هست

باغهای سایه را ابر بهاری دیده است   دیدهٔ ما صرفهٔ در گریه باری دیده است
گرد بادش در نظر آید بنای پا بلند   بسکه عزت در جهان بی اعتباری دیده است
شبنم حباب آلودهٔ این دانهٔ آب گوهر است   عشق پر فیضی ز کسب خاکساری دیده است

هوا را سرفرازی میدهد نخل خرامانت   تذروستان شود روی زمین از موج جولانت
ز حیرت سرگرانی کم کنی اما چه میدانی   که نرگستان کند باغ نگه را چشم خندانت

خموشیها عجب شیرین زبانیست   لب کم حرف سنگین داستانیست
سر هر خار این صحرای خونخوار   نشان بیرق صاحبقرانیست
ببندش از خم بازوی هر کس   خدنگ هر کج اندیشی کمانیست

بپرسی

چه پرسی از دیار خاکساری   گل هر سبز زمینی آسمانیست

اسیر عشق را در وادی شوق
به هر گامی بنای آسمانیست

دل به دیر روز افسردن حالش پیداست   صید از آن نقش پر و بالش پیداست
خس نقاب آمده این شعله ز خلوتگه راز   هر کجا میروم از سینه خیالش پیداست
گهر پاک چه غم دارد از آسیب حسود   لعل اگر خاک شود آب زلالش پیداست

همچو آئینه که در سنگ عیانست اسیر
از شب تیرهٔ من صبح وصالش پیداست

آن دل که نام درد نداند سپند کیست   آن دیده که نم ندهد مستمند کیست
گردیده است خانهٔ دلها خراب ازو   تا سرمه خانه زاد غبار سمند کیست
هر برگ این چمن دل پرخون طپیده ایست   بلبل بگو تبسم گل زهرخند کیست
غافل نمیشوی نفسی از اسیر خویش   دانسته ام مگر که دلش در کمند کیست

میتواند جوش زد تا آسمان آخر دلست   میتواند داشت تیری در کمان آخر دلست
می تواند آسمان را چون پر پروانه سوخت   میتواند زد زمین بر آسمان آخر دلست

سخت حیران شده ام فرصت دیدن اینست   وقت ناخوانده بفریاد رسیدن اینست

در عدم هم نتوان وبد غبارم بی تو رفتم از خویش بیابان رمیدن ببنست
روز محشر زنم قطرهٔ اشکم پیداست نمک از خوان خیال تو چشیدن ببنست

بسکه یاد تو

یاد زلفتو مرا مصرع حالی شده است دلم از دست تمنای تو خالی شده است
تا نجودی نکرد مصلحت اندیش غیور تربتش محوتر از نقش نهالی شده است
دل عبث مشکن اگر دیدهٔ عبرت داری جام جم بین که چه در خاک سفالی شده است

هوس

بی نیازی چه که از خویش گذشتن سراست نیستی تاج سر همت عالی شده است
لاله گون گردید رخ از شرم برقص آمده است فرش نقش طراز گل قالی شده است

مژه بر هم زدنی از نگهت غافل نیست
نام دیوانه اسیر تو خیالی شده است

بوی چمن ز خانه بدوشان شوق کیست گلدسته بند خار بیابان شوق کیست
خورشید سایه پرور گلزار شوق او مه در حجاب سایهٔ دامان شوق کیست
بلبل شده است شوخی پروانه در چمن رنگین شرار گرمی جولان شوق کیست
از دست دامنش نگذارند گلرخان آئینه خانه زاد گلستان شوق کیست
جوید صبا جواهر و سازد معاش خویش گلزار خاک کوبه ایوان شوق کیست
صید هما بدام غباری نمی کنند پرواز دل ببال و پر نشان شوق کیست
حیرت بهار رابه بپایان جست وجو طوفان اشک ریگ بیابان شوق کیست

یاران

یاران جواب مسئله ما محبت است   عالم تمام زنده بایوان شوق کیست
همچون غبار می بردم خواب در سفر   آسودگی نسیم بیابان شوق کیست

تا دلت مایل شکار سر صحرا گشته است   سبز گردیدن نگاه دانه ما گشته است
گوهر شاداب دارد چشم خواب آلوده   که لب ساقی و گاهی موج صهبا گشته است

داروی هوش هوس ربائی خوشا دلت   آیینه ساز عربده هائی خوشا دلت
پیوسته در هوای جنون بال میزنی   منت پرست بال همائی خوشا دلت
یکمصرع از سفینه همت نخوانده   در بند چند چون و چرائی خوشا دلت
روشن سواد دفتر بینش ندیده   پیوسته محو آیینه هائی خوشا دلت
غافل دو چار گلشن عالم نگشته   آیینه صید خاطر مائی خوشا دلت
چشمت تمام مستی و خوابت تمام ناز   خورشید زین که در دل مائی خوشا دلت

آن چهره که خورشید غلام است کدام است   آن صبح که مشاطه شام است کدام است
دریوزه یک مسئله مشکل اینست   طفلی که در ارشاد تمام است کدام است
ای باده کشان مطلب دیوانه سوالیست   آن می که حلال است و حرام است کدام است
سروی که بود سایه او تاج سر ما   تا چند بپرسید کدام است کدام است

دیوانه اسیر نو سر اسیمه حیرت
آن جلوه کرد کار بکام ست کدام ست

خجلت از الفت کند هر دل که با ما صاف نیست — نسخهٔ رنگین تر از مجموعهٔ الطاف نیست
سینه صافم دوست از دشمن نمیداند دلم — میزنم دا و محبت با دو عالم لاف نیست
صید معنی گشته ام بینش گواه حال من — باطنم جون باطن آینه صورت باف نیست
نقد هستی صرف یغمای محبت کرده ام — گر سود عمر صرف یک نگه اسراف نیست

جون اسیر خاکسار از جام عشرت سرخوشم
شکرها دارم که عمرم صید استخفاف نیست

گریه بیقرار پیدا نیست — نمک روزگار پیدا نیست
دیدم آیینه خانهٔ دو جهان — هیچکس غیر یار پیدا نیست
بس که در دل گداختیم نفس — خاک ما را غبار پیدا نیست
بینش ناقص که راز میگوید — که نهان آتش کار پیدا نیست
چه بهشتی ست عالم مشرب — خواری از اعتبار پیدا نیست
جیرتم صد چمن شکفت هنوز — اثر نوبهار پیدا نیست

بر سر راه انتظار اسیر
روزم از روزگار پیدا نیست

گشته آیینه بیقرار خطت — شده طوطی مگر شکار خطت

میتوان

میتوان خواند شرح گلشن راز　از تماشای نوبهار خطت
هر که روزش سیه شود بیند　سر خورشید در کنار خطت
کرد دامن پر از گل شب و روز　صبح آئینه شد دوچار خطت
آرزوی دگر نماند مرا　دل و جان میکنم نثار خطت
رحم کن رحم بر اسیر که باز
شده دیوانه بهار خطت

دیگر به بزم او سخن ما گذشته است　آیا دران میان چه سخنها گذشته است
هر دم بجلوهٔ دگر از کار رفته ایم　امروز کار ما ز تماشا گذشته است
از جیب ما دگر به نماندست احتیاج　کشتی شکسته از سر دریا گذشته است
وارسته ایم از همه قید ز فیض عشق　چشم از نگاه و دل ز تماشا گذشته است

فتادگی ثمر نخل سرفرازی ماست　خزان یاس گل باغ بی نیازی ماست
بزیر تیغ تو بی اختیار میرقصیم　ز سر گذشتگی ما کمینه بازی ماست
نظر بدیده پاکست ابر رحمت را　چو قطره دامن تر جانماز نمازی ماست
چو ذره همسفر آفتاب خود شده ایم
اسیر باد صبا هیچ برق تازی ماست

قربشان بی صدف کی گوهر شهوار یافت　از ریاضتهای زندان دولت دیدار یافت

نسخه ۲ ۱

دل چو طفلان از شغف با تو به بازی میکند غنچهٔ رنگینی از گلزار استغفار یافت
گرد عالم گشت مجنون جای آسایش ندید سایهٔ خاری در صحرای ناهموار یافت
گرد از پرواز ابر تندرو خود را سبک بحر از تمکین لنگر عزت سرشار یافت
شعله هوسانند استعداد رنگین میخرند بیسواد دل بدرگاه جنون کی بار یافت
دیدهٔ یعقوب را بر روی یوسف باز دید روزگار از همت عاشق نظر بسیار یافت
زلف او غافل عنان گیر دل دیوانه شد خواست زنجیر شبی پیدا کند زنار یافت
در ره آوارگی دیوانه نقصانی نکرد سرزمینی دلکشی از سایهٔ هر خار یافت
میرود در سایهٔ اقبال چتر گردباد هر که در صحرا دل از شوق سبک رفتار یافت
از غبار خاطر عاشق زمین اندوخت گنج آسمان از اشک سرساری که این مقدار یافت

نیست بی رخصت غبار ما چمن پیرا اسیر
جنبش مژگانی از خار سر دیوار یافت

در حلقهٔ زلفت دل چله نشین داشت دیوانه ز اقبال جهان زیر نگین داشت
یک خندهٔ گل در بر تا آمد ز شکر خواب آیینه چو گل سر بسر چین جبین داشت
نقش قدم ما دل پر آبلهٔ ماست از گرمی ره سینه فراغت به زمین داشت
در گلشن اقبال چه نامی که برآورد اندک که شکست دل ما نقش نگین داشت
مانند دل سوخته مردانه که شد خاک شرمندگی از مردمی روی زمین داشت
از خط کش میر لب غنچه دهانی طوطی نمکین بود حدیث شکرین داشت

بمرتبط

از فقیر

از قبضهٔ لطف تو اسیر تو کمان خواست   چشم بد کوته نظران داغ کمین داشت

خوابهای بی اثر تاثیر فریاد منست   بیزبانی گلستان خاطر شاد منست
حلقهٔ دامش رم از چشم غزالان میکند   شرم لیلی سخت دامن گیر صیاد منست

تعلق سدّ راه کام عشق است   جنون سرگوشی پیغام عشق است
فلک پروانهٔ شمع جنونست   ملک پر بسته مرغ دام عشق است
حیات جاودانی خواب خضر است   فنا بیداری ایام عشق است
خرد بیهوش داروی دماغ است   حریفی که درد آشام عشق است
جرس را نالهٔ دل کرده گمراه   خموشی کعبهٔ اسلام عشق است

از نگاهش خلد ایمای بر گل است   از رخش باغ تماشای بر گل است
خواب آسایش بچشم ما کند   خار دارد نقش دیبا بر گل است
با خیال او سفرها کرده ایم   عالم از نقش پی ما بر گل است
دامن قاتل نگیرد خون ما   کی شود سبز مرده خار ابر گل است
نسبتی دارد گهر با اشک ما   از صدف آغوش دریا بر گل است
مزد خوئی نازک سنگین دلان   از شرر داماں خارا بر گل است

سوختیم از گرمی خوی کسی — دامن خاکستر ما بر گلست
دیده گرم گفتارش را شفق — از زمین تا آسمانها بر گلست
از گل خمیازهٔ آغوش او — جیب و آغوش کمانها بر گلست
نیست یک سنگ از برای شیشه‌ام — از سر شکم کوه و صحرا بر گلست

شکوهٔ خون گرید ز دست ما اسیر
روزگار از قصهٔ ما بر گلست

جون محبت جوش باطن زد فراغت مشکلست — مست آیینی شدن از جام صورت مشکلست
باطن از ظاهر نمیدانم ز جوش یکدلی — فاش میگوییم بیاران پاس الفت مشکلست
مستی و شور جنون عشق و استغنای یار — عاقلان دیوانهٔ ما را نصیحت مشکلست
سینه صافی اولین حرف کتاب دوستیست — دوستان مرد خجالتها عبارت مشکلست
مو بمویم میکند پرواز استیلای شوق — بستنم چون ذره در زنجیر طاقت مشکلست

از اسیر ای باغبان گلهای رعنا را بگو
خار خجلت در نظر لاف نزاکت مشکلست

دلم از یاد تو خندان شده است — شبنم از صبح چراغان شده است
جلوهٔ داد غبارم بر باد — چه قدر بوی گل ارزان شده است

آنکه پیدایی او پنهانست
از دل و چشم که پنهان شده است

در تحقیق

در حقیقت عاشق و معشوق را دلها یکیست · شیشه را از روی نسبت اصل با خارا یکیست
هست شام هجر را آئینه با صبح وصال · نور و ظلمت پیش چشم مردم بینا یکیست
ناوکش چون بر جگر آید شود دلها بدل · عالمی را در گرفتاری ز بس دلها یکیست

هر نفس جزو پریشان کتاب دیگر است · هر خراش سینه بیت انتخاب دیگر است
دشت را دریا کند اشک نفس دزدیدگان · نقش هر پایی درین صحرا حباب دیگر است
ما فلک سیریم از ما دوری منزل مپرس · جلوهٔ ریگ روان تعبیر خواب دیگر است
تا نسیمی هست از گلزار کی بیرون روند · بهرستان بوی گل دود کباب دیگر است
تا نفس را میشمارد سبحهٔ ریگ روان · در ره دل هر قدم پای حساب دیگر است
شش جهت را از غبار جلوه آیینه بسته اند · ذرهٔ هر جا که دیدیم آفتاب دیگر است
گردش چشم سیاهش را نشانی هست اسیر
هر تغافل خندهٔ حاضر جوابی دیگر است

جایی که دامگاه غزال رمیدگیست · صیاد چاره وحشتی در خون طپیدگیست
احرام طوف کعبهٔ دیدار بسته را · در بند زاد راحله بودن ندیدگیست
مشکل که در قلمرو عالم بهم رسد · آسایشی که در قدم دل دویدگیست
هرگز نخوانده است محبت شعاریم · بیگانه که یک نقش نور دیدگیست
یک دیده خواب راحت سیمابم آرزوست · بیطاقتی بمذهب من آرمیدگیست

در دمی و ردی با یاغت نرسیده است — بوی گل داغی بدماغت نرسیده است
عاشق ز کجا شکوه کجا این چه خیالیست — بیداست کزین باده دماغت نرسیده است

سبزیست زخونِ دل ما حاصلت ای چرخ
زانیست که یک میوه بباغت نرسیده است

دامن صحرا و کوه از دامن گلچین گذشت — بسکه گلگون کوهکن را در نظر رنگین گذشت
نقل شیرینی ز خسرو ماند آخر یادگار — جان شیرین داد و نتوانست از شیرین گذشت
شد شفق زاری که دامان گلستان پاک شو — صبحدم گلبازیت در خاطر غمگین گذشت
غنچه محجوب او دیدم دلم آمد بیاد — مصرعی در پرده خواندم بر لبش تحسین گذشت
خندهٔ هر گل جدا صبحی بهار آورده است — از چمن دلخسته نتوان با دل غمگین گذشت
چون گهر شبنم بدرج غنچه پنهان شد ز شرم — گفتگوی تازهٔ زان خنده رنگین گذشت
خوش بهاری بود بزم از قصهٔ رنگین عشق — جای سرو و گل حدیث خسرو و شیرین گذشت

می گدازم گر خیالت در دل کس بگذرد
راست می پرسی صبا یار از سر این گذشت

خرقه پوشی است خودنمائی نیست — عشق بازیست مرزائی نیست
گل خورشید اگر بسر زده — همچو خار برهنه پائی نیست
حال مجنون ز گرد مجنون پرس — دور گردیست آشنائی نیست

فغان دل

گلگون [illegible]

خون دل جرعه جرعه نوشیدن   کار رندی و پارسائی نیست
تنک ابا د کشور دکر است   حسن شهری و روستایی نیست
دست باید ز خون بشوید مرد   کار با پنجهٔ حنایی نیست
شیشه قدر شکست می داند   چشم بر راه مومیائی نیست
باد بیکانکی قرب اسیر
قرب در بند آشنائی نیست

دل آواره مستمند کسیست   دیده جولانکه سمند کسیست
سرو با این همه سر افرازی   سایهٔ قامت بلند کسیست
نشکند از هجوم لشکر غم   که طلسم دلم به بند کسیست
در غم عشق کام تلخ مرا   ساغر باده زهرخند کسیست
صیدی از دام محنت آزاد است
که اسیر خم کمند کسیست

بحرف لب نکشودن رسائی سخنست   خموشی لب زهر از بانی سخنست
هوس ز غنچه کوهر کلاه میکیرد   چه شد مراز لب او کدائی سخنست
طراوت چمن سبزهٔ نکاه غزال   نسیم کلشن وحشی ادائی سخنست
شمیم وحشی کلزار تازه الحانی   غبار رهکذر عطر سائی سخنست
زنک ریاض بکی کل بر دیکی ریحان   اکر میان دو کس آشنائی سخنست

اسـت
بار

برای خاطر بلبل ندیده سایهٔ گل　　کسی که در چمن دلکشایی سخنست
زیک پیاله گلاب و شراب می نوشند　　سخن بکیفیت سخن در جدایی سخنست
شکستگی بجز این در سخن نمی باشد　　اگر بیان ادا و میانهٔ سخنست
توان شناخت زیک نقطه در جهان شاعر　　کسی نگفت که معنی کجایی سخنست
بلطف حرف کسان تازه کردن معنی　　نمک حرامی خوان گدایی سخنست

گلی که بر چمن افتاب می خندد
اسیر شهرت مردم کیایی سخنست

با سمند تو مگر باد گرو باخته است　　که ز رفتار فرو مانده و دل باخته است
بنویسید بصبا در خون دل ما　　که گرفتاری مرغان قفس ساخته است
در گلستان بچه رو چهره تو اند گشتن　　گل که در پیش تو صد جا سپر انداخته است
گر نگنجد بدلم غیر خیالت چه عجب　　آنکه این آینه را ساخته پرداخته است
بهر مرغی دلش از سینه صد چاک آبر　　زخم شمشیر تو طرح قفس انداخته است

نکشتنم نه همین حرف هجر یار بر است　　بملک طاقت من حرف انتظار بر است
برای خاطر او پاسبان گل شده ام　　ز دل طپیدنم آینه از غبار بر است
صدای نالهٔ زنجیر ما نمی آید　　غنیمت است که دیوانه در بهار بر است
نوای بلبل باغ وفا شکست　　که یاد خنده گر آرد لبش بهار بر است

اکبال

اگر بمال و پر همتش کشاید بال — ز چرخ چون گذرد عشقِ خاکسار پر است
ز دانه دیدهٔ احول دمد گذشت جهان — بهیچ اگر گذراند کسی مدار پر است
نه برگ گل که بهار عبا طلم کند پرواز — ز پارهای دلم دامن غبار پر است
شدست دانه ز تحریم آب روی گهر — هنوز در نظر تنگِ روزگار پر است
گلست بر سر صحرا خرابه در نظرم — ز بسکه دیده ام از گردِ اعتبار پر است
بهار سوخت بصد رنگ و یک نگاه نکرد — ز سیر چشمی دیوانه داغدار پر است
غبار سوخته ام نور چشم گلزار است — برای گرمی بازار لاله زار پر است
کشیده کار محبت بگفت گوی زبان — حدیثِ عافیتی هیچ حرف یار پر است
چه صیدها که ز عقل و جنون کشیده بدام — نهفته بودن صیاد از شکار پر است

زلو به ساغر سرشار میتوان زد اسیر
ز بس که حوصلهٔ عالم از خمار پر است

ز گرم خوئیت آتش بلاله زار گریخت — ز زهر چشم تو صیاد از شکار گریخت
مگر بگرد نسیم تو سال عالم گذشت — که عید نا شده امسال از بهار گریخت
رمیده شهر بصحرا از دل طپیدن من — باین امید که برسد کسی چکار گریخت
طپیدن دلی از بیقرارم گل کرد — ز رنگ وعدهٔ سیمای انتظار گریخت
هر کرا خته بودش ز خلعت رنگین — گهر ز شرم بدامان کوهسار گریخت
دلش شناس بنوم نشاید از دیار غریب — شمیم گل ز خجالت بخارزار گریخت

بگو شرار چرا شد بسنگ خاره نهان / ز شوخی نفس سرد روزگار گریخت
چنان ز خوی تو هر کس بهر دیار گریخت / که دشت در صدف و بحر در غبار گریخت
برید ه دشت غزال رمیده می آید / مگر ز وحشت مجنون بیقرار گریخت
طپیدن دل ما رنگ بسته شهرت شد / نگفت بهر چه مجنون بیقرار گریخت

شعله حرف خوش دوش ز میخانه گذشت / آتش شک ز جواب از سر پیمانه گذشت
شکوه کفرست ازو گرنه بیان میکردم / آشنای من امروز چه بیگانه گذشت
تیره آن بزم که بی شمع رخ ساقی بود / تلخ آن عمر که بی گردش پیمانه گذشت

بهوای که مروت بپناه صیاد است / بخواب رفتن آهو نگاه صیاد است
خوشست دام رهی نمای صید شکار / دل و دیدهٔ ما صیدگاه صیاد است
گل همیشه بهاری شکفته دل ماست / قفس که سایهٔ طرف کلاه صیاد است

گشاد تیر قضا با نگاه صیاد است / جنون قلم و چشم سیاه صیاد است
فسون دام چه حاصل شکار دل بهر است / ز خود رمیدن آهو پناه صیاد است
بدام صید که تسلیم جوهر پاکست / طپیدن دل ما عذرخواه صیاد است
توان ز گردش آئینهٔ فلک دیدن / تمام روی زمین خوابگاه صیاد است

سواد

سواد دیدهٔ صیدیست حلقهٔ فتراک — جنون قلمرو چشم سیاه صیادست

دل رمیدهٔ ما را بدام حاجت نیست — غزال شوخ جنون کرد راه صیادست

ندیده صید سبکروح دام و فتراکی — غبار کشتنم اول نگاه صیادست

گناه عشق چه باشد بکار ما هجران — چو صید رام نگردد گناه صیادست

ضعیف نالی دل دیدهٔ چه میدانی — ز دام جستن این صید آه صیادست

زباد زلف تو شبگیر میرود بشکار — غبار دام تو شبها پناه صیادست

فریب دام و قفس کار زدی دل نکند
اسیر این همه فکر تباه صیادست

آکا افوی

سلیمانست دل نقش نگین نام معشوقست — پریزادش خیال شوخی اندام معشوقست

بنیش و نوش عالم الفت هم مشربی دارد — اگر شهدست اگر زهرست ساقی جام معشوقست

چه پرسی از دل ما نام خود را هم نمیدانی — همین دانسته نامش خانه زاد کام معشوقست

دل پروانه روشن از نگاه گرم صیادست — پر طاوس گلشن از غبار دام معشوقست

اگر عیش ابد را لذتی در کام عالم هست — نمک پروردهٔ گلهای صبح و شام معشوقست

میان عیدها عیدی که نامش میتوان بردن — بقربان نگاه بسمل کشتن هنگام معشوقست

بطوف کعبهٔ دل سیر کردم جلوه‌ها دیدم — نگاه پاک عاشق جامهٔ احرام معشوقست

جشیدم صاف و درد گفتگو بسیار اسیر از دل
می گذشتها لب را مکید از نام معشوقست

با تماشای تو سیر گل و گلشن ستم است | تا توان رفت بقربان تو مردن ستم است
بر دل ما که ز خون گرمی یاران شکند | آتش افروختن کینهٔ دشمن ستم است

بسکه در بینش نگه بر نقش حیرت گشته است | راز دل ممنون تاثیر محبت گشته است
چون تسلی بخشدم زخمی که از مژگان او | تا دل آیینه بیتاب جراحت گشته است

سیر باغ او خیال خاطر شاد خود است | سیر کاهش سایهٔ سرو چمن زاد خود است

خسته جور تو با ناله و افغان ننشست | بستهٔ زلف تو یک لحظه پریشان ننشست
غنچه‌ها یاد لبت بر رخ بلبل نشکفت | لاله بیداغ وفایت بگلستان ننشست

ره بر امید منبسر کی میتوان گرفت | پُر انتقامها ز فلک میتوان گرفت
گر سخت جانی دل ما امتحان کنی | خوش آشتی ز سنگ محک میتوان گرفت
پرسیدمش ز صید لب خود گزید و گفت | صیاد را بدام نمک میتوان گرفت
صیاد شوخ تاز نمک دام می‌کشد | خوش صیدی از پری و ملک میتوان گرفت

حزین
شوق قفس گداخته گر دل دهد اسیر
کز عمر رفته است بتک میتوان گرفت

چو نقد هستی ما سکه وجود گرفت — نمود روی دل عشق و هرچه بود گرفت

گر شب وصل تو مهتاب باشد بهتر است — دیدهٔ شور فلک در خواب باشد بهتر است
صبح نامحرم اگر در خواب باشد بهتر است — موج می پروانهٔ مهتاب باشد بهتر است
حیرت خاموشیم رسوای عالم میکند — دل اگر در بزم او بی تاب باشد بهتر است
گریه ام بال کبوتر را بطوفان میدهد — قاصد مکتوب من سیلاب باشد بهتر است
شرط بی بر دست کشتی را بساحل میبرد — ناخدای بحر دل گرداب باشد بهتر است
اضطراب دل شراب عیش میریزد اسیر — ساغر ما چشمهٔ سیلاب باشد بهتر است

امشب از پرتو روی تو گلستان اینجاست — آرزو با سمنت دست و گریبان اینجاست
هر که پابستهٔ آن زلف چو زنجیر م دید — گفت سر حلقهٔ زنارپرستان اینجاست
دل طلبکار لبش بود که ناگه خالش — خضر ره شد که لب چشمهٔ حیوان اینجاست

تا عارض نسرین تو رشک گل باغ است — بس بلبل دلسوخته از دست تو داغ است
جان نیست دریغ از تو اگر بر سر لطفی — سربازی پروانه ز گرمی چراغ است

مرا بمیکده صد منت از می ناب است — که حسن ساقی از او نور چشم احباب است

نخواه کوهر ازین بحر ز انکه خضر درد — اسیر محنت سرگشتگی چو گرداب است

بزم خاموشیست مطرب را نوای دیگر است — حسن بیهوشی است ممتاز اصفهانی دیگر است
پرده بیگانگی آیینه دار صورتست — هر که نشناسی بمعنی آشنائی دیگر است

خیال دام و قفس انتظار آزادیست — بخون خویش طپیدن شکار آزادیست
شکار تشنه لبم جان فدای صیادی — که دام حلقه او چشمه سار آزادیست
طپیدن دل و باد بهار و شوق سفر — هزار عقدهٔ باطل بکار آزادیست
کدام عقده کشاید بناخن پرواز — کره بکار زدن پود و تار آزادیست
چگونه وحشی دام ترا شکار کند — بدام خویش فتادن شکار آزادیست
نفس کشیدنش از راه میرود بیرون — غبار دشت هوس شرمسار آزادیست
چو دل طپید بپرواز میکشد سر و کار — که صحبت آینه روزگار آزادیست
هوس که ساخته گردش بباد هم نرود — کسی که خار و خاکشت خار آزادیست
تبسم گل بعد از بهار شوخ تر است — تسلی دل خجلت شکار آزادیست
زباغ حسن نه چیدی گلی چه میدانی — که صید گاه محبت حصار آزادیست
اسیر الفت دیرینه گرفتاری
ز دام هر که گریزد غبار آزادیست

عقل از دیوانگی ارشاد می باید گرفت	بی تکلف مشربی را یاد می باید گرفت
قاتلی دارم که نامش را نمیدانم هنوز	بیدماغی از دل ما یاد می باید گرفت

گل هر ابر رنگین هوائی است	دل هر قطره گلچین هوائی است
طراوت از طراوت میزند جوشش	لب هر موج تحسین هوائی است
سپندی سوزم از حیرت درین دشت	که بحر گردش آئین هوائی است
نفس رز دیده تر کز هر گل صبح	هوا در خواب شیرین هوائی است
کرساقی شد که در هر گوشهٔ باغ	سر مستی ببالین هوائی است

باغها از سایهٔ ابر بهاری دیده است	دیدهٔ ما صرفها در گریه باری دیده است
گردبادش در نظر آمد بناهای بلند	بسکه عبرت در جهان بی اعتباری دیده است
چشم خواب آلوده این گردانهٔ آب گوهر است	عشق بر فیضی ز کسب خاکساری دیده است

از بزم رفتن که گلستان الفت است	دشنام دادن که غزلخوان الفت است
کم حرف بودنش نمک خوان الفت است	داغ کناره اش گل دامان الفت است

چاک دلم نشان گریبان الفت است	گردم ببادرفته دامان الفت است

تا لب گشوده سخنت سبز گشته است — حرف تو طوطی شکرستان الفت است

گرم اختلاطی که بدل نیشتر زند — خون خوردهٔ کلهٔ جوشان الفت است

وحشی غزال من که تغافل کمند اوست — باین رمیدگی نگهش جان الفت است

جمعی که گرمی بازار حسن از وست — تعبیر خوابهای پریشان الفت است

سرمشق آشنائی جاوید میدهد — بیگانه خوئی که نگهبان الفت است

گیرد نسیم سرخط بیگانگی ز من — گردم بباد رفتهٔ دامان الفت است

از ساغر محبت دلهای بی نفاق — در بزم سینه سیر چراغان الفت است

هرگز نمیرود ز دلش یاد کین ز من — دیرینه الفتی ز عزیزان الفت است

بیگانه نیست وحشت از خود رمیدگی — سوداگر قلمرو سامان الفت است

گر دم در آشیانهٔ عنقا غریب نیست — بیگانه خوئی من قسمتش جان الفت است

وحشت ز من چراغ محبت نمیبرد — چاک دلم نشان گریبان الفت است

از دیدنش کنم ز دل خویش یاد اسیر — آئینه از غریب نوازان الفت است

سرو دلجوئی قیامت اعتدالی داشتست — باده لب لعل شیرین از خیالی داشتست

بادشاه عشق از دل باج آزادی گرفت — این ده ویران عجب مال و منالی داشتست

عالم چمن جوشش بهار دم فیض است — هر جلوهٔ پنهان نمک عالم فیض است

دارم

۲۴

دارم نظر از برگ گل تربت مجنون | شاد ابیش از زبیت شبنم فیض است
در کعبهٔ دل گفت و شنو راه ندارد | کی گوش و زبان همسفر محرم فیض است

ز چشم پاکدلان معنی حیا پیداست | طپیدن دل عاشق ز نقش پا پیداست
بخون خویش گواهی دهد گرفتاری | سیاه دستی صیاد از حنا پیداست

ز شوخی دیوانه آب از شبنم گل خورده است | سبزه اش تاب از نسیم جعد سنبل خورده است
بخودی گل میکند از نالهٔ در دلم | نیستان پنداری آب از چشم بلبل خورده است

به بزم عشق نه تنها دل شکسته پر است | پیاله می و دست نگار بسته پر است
کنم برنگ گهر نفس پرافشانی | زگرد راه تو گلهای بسته دسته پر است
بدامگاه تو عمر سخن دراز نشود | دل و دیده پر ز معنی نبسته پر است
بفال گوش رمیدن نشسته طاقت ما | که گوشها ز سخنهای جسته جسته پر است
سوار من بچه رو یاد آن شکار کند | که در حصار غبارش غزال خسته پر است
دلم ز فیض جنون خونبهای میکند | خرابه کهنم از توبه شکسته پر است

دلم که داخت ز قرب اسیر لطف کن
که نقش سجده اگر در زمینش نشسته پر است

کدام شوق براه دویدن افتاد است | که هجر دل ما از طپیدن افتاد است
زبیزبانی من وحشت نگاه کسی | چو دام دیده بفکر رمیدن افتاد است
چه دیدها که ز شرم رخ تو آب شده | چه قطره ها که ز چشم رمیدن افتاد است
غبار ما ز صبا هم بلند میگردد | بوادی سفر نارسیدن افتاد است
زاعتدال بهار جنون چه میپرسی | کلیست شعله که از دست چیدن افتاد

اثر ز بانه کش نالهٔ خموش اسیر
چه گوشها که ز فکر شنیدن افتاد است

درس بی آرامی از سیلاب می باید گرفت | نسخهٔ بیتابی از سیماب می باید گرفت
موسم گل میرسد ساغر پریشان فرصت است | خون دل زاهد شراب ناب می باید گرفت
میدهد از راز پنهانش خبر چین جبین | سر خط باطن ز موج آب می باید گرفت

دل پروانه فروغ گهر راز منست | اشک بلبل نمک گریهٔ غماز منست
عمری از خوی کسی کورهٔ دل تافته‌ام | شعله خاکستر آیینهٔ پرواز منست
طپش دل بلبم فرصت یک ناله نداد | گوشها بردهٔ نشنیدن آواز منست
شعله با داغ جنون میچکد از ابر جنون | لالهٔ بوقلمون سایهٔ پرواز منست
پردهٔ زمزمه شور جنون بوی بهار | جوش گل شد ز رسائی اثر ساز منست
عندلیب گل رعنای تمنا محو است | رنگ اگر باخته‌ام شعلهٔ پرواز منست

رنگ دلش

رنگ نوائش رشتهای من ریخته اند   لب کشودن سخن آخر غماز منست

چهره بادۀ پرستی شفق راز منست   پر طاوس می شوخی پرواز منست
جگر سوخته ام صیقل آئینه اسیر   برق تیغ نگه گرم در انداز منست

انداز ذوق طپیدن نفس از یادم رفت   نگهی کرد که صد ملتمس از یادم رفت
خط جو کان دلم از سایهٔ مژکان دزدید   شوخی چنگل باز قفس از یادم رفت
سوختن تا گل صد برگ در آغوشم ریخت   چمن رنگ زر بهای خس از یادم رفت
شیشهٔ زهر خموشی شکرم ریخت مدام   طوطی پر زد و پرش مگس از یادم رفت
حسرت کشت رسا شعلهٔ آوازم شد   چه قدر زمزمهٔ نیم‌رس از یادم رفت
نالهٔ عریان اثر جامهٔ احرام کند   جای دل اول منزل جرس از یادم رفت
اینقدر حرف تمنا که می پرسی اسیر   جلوهٔ دیدم و یاد هوس از یادم رفت

ببالد دیدهٔ حیرانی پناهست   نیاز دل محبت دستگاهست
باین بیکانگی الفت شعاری   باین شیر افکنی آهو نگاهست
چه قربانهای گلگون پوش دارد
سر کوی محبت عیدگاهست

دلم را صبح عید جان سپاریست — که خورشید مرا وقت سواریست
زبیم فتنهٔ چشم سیاهی — نگه در پردهٔ چشمم حصاریست
خیال کشتنم دارد نهانی — تغافل مژدهٔ امیدواریست
دل دیوانهٔ ما سخت جانیست — که از فرهاد و مجنون یادگاریست
اسیر یک نظر بودم همه عمر — نگاه او طلسم دوستداریست

یک شب که اشک تشنهٔ افشای راز نیست — بیدردرا گمان که دلم در گداز نیست
چون عشق گرم شد نشناسد جوان ز پیر — گل را ببزم شعله ز خار امتیاز نیست

دیوانه گر بدل غم دنیا شمرده است — از موج کیسهٔ زر دریا شمرده است
زر حسابی از دل ما میتوان گرفت — بیدخل خرج ترک تمنا شمرده است
تنگ حساب دفتر دانش چرا شد — دیوانه که تا پر عنقا شمرده است
اشک از غبار خاطر من در کنار بحر — ریگ روان بدامن صحرا شمرده است
دیوانه هرزه در پی رسوائی خود است — دل از نصیحتم چه بدلها شمرده است
شب انجم و صباح گل و لاله بهر تو — هر چیز هر که داشته یکجا شمرده است
دریا ز جوش گوهر رازت لب است — هر جا که موج چون نفس ما شمرده است
دیوانه قلم و سرشتگی اسیر — از سنگ ریزه عقد ثریا شمرده است

نه همین

نه همین از دوری احباب داغم کرده است
آسمان زهر هلاهل در ایاغم کرده است

رفته شمع مجلس افروزی که از هجران او
جای روغن خون دل غم در چراغم کرده است

بس که الفت داشت با من حسرت دیدار او
در دل خود هر نفس کس در سراغم کرده است

نوبهاری رفته است از گلشن عالم برون
گریه باران در و دیوار داغم کرده است

غنچه باغ فراقش هر دم از شوخی اسیر
جای بو بیهوشش دارو در دماغم کرده است

بسکه از رشک سرشکم دامن دریا پر است
از دل آب گهر تا غنچه گلها پر است

دختر رز خوبی عیشش ملالم گشته است
کی دلم خالی شود در بزم تا مینا پر است

جلوه بسیار است خضر و رهبری در کار نیست
دیده داری همه عالم ز نقش پا پر است

گرچه بر قلب کمانداران ابرو میزنم
درخور صبری که دارم پیم استغنا پر است

من که از دریا بموجی گشته ام قانع اسیر
جلوه ریگ روان در دامن صحرا پر است

بلبل بیا که ناله ازان غنیمت است
ابر بهار و صحبت یاران غنیمت است

از هر لبی نوای دگر میتوان شنید
تعبیر خوابهای پریشان غنیمت است

عمر عزیز گشته عبث میرود مباد
فرصت غنیمت است عزیزان غنیمت است

گلبازی اشارهٔ ایماست گفته تر
در سنگلاخ سیر گلستان غنیمت است

یک جلوه مهربانی احباب صد بهار   از ابر خشک شوخی باران غنیمت است
هر یک خدیو دهری و هر یک امام شهر   وحشت مبا که الفت این غنیمت است

راه گریز هیچ ندانی چو گشت اسیر
بودن درین مجادله نادان غنیمت است

قطع نظر چرای دل بدگمان خوش است   تیغ نهان گذار طراز میان خوش است
اکنون آمد و دست سفر در رکاب عشق   پرواز کو هزار صدف آشیان خوش است
آخر دو چار تیر نوشند استخوان من   بال هما کشیدن بال کمان خوش است
گل گل شکفته مجلس نیرنگ روزگار   تا هست حرف صاف دلی در میان خوش است
در زیر چرخ وسعت یک انتعاش نیست   پرواز بال بسته درین گلستان خوش است
زنجیر را چو تار نفس پاره میکند   دیوانه البته دل که بنده زبان خوش است
راز نهان ز صفحه سیما نخوانده ای   آن دل که هست خون نشده امتحان خوش است
دیوانگیست و آتش و زنجیر و دانه آتش   صیاد ما به بست ز مردم نهان خوش است
امشب که چشم مست تو خوابش نمی برد   تا حشر اگر اسیر شود قصه خوان خوش است

طراوت چمن چون دل فنا نهاست   بهار مخبر ایام دل جوانیهاست
زبان تفهم زفانی چه میتوان گفتن   بهوش باش که در پرده هم زبانیهاست

ازین

از رشک بلبلم دل حسرت نصیب نیست — از صد هزار غنچه یکی خنده زیب نیست
از هر گلی چراغ برنگی کشد گلاب — پروانه خام شعله چون عندلیب نیست
بیگانه خویش میشود از مشرب رسا — الفت بهر کجا که نشیند غریب نیست
تاثیر ناله از دل آسوده میرمد — در کشوری که درد نباشد طبیب نیست
جائی که رشک بر جگر پاره میزند — گر میگریزم از طپش دل عجیب نیست
مجنون ز عجز رخت بصحرا کشیده است — دیوانه مرد گردن نبرد شکیب نیست
ای گل به نیتی که بر آزنده تر شوی — سرپا برهنه راست بکو جامه زیب نیست
گفتم اسیر شوخی تاراج میشوم — خندید و گفت بال نو بپردن نصیب نیست

نه همین نفس بی شوق جنون بیماد دل است — شبنم خاری که میرویید درین صحرا دل است
جای حاصل آرزوی تشنه خرمن کرده ایم — قطره باران ابر امید بها دل است
با هجوم آرزو شوق سبکرو چون کند — از سر شکم قطره تا کوهر درین دریا دل است
ترک مطلب با دو عالم آرزو خوش کرده ایم — اختیار کیسه پرداز من سودا با دل است
تا چها خرمن کند دهقان بصحرای جنون — حاصل خاری که میرویید از اشک با دل است
دارد این ویرانه را سیل فنا معمورتر — هر دو عالم گر نباشد کار عاشق با دل است

کرده خونم را صف مژگان چراغان زیر پوست — موج نشتر میزند نبض شهیدان زیر پوست

بس ازین با حسرت سرشار بازی چون کنم
بند بندم تا یکی رقصد چو طفلان زیر پوست

میتوان از پوست پوشی ملک دارائی گرفت
داد شهرت میدهد طبل سلیمان زیر پوست

اشک اگر خونم بریزد شوق گو نامم مبر
عضو عضوم میطپید از دل چو پنهان زیر پوست

لعلی
وصف روئیت میکنم چون غنچه پنهان زیر لب
بوی زلفت میکنم چون نافه پنهان زیر پوست

بی سبزه نوبهار ندانم چکاره است
معشوق رنگش دار بهشت نظاره است

روشن سواد دیده کند فهم مصرعم
عالم تمام یک جگر پاره پاره است

میر... د
چشم دلم همیشه بسوی تو میجهد
گر خواب رفته پنجه خورشید استخاره است

نومیدی تمام امید تمام ما
بیچارگی کلید در گنج چاره است

شیدا
از زهر باده لذت سرشار گل کند
با دوست می بنوش که عمر دوباره است

ز جلوه تو زمین چون نگار رنگین است
بخاطری که تو باشی غبار رنگین است

گل از طپانچه برت سرخ رو کند خود را
ز خون خویش رخ شرمسار رنگین است

ایاد گر او چه مدعا داشت
بیگانه نگاه آشنا داشت

خجلت نکشید منت خاکم
سامان ضیافت صبا داشت

برداشت ز خاک غیرت بارم
تیر تو نگر پر هما داشت

ذی...

بی عشق تو صاف زندگانی　　خاصیت آب آسیا داشت
هرگز شکست کشتی ما　　لنگر از صبر ناخدا داشت
محشر تنک از غبار ما داشت　　دیوانگی انتظار ما داشت
با دانه و دام راز میگفت　　صیاد سر شکار ما داشت

پیراهن صبر اسیر زد چاک
حقا که هزار مرحبا داشت

موجهٔ دریا ز شورم مصرعی پیچیده است　　در صدف گوهر ز اشکم معنی دزدیده است
از هوای گلشن چاک گریبان کسی　　نکهت یوسف گلی در پیرهن بالیده است
در ریاض آرزو گر خار بلبل سبز شد　　انچه حاصل کرده ام عمری گل ناچیده است
ناله خاموشیست تکرار فراموشی خوشست　　گفتگوی آشنای گوش کس نشنیده است
گر نه یاد شست راه مهمان دریا میکند　　صفحهٔ بحر از حباب و موج بزم چیده است
شرمساریهای عصیان خرمن اندوزی کند　　عضو عضو ما ز دهشت دانه پاشیده است

توبه کردم آسمان میخانه ساخت　　از شکست شیشه ام پیمانه ساخت
میتوان در صید وحشی ساقیان　　دامگاه گریهٔ مستانه ساخت

هرچند باده قوت دل و قوت دل است　　با شیشه دشمنیم که خندان بلبلست

[illegible]

گر خوی عشق پاک نداند بیان کنم — بوی گل فروغ می اشک بلبلست
اکسیر همت دل درویش ما شود — آن کیمیا که اسم شریفش توکلست
عبرت ز وضع شعله و اخگر توان گرفت — هر آرزو که هست به بند تنزل است
تمکین عشق پاک کم از حسن پاک نیست — مگذر ز حق جواب تغافل تغافل است
در چشم دیگران خس و خاشاک با اثر — در پیش ما غبار رهش نکهت گل است

آهم از بس که آتشین است — با ناله من اثر قرین است
نه عقل بمن گذاشت نه دین — چشمت که بلای عقل و دین است
در مصحف عارضت بخوبی — ابروی تو آیت مبین است
آن خال سیه نگر که چون مور — در مزرع حسن خوشه چین است
جان می کنمت نثار امشب — آن قلب که حاضرست این است
افسوس که وصل دلبران را — خصمی چون هجر در کمین است

بیگانه ز ننگ و نام گشتیم
خاصیت عشق اسیر این است

از پاک بینی دل اهل نظر شگفت — این غنچه از طراوت آب گهر شگفت
آینه خواب بود که دل از خیال تو — یک پیرهن ز صبح دو دم پیشتر شگفت
پیش از خیال جلوه او دل بخون طپید — زان پیشتر که باغ برآرد ثمر شگفت

بیش

شبنم آبدار شد و لعل شد هوار | در سنگ خاره گل ز چمن شوختر شکفت
در شیشه باده بود در آیینه عکس تو | کی در ریاض فیض گل بی ثمر شکفت
سیر بهار گلشن نیرنگ شوختر | هر ساغری که خورد برنگ دگر شکفت
از سایه کرد سرو تو آیینه خانه طرح | باغ آن هوا گرفت که دیوار و در شکفت
سازد هوای شوق جنون خانه مرا | چندان دلم طپید که در زیر پر شکفت

دارد هوای ابر جنون گوشه قفس
آمد بهار اسیر گل بال و پر شکفت

بی جام و شیشه چشم تو خمار بوده است | بی نوبهار روی تو گلزار بوده است
جان تشنهٔ شهادت و دل تشنهٔ وصال | در خون طپیدنی چقدر کار بوده است
در خواب پای خم شده با کعبه همسفر | آنرا که جذبهٔ تو طلبکار بوده است
روزی که جام شوق بمنصور داده اند | هر کس بدور خویش گرفتار بوده است
بیهوشیم نگر بچه آگاهی کشید | توفیق با پیاله سرشار بوده است
زان جنگجو شکایت بیجا مکن اسیر | دایم جفا عزیز و وفا خوار بوده است

هر کس غمش از برای چه آشنای دل است | دل از برای غم است و غم از برای دل است
ز عشق پاک نظر دیدهٔ نمیدانی | تغافل تو همه از کرشمه‌های دل است
ز آشنائی الفت کناره داری | شنیده‌ام گل تقصیر خونبهای دل است

بخواب شام سیه روز عید می بینند — ازینکه چشم سیاه تو آشنای دل است
بشوخی خم طرار طرهٔ نازم — که عقده بند دل است و گره‌گشای دل است
نگاه آنچه نفهمیده آشنایی ما — تغافل آنچه ندانسته مدعای دل است
قیامت خرد آشوب جلوه رحمی کن — اسیر را بخرام تو مدعای دل است

کدام صبح که سر مشق انتظارم نیست — کدام شب که سر گریه در کنارم نیست
ز ابر سایهٔ برگ خزان سرشته گلم — که سهو گشته در اوراق روزگارم نیست
شگفتگی نپذیرم اگر غبار شوم — بسخت رویی دل عقدهٔ بکارم نیست
مرا در آتش افسردگی گداخته اند — شراب صندل درد سر خمارم نیست
بگوش حلقهٔ زنجیر راز میگویم — اسیر بر دل دیوانه اعتبارم نیست

گرد راه تو جلوه پرداز است — سر کوی تو قلمرو ناز است
دل هر ذره عالم معنیست — سر هر خار گلشن راز است
راحت مرد در سبکروحیست — برق را آشیانه پرواز است
همه عالم قلمرو فیض است — در برویت ز شش جهت باز است
راه دارد بدیدهٔ همه کس — نگهش نور چشم اعجاز است
خجلت اضطراب میکشدم — داد از دست دل که غماز است

دارودم

داردم در طلسم شیشه اسیر		چشم مست قدح فسون ساز است

آنکه صید عالم از چشم خماری کرده است		یاد خود کرده است پنداری شکاری کرده است
دیده در آیینه روی خویش بیخود گشته است		حیرتستان را نگاهش نوبهاری کرده است
گل به ساغر بکف باد رعنا می آید آه		بیقرار بهای ما جوشش قراری کرده است
میدهد بر باد هر ساعت غبار وعده		هر نسیمی را فریب انتظاری کرده است
دل بنومیدی سپردن صید مطلب کردنست		بی نیازی خار خشکی را بهاری کرده است
عشق دیرین پرتوی دارد که بعد از سالها		داغهای کهنه را خورشید زاری کرده است
خنده خورشید میجوشد ز شام تار من		سنبلستان خیالت جوش بهاری کرده است
کی نگاهش یاد همچون من اسیری میکند		آنکه از هر سایه مژگان شکاری کرده است

گر به خاکستر گداخته است		بلبل باغ ناله فاخته است
خس و خاشاک سرو گل شده است		هر کجا آن سو هر تاخته است
برق رخسار گل بهار افروز		باغها رنگهای باخته است
نرد عشق است هوش می بازند		بیشتر برده هر که باخته است
بلبل از برگ گل کبوتر باز		قد به تیر نگ بر افراخته است
به تغافل نگاه می بخشد		چشم مست تو سخت ساخته است

کار نفس ز جلوه رنگین گذشته است | تا دیگر از دلم بچه آیین گذشته است
اشکم برای عرض تجمل رود بباغ | چاک دلم ز دامن گلچین گذشته است
از سر گذشتگی هنر بسمل تو نیست | کاری که کرده از سر تحسین گذشته است
یارب مباد از دل من نقل مجلسی | در خاطر آن تبسم شیرین گذشته است
با بیخودی شراب جنون میکشم اسیر | کارم ز عقل و هوش و دل و دین

دلم با سوز پنهانی سری داشت | که چون گردون سر خاکستری داشت
خیالش هم مرا در پرده میسوخت | اگر با خود گمان دیگری داشت
نشد صید پریشان اختلاطی | جنون در کشور ما لشکری داشت
غبارم عمرها پرواز میکرد | چه دور افتادگی بال و پری داشت
دل ما دعوی اعجاز میکرد | اگر دیوانگی پیغمبری داشت

اسیر از خاطر او میگذشتم
اگر باغ فراموشی بری داشت

هر چند بهشت دلنشین است | در کوی تو یک گل زمین است
چون شکر شکست دل بگویم | صد گنج بزیر این نگین داشت
عشق تو بهار یک چمن نیست | شوقم بهزار جا رهین داشت

شرمنده

شرمندهٔ منتِ که باشم | چشم تو کرشمه آفرین است
آمیزش کام با محبت | کفرست که در لباس دین است
جز هیچ ندارم آرزوئی | چیزی که اسیر دارم این است

هنوزم در دل از غم ریشه‌ای هست | ازان میخانه تا ته شیشه‌ای هست
چنان با سخت جانی خو گرفتم | که نشناسم دلی با تیشه‌ای هست
بمژگان تو گیرائی ببالد | گریبان اطاعت پیشه‌ای هست
نمیگردد دل ما خالی از دوست
درین میخانه تا ته شیشه‌ای هست

صفحهٔ افلاک سر لوح کتاب غفلت است | نسخهٔ ایام طومار حساب غفلت است
میتوان گلهای رنگین چید از بزم جهان | ذره تا خورشید سرمست شراب غفلت است

تسلیم اسیر سلسلهٔ انقیاد ماست | هرچیز بر مراد نباشد مراد ماست
ما خانه‌زاد مطلب دیرینهٔ خودیم | مطلب چو دیرتر نشود خانه‌زاد ماست
ما را جواب کردن ساعت چه احتیاج | بس از ستاره گردش گردون نهاد ماست
پروانه برون شبستان گذشته‌ایم | وحدت چراغ انجمن اعتقاد ماست
صید اسیر سلسلهٔ خواهش خودیم | هرچیز بر مراد باشد مراد ماست

سجدهٔ غفلت من قبله‌نما ساخته است   کار ناساخته‌ام را چه خدا ساخته است
محو تردستی استاد ازل میگردی   گر بدانی که درین پرده چها ساخته است
در هم از پیچ و خم طرهٔ امید مباش   ای خوش آن کار که دشوار نما ساخته است
با دل هیچکسی کار نداریم اسیر   دل ما از گل تسلیم و رضا ساخته است

گلبانگ عاشقان چمن راز بلبل است   تا گوش کار میکند آواز بلبل است
دل میبرد ز گلشن حیرت مکن سوال   هر لب گشودنم پر پرواز بلبل است
طوفان ناله میدمد از باغ گریه‌ام   گلهای اشک من صدف راز بلبل است
شد شیشه‌ام ز بادهٔ گلرنگ موج گل   تا جلوه کرد خانه برانداز بلبل است
مخمور گل‌پرست شد از شوق جام اسیر   در سینه آتش چو دل طپد انداز بلبل است

حرف شوقت مختصر خواهم نوشت   بیشتر از بیشتر خواهم نوشت
قاصد جان میکنم سویش روان   نامهٔ بی دردسر خواهم نوشت
شکر وصل و شکوهٔ هجران او   هر دو را با یکدگر خواهم نوشت
خوانده‌ام شرح اشارات نگاه   وصف لعلش مختصر خواهم نوشت
نی شکر شد خامه در دستم اسیر   حرف لعلش بیخبر خواهم نوشت

در اتش

در آتش عشق تو خرد جام نخست است — امید ز سودای تو ناکام نخست است
مجنون ترا در طلب کعبهٔ مقصود — انجام بیابان فنا گام نخست است

از بس نگه گرم فتادیم در آتش — آئینهٔ بیهوشی ما جام نخست است
زان نیست مرا ترک تعلق که درین باغ — ناکامی اختر ثمر کام نخست است

ترا ز حسن بهار جمال سیراب است — مرا ز عشق خزان ملال سیراب است
برنگ آینه از جوش سبزهٔ خط یار — ریاض خاطر صاحب کمال سیراب است
چرا ز سایهٔ پرواز من چمن ندمد — که در هوای توام ابر بال سیراب است
شکست دل بره شوق جادهٔ دارد — که همچو جدول باغ خیال سیراب است
ز باغبانی رنگین گریه می بالم — بنفشه زار تو از خط و خال سیراب است
چو باغ آینه روی خزان نه بیند اسیر — بهارش از عرق انفعال سیراب است

نه همین دام و دانه بسیار است — در هوا آشیانه بسیار است
لب خاموش خلق بدنامند — گفتگو پر بهانه بسیار است
راستیها بکیش تیر جنون — یک کمان را دو خانه بسیار است
خون خود ریختن مروت نیست — خلق را هم بهانه بسیار است

[illegible]

عشق اگر سوزد در آتش حسن او را باک نیست		شعله را پروای جان افشانی خاشاک نیست
بی ز زیب زلف صید گردش چشمش شدیم		یکسر مو صید ما را منت فتراک نیست
بس که از عشق تو میسوزد درونم شام هجر		نیست یک آهم که برق خرمن افلاک نیست

بزم حیرت از چراغ دیدهٔ ما روشن است		آنچنان کز اشک مجنون چشم صحرا روشن است
بس که ذوق دیدنت داریم بعد از سوختن		دیدهٔ آیینه از خاکستر ما روشن است
ناخدا داند که طوفان هست او را سرنوشت		گر سوادش از خط یک موج دریا روشن است
بازوی فرهاد را نازم که شد خاک و هنوز		از شرار تیشهٔ او چشم خارا روشن است

گرچه مانند سر زلف تو کج بازی نیست		لیک جز شانه درین سلسله غمازی نیست
بتماشای خیال تو سراپا شده چشم		همچو نرگس بچمن کور نظربازی نیست
کینهٔ او بمن از باده کشی روشن شد		بهتر از ساغر می آینهٔ رازی نیست

همتم را ترک عالم کمتر از تسخیر نیست		عشق بی طالع کم از اقبال عالمگیر نیست
کعبه چون گردیده ام میخواهم از سر طی کنم		راه صحرائی که کمتر از دم شمشیر نیست
حالتی داریم با کفر جنون آمیز خویش		نالهٔ ناقوس ما بی شورش زنجیر نیست

دردلستانی از

در دبستانی که عاشق درس حیرت خوانده است — گفتگوی هست اما معنی تقریر نیست
ترکتازی کو دو عالم را بر اندازد ز جا — صف‌شکن‌تر از سپاه آه بی‌تاثیر نیست
چون اثر تاثیر دارد نیست نقص آه ما — گر نباشد کارگر پیکان گناه تیر نیست
هر گناهی را بامید عطایی میکنم — بی گمانِ لطف بی اندازه یک تقصیر نیست
گر دل بینش‌گری داری تماشا میکنی — در دو عالم بهتر از یک ناله شبگیر نیست
گر دلت ویران شد از تعمیر معمورست اگر — عالم آباد کسی بی دهشت تعمیر نیست

ناله از دل بی خیال گلعذاری بر نخاست — در گلستان تا گلی ننشست خاری بر نخاست
در محیط عشق سرها رفت بر باد فنا — غیر موج تیغ ازین دریا بخاری بر نخاست
جز خیال او که سر زد از کنار خاطرم — یک چمن گل هرگز از آغوش خاری بر نخاست
لاله زارِ تربت فرهاد جز داغم نبود — چون من از خاکستر مجنون شراری بر نخاست

آتش نسبی از نفسم ظاهر و پیداست — صد رنگ گل از خار خسم ظاهر و پیداست
ای خضر بیابان محبت مددی پای — گم گشته رهی از جرسم ظاهر و پیداست
روی تو در آغوش خیالم گل خندان — گلدسته خلد از قفسم ظاهر و پیداست
پنهان نتوان داشت ز کس راز محبت — یادت ز خیال هوسم ظاهر و پیداست
با زلف و خط و خال دلم راهرو کار است — حالش ز پریشان نفسم ظاهر و پیداست

حرص است اسیر این که وزنده خار نیست | این نکته زحال نفس سم ظاهر و پیداست

خشم بدخو چون هجوم آورد طاقت خوش نماست | چون غضب شمشیر کین بندد مروت خوش نماست
بهر خود راهی چو طاعت برد بردوش غرور | از جوانان خجالت پیشه طاعت خوش نماست
صبح چون شد هر کسی و جرات بازوی خویش | شام هیجا خصم را با خصم الفت خوش نماست
صبح صادق خضر این عمرست موسی آفتاب | در صف روشن دلان عقد اخوت خوش نماست
دوستانی را که با هم سینه صافی کرده اند | در میان جنگ محبت خوش نماست

ایهامی

بس که سودای تماشای تو پنهان در سراست | هر سر موی مرا پرواز مژگان در سراست
از دل آرام سیمائی جنون برد از من | چشمهٔ آینه را آشوب طوفان در سراست
جذبهٔ بی اختیارم تا کجا خواهد کشید | پای در زنجیر و سودای بیابان در سراست
در بروی شام من صبح از او فوق وا میکند | بخت خواب آلود را شوق گلستان در سراست
رنگ گل نا ایل شکفتن میزند از خار من | مشت خاکم را هوائی ابر نیسان در سراست
استخوانم را هما تعویذ عزت میکند | نشاه مخمورم از جام یاران در سراست
سایهٔ خاری بخاکم بشکند طرف کلاه | داغ بی اقبالیم زین کج کلاهان در سراست
شعله رنگ سوختن می بازد از خاشاک من | بر زمین افتاده او را نگهبان در سراست
میتوانم ساخت از لخت جگر عمری کباب | چون اسیرم تا می کل رنگ احسان در سراست

هم جا کسی

هر جا که نفس تو به شکستن شود درست   بزم بهار ورونق گلشن شود درست
از شش جهت چو قبله نما در کشاکشم   تا مطلب دلم ز طپیدن شود درست
گشتم غبار و بوی گل از شاکر من است   چون خاطرم ز راز نهفتن شود درست
منت خدا نکرده که از دوستان کشم   کارم ز مهربانی دشمن شود درست
از مومیائی فلکم نیست منتی   چون صبح کار من ز شکستن شود درست
آئینه شکسته من سیر باغ من   گلدسته نیست دل که ز بستن شود درست
جامی ز شیشه خانه ناز کدلان بکش   تا صدق نیت به شکستن شود درست
از یاد گرد آینه ام میشود غبار   کی از شکست خصم دل من شود درست
اهی بکش اسیر که طوفان گریه است   عقد گهر ز رشته کشیدن شود درست

خون دل خوردن به پیشش از شراب آسان تر است   زهر نوشیهای از شهد ناب آسان تر است
همچو جوهر کر بگیرد زخم هر دم دامنش   کشتن با پیش تیغ او ز آب آسان تر است
ما اسیر از تنگ سایه دیوار غیر   جان سپردن زیر تیغ آفتاب آسان تر است

بنکهت چمنم بیتو آشنائی نیست   برنگ غنچه دل تنگ من هوائی نیست
بهر کدام غمش لطف میکند نسبت   میان جان و دل از درد او جدائی نیست

چشمت بجام هر که شراب نگاه ریخت | اول ز رشک خون من بیگناه ریخت
آئینه شبنمی است که از شرم روی تو | یک قطرهٔ عرق شد و بر خاک راه ریخت

سیر باغ او خیال خاطر شاد خود است | صید گاهی بس سایهٔ سرو چمن زاد خود است
سر نوشتم آیتی در شان خوبیهای او است | خاطرم جمعیت اگر گاهی مرا یاد خود است

بزبان گوش کرت گرمی بازاری هست | لال شو لال کرت فرصت گفتاری هست
صبح ارزانی خورشید که چون شمع مرا | سرمهٔ روشنی از فیض شب تاری هست

ضعف بازوی من کمان منست | دل جان سخت من نشان منست
میخورد خون من ولی شب و روز | قسم ته دلیش جان منست

شو خیش بس که وحشی افسانهٔ دل است | در دیده می نشیند بیگانهٔ دل است
اهل وفا ز دیدن هم گشته اند مست | رنگ شکسته بادهٔ پیمانهٔ دل است
عمرش بعذر خواهی مهر و وفا گذشت | عاشق خجل ز تربیت دانهٔ دل است
وحشی نگاهی از در و دیوار میچکد | چشم غزال روزن ویرانهٔ دل است

از افکار و بیدل

از خار و خس بیش بنوا میتوان رسید / کو هر غبار کوشهٔ ویرانهٔ دل است
آهو نظر ز تربیت دیوانه دیده است / معلوم میشود که پریخانهٔ دل است
دارد حیا اسیر ترا در لباس عقل / عمریست کز نگاه تو دیوانهٔ دل است

دیده یک مژه آرام بخوابی ننوشت / که خیالی بدلم حکم عتابی ننوشت
دفتر عمر بسر بردم به بی پروائی / جمع و خرج دو جهان را بحسابی ننوشت
سخن عاشق دیوانه چه گفتن دارد / نیست طفلی که درین مسئله بابی ننوشت
ثبت دل ساخت سرود نفس هر که شنید / نام ما بود که بر پشت کتابی ننوشت
دلم از دیدن مکتوب تو جان کرد نثار / بی تکلف چه خوش آینده جوابی ننوشت
دل بی درد من اوقات جنون ضایع کرد / نیست بحری که بهر موج حبابی ننوشت
کسی از شرع ملامت نشد آگاه اسیر / که بدیوانه سوالی و جوابی ننوشت

بعد ازین در بزم او دزدانه آهی لازم است / تا کند اندیشهٔ قتلم نگاهی لازم است
گرچه استغناست ناحق کشتگان را خونبها / چشم خوبان را نگاهی عذرخواهی لازم است

با کس ادب ما و تو بسیار ضرور است / پرهیز نگاه از در و دیوار ضرور است
عشق آفت و من مست جنون حوصله پرداز / در مشرب رسوائیم اظهار ضرور است

فروغ جمال

هر کس که از خیال نگاه تو دور نیست — گر جور آیدش بنظر بی قصور نیست
داد دل از نهفتن رازی توان گرفت — در کار عشق ناله و آهی ضرور نیست

خط یار اگرچه هرزه دو نگه ستمگرش هست — چه غم خمار دارد می ناز در سرش هست
بکدام جان سپارد بکدام سر بخشد — چه کند کسی بیکدل که هزار دلبرش هست

درد دوا فروش طبیب دل منست — بیتابی سپند شکیب دل منست
هر کس بقدر حوصلهٔ خویش میبرد — کیفیت نگاه نصیب دل منست

یار کشد از وفا دل قدر جفا شناخت — چشم ضعیف روشنی توتیا شناخت
در شکوه لب گداختنم آن قدر نبود — داغم ازین که مست تو خود را چرا شناخت

در بزم بی زبانی ما هر که جا شناخت — صد رنگ جلوه از سخن آشنا شناخت
در حیرتم که آینه بهر چه میخرند — خود را کسی ندید دگر گر ترا شناخت
نظاره پایمال تغافل نمیشود — در مجلسی که دل نگه آشنا شناخت
زین بیشتر مپرس که دیوانه شب چه شد — نشناخت دل ز یاد تو خود را چو وا شناخت

دلنشین نازی

دشمن باتری ندیده از و در جهان اسیر　　خود را کسی که چون نگه از چشم ما شناخت

روز جزا چو خجالت سر شار نارساست　　جرمم زیاده از حد و اقرار نارساست
خالی ز گفت و گو نشود دل چو گشت پر　　مطلب بلند داشته گفتار نارساست
تسبیح زد بدل نفس حسبت وجو گره　　چندانکه دید گوشش زنار نارساست
نشنیدن و نگفتن و حیرت بهانه ایست　　اسرار بی نهایت و اظهار نارساست
شکر خدا اسیر که کار تو با خداست　　هر چند دست عشق و دل یار نارساست

برگشتگی نشستنم از یاد برده است　　بیهوده گردیم گر و از باد برده است
در بیضه شکسته محبت دل مرا　　از آشیان بخدمت صیاد برده است

ای که می پرسی که آرامت چه شد آرام چیست　　شغل آرام دلم گردیده حرف خام چیست
گرد جولان سمندی صید هوشم کرده است　　آن گرفتارم که نشناسم قفس یا دام چیست

می رنگ هوس در دل ویران من انداخت　　زهد آمد و سجاده بدامان من انداخت
بی منت معمار که دیده است بنائی　　این بال هما سایه بر ایوان من انداخت
در چشم تو جادو شت تماشای نهانم　　صد تیر نگاه تو ز مژگان من انداخت

سرمستی سودای تو گوی زر خورشید		بر چرخ بکف عمامهٔ تو کان من انداخت
گر شاخ گلی بی تو در آغوش گرفتم		آهی شده آتش بگریبان من انداخت
شب دیده بهر رخنهٔ دل دوخته بودم		مکتوب مرا صبح بدامان من انداخت
شب شوق اسیر از خبر وصل رسا بود		شوری بدل خواب پریشان من انداخت

گلی ز دور بصد رنگ مینمایندت		جواب گشت دلت تنگ مینمایندت
تو مست بادهٔ نیرنگ و مطربان پرکار		چه نغمها زیک آهنگ مینمایندت
توکل تو ضعیف است وارزو فربه		قبای فقر ازان تنگ مینمایندت
خبر ز خویش نداری و ساقیان فریب		هزار جلوه بیک رنگ مینمایندت
چه وصلها زده صحرا الجاک خرقهٔ فقر		ز بخیه کاری و سنگ مینمایندت
دلت چو سخت ستم شد بانگ مظلومان		حباب را گره سنگ مینمایندت
اسیر سایهٔ خمهای باده در مستی		نشان مسند و اورنگ مینمایندت

بی گم گشتگی ستارهٔ ماست		بال عنقا کلید چارهٔ ماست
در دل آن چشم مست میگذرد		اول مستی گذارهٔ ماست
[illegible]

نشان زخم که جوئی سوار بسیار است		سر سراغ که داری غبار بسیار است

بکن

یکدیرت صید تدرول اگر میدانی   بامتحان نظری کن شکار بسیار است

سرلو نشتم جون تمناچین ابروی بس است   یار کشتم جون تماشا باکل روی بس است
در محبت دل بحرف آشنائی بسته ام   حلقه زنجیر یاد یوانکان هوی بس است

چرا ای سرکران تقصیر ما چیست   بکش در آتش افکن مدعا چیست
کذشت از یک تغافل روزکارم   نمیدانم نکاه آشنا چیست

خط او دام هوش کردیده است   لاله ریحانی فروش کردیده است
از نکاه فسرده زاهد   شعله سنجاب پوش کردیده است

انکه برات چمن بر کل و سنبل نوشت   جون بدل ما رسید حرف تغافل نوشت
سبزه خط جون دمید از رخ او نوبهار   نسخه دیوانکی بر ورق کل نوشت

از شوق دید عقل جو تدبیر میکداخت   مجنون برای آیینه زنجیر میکداخت
آه دل شکسته اکر دیر میکرفت   پیکان ز تاب جستن این تیر میکداخت
کر کوش سنک حرف مکافات می شنید   مانند موم آهن شمشیر میکداخت

گر مصلحت حجاب نمیگشت مور عجز		آهی که میکشید دل شیر میگداخت
جون دل بسینه بود نگه شوخ شد اسیر		میشد گر این جوان خجل از بیم میگداخت

تا همتم براه طلب پا نهاده است		پا بر سر هزار تمنا نهاده است
مجنون ندیده بالش راحت بخواب هم		گاهی سری بدامن صحرا نهاده است

جمعیت جهان ز پریشانی منست		تعمیر این خرابه ز ویرانی منست
منت دگر ز چاک گریبان نمیکشم		بوی بهار خلعت عریانی منست
زخم فراق هم شده ناسور زنده ام		تیغ وفا خجل ز گرانجانی منست
هوش از سرم نظاره روی تو برده است		آینه داغ منصب حیرانی منست

شور دل بیشتر از دل بجهان آمده است		عید در اول ماه رمضان آمده است
گل آئینه توان چید ز گلزار سخن		راز پنهان که از دل بزبان آمده است
می دهد میوه نهالی که گلی می آرد		درغی هست که هستی بمیان آمده است
چه عجب روزم اگر محشر خورشید شود		شبنم از پرتو دل صبح نشان آمده است
عید اگر بلبل هر صبح نگردد چه کند		روزه میگیری و مشرب بفغان آمده است
بسته گلدسته خورشید بصد رنگ دلم		چه بسامان بتماشای نهان آمده است

کرده

کرده پیری چو روطوری دار خم می شسته اسیر
پیراکر رفته بمیخانه جوان آمده است

جای که عقل دامن تدبیر میکرفت
دیوانه زلف حلقهٔ زنجیر میکرفت

کرداغ او نبود چه میکرد شب کسی
شمع نفس زاتش دل در بر میکرفت

آهن بکوهسار به بخیه ناله ام
تاب از برای جوهر شمشیر میکرفت

تاثیر ناله چاشنی شهد زند کیست
کر نیستان نبود دل پشیر میکرفت

جون دل بسینه بود که شوخ شد اسیر
صد جا زبان شوخی تقریر میکرفت :

حرف بی صرفه و بیتابی اظهار کم است
بوی این باده پر و ساغر سرشار کم است

خاطر چاره کران زحمت درمان نکشد
من و آن درد که در عهد تو بسیار کم است

ای دل از در د تو آخر بجلا خواهم زد
چه بکویم که در اقلیم جنون عار کم است

من هم از شوخی پرواز کلی میچیدم
چکنم خنده بی دردی کلزار کم است

شیشه ام بوی کلاب از کل سنکی نکشید
دل چه منت کشد از عیش چو آزار کم است

منت از عزت بیمطلبیش میسوزد
بکران قدری دیوانه سبکسار کم است

شده آیینهٔ این بیخبران عیش جهان
باده آن زور ندارد دل هشیار کم است

کشت پامال تماشا دل و حسرت باقیست
سوخت بازار و همان کرمی بازار کم است

سرو از تربیت سایهٔ کل خواست اسیر
سفر نشو و نمای تعب خار کم است

در شب آدینه بزم حال می باید گرفت	صبح شنبه جام مالامال می باید گرفت
نوبهاری میرسد خوش جلوه چون طاوس مست	می پرستان عید اسفیار می باید گرفت
گر برای دوستان گاهی برای دشمنان	هر چه آید بر زبانها فال می باید گرفت

بازم از مژگان شوخی خارخار عاشقیست	دل درون سینه ام از انتظار عاشقیست
سبزهٔ خط گرد میدا از گلشن حسنت چه غم	بیقراران رخت را نوبهار عاشقیست
خوش دلی از رائی یاران فارغبال باد	من دل خرم نخواهم که عار عاشقیست
زان وفا دشمن جفا چند انکه بینی صبر کن	همچنین می باشد ای دل کار و بار عاشقیست

رخ تو نسخهٔ خوبی ز لاله زار گرفت	کلید گلشن حسن از کف بهار گرفت
شکسته ست دلم از غم زمانه چنان	که آرزو نتواند در و قرار گرفت ما

جز آه و ناله از دل دیوانه بر نخاست	غیر از صدای جغد ز ویرانه بر نخاست
غم از دلم بناخن سعی کسی نرفت	هرگز غبار آینه از شانه بر نخاست
زاهد فسرده ست وگرنه کدام دل	در بزم روشن ست که دیوانه بر نخاست

چو گل بر غنچه منخند دهانت	زند سیلی به نسرین ارغوانت

ابنار کی

زبان کی حدیثی در میان بود   بیاد آمد مرا موی میانت

بهار فتنه گل باغ جان فشانی ماست   نفس شمارهٔ اوراق زندگانی ماست
دل گداخته بر لوح فرد بینائیست   بیاض شعله گواه سواد خوانی ماست

شراب لعل که سرمایهٔ حیات منست   که جوش خضر جگر تشنه نبات منست
بجز تشنه لبی التجا بکس نبرم   دل شکسته من کشتی نجات منست

چون دلم دیوانه عاقل نمائی برنخاست   همچو اشکم عقده مشکل گشائی برنخاست
رنگ شرکت بر نتابد باطن روشندلان   تا سکندر خاک شد آینه زائی برنخاست
برق تازیهای عمرست اینکه در راه طلب   رهروانرا چون نگاه آواز پائی برنخاست

مشق گداز دل ز نفس میتوان گرفت   بوی گلاب شعله ز خس میتوان گرفت
زنجیر را ببادهٔ گرو میتوان گذاشت   پیمانه ز دست عسس میتوان گرفت
مشرب اگر وفا و خرابات اگر دل است   جام محبت از همه کس میتوان گرفت
بیطاقتی بگوشش اثر پنبه می نهد   عبرت ز نالهای جرس میتوان گرفت
پر میزند طپیدن دل تا بآسمان   پرواز را بدام و قفس میتوان گرفت

بیمطلبی اگر ننگ گفت و گو شود | سیمرغ را بدام نفس میتوان گرفت
طوطی سخن شدن اگر از شهد مشربیست | هنگامهٔ زجوش هوس میتوان گرفت
از خار و گل اسیر یکش بوی نوبهار | تعلیم عشق از همه کس میتوان گرفت

بدور ما نکه مشفقانه را چه شده است | بقحط سال تمنا خزانه را چه شده است
چرا حرف لب جان بگفت و گو ندهم | نجابت که این ترانه را چه شده است
زجلوه در و دیوار خنده می بارد | ستم ظریفی شوخ زمانه را چه شده است
رسید از ندمیدن بهار ما به بهار | ز ریشه دود بر آور دانه را چه شده است
بروسر اسر و دیوانه در جهان بشمار | خبر بگیر که زنجیر خانه را چه شده است
تو از کجا و شکایت ز روزگار کجا | اسیر حوصلهٔ عاقلانه را چه شده است

دل با خیال لعل تو پیوند کرده است | در جام زهر چاشنی قند کرده است
زاهد بگیر ساغر و مستانه بر فشان | این دست را که سبحه عبث بند کرده است

شرح سودای تو از گریه زارم پیداست | برگ برگ چمن از ابر بهارم پیداست
جای اشک از مژه خاکستر دل میریزم
حاصل سوختن از سایهٔ خارم پیداست

دارم وفا

در بزم وفا باده لب یار حرام است — در کیش ادب مستی هشیار حرام است
چاک دل ما وقف گریبان غبار است — جمعیت دیوانه بگلزار حرام است

داری تمام عالم اگر آشنا یکیست — از دست هر چه خواهی اگر مدعا یکیست
آینه دار تفرقه باشد حضور دل — صد جلوه پیش ساغر گیتی نما یکیست
در آب و خاک میکدهٔ دل دوئی مباد — درد ته پیاله و صاف وفا یکیست
داریم قاتلی که ز یاد خرام او — گرد خرابهٔ دل و آب بقا یکیست
در دانهٔ تو دید فلک پاک گوهری — هر چند سعی کامل نشو و نما یکیست
گر چشم پاک هست ز آلودگی چه باک — نور چراغ مسجد و میخانه‌ها یکیست
پرواز خندهٔ گل شوخ از هوای کیست — زلف پری و جلوهٔ بال هما یکیست
گر عیب از هنر نشناسیم دور نیست — صد رنگ جلوه هست که در چشم ما یکیست
گلدستهٔ هوس ز یک رشته بست اسیر — داری دل درست اگر مدعا یکیست

گردش چشم او ایاغ دل است — نگه شوخ او دماغ دل است
هر شبی روز کرده ام در باغ — لاله پروانهٔ چراغ دل است
راه عقل و جنون ندیده ام — هر کجا میروم سراغ دل است
مینماید ز شیشه جای شراب — تا بگردن بخون داغ دل است

بشناس ای اسیر قدر جنون   ساغر زور و شب چراغ دل است

توفیق زاده نظر پاک من دل است   شمع چمن فریب سر خاک من دل است
از ترکتاز شعله قدان بیش ازین مپرس   چیزی که مانده از خس و خاشاک من دل است
هر اضطراب آینهٔ جان عالم است   خورشید و ماه و انجم و افلاک من دل است
آیینه دار غفلت و مشعله شعور   اکسیر ساده لوحی ادراک من دل است
فیض اثر دعای سحرگاه گلشن است   صید مراد من خم فتراک من دل است
تا یاد او بگلشن اندیشه است اسیر   آیینه دار دیدهٔ غمناک من دل است

در گلستان محبت سایهٔ گل آتش است   آبروی اشک خون آلود بلبل آتش است
سوختم از بی نیازی خرمن صد آرزو   در کف ما برق شمشیر توکل آتش است
حیرت نظاره شوخی حجاب دیده شد   کز فروغ چهره اش آیینهٔ گل آتش است

ز هر آتشکده سینه فگاری پیداست   خاطر نازکی از هر سر خاری پیداست
هر دلی بتکده نقش و نگاری دارد   من و آن نقش که از چهره یاری پیداست
صیدگاه دل ما دامگه جلوهٔ کیست   که ز هر نقش قدم زخم شکاری پیداست
چه توان کرد که در عالم بی بال و پری   چو هر ذره ز هر مشت غباری پیداست

اضطرابم

اضطرابم دگر از بادهٔ تمکین سرشار
شوخیش داده بخود باز قراری پیداست

میتوان نقش زد افسردگی از چهرهٔ خصم
رنگش همچو غباری ز مزاری پیداست

سیرها میکنم از آینهٔ عشق جنون
هر طرف می نگرم باغ و بهاری پیداست

کوهساریست جنون در نظر شوق اسیر
که ز هر دامن او ابر بهاری پیداست

ز درد دل کسی [illegible]

گر عسس حال کسی از در دمغی میگرفت
پر دل آینه از دست تو حالی میگرفت

مینمودم وسعت آباد توکل را باو
دل کسی گر از دیار بینوالی میگرفت

از می حسرت دل هشیار عاشق مست بود
عمرها از دست ساقی جام خالی میگرفت

مینوشتم گر حدیث خال میشد وصف زلف
گر زبان خامه ام در شعر حالی میگرفت

گر اسیر از شوخی آهی در بیابان میکشید
گرد مجنون تا قیامت بوی لیلی میگرفت

ز عشق تربهٔ حسن دل نشین پیداست
ز سینه جوهر این آب آتشین پیداست

مخور فریب ز شیرین لبان که زیر نقاب
نشان آبله از روی انگبین پیداست

غمت نهان ز که دارم که همچو قبله نما
طپیدن دل از آیینه جبین پیداست

برای حسرت من باده خورده پنداری
دلم گداخته ز ابروی آتشین پیداست

دلی نباخته باشی بتماشای خوش
ز چهره بندی آیینه این چنین پیداست

نهفته در لب خاموش حرص طول امل
نشان جاده ز همواری زمین پیداست

کند چو شوخیت انگشتری ز حلقهٔ زلف　　فروغ دست تو چون آب از نگین پیداست
نهان بباغ خیالت صبوحی زده اند　　ز چهرهٔ گل و سیمای یاسمین پیداست
برای دعوی جوهر چه احتیاج گواه　　چو تیغ دست اگر هست ز آستین پیداست

فکنده شور شنیدم کسی بقلب ریا
اسیر توبه شکن بود انجمن پیداست

گل صد برگ ز درهم شده کارم پیداست　　چه بهاری ز جگر سوخته کارم پیداست
میتوان کرد تماشای نفس سوختگی　　دل دویدن ز سر آسیمه غبارم پیداست
گریه با آتش یاقوت محبت چه کند　　گر ز سر آب گذشته است شرارم پیداست
عندلیب گل اوضاع پریشان خودم　　رنگ رخسار تو از چهرهٔ کارم پیداست
نتوان بست بزنجیر عدم شوق مرا　　دل دیوانه ز پیچیده غبارم پیداست
بستر شعله همین خواب مرا میسوزد　　دل بیدار ز پروانه شرارم پیداست

لذتی می چشم از زهر غم بیهوده اسیر
نمک خوان معاشم ز مدارم پیداست

جلوهٔ حسن نه بس در صورت و معنی گرفت　　میتوان از گرد مجنون دامن لیلی گرفت
قطره تا موج محیط بی نیازی گوهر است　　میتوان سامانی از هر پارهٔ کشتی گرفت

پرتو آئینه دارد حلقهٔ دام وفا
گریهٔ ما عالمی از فیض یکرنگی گرفت

بفیض نوبهاری

فیض نومیدی از امید مروت بیش است　　اجر ناکامی از انداز حسرت بیش است
جرم ناکردهٔ ما را ببشتم می بخشند　　گل این باغ ز دامان شفاعت بس است

بعالم حکم اشک باروان است　　زمین آینه دار آسمان است
چرا رنگین نسازد انجمن را　　کدوی باده بهر دل جوان است

صح

مرا تنهاست با این چهرهٔ زرد　　بهارش دست برد خزان است
گل ناچیده خرمن میتوان کرد　　بگلزاری که اشکم باغبانست

شرم رخت بدیده نقاب سخن گرفت　　شوق لبت ز غنچه گلاب سخن گرفت
بر ناتوانیم نگره حال دل مپرس　　بیچاره چون فتاد ز پا دست من گرفت
بی او رواج تنگدلی این قدر بس است　　اشکم فضای خندهٔ گل از چمن گرفت
از جوش آب و آتش عشق است هر چه هست　　از قطره میتوان سبق سوختن گرفت
آوارگیست منزل آسودگی اسیر　　غربت کشیده هر که سراغ وطن گرفت

مژگان او بدام نگاهم گرفته است　　هر جا که میروم سر راهم گرفته است
ایام بکار دل همه گر روز محشر است　　خونها که خورده است گواهم گرفته است

عالم شکار فتنهٔ چشم سیاه اوست		هر جا که میروم سر تیر نگاه اوست
سرهای غنچه بسته بفتراک نوبهار		صیاد ما که سایهٔ گل در پناه اوست

دشت جنون ز فتنهٔ چشم تو دیده‌ایست		هر موج اشک خیل غزال رمیده‌ایست
چون خامه سر براه طلب را دلیل هست		صحرا ز جاده صفحهٔ مسطر کشیده‌ایست
صیاد عشق را که چمن دامگاه اوست		بوی بهار وحشی در خون طپیده‌ایست
ممنون التفات گرفتاری خودیم		منت غبار من نفس آرمیده‌ایست
یک عمر در شکنجهٔ امید بوده‌ایم		هر ذره خاک ما دل منت گزیده‌ایست
در صیدگاه فتنه گریز مجال نیست		تیر قضا به بند کمان کشیده‌ایست
ما را ز دل بکعبهٔ مقصود برد اسیر		توفیق ما که خضر بیابان ندیده‌ایست

هر دل از یاد تو داغ چمن راز خود است		حسن دمساز خود و عشق نظرباز خود است
میرسد از چمن آینه آشفته چو گل		میتوان دید که غارت‌زدهٔ ناز خود است
کفر و دین عاقل و مجنون همه رسوای دل اند		هر که دیدیم درین آینه غماز خود است
برق حسن است اگر پرده‌گر پرده‌دراست		نور این آینه زنگ خود و پرداز خود است
فکر معماری آتشکده دارد اسیر		از خیال آنکه همت خانه برانداز خود است

کرم از چشم

گریه ز چشمم بآمان آمده است   ناله ز آهم بفغان آمده است
جون نکند جا فتم از خود کنار   حرف کنارش بمیان آمده است
محرم بیگانه ازین پرده دور   راز دل ما بزبان آمده است
جا نشینی به ازانکه زنیست   بیر نجم رفته جوان آمده است
از سر کوی تو جو مستان اسیر   خنده کنان نعره زنان آمده است

جون گل اشفته و جون شعله سوار آمده است   صبح روشی ز شبخون بهار آمده است
در لحد بیخه رسوائی مجنون کیر است   جابکش از دل بگریبان غبار آمده است

هر غنچه شکفته نظر باز نگاهست   هر لاله دل سوخته سر چشمه آهست
بتخانه برنگینی صحرای جنون نیست   هر سایه خاری شکن طرف کلاهست
سامان وطن در گره برگ سفر کن   مگذار بجا شعله صفت گر همه کاهست

هر عارض افروخته مشاطه نازیست   هر جنبش مژگان چمن آرای نیازیست
گلزار نسب نامه یاران عزیز است   هر فاخته محمودی و هر سرو ایازیست
از آتش و آبم نفرید گل و سنبل   خضر ره من جلوه نظاره گدازیست

یک یک ورق دفتر ایجاد گشودیم — هر صفحه اسیر آئینهٔ پرتو راز است

هر نگاه گرم ما مجنون کامل گشته است — هر سر سنگ حسرت ما صید بسمل گشته است
بی تمنای تو داغ عمر ضایع کرده ایم — هر نفس در دفتر ما فرد باطل گشته است
کی بصحرای جنون بی صرفه جولان میکنند — گرد ما دیوانه و سال کامل گشته است
الفتی دارد سر زلف تو با کفر و جنون — رشتهٔ تدبیر زنار سلاسل گشته است
هیچکس از سرنوشت عشق سر بیرون نکرد — هر کرا دیدم در پیچ اندیشه بسمل گشته است
فارغ از اندیشهٔ غیریم تا در دل اسیر — یاد ابروی کسی تیغ حمایل گشته است

ساقی نشناسیم دل از دست کدام است — در دور تو هشیار که و مست کدام است
شد بستر افسردگیم زخم تغافل — مرهمکدهٔ لطفی اگر هست کدام است

مژه ها با نگاه در سخن است — مو بمویم بآه در سخن است
عذر تقصیر بی زبانی بس — انفعال گناه در سخن است
کعبه سر گذشتگان نزدیک — نارسائی براه در سخن است

دامان جلوهٔ گل بمیان سمن شکست — دریاب توبه را که خمار چمن شکست
سمن

فرزانگی در آتش غفلت سپند کیست — دیوانگی شکار رهائی کمند کیست
خاکسترم بباد رفت و غبارم زجا نخاست — معمار من طبیعت مشکل پسند کیست
گردم ز بوی گل بهوا دام میکشد — رعنا تذرو جلوهٔ رنگین سمند کیست
مستان طلسم توبه شکستن بنام من — تکلیف آشنائی ساقی به بند کیست
دل منّت ناله بهر رهائی کند اسیر — این غنچه سایه پرور سرو بلند کیست

گلشن توئی بهار شکفتن بکام کیست — شمشاد بندهٔ تو رعونت غلام کیست
بی جلوه خوش خرامی و بی خنده خوش نمک — سرو و گل از تو قمری و بلبل بدام کیست
مستی ندیده ام که سراغی نکرده ام — یاران طلسم توبه شکستن بنام کیست

گرد جولان تو چشمم را بهاری کرده است — اشک رنگینم جهان را لاله زاری کرده است
دانهٔ خورشید پنهان میکند در دام ابر — باز صیاد هوا فکر شکاری کرده است

باده کامل عیار جوش خود است — نشار چا بسوار جوش خود است
نتوان شد غبار خاطر ها — حرف ما آشنای گوش خود است
چه اثرها ز ناله میچینم — بیکسی گوش بر سروش خود است

دردی می‌شد غبارم از هستی		دل همان در خمار جوشش خود است

خرابه کرد فلک جنبش ایام امنیت		رسید سلسلهٔ صبح و شام اه امنیت
ز جستجوی سواری غبار خواهم شد		کسی که میرسد اول بکام اه امنیت

هر سبزهٔ این باغ نشان خم دامنیست		هر سرو گلی نغمه سرای خم و جامنیست
شب گرد تو کارش نه بشمع است نه با دل		نقش قدم گرم روان ماه تمامنیست
احوال غریبان ز فراموشی خود پرس		هر ناله که از خاطر ما رفت پیامنیست
وارسته چو بوی گل و دل بسته چو داغم		در گلشن و گلخن ز تمنای تو دامنیست
بی باکیش افکنده باسایش جاوید		یکبار نظر کن به اسیر تو چه خامنیست

جرم حریف عربدهٔ نیم ناز نیست		شادم که عمر رنجش بیجا دراز نیست
آشفتگی ز سایهٔ من موج میزند		کس روشناس پرتو خورشید راز نیست
مرغ دلی برشتهٔ نظاره بسته‌ام		طالع نگر که مژدهٔ پرواز باز نیست
عشق پلنگ خو چه شناسد جوان ز پیر		گل را به بزم شعلهٔ خار امتیاز نیست
عالم ز خوی گرم تو یک شعله آتش است
کس را شناس پرتو خورشید راز نیست

الفت

ز صحبت مجنون اگر دنبال محمل میگرفت   نقش پای ناله در صحرا سلاسل میگرفت
در پناه داغت از محشر چه پروا داشتم   گر غبارم بعد مردن دامن دل میگرفت
بر دبیابیم تا در صیدگاه مدعا   سعی باطل هرزه بر خود کار مشکل میگرفت

زبسکه هر طرف از خاطرم غبار نشست   نمیتوان بسر راه انتظار نشست
فتاده که ز امداد بیکسی برخاست   شکفته رو بسر خار اعتبار نشست
گرفت آینه گل در کنار شبنم ریخت   کشید ساغر می نقش نوبهار نشست
غبار پاس بتعظیم رفتنش برخاست   کسی که آمد در بزم روزگار نشست
ریاض شکر بخندد ازین ترانه اسیر   که نقش سجده ام آخر بکوی یار نشست

آه بی تاثیر من تیر من است   هرکه از من می پرد تیر من است
سر بسر خواب پریشان دلم   خاطر آشفته تعبیر من است
گرد میخیزد ز دل جای نفس   خوش خرابم وقت تعمیر من است
گشته ام دیوانهٔ زلف کسی   معنی پیچیده زنجیر من است
از خجالت ابر رحمت میچکد   هر گناه عذر تقصیر من است

بیکاکلی زبسکه بشام و سحر گذشت   تا چند میتوان ز دلها بخبر گذشت

از آه و نالهٔ معذرت آسمان بخواه		پرواز ما ز حوصلهٔ بال پر گذشت

تا کی از شامِ جدایی ما جدا خواهد گذشت		خود نمیدانی که بر روزم چها خواهد گذشت
بس که میدزدم نفس در سینه بی تحریک عشق		کار من از پیش پس روز جزا خواهد گذشت
در طلسم اشک عالم گیر دارم وحشتی		نیست بیرون از دل من هر کجا خواهد گذشت
از خدا بگذشته دریا تکلیف ساحل میکند		کشتی صبرم ز خون ناخدا خواهد گذشت
دیده ام خوابی پریشانی چه تعبیرش کنم		بگذرد در خاطری کز خاک ما خواهد
کارها دارد جنون با بی زبانیهای من		نالهٔ زنجیر از عرش دعا خواهد گذشت
شبنم گل را خیال گرد کلفت میکند		بگذرد از خاطرم یادش کجا خواهد گذشت
گر چنین خواهد گذشتن عمر بیتابی اسیر		کار رفار غبالی از جون و چرا خواهد گذشت

فلک برات که بر شهپر هما ننوشت		که نسخهٔ ز غبار مزار ما ننوشت
چه نسخه ها که نوشت از غبار و داد بباد		دلی که خو[illegible]ن شد و یک حرف آشنا ننوشت
بهانه جو نیست از امتحان غبار انگیخت		دلم بسوی تو مکتوب مدعا ننوشت

لاله بکف جام دمیدن گرفت		سبزه مدِ زلف رسیدن گرفت
وحشتم این بار ز جا کنده بود		دل سر زنجیر رمیدن گرفت

حسن گل

جشن گل و عید بپایان رسید — هرکه دلی داشت دویدن گرفت
جام جم آئینهٔ شهرت کدرخت — حیرت ما ساغر دیدن گرفت
تا سخن از لعل کسی گفت اسیر — آب که شور چکیدن گرفت

دلیل شوق برهمن درست پیمانست — خوشا دلی که بدشمن درست پیمانست
بجان توبهٔ ما میخورد بهار قسم — شکستگی شکفتن درست پیمانست

یاد او کردم ز دل تا چشم حیران گل شکفت — نام او بردم ز لب تا گوش مستان گل شکفت
بس که لبریز تماشای تو بودم زیر تیغ — در گلم از هر قطره خونم صد گلستان گل

ز جام عشق تو هر ذره مست سودائیست — بهر طرف که نظر میکنم تماشائیست
هوا ز موج طراوت سفینهٔ غزلیست — چمن ز لاله و گل مطلع خوش انشائیست
بیاض سبزه گشودم کتاب دل خواندم — بنام شوق تو هر شبنمی معمائیست
کسی که سیلی زنجیر خورده میداند — که سرنوشت اسیران خط چلیپائیست

تا غمش در دلم قرار گرفت — برگ گل شعله در کنار گرفت
خویش آتش ز گل نمو — دل ما را ز ما چکار گرفت

سرو در رفتار و غنچه در گفتار
چه قدر از تو اعتبار گرفت

تا شدم خاک راه یار اسیر
اعتبار من اعتبار گرفت

هر سر مویم ز افغان بلبل دیوانه ایست
هر سر مژگانم از حسرت پر پروانه ایست

رفته ام از خویش و پندارم زیادش رفته ام
عالم یکرنگی عاشق تماشاخانه ایست

بیخودم کیفیت گلزار عشق از من مپرس
سایهٔ هر برگ سبزش گوشهٔ میخانه ایست

گاه مستم گاه مجنون گه در آتش گه در آب
تا ابد گر گویم از نیرنگ عشق افسانه ایست

داغ تو زبس که سینه تابست
اشکم ز گل رخت گلابست

دیدیم ز دور گرد مجنون
آسایش مرگ اضطرابست

خندی بدل شکستهٔ ما
این نقش نگین آفتابست

از فیض غبار کشتگانت
هر ذره طلسم آفتابست

با هستی و نیستی چه داری
مخموری و مستی شرابست

دل بیغم گل بی آب و رنگ است
بهار گلشن آیینه زنگ است

بهلاک شوخ پرکاری که صلحش
گره بر گوشهٔ ابروی جنگ است

نمیدانم صف آرا جلوهٔ کیست
که این کعبه و بتخانه جنگ است

مرکشا

هر اشکم میکند طوفان الفت | بگلزاری که یکرنگی دو رنگ است
اسیر از اضطراب دل چه گویم | فضای گفت و گو بسیار تنگ است

جلوه باغ نظر و چهره گلستان دل است | طرهٔ بی سر و سامان سر و سامان دل است
این قدر حیله ندانم ز که آموخته است | میخورد خون دل اما قسمش جان دل است
دیده در پرده کند شمع تماشا روشن | شب قدری که تمنای تو مهمان دل است

خلوت جان را تجلی از چراغ سینه است | پنبهٔ داغ دل خون گشته داغ سینه است
صبح و شامم از گل داغ محبت روشن است | روز خورشید دل است و شب چراغ سینه است
از خیالت باغبان گلشن خویش است اسیر | سیر گاهش از گل زخم تو باغ سینه است

گر بدست آورد گل داغ از گلستان خوشتر است | برخورد گر زخم ما شور از نمکدان خوشتر است
میکند چون نقش پای دل گلی در آستین | جادهٔ شوق از خیابان گلستان خوشتر است
هر بیابانی که جولانی غزالی دیده است | سایهٔ خارش بچشم باز مژگان خوشتر است
گرچه دارد قطرهٔ نیسان گهر در آستین | سنگ اگر بارند بر دیوانه طفلان خوشتر است

گفت و گو در پرده کردن صد طرف دارد اسیر
پیش من از بار[illegible] حرف عریان خوشتر است

جنون بوی گل افسانهٔ کیست / محبت گردش پیمانهٔ کیست
شنیدم خاطر آسوده هست / ندانستم چراغ خانهٔ کیست
نگه روشنگر آیینهٔ ما / تغافل ساقی میخانهٔ کیست
پریشان کرد اوراق محبت / دل دیوانه مکتب‌خانهٔ کیست
ز استغنای نومیدی اسیرت / نمی‌گوید جهان ویرانهٔ کیست

جلوه از چشم و دل مستور نیست / لن ترانی پردهٔ دار طور نیست
تا توهمی ای قیامت رفته است / وعدهٔ وصل اینقدرها دور نیست
تا چه خواهد کرد با دل چشم او / خانهٔ آیینه هم معمور نیست
یا که باز از نشانی دیگر است / هر که سربازی کند منصور نیست
از غبارم آشناها ساختند / بیش ازین افتادگی مقدور نیست
توبه کی دارد خلاف شرع دل / در قیامت بوالهوس معذور نیست
از برای جان بیمارش اسیر / شربتی چون شیرهٔ انگور نیست

جلوهٔ سرو روان قافلهٔ شوخیت / گردش چشم سیه مکتب بازیگوشیت
باده از دست تو مستی نکند داد ازو / اولین قطرهٔ این جام گل خاموشیت

صیقل رسوائی

صیقل راز نهان پیداست کیست   مو بمو هم تا بمغز استخوان پیداست کیست رسوائی
برگ برگ این چمن آیینه دار وحدتست   کی کشایم بال جرات باغبان پیداست
خار و گل در باغ دل جوش انا الحق میزنند   شبنم بگریکی این بوستان پیداست کیست
بوی گل گردید و در گشته درگلزار ما   نوبهار خاطر نازک دلان پیداست کیست
سایهٔ سرو قدت موج تجلی میزند   هر کجا گلشن تو باشی باغبان پیداست
تهمت بیهوده بر جام و سبو بسته اند   غیرت جان اسیر دوستان پیداست کیست

از خوی تو عالم چمن شعله نگارست   هر دود دل سوختهٔ بوی بهارست
پیداست دلی هر طرف از شبنم اشکی   رنگین چمن گریهٔ ما آیینه زارست
از آمدن و رفتن قاصد چه کشاید   مکتوب اسیران شکن زلف غبارست
ای عربده جو خیل سپاه تو کم از کیست   سرمست بروان سوارست
بیهوشی ما در گرو جام و سبو نیست   کیفیت منصور ازین باده خمارست

دو جهان از کتاب دل ورقیست   زندگی مسطری قناسقیست
گل خورشید غنچه میخندد   صبح بی باده شام بی شفقیست
بت ز رنگ که سوخت گلشن را   غنچه بتخانه و گل عرقیست
هزار عیب میتوان   عالم آیینه خانه سبقیست

میبکر بزم اسیر ازاز ادی　　　دل بی فراغ لکه بهقیت

وحدت جهان گرفت و تماشا چنانکه هست　　　صد رنگ گل برآید بلبل همانکه هست
عکس ترا بروی گل و خار میکشد　　　آیینه را شناخته ام آنچنانکه هست
صد کاروان غبار شد و ره همانکه بود　　　برخاست گرد منزل و مقصد همانکه هست
دارد غمت برای دلم کارخانها　　　بیرون ازین زمین و ازین آسمان که هست
منت غباری از ره تجرید بس بلست　　　این قوم و این قبیله و این دودمان که هست
شوقت همیشه بلبل توحید باد اسیر
بیرون مباد یکدم ازین گلستان که هست

دربر دل تو دل در بر ماست　　　به تمنای تو دل دلبر ماست
خاک راهیم صبا میداند　　　هر کجا پای نهی بر سر ماست
بزم بی ساختگی رنگین تر　　　صافی باطن ما ساغر ماست

الفت آباد محبت را خراج دیگر است　　　گریه را شور دگر غم را رواج دیگر است
عاشق بیچاره که پروانه گاهی بلبل است　　　هر گلی را در گلستانش مزاج دیگر است
گوشه دارم و سر دشت و صحرا میکنم
الفت ما را بوحشت امتزاج دیگر است

دارم دا

دارم دلی که آئینه پیرای بیخودیست — آهم گواه محضر دعوی بیخودیست
عالم بدور چشم تو میخانه گشته است — چندانکه چشم کار کند جای بیخودیست
چون معنی کرشمه بلفظ آشنا مباد — آگاهی که حاصل سودای بیخودیست
دارد چمن ز سایهٔ هر برگ جام اسیر — صبح است و جوش خندهٔ گل جای بیخودیست

جز مراد دولت مرادم نیست — درد باصاف اعتقادم نیست
گفتمش وعده‌های بوسه چه شد — گرد لب خنده‌ئی که یادم نیست
هرزه دردسر دعا چه دهم — مطلبی در خور مرادم نیست
داد کردم بیاد راز جنون — چکنم با کس اعتمادم نیست
جان سپار دل بسینه‌ام دل اسیر — گر بگویم که خانه زادم نیست

فراموشی فراموش دل ماست — محبت خانه بر دوش دل ماست
چه دریاها که در یک قطره خونست — زمین و آسمان بجوش دل ماست
بساطی چیده ام از سینه صافی — ادب یک جام سرجوش دل ماست

گرچه از سامان حیرانی نظر در وسعت نیست — جلوه بسیار است اما یک تماشا بیش نیست
سیر کردم عالم الفت خوشا بیگانگی — هجر و وصل دوستان خواب و خیالی بیش نیست

نکهت گلدسته قیمت نمی آرد بکام   هیچ گر نبود کسی را در جهان درویش نیست
لب اگر بر هم زنی مجنون جوابت میدهد   تا عدم از ملک هستی راه حرفی بیش نیست
رفتگان بیهوده از گردون شکایت کرده اند   خانمان بر هم زنی جز عشق کافر کیش نیست

سینه صافم گشته ام در کوچهٔ دلها اسیر
هیچکس را دشمنی بدخواه تر از خویش نیست

بعد عمری سویم از روی محبت دیده است   نرگسش بیداری امشب خواب الفت دیده است
مغزم از شوریدگی چون ذره میرقصد بسر   آفتاب محشرش داغ محبت دیده است
دل اگر در سینه جنبد رنگم از رو میرود   خصم بیدل از من عاجز چه جرات دیده است
جلوهٔ مرد آزما بسیار چینش ساده دل   حرفها آیینه ام در خواب غفلت دیده است

صورت از معنی شناسد اهل بینش ای اسیر
جلوه معنی اثر از چشم صورت دیده است

بس که مژگان کجت عربده با کی افتاده است   هر طرف می نگرم سینه چاکی افتاده است
شش جهت منت شراری شد و پرواز گرفت   برق جولان که در خرمن خاکی افتاده است

گلشن ز جلوهٔ تو پری خانه گشته است   بوی گل از هوای تو دیوانه گشته است
آبادی دو کون غبار نیست در رهش   هر دل که یک سرا سر آینه گشته است
شمع از رخت بسر زده گلدسته فروغ   رنگم نقاب بلبل و پروانه گشته است

رنگین را

رنگین بساط توبه که دیگر اسیر نیست	گلشن طراز گریهٔ مستانه گشته است

گل گشتی از پیالهٔ بهار انجمن خوش است	آتش زدی به لاله عذار انجمن خوش است
گردش بهوی گل سبق جلوه میدهد	دل صیدگاه او که بهار انجمن خوش
گاه از نگاه و گه ز تغافل روم ز دست	مستی ضمین خوش است و خمار انجمن
صوفی که منع باده کشان مینمود دوش	زو چند دور و گفت مدار انجمن خوش
بوی تو از غبار سمند کش بباد رفت	ای گل بیا که شغل سوار انجمن خوش
مستیم و بیقرار اسیر از نگاه یار	الحق نشاط سیر و شکار انجمن خوش

چون محبت جوش باطن زد فراغت مشکلست	مست همفیضی شدن از جام صورت مشکلست
باطن از ظاهر نمیدانم ز جوش یکدلی	فاش میگویم بیاران پاس الفت
مستی و شور جنون عشق و استغنای یار	عاقلان دیوانه مار از نصیحت مشکل است
سینه صافی اولین حرف کتاب دوستیست	دوستان مزد خجالتها عبارت
مو بمویم میکند پرواز استیلای شوق	بستنم چون ذره در زنجیر طاقت

از اسیر ای باغبان گلهای رعنا را بگو
خار خجلت در جگر لاف نزاکت مشکلست

دردمی دردی با باغت نرسید است	بوی گل داعی بد باغت نرسیدست

عاشق ز کجی شکوه کی این چه خیالست — پیداست کزین باده دماغت نرسیدست
سبز است ز خون دل ما حاصلت ای چرخ — اینست که یک میوه زباغت نرسیدست

نگهش از هر سر مژگان بجنگ است — خدا صبری دهد جوش فرنگ است
دل ما هم دل دارد کم از کیست — چو صدق آینه گردد شیشه سنگ است
سر بد مستی دارد می بگردون — میم در ساغر داغ پلنگ است

گلستان شرم گل از حیا آورده است — هر تغافل صد نگاه آشنا آورده است
چاک از دلها بدلها میرود چون رازها — از سر گوشش گلی باد صبا آورده است
ای که میپرسی چرا سیلاب خون شد گریه ات — تیر او در دل نمیدانم چها آورده است

همزبان بزم ما غیر از در و دیوار نیست — باده می نوشیم اما نشاهٔ در کار نیست
انتظار گرمی احباب کوه محنت است — اهل دل را غم نمی باشد اگر غمخوار نیست
راه دارد دل بدل گر راه باشد سالها — راز ما را قاصدی یا نامهٔ در کار نیست
گرد غربت بر جبین مرد آب گوهر است — بیکسیها را تفاخر نامهٔ در کار نیست
دوست از بیمارداری درد بر دوش فرود — مهربانیهای بیجا کمتر آزار نیست
ناامیدی در دیار ما نمی باشد اسیر — این سخن جز حلقهٔ گوش اولی الابصار نیست

بیاض دیده

بیاض دیده دیوانگی کتاب منست   دل شکسته من ساغر شراب منست
نه خوب دانم و نه زشت اینقدر دانم   که هر چه هست بغیر از من انتخاب منست

گلستانی که هوای دل نومید گرفت   باغبانش ثمر بس که ز بس از بید گرفت
سوخت در عشق بتان خجلت بیحاصلیم   آتشین گریه ام از گل عرق بید گرفت
دل کجا بود که خاکستر نومیدی ما   راه بر سرمه بر کاری امید گرفت
بادهٔ الفت سرشار قوامی دارد   شبنم گریهٔ ما دامن خورشید گرفت
ساغر از ساقی دوران چه گرفتن دارد   این تنک حوصله جام از کف جمشید
گرد صحرای جنون است چه غم دارد اسیر
خار این باده به تیغ از کف خورشید گرفت

راست رو را غمی از عربدهٔ دشمن نیست   ره چو باریک بود وسعت برگشتن نیست
راه حرفست که دارد ز تو دورم فریاد   ورنه در بزم تو نزدیکتری از من نیست

عاشق آنروز که جا در خم این دام نداشت   کلفتِ دایمیِ الفتِ هر خام نداشت
دل با آئینه راز دو عالم شده است
میتوان گفت که جمشید هم این جام نداشت

بدور چشم تو ام التجی بدوران نیست | نگاه کرم کم از خاتم سلیمان نیست
فریب خوردهٔ دام نگاه صیاد اند | که زیر تیغ تغافل نشستن آسان نیست
جنون پرستم و آشفتگی بهار منست | دماغم از گل باغ کسی پریشان نیست

حرف مجنون تو از کلک تر نازکتر است | حلقهٔ زنجیر از آب گهر نازکتر است
چون نگاه پاک بازانم سر پرواز نیست | ورنه دام از پرده‌های چشم تر نازکتر است
از نوید لطف پنهانش نویدم میدهد | گفت و گوی قاصد از لطف خبر نازکتر است

برنگ باده صراحی طلسم هستی ماست | قدح مصاحب ایام تنگدستی ماست
ز جام باده شراب نظاره مینوشم | خیال چشم تو سرمشق می پرستی ماست

اگر ستم کند امید احترامی هست | جواب اگر دهد اندیشهٔ سلامی هست
خلل پذیر نگردد بنای ناز و نیاز | جفای یار و وفا همره و دوامی هست

گذشت جهان ز نشو و نما پاک مانده است | آن دانه صرفه برده که در خاک مانده است
در صیدگاه او ز غبارم اثر نماند
خونم هنوز در رگ فتراک مانده است

ساغر باده

ساغر باده شد بهار من است　　عیش رندانی بهار من است
تشنه بیقرارم چو سبند ها　　گره سوختن بکار من است

دل اگر رفت گرفتار طلسم چاک است　　سر اگر نیست بجا در سفر فتراک است
خون ما ریخت که آتش بجهان اندازد　　شعله را چو هر شمشیر ستم خاشاک است
هست اگر نسبتی رحمت چشم از گر گریه　　پاک از آلوده کنیم نیست دل من پاک است
بس که چاک دلم از باده رفو کرده اسیر
شعله گر کفنش خاست گریبان چاک است

افسون غم زخاطر من میتوان گرفت　　راه شکفتگی ز چمن میتوان گرفت
در گلشنی که آخته خاموشیست مرا　　گر غنچه هم کلاب سخن میتوان گرفت

دایم ز تمنای تو دل در نظر ماست　　ابری که نم از شعله کشد چشم تر ماست
بی خاطر آشفته نرفتیم بجایی　　چون گل دل صد پاره ما بال و پر ماست
تا گرد ره گرم روان برق نژاد است　　اول قدم از خویش گذشتن سفر ماست
دیریست که همسایه این روزنیا هم　　عمریست که سودای نگاهت بسر ماست
هر چند اسیر از قفس آزاد نگردیم
پرواز چو در دل گذرد بال و پر ماست

[illegible]

از راه محبت که گلی جز خطرش نیست / آن کشته خبردار که از خود خبرش نیست
تاثیر هوس در گرو گفت و شنید است / عاشق دل پیغام و دماغ خبرش نیست
مکتوب اسیرست نفس بار نشین است / یعنی که بجز قاصد جان نامه برش نیست
هر شور تغافل نمک زخم نگاهیست / حرفیست که بر حال اسیران نظرش نیست

دیدهٔ ما کام را بی تهمت نظاره نیست / شوخ چشمی در محبت چون دل صد پاره نیست
مگذر از بیگانگی هر چند محرم تر شوی / شوق را نازم که با آوارگی آواره نیست
هر دم از صحرا بگلشن میکشد دیوانهٔ / همچو زنجیر جنون یک شوخ آتشپاره نیست
حلقهٔ زنجیر الفت موجهٔ آب بقاست / گر برافتد نام هستی درد ما را چاره نیست

بفکر خاطر ناشاد ما نیست / دل بیگانه هیچش یاد ما نیست
ز دل منشور نادانی گرفتیم / فلک در فکر استعداد ما نیست
چرا داد دل از گردون نخواهم / کسی را گوش بر فریاد ما نیست

رسوای دهرم و غم پنهانیم کجاست / خاکم بباد رفت و گران جانیم کجاست
در دیده نقش کعبه و در دل هوای دیر / مردم نه کافری نه مسلمانیم کجاست
معمور تر ز خانهٔ آئینه گر شوم / در دل غبار حسرت ویرانیم کجاست

از که

از گریه پر غبار مرا کل مکن اسیر غافل مشو که ذوق پریشانیم بجاست

شادیم از دلی که شکستن عیار اوست داریم عالمی که خرابی حصار اوست
خالی ز رنگ و بوی گلستان عشق نیست هستی و نیستی که خزان و بهار اوست
نور چراغ دیدهٔ دیر و حرم یکیست گر بر تو از دو خانه دهد روی کار اوست
عالم خراب فتنهٔ یک جلوه حسن است هر کس که هست چشم براه غبار اوست
رونق فزای حسن بود عشق خاکسار شادیم ازین که خواری ما اعتبار اوست
میکوید از زبان که کذشتم ز پای اسیر تا در دلش چه میگذرد کار و بار اوست

تا غم نبوده خاطر خرم نبوده است زخم آنقدر نبود که مرهم نبوده است
از باغبان چه دید گل آرزوی ما در گلشنی شکفته که شبنم نبوده است
بی لوث تا قلمرو احسان رسیده ایم آن سایه هرگز از سر ما کم نبوده است
رشکم کداخت در چمن وصل او اسیر گویا دلی شکفته که بی غم نبوده است

چمن چمن گل اشفتگی بدامن ماست نسیم اگر دم عیسیست برق خرمن ماست
بکاینات ز آئینه سینه صاف تریم بدوستیش سپردیم هر که دشمن ماست
چسان حوالهٔ دل بینوای خویش دهیم که خون ناحق صد آرزو بگردن ماست

نسیم ورطهٔ دریادلان شکست پس است　　بجز خطر همه کز ناخدا است دشمن ماست

اسیر قدر تماشای خویش میدانم
خیال اوست که نور دو چشم روشن ماست

از عکس تنت جیب و قبا آینه زار است　　پیراهن از اندام تو لبریز بهار است

دایم دم صبح است در اقلیم محبت　　آینه دلان را شب و روز چکار است

گرد از ستم آباد شب هجر خلاصم　　صیاد خیالی که نکهت صبح شکار است

جفاجوی سپند آتش اوست　　اجل مزدور خوی سرکش اوست

چو دید از سرگرانی کار ناساخت　　تغافل نیز روی ترکش اوست

بچشمم آشنا می آید از دور　　مگر خورشید گرد ابرش اوست

اسیر از ناامیدی شادمان نیست
مگر حسرت شراب بیغش اوست

ساقی همین نه از تو دل ما در آتش است　　ساغر بخون نشسته و صهبا در آتش است

از پای یک خم سنبل و شمع تر دماغ　　هر کس برنگ دیگر از آنجا در آتش است

یاد نگاه گرم تو شد برق خرمنم　　چون آه خود مرا همه اعضا در آتش است

روشن چراغ دیده زیاد تو کرده ایم　　بر هرچه بنگریم تماشا در آتش است

از بس که داغ جلوه او گشته در چمن　　مانند جلوه سرو سراپا در آتش است

دردی که

دردی که نیک چاره نخواهد دوای ماست / شمعیم زود کشتن ما خونبهای ماست

در عاشقی باوج توکل رسیده ایم / از فیض فقر بال هما بوریای ماست

در بزم بیخودان تو قانون دیگر است / لب تشنه ایم و ساز خموشی نوای ماست

در کشتی حیات کشیدیم رخت خویش / خاطر شکسته ایم خطر ناخدای ماست

اقلیم درد را سحر و شام دیگر است / مستان عشق را غم و آرام دیگر است

درد سر خمار ندارد شراب عشق / دل مست ساقی دگر و جام دیگر است

عنقا بزور بال تجرد بلند شد / بی قید نام و ننگ شدن نام دیگر است

هر سایهٔ چو سایهٔ تیغ تو حسبت اسیر
او را درین دیار سر انجام دیگر است

ز تاب این که برویت نقاب نزد یکیست / بدل ز زلف تو صد پیچ و تاب نزدیکیست

ز چشم عشق نیفتی برای یک مژه خواب / بهوش باش که مردن بخواب نزدیکیست

سپند نسبت دوری با شک من دارد / همین بس است که با اضطراب نزدیکیست

شراب صاف حقیقت پس از مجاز دهند / طلوع صبح شده آفتاب نزدیکیست

هیچ سامان سر شکم مایهٔ دریا کم است / بهر طغیان جنونم وسعت صحرا کم است

هر چه بینی پرتو از حسن عالم گیر اوست — جلوه بسیار است اما دیده بینا کم است
گر شراب کم دهد ساقی گناه ظرف تست — ورنه در میخانه توفیق کی صهبا کم است
خانه بر دوشی نمیماند چو عاشق گرد باد — هرزه گردی همچو او در دامن صحرا کم است

کی در صفا چو تیغ تو این سینه روشن است — همچو مهری ز چهره آیینه رو کش است
از فیض آب گوهر پیکان تیر او — در بحر عشق چون صدفم سینه روشن است

رفته از پیر و جوان طاقت و کس پیدا نیست — عالمی کشته گرفتار و قفس پیدا نیست
همچو آن شعله که از دود نگردد ظاهر — بسکه پیچیده بدل آه نفس پیدا نیست
میکشد زارم و از شوق بخود می‌بالم — که درین معرکه یک اهل هوس پیدا نیست
در دلم غیر خیال تو تجلی نکند — که درین آیینه عکس همه کس پیدا نیست

ما را که سر عشرت و سودای طرب نیست — گر در دیده ما نم شود شبنم عجب نیست
بی خضر توکل نتوان کرد سراغش — نقش پی گم نام تو در راه طلب نیست
در مکتب تسلیم شهیدان وفا را — جز جوهر شمشیر تو سر مشق ادب نیست

گرفتار کمند عشق را صیاد حاجت نیست — شهید خنجر بیداد را جلاد حاجت نیست

مرا خود

مرا خود شیشهٔ دل میخورد بر سنگ ناکامی — ترا در مکتب سنگین دلی استاد حاجت نیست
ز تاثیر توکل گشته ام از خلق مستغنی — مرا در بی نیازی از کسی امداد حاجت نیست
چو دل در هجر میرد جان نخواهد تهنیت در وصل — که در عید اهل ماتم را مبارکباد حاجت نیست
بهار آمد که از فیض جنون گلها زند بر سر — من شوریده را سیر گل و شمشاد حاجت نیست

حسن آتش و دل سمندر اوست — عشق آفت و درد لشکر اوست
دل گلشن درد و باغبان عشق — غم طوبی سایه گستر اوست
عشق است محیط و صبر لنگر — طوفان غم و دل شناور اوست
قفل دل زنگ بستهٔ من — در بند کلید خنجر اوست

آنچه دلرا می نوازد درد بی درمان اوست — آنکه جانرا زنده دارد آتش پنهان اوست
از دلم چون غنچه میروید شکستی هر نفس — شیشهٔ من خانه زاد ساغر پیمان اوست
دیده از مکتوب زخم تازه روشن نگرد — دل شهید انتظار قاصد پیکان اوست
تا غبار غیر ننشیند بطرف دامنش — سر زمین دیدهٔ من عرصهٔ جولان اوست
هر که در یاد تو شد در مصر تنهائی عزیز — گر ببزم وصل یوسف جا کند زندان اوست

عشق هر جا از کمال خود سخن گوید اسیر
شاه بیت آفرینش حرفی از دیوان اوست

حرف شمع رخ او دوش درین خانه گذشت　　آتش رنگ جواب از سر پروانه گذشت

پیش او اظهار غمهای نهانی مشکل است　　همزبانی با زبان بی زبانی مشکل است
زندگی تلخ است بی پیمانه سرشار عشق　　تلخکامی تا نباشد کامرانی مشکل است
ساغر دل از نگاه چشمه سیماب شد　　بعد ازین در عشق لاف سخت جانی مشکل
گر نیابد از خیالش دل حیات جاودان　　خضر اگر باشیم بر ما زندگانی مشکل است
عشق چون دیوانگان بی اختیارم کرد اسیر
ورنه بر من گفتن راز نهانی مشکل است
گر شود همسایه زلفت صبا نامحرم است　　گر شود همخوابه چشمت حیا نامحرم است
شد چراغم روشن از خاکستر بخت سیاه　　بعد ازین آیینه دل را صفا نامحرم است

جبهه تسلیم جانرا سجده گاهی دیگر است　　دیده آیینه دل را نگاهی دیگر است
کو شود بیدار از خواب قیامت رستخیز　　محشر ما گردش چشم سیاه دیگر است
با شهید خویش آن چشم تغافل کیش را　　هر سر مژگان زبان عذرخواه دیگر است
آخر از نومیدیم امید حاصل شد اسیر　　پادشاه بی نیازی را سپاهی دیگر است

دلی دارم که هیچش یاد ما نیست　　ز بس مشغول غمهای نهانیست
ز فیض

زفیض عشق شیرین کوهکن را شرار تیشه کنج خسروانیست
طلب کردست جانرا از من امروز خدنک آن کمان ابروانیست
اسیر عشق را در پیش جانان کجا یارای حرف همزبانیست

بهار عمر و نوروز جوانیست دریغا قحط سال شادمانیست
مشوای عندلیب از غنچه غافل که طفلی در کمال خورده دانیست

نکاهش دور کرد آشنائیست تغافل بر سر صبر آزمائیست
کند در غنچه پنهان نقد خود را میان بلبل و کل هم جدائیست
بخون افتاده مرغ دام او را طپیدن بال پرواز رهائیست
چو دل باشد تسلی از خیالی امید وصل کافر ماجرائیست
اسیر از من چه میپرسی غم دل عنانم در کف آشفته رائیست

هلاک توبهٔ پیمانه ام که خالی نیست فدای حسن صراحی شوم که خالی نیست
فتاده کر شد پا بدامن همت درین بساط کسی غیر نقش قالی نیست

منسوبکار بغی وارد اللفظ متغایر المعنی

بسبزه ما کی زبرق خرمن اندیشه داشت کرد میدار آنجیوان آتشی در ریشه داشت

از شکست توبه کار عشرت ما شد درست آسمان ما را گرفتار طلسم شیشه داشت
دوش زاهد را چو ساغر اختیار از دست برد زان ید بیضا که می در آستین شیشه داشت
از نگاه تلخ فهمیدم که می با چشم او باده بدمستی در ساغر اندیشه داشت
چون کنم با طعنهٔ دشمن که کوه سخت اسیر صد جراحت بر دل از تیغ زبان تیشه داشت

در تن بیمار لعل روح پرورد تو نیست استخوانی کو نمک پروردهٔ درد تو نیست
گرچه از دست کسی را نیست جز رنگی حنا نیست یک گل در چمن کو دست پرورد تو نیست
غیر مژگانی که باشد خانه زاد چشم پاک کس درین ره محرم نظارهٔ گرد تو نیست
لذت عشقت نه تنها با دل ریش است و بس مرهم آسودگی هم خالی از درد تو نیست
با غم او شکوه از آسودگی کم کن اسیر آتش پروانه چون خاکستر سرد تو نیست

در دیار ما زمین مشت غباری هم نداشت آسمان از تنگدستیها مداری هم نداشت
حیرتی دارم که چون از دیده دریا فتاد موج اشک من که امید کناری هم نداشت
خندهٔ ناز از دو رباش لعل او چون میگرفت گل بدامان تبسم غنچه واری هم نداشت
در قفس بر روی بلبل از چمن در باز شد گرچه در اول گمان وصل خاری هم نداشت
در ره جانان نیفشاندیم جان تازه
خاک ما از بی‌طالعی غباری هم نداشت

در مراپای

در سراپای شهید غم پنهان تو نیست　　کل زخمی که نظر کردهٔ مژکان تو نیست

جای آنست که بیتابی سیماب کند　　یکنفس گر سر آیینه بدامان تو نیست

گریهٔ ابر ندارد نمک اشک مرا　　مگر آگاه ز شور لب خندان تو نیست

گرچه از دامن گل پا نگذارد بیرون　　غنچه را مرتبهٔ کوی گریبان تو نیست

مو بمو آگهی از راز دلم چون گذری　　نکتهٔ فاش تر از خندهٔ پنهان تو نیست

خبری از سر سرگشتهٔ خود نیست مرا　　ای جفا پیشه ببین در خم چوگان تو نیست

زخم پنهان که ز مژگان تو میدزد اسیر
آگه از عربدهٔ چشم نگهبان تو نیست

دمی که مست حیا از من آن غزال گذشت　　ز رشک دیده چگویم بدل چه حال گذشت

بگلشنی که در آمد بجلوه نخل قدش　　چو ابر از سر سرو آب انفعال گذشت

گذشت چشم سیاهت مگر ز گشتن من　　که در دلم ز نگاه تو صد خیال گذشت

یکشب که اشک تشنه افشای راز نیست　　بیدرد در گمان که دلم در گداز نیست

چون عشق گرم شد نشناسد جوان ز پیر　　گل را ببزم شعله ز خار امتیاز نیست

گرد کلفت در جنون در دایاغم گشته است　　طرهٔ آشفتگی موئی دماغم گشته است

شب که از پا در خست در آتش دل بوده است　　صبح چون پروانه بر گرد چراغم گشته است

در بهار عشق آتش خاکروب گلشن است		شعلهٔ فرشش سایهٔ دیوار باغم گسته است
بس که طی کردم ره صحرای شوق او اسیر		خضر مجنون بیابان سراغم گشته است

کشتهٔ ناز توگی باشش ز طعن دشمن است		زخم منعت چون حمایل شد دعای جوشن است
گر بود چشم تری گرد کدورت توتیاست		خاک شورانگیز غربت سرمهٔ چشم منست
گردن مینا بمستان نامهٔ سربسته است		خون مکن زاهد دل ما را که مضمون رو شکست
خویش را هر چند غافل مینمائی در لباس		خونت ای زاهد فزون در گردن بیرا هنست

چشمت بجام هر که شراب نگاه ریخت		اول ز رنگ خون من بیگناه ریخت
آیینه شبنمی است که از شرم روی تو		یکقطرهٔ عرق شد و بر خاک راه ریخت

بیا در و بتوان تاب ناله ام گل سوخت		چه داغها که چمن را آشیان بلبل سوخت
بقحط سال نگاه تو حاصل عمرم		چو دانهٔ شرر از آتش تغافل سوخت

بمجنون عشق مایل افتاده است		بسر ما سخت جاهل افتاده است
نمک تازه میزنم بکباب		آتش از گریه در دل افتاده است
طفل اشکست بحر از مژه ام		که بدامان ساحل افتاده است

بکن از فر
نارو علی جراغ

مکن از جور یار شکوه اسیر		از تو هر چند غافل افتاده است

تا روغن چراغ دلم درد غربت است		اسباب خانهٔ وطنم گرد غربت است
کی میشود شکنجه کش دامن وطن		پای طلب که آبله پرورد غربت است
از دل لباس و داغ جگر توشه گریه آب		با عشق هر که گرد سفر مرد غربت است
هر جا که میروم سفر کعبه منت است		از فیض عشق خضر رهم گرد غربت است
مانند گردباد غریب است در وطن		هر کس که در میانهٔ جهانگرد غربت است

سوخت زندان خمارم سفر شیشه کجاست		گوشه میکده آن دیر حرم پیشه کجاست
زندگی تلخ تر از مرگ بود بی غم عشق		سوخت خون در رگم آن نشتر اندیشه کجاست
هر کدیه شراب

فتاده ایم ز پا در ره تو کام این است		سپرده ایم بباد تو جان پیام این است
جنون پرستم و راه روش نمیدانم		بیا چو رسم از خود روم سلام این است

چون غبارم جلوهٔ بی باکی از جا برده است		خاکساری بین که کارم را چه بالا برده است
نیست در دستم عنان اختیاری همچو موج		گریه ام گاهی بصحرا که بدریا برده است
هرزه گردی کی غبار از خاطر ما می برد		عشق باز ندان دل ما را بصحرا برده است

تماشا باز در چشم نهانیست — نگه در پرده مست جانفشانی است

بگلشنی دلم از دست باغبان تنگ است — که جای نکهت گل هم بگلستان تنگ است
سخن ببلبل که شد آشنا ممید انم — که دستگاه سخن بر سخنوران تنگ است
نگشته است کسی از فغان من دل تنگ — چگونه بال گشایم که آشیان تنگ است
ز دست و تیغ کسی کار بر جهان نشده تنگ — لباس زخم بر اندام کشتگان تنگ است
چنین که پر شده از آه من زمانه اسیر — خیال عکس در آئینه جهان تنگ است

هر طرف باد صبا زان طره بوئی برده است — عضو عضوم را کمند جست و جوئی برده است
بی نیازی چهره خورشید را ساید بخاک — شبنم این باغ بسیار آبروئی برده است
یکسر مو بر تنم سرگشتگی دیگار نیست — جست و جوئی او مرا هر دم بکوئی برده است
گلشن پاک اعتقادی را هوای دیگر است — سایه خارش نصیب از رنگ و بوئی
کرده از چشمش تمنای نگاه گرم اسیر
تا مرا از دل چراغ آرزوئی برده است

امتحان جلوه دل پایمال سودا کردن است — مشق عبرت کردن آزار تماشا کردن است
چشم خون گرمی ز افسرده هوئی داشتن — نبض آتش ز آستین موج پیدا کردن است

همکارا

[illegible]

ممسکا نرا دست بر عالم فشاندن در شرابست   پنجهٔ مومین ز تاب شعله گیرا کردن است
بر تو حسن تو از سیمای هستی یافتن   صبح در آیینهٔ دریا تماشا کردن است
اختلاط عقل دور اندیش با شغل جنون   در دل اسباب پریشانی مهیا کردن است
حرف عاشق را به پیش بوالهوس گفتن اسیر
راز دل بر صفحهٔ آیینه انشا کردن است

دماغ وحشت ما صید بوی الفت کیست   دل گداخته پیمانهٔ محبت کیست
بهار غنچه تصویر صفحهٔ چمن است   شکفتگی گل سیراب اشک حسرت کیست

محبت خانه زاد سینهٔ ماست   خموشی همدم دیرینهٔ ماست
ز جوی سینه صافی میخورد آب   فراموشی که تیغ کینهٔ ماست

داغ مهر دوستانم کینهٔ دشمن کجاست   کاروان بار منت گشته ام رهزن کجاست
راحت حسرت پرستان خانه زاد آفت است   مرهم داغی به از خاکستر گلخن کجاست

فتنه هر طرف از گرد سواری برخاست   مژده ای دیده که از دور غباری برخاست
تو بخونریزی و ما از پی تسلیم شدن
هر کرا دست و دلی بود بکاری برخاست

نقل بزم ما حدیث زان لب شیرین بس است   صورت برگ گلی در دامن گلچین بس است
سبزهٔ نوخط برون آمد گل خود رو دمید   نوبهار از انتظارت بیش ازین تمکین بس است
بلبل و قمری نیم چشمم بگل یا سرو نیست   از تماشای بهارم جلوهٔ رنگین بس است

دل که عمری داشت در خاطر تماشای خطت   عاقبت دیوانه اش دیدم ز سودای خطت
فتنهٔ نوخاست آن تمکین نمیداند که چیست   حسن بی پروا ندارد هیچ پروای خطت

در غمش از خویش چون سیماب می باید گذشت   چشم واری از خیال خواب می باید گذشت
بگذر از کویش که آنجا سرزمین چشم ماست   هر قدم صد جا چو موج از آب می باید گذشت

کار اشکم بی تو از صحرا گذشت   قطره زد چندانکه از دریا گذشت
داشتم از بس درین ره اعتبار   هر که آمد همچو برق از ما گذشت

وصل تو بر اندازهٔ حسن طلب کیست   چشم تو نوازندهٔ شرم و ادب کیست
هر دولت بیدار گل گلشن راز است   تا صبح نظر یافتهٔ فیض شب کیست

قفل غم بهر گشاد دل کلید دیگر است   ناامیدان را ز نومیدی امید دیگر است

گرمی تکلم

گرمی هنگامهٔ دل از زبان و گوش نیست — راز داران ترا گفت و شنید دیگر است
عالم می وسعت دارد که هر گوشهٔ — جام نوروز دگر پیمانهٔ عید دیگر است
دیده اگر داری چراغ از دود روشن میکنی — تیرهٔ بختی مشرق روز سفید دیگر است
سر گرانش دیدهٔ هشیار کی ماند اسیر — هر نگاه تلخ او جام نبید دیگر است

هر چند باده قوت دل مشرب گلست — با شیشه دشمنم که خونابهٔ بلبلست — هرچند باده قوت دلست
تمکین عشق پاک کم از حسن پاک نیست — مگذر ز حق جواب تغافل تغافل است
گر خوی عشق پاک ندانی بیان کنم — بوی گل و فروغ می و اشک بلبلست

دلم با سوز پنهانی سری داشت — که چون گردون کف خاکستری داشت
نشد صید پریشان اختلاطی — جنون در کشور مالنگری داشت
خیالش هم مرا در پرده میسوخت — اگر با خود گمان دیگری داشت
غبارم عمرها پرواز میکرد — چو دور افتاد کی بال و پری داشت

شهرت مجنون بهاری غیر رسوائی نداشت — راز عاشق رخصت افسانه پیرائی نداشت
برق رسوائی کجا و خرمن طاقت کجا
هر که آهی داشت سامان شکیبائی نداشت

آهم گره گشاست مدد میتوان گرفت — نومیدیم رساست رسد میتوان گرفت
دشت جنون قلمرو وحشی نگاه کیست — از آهوی رمیده بلد میتوان گرفت
تسلیم جوست خوی فراموشکار من — جان میتوان سپرد و سند میتوان
از تیغ عشق خون مکافات میچکد — داد وفا ز اهل حسد میتوان گرفت
در پرده ساز عشق رسا گر شود اسیر — یک ناله را بعمر ابد میتوان گرفت

نامهٔ شوق ترا گر مختصر خواهم نوشت — بیشتر از بیشتر از بیشتر خواهم نوشت
سوختم تا پارهٔ از خود خبردارت کنم — شکوهٔ خوی تو بر بال شرر خواهم نوشت
صفحهٔ اشکم بمهر پارهای دل رسید — بعد ازین رنگین رقمها در نظر خواهم
نامهٔ من میبری قاصد زبانت لال باد — انچه بنوشتم باو بار دگر خواهم نوشت
در چمن تا بلبل از پروانه نشناسد کسی — حرفی از خوئی تو بر گلبرگ تر خواهم نوشت
نسخه از دفتر بینیش بدست آورده ام — جمع و خرج هر دو عالم مختصر خواهم نوشت
کرد داغ نکته پردازی رسا گرد اسیر — نسخهٔ بینیش بنام چشم تر خواهم نوشت

درد بی درمان دوای جان بی آرام ماست — تلخی مردن شراب صاف دُرد آشام ماست
جز خیال زلف او در دل نمیگنجد مرا
موج این دریا نشان حلقهای دام ماست

[illegible]

هستی و نیستی آیینهٔ دیدار دل است   دو جهان یکشرر از گرمی بازار دل است
بستر راحت من کشته خیال نگهی   خواب آسایشم از دیدهٔ بیدار دل است

لطف سخن و تازگی لفظ و ادا هیچ   بیتابی ما حسرت ما شکوهٔ ما هیچ
از حال دل خود چه دهم دردسر تو   جز اینکه مگر بنویسم دو سه جا هیچ
مضمون کتابت بود آشفته غبارم   زنهار نپرسی دگر از باد صبا هیچ
گوشی که نباشد لب گویا چه سراید   چون درد سخن نیست دگر زمزمها هیچ
حرفی که نفهمیده چه گفتن چه شنیدن   در دل ما هیچ بود مطلب ما هیچ
افسانهٔ بیهوده چه بندد چه گشاید   باشد گره زلف پریشان هوا هیچ
گفتیم بهار است چه بندیم حنایی   خندید که دیوانه شدن از تو زما هیچ
بیقدری هر ذره ز سرشاری نور است   چون قبله عیان گشت بود قبله‌نما هیچ
با اینهمه غفلت نفس از یاد تو داریم   یکبار نپرسی فراموشی ما هیچ
عنقاست تمنا همه صیاد شعورند   بیجا چو بود بحث بود حرف بجا هیچ
هم صحبت دیوانه شدن صرفه ندارد   داریم خبرها که نپرسند ز ما هیچ
از دیو و پری روی زمین بزم سرا نیست   حرفی نتوان گفت بجز نام خدا هیچ
ما نیک و بد مردم عالم چه شناسیم   از پشه نپرسید ز سیمرغ و هما هیچ
از بوی جانم نبرد عرض نزاکت   دستی که ندیدست بجز دیدهٔ ما هیچ

دیوان اسیر تو بجز نام تو هیچ است		هیچ کی مصرع و مضمون رسا هیچ

که بدر رود که بداغ ما هیچ		اینقدر تا در سراغ ما هیچ
نشاء گر جوش سودا نیستی		پا بدامان ایاغ ما هیچ
شعله را سرگار شبنم کرده ایم		بوی گل در سیر باغ ما هیچ
گر سمندر گشته پروانه		هرزه بر دود چراغ ما هیچ
گل نمی گنجد درین اشفته باغ		نکهت گل بر دماغ ما هیچ
دود میخیزد ازین صحرای خنک		هیچکس گو در سراغ ما هیچ

گفتمت گفتم اسیر خام سوز
رشته سودا بداغ ما هیچ

بگشای هیچ کس بار فسانه جون موج		بندزبان ندارند اهل زمانه جون موج
کی همی از شکستن دارد به بحر هستی		تا کشتی نکرد صید کرانه جون موج
از خویش اگر گذشتم راه برون ندانستیم		بحر شهادتست این ما در میانه جون موج
ما را غبار خاطر در بحر گریه سر داد		اوه بر کرانه جون دشت ما در میانه جون موج
در بر و بحر عالم جون دل مسافری کو		بی آب و دانه جون ما بی آشیانه جون
در بحر آشنائی تا دیده میکشایم		اشکم کند براهی هر دم روانه جون موج
تا کی به بحر هستی در بند هیچ بودن		بشکن بر در باز و زنجیر خانه جون موج

دریا ام

دریا اسیر کرد از بیقراری من   تیغش همان بخون دارد زبانه چون موج

نگشته مست تو هرگز بهیچ در محتاج   مباد چشم و دل ما بیکدگر محتاج
غبار اگر شده دیوانه خاطرش جمع است   چرا ز خشکی دریا گهر شود محتاج
صفای سینهٔ عاشق گل همیشه بهار   ز خشک سال نگردیده چشم تر
نکرده ایم سوالی دگر تو میدانی   مباد چشم و دل ما به بحر و بر محتاج
هنر رسید بجای که دست ما نرسد   نشسته ایم بامید این هنر محتاج
چگونه یک مژه برهم زدن تواند کرد   که نیست صید محبت ببال و پر محتاج
نهال بخیر نوبهار گشت اسیر   نشد ریاض توکل ببرگ و بر محتاج

ساقی مرا ببادهٔ مغبش چه احتیاج   مهر توام نواخت باتش چه احتیاج
درکار نیست قوت بازو بصید ما   انجا که هست جذبه کشاکش چه احتیاج

جذبهٔ شوق که ریخت به پیمانهٔ صبح   مست خورشید برون میرود از خانهٔ صبح
چون سیه مست تهی شیشه بانداز صبوح   فرش کرد دیده شبنم بر در میخانهٔ صبح
نفس سوخته را فرصت پروازی بود   کف خاکستر ما شد پر پروانهٔ صبح
انتظار تو شبی مست ز جا برد مرا   تا بجائی که شکستم در میخانهٔ صبح

بس از اندازه می مست شد امروز ایر / گردش چشم که می ریخت به پیمانهٔ صبح

گل گل شگفته از شفق فیض باغ صبح / پر گشته از شراب تماشا ایاغ صبح

کافر بحسرت دل بیتاب من مباد / پر سوختم بناصیهٔ شام داغ صبح

سیل اشکم صیقل آیینهٔ گلهای صبح / میتوان دیدن خیال رویت از سیمای صبح

ظلمت شب دل شیشهٔ نور از جبینش میدمد / در بغل آیینه دارد هر گل رعنای صبح

از بهار تازه کی گلدسته می بندد اثر / جوش آه شب نشینان بلبل گلهای صبح

از هوای دیدن روی تماشا خانه ایست / آسمان آیینه دار دیدهٔ بینای صبح

آسمان پنداری از گرد ره او میرسد / بس که رنگین چیده بر بالای هم کالای صبح

طرهٔ شب را بدوش پروا انگارین میکشد / گل توان چید از بهار حسن بی پروای صبح

گلشن آرای صبوح شوق بی اندازه کیست / میرود بر باد هر سو پنبهٔ مینای صبح

گر درین مهد مرصع هر نفس طفلی بخواب / خون بهم پیوست شیر گرم خونهای صبح

همرم از فیض محبت دفتر روشن دلیست / هر نفس از بسکه چیدم صبح بر بالای صبح

شیشهٔ طور تجلی را چراغان کرده است / طرح رنگین مجلسی دارد چمن برای صبح

گل بسر ساغر بکف تصویر ساقی در بغل / سیر دارد جلوهٔ سرشار مستیهای صبح

سینهٔ آیینها دیدیم چاک از انتظار / وا شد آخر از دل تاریک مادرهای صبح

ناشوری

تا شعوری در سر از شب زنده داریهاست اگر	از شراب فیض خالی کی شود مینای صبح

بیند اگر به گرد ره او رواج صبح	خورشید تکیه که نکند تخت عاج صبح
دارم دلی ز حسرت گل تر دماغ تر	یادت مفرحیست که دارد رواج صبح
دارد دماغ از می دوشینه رود من	رنگین طراز گوشه نهر کرده باج صبح
گردد بنرخ پاره دلها سفال چرخ	گیرد اگر ز میکده شامم خراج صبح
نوح است دست و چشمک تکلیف اگر کو	گر نیک پیاله باده تمام علاج صبح

شب روز شد بیاد تو روشن چراغ صبح	با ساغر ستاره کنم سیر باغ صبح
از فیض عشق باج بقیصر نمیدهم	دارم ایاغ باده و دارم دماغ صبح
با او بتازگی نمکی تازه کرده ایم	از من کنید مهر پرستان سراغ صبح
در پرده بال میزند از بهر امتحان	من دیده ام که باز سفید است زاغ صبح
ممنون شدم ز فیض تو امشب اسیر مست	هرگز مباد سیمی[۲] بی چراغ صبح

تیره بخت ۲

دل صاف میکند ز کدورت ایاغ صبح	می افکند سیاهی شب راز داغ صبح
آسمان ز عکس قدح گل شکفته است	رنگین تر است مجلس مستان ز باغ
وا شد دلم ز فیض صبوحی درین بهار	آشفتگی بخواب نه بیند دماغ صبح

خواهم شبی که مست شراب جنون شوم / خندم بروی ساغر و گیرم سراغ صبح
مستی خواب بهتر از نشاء فناست / شب تیره روز گشته ز دود چراغ صبح
سوز دل ز رشک محفلم امشب فلک اسیر / مینا فتیله ساخته از بهر داغ صبح

کشته تا صیاد مژگان شوخ / کرده صید مدعا مژگان شوخ
بر نمی آید فلک با تیغ ناز / دارد اقبال رعنا مژگان شوخ
دل عیادت میکند چشم مرا / دیده ام نام خدا مژگان شوخ
میچکد بر نشترش جهت خون دلم / دیده باشد تا کجا مژگان شوخ
داردم سر گشته بیداد اسیر / آه ازان سر در هوا مژگان شوخ

میکند در بیضه مرغ از یاد دام اندیشه تلخ / کرد از شوق نگاهی شهد می در شیشه تلخ
میکند گاهی تغافل در کمین صید دل / بار شیرین کی دهد نخلی که دارد ریشه تلخ
با گل رعنا نماید شبنم یکدل دو رو / هست کام عاشق بمعشوق عاشق پیشه

دل شکاران که محرابی سر و پا ساخته اند / حلقه دام ز محراب دعا ساخته اند
گر همه سایه خار است طوافی دارد / کعبه شوق ترا در همه جا ساخته اند
چاره از کوشش بی صرفه پشیمان شد نیست / برده اند از دل ما درد و دوا ساخته اند

بس این

شیشهٔ ابت حبیبت که آهی نکشد بنیادش — چار دیوار جهان از هوا ساخته‌اند
دل فولاد هم از آتش عشق آب شود — گر بدانند که درین کوزه چها ساخته‌اند
غم پنهانیم از دیده توان نقش زدن — خلوت راز مرا پرده نما ساخته‌اند
زنده باد آنکه از حسرت جاوید اسیر — خاک این کوزهٔ گل از آب بقا ساخته‌اند

دلی که گل ز کف مدعا نمیگیرد — چه باجها که ز شاه و گدا نمیگیرد
شکست توبهٔ ما عید می‌پرستان نیست — کدام دست که رنگ حنا نمیگیرد
بهار آینهٔ با کاینات یکرنگ است — دلت چرا خبر از حال ما نمیگیرد

رنگی که حسن از دل نومید میبرد — عشق از برای آینهٔ دید میبرد
هر کس بقدر بار سبکسار میشود — دنیاپرست حسرت جاوید میبرد
زاهد که دوزخ از دمش افسرده خاطر است — نام بهشت را بچه امید میبرد
سامان نشتر از دل ما کم نمیشود — این قطره نم ز چشمهٔ خورشید میبرد

دل ز تاراج نگاه شعله تازش میرسد — گفتن افسانهٔ سوز و گدازش میرسد
طفلی و شوخی و بی باکی و معشوقی را — هر چه خواهد میتواند کرد نازش میرسد
چشم مستش اختیار عالمی دارد اسیر — کشتن و بستن اهل نیازش میرسد

ذ از بس که سینه ام نفس آتشین کشید   شد شعله هر که بر دل من آستین کشید

جان چراغیست که در بزم عدم سوخته اند   دل سپندیست که در مجلس غم سوخته اند
چکند آبله پایی که گلشن خار ره است   ریگ این بادیه را نقش قدم سوخته اند
ذره یک عالم و آیینهٔ خورشید یکیست   اهل عالم همه از آتش هم سوخته اند
کاه شاگردی دیوانه که استادی عقل   چه دماغیست که مستان تو کم
ساغر زندگی از خاک فنا ساخته اند   دل عمر ابد از داغ عدم سوخته اند

پروانه چراغ وفا بر کجا برد   هر کس که گشت گرد سری سر کجا برد
زنجیر موج باده شوریدگی بس است   دیوانه تو شیشه و ساغر کجا برد
راه از تو منزل از تو و آوارگی ز تو   گم گشتهٔ دیار تو رهبر کجا برد
دام فنا قلمرو آسودگی بس است   غم نامه اسیر کبوتر کجا برد
پرواز شوق گرم تر از بال آتش است   چون گل شکار زخم تو بستر کجا برد
خار ره تو منت دریا نمیکشد   جوهر شناس آبله گوهر کجا برد
یک نامه بر دناله و کردم بباد داد   در آتشم که نامهٔ دیگر کجا برد
ممنون چاره نیست دل بیقرار ما   دریای اضطراب شناور کجا برد

بعد مردن

بعد مردن هم پیامی با بما خواهد رسید		در دو عالم نور خورشید وفا خواهد رسید
ر تکیه‌گاهی کی کند ساغر چو کار از دست رفت		جرعهٔ لطف تو بعد از ما بما خواهد رسید
در نظر هر سایهٔ خاری سواد نامه ایست		تا بما از رفتن قاصد چها خواهد رسید

بیدلی صبر نبید و خته میخواهد		عاشقی چشم نظر دوخته میخواهد
بی تو با ناله و آهم سر و کار دگر است		شوق بال و پر افروخته میخواهد
دل ز شوق تو به آیینه تسلی نشود		روی از باده برافروخته میخواهد
راز هر کم شده ثبت است بطومار بهار		لاله عذری دل واسوخته میخواهد
بس که بالد بخود از برق ستم کشت امید		دانهٔ خرمن اندوخته میخواهد

شوق را رتبت که اظهار در آتش دارد		عشق خاریست که گلزار در آتش دارد
هر که پوشید چو اخگر نظر از عالم دود		شعله را دیدهٔ بیدار در آتش دارد
عالم از گرمی بازار دل آتشکده ایست		عشق تنهانه خریدار در آتش دارد
خلقی از شوق تو در آتش هم میسوزد		شمع پروانه و گل خار در آتش دارد

عشق تنهانه همین هستی ما سوزد اسیر
خار ازین بادیه بسیار در آتش دارد

پر تو حسنت اگر خضر تجلی نشود — دیده کامل نظر صورت معنی نشود
وصل و هجران دو نظر یافته حیران تو اند — دل نزدیک تو بدنام جدایی نشود
نم کشیدیم بخار مژه از ریشه تاک — شوقت از گریه مستانه تسلی نشود
جذبه عشق طلب کر بعبارت هوس است — آه مجنون که بسینه خانه تسلی نشود
ساقی جرعه کشان دیده پا کیست اینجا — ساغری نیست که آیینه ز بعوی نشود
گیرم از خون جگر شیشه افلاک پر است — دل مست تو بصد میکده خالی نشود
گریه مکتوب خرابی شده حسرت باقیست — قاصد شعله بصد مرحله راضی نشود
جرم بیحد با امید کرمت دارد اسیر — نظری کن که بدرگاه تو عاصی نشود

شمع بزم تو دماغ از می شوخی دارد — در سینه خانه شب جلوه لیلی دارد
حرفی از اول ارشاد جنون میپرسم — مصرع ناله ز زنجیر چه معنی دارد
مست و هشیار درین میکده گشتند غبار — کس ندانست که گردون بکه دعوی دارد
هر کرا هوی نگاه تو نشد رام اسیر — دل خود را بچه صیاد تسلی دارد

نه تنها صبر کم با آرزوی پیش نگذارد — چو کامل شد جنون دل را بجای خویش نگذارد
ز آتش کینه‌فشت تا ماند سامان شرر دارد — دلم را سر نوشت سوختن درویش نگذارد
چه رنگین صرفها بردند خلق از مردم آزاری — بر نخاند کز بدن خاطر ما خیش نگذارد

که میدارد دیگر

کی میدارد نگه دیوانه صحرای مارا　　اگر سودای زنجیر تو پای بس نگذارد

هرچه ساقی صرفه در خون خوردن من دیده بود　　طالعم را توبه در لوح شکستن دیده بود
گشت آخر پرتوی از شمع ما صبح مراد　　شب نشینهای ما عمری آوردن دیده بود
ظرف دلتنگی ندارد و لاف رسوائی مزن　　غنچه این باغ کی فال شگفتن دیده بود
دانه ما در عدم میسوخت از تاراج برق　　هرکس از آیینه روی دمیدن دیده بود
کی جنون میکرد بیجا از می الفت اسیر　　کرمی کز دوست میبیند ز دشمن دیده بود

آتشکم شمع و گل سبق راز میدهد　　شوقم نگار و خس پر پرواز میدهد
شب جام لاله رنگ و سحر مشرق گلست　　آیینه را خیال که پرواز میدهد
برق نگاه کیست چراغان محفلم　　پروانه جان بشوخی پرواز میدهد

میکند رنگ از خاک ما جام پشیمانی کشید　　تا قیامت میتوان ناز گرانجانی کشید
گل بدامن میکند سیلاب از ویرانه اش　　هر کرا در دل محبت نقش ویرانی کشید
اشک ما در آستین خاکست و در دامن غبار　　قطره از بحر دور افتاده عریانی کشید
سنبل آشفتگی از کوه و صحرا میدمد　　تا که از زلفش به زنجیر پریشانی کشید
صبح و شامم گریه تا دامان محشر میبرد　　الفت زنجیر کاهی دست زندانی

بس که عاجز بود در میدان دانائی آخر — پای دل در دامن صحرای نادانی کشید

کو ذره‌ای که از آهم باغ شرر نباشد — کو قطره‌ای که اشکم بحر خطر نباشد
صحرای گریه یار زنجیرخانهٔ ماست — زندان بیکسی را دیوار و در نباشد
کو آتشی که دودش از دیده خون نریزد — امید ناامیدی بی درد سر نباشد
چندانکه مضطرب دل پرواز میتوان کرد — صید ز اشکستی از بال و پر نباشد
گر این غزل سرای شرمنده شد آنست — هم چشمی نظیری حد بشر نباشد

اشکم بگلشن دل صدپاره میرود — حیرت بباغبانی نظاره میرود
برق نگاه گرم تو آئینه را گداخت — آتش بچشم روشنی خاره میرود
در گلشنی که در دو نجوشد ز رنگ گل — خون فسرده از رگ فواره میرود

کم نگاهان ستمی با مژه ناز کنید — کف خاکستر ما آئینه ز راز کنید
گلشن آتشکدهٔ آه من است ای مرغان — نفس سوخته را پر پرواز کنید
تهمت یکدلی الفت سحر امان تاکی — در بیگانگی بر رخ ما باز کنید
خبری نیست که در عالم رسوائی نیست — محرمان گوش بحرف من غماز کنید
نغمهٔ چنگ جنون شعله گداز است آه — رشته ز جا من ابریشم این ساز کنید

دل ما

دل ما ساغر مهر و شراب کین نمیخواهد	بغیر از گریهٔ تلخ لب شیرین نمیخواهد
[illegible] زیر بار منت نومیدی خوشیم	دلم راحت تنم بستر سرم بالین نمیخواهد
نمی باید ز شمع ناله خاکم را چراغانی	شهید جانفشانی شهرت تحسین

بگلشن از لب خندان او سخن مکنید	فضای خندهٔ گل تنگ بر چمن مکنید
برهنه گشتن شمع آشنای یکرنگیست	اشاره ایست که پروانه را کفن مکنید
بدوستی که چو در کوی او غبار شوم	نسیم را خبر از سرگذشت من مکنید
نسیم گلشن داغم دوچار من مشوید	غبار وادی دردم سراغ من مکنید
اسیر رنج خمارم نصیحتم اینست
که صبح و شام بجز پای خم وطن مکنید

هر که شوریده نشد زیب کلاهش ننهند	دل که دیوانه نشد خلعت آتش ننهند
عاشق از دوزخ تابنده ندارد باکی	ترسد از ننگ مکافات گنهش ننهند
جذبهٔ لطف نهان است مسیحای وفا	جان دهد عاشق اگر دل بنگاهش ننهند

نسیم برگ نسرین هلال عید می آید	شمیم نو بهار مستی جاوید می آید
چمن از نرگس و گل چشم مخمور است پنداری	که شوخیهای مژگانش ز برگ بید

بهاری میرسد تا من تراز چشم و دل عاشق — نگاهی کز حیا دزدیده میخندد می آید
نداری کز ثمر خاکستری در زیر دامان کن — که جز بیجا صلی برکارها از بید می آید

دل زیاد او بتاراج طپیدن میرود — غنچهٔ دارم که برباد شکفتن میرود
نوبهاری میرسد خوش جلوه چون طاوس مست — بزم می چون بوی گل گلشن بگلشن میرود
نالهٔ بلبل ندانم میکند نشت خوی کیست — همچو گل گوشیم پر از شنیدن میرود

اشکم از یاد لبت آب گهر میگردد — آهم از شوق رخت باغ نظر میگردد
شهرت ما نظر از پاکدلی یافته است — عیب ما آینه پرواز هنر میگردد
بس که برگشتگی بخت منش برد از راه — قاصد از کوی تو تا آمده بر میگردد
سینه صافی بدلم رنگ کدورت نگذاشت — زهر در ساغر اخلاص شکر میگردد
پاک بینی نه چراغیست که بی نور شود — دیده گر خاک شود آینه گر میگردد
به تمنای تو از آتش هم آب سوخته اند — دل اگر خاک شود دیدهٔ تر میگردد
بی نیازی دم افروختهٔ دارد در سیر — که چراغ شب و خورشید سحر میگردد

ابرو کشیده ناوک مژگان که میخورد — طاقت سپر فکنده غم جان که میخورد
آهو کشیده سرمه مجنون گرفته چشم — دیگر فریب سیر بیابان که میخورد

آهو کشیده پروردهام

بروزن ره ام بناله وپیچیده ام باه | جز من شکست زلف پریشان که میخورد

گرداز راه تو در چشم صبا ریخته اند | رنگ گلشن زغبار دل ما ریخته اند

گر صبح ازان سایهٔ دیوار بر آید | خورشید ز آغوش گل و خار بر آید
هر قطره باران صدف گوهر ار است | یک سبزه ندیدیم که بیکار بر آید
پاس ادب از راز نهان دود بر آرد | شرمم نگه از عهدهٔ دیدار بر آید
میخانه گلستان شده از سرو خرامی | یک سرو ندیدیم ز گلزار بر آید
در وصلم و دانسته کشم ساغر هجران | تا راز تو با حسرت اظهار بر آید
بیند چو اسیر قد رعنای تو ما را | آه از جگر زاهد دیندار بر آید

چو نیرنگ محبت چشم ارباب نظر بندد | رگ مژگان کشاید سیل آتش بر جگر بندد
چو برگ گل شهید لعل او شادابی دارد | غبار تربت ما راه بر آب گهر بندد
چنان از تاب رشک دوستان خوش میبایم | که خون غیرتم چون رشته دست نیشتر

در سر کوی تو گمنامی شتابم میدهد | خضرم اما هستی آبحیاتم میدهد
هستی عاشق ندارد هستی بر نیستی | هر کی با چشم نگاه او ذکاتم میدهد

در تمنای عزیز مصر گلشن گشته ام سبزه نامم می نویسد گل براتم میدهد
زود کردیدم پشیمان دیر می آید بهار از نسیم توبه بوی گل نجاتم میدهد
نرگس ساقی مرا مخمور نگذارد اسیر
رنجشی دارد که جام التفاتم میدهد

اشک ما گر باغبان گلشن عالم شود پرتو خورشید نور دیده شبنم شود
می پرست گلشن و جشنی دماغی گشته ام گر بکف برگ خزان گیریم جام جم شود
مشربم خضر ریاض الفت است اما چه شد جز گل حسرت نچیدم عمر فرصت کم

نه گلفروش نه بلبل نه خار خواهم شد اگر بهار شوم خاکسار خواهم شد
رمیدن عجبی در کشاکشم دارد اگر ز خود بگریزم غبار خواهم شد
شکسته رنگی عشقم نواخت عید من است خزان به پرسشم آمد بهار خواهم شد
دل از قفس نشناسم نظر ز حلقهٔ دام بصیدگاه که آیا شکار خواهم شد
بسیر باغ جهان آمدم چه دانستم که صید زخم گل و نیش خار خواهم شد
اگر ز گریه بهاری شوم ز ناله خزان
اسیر خاک رهٔ انتظار خواهم شد

تیر بیداد تو جز در دل ما ننشیند تا شکستی ندهد فتنه بجا ننشیند
جست و جوی تو ز پرواز غبارم پیداست چکند خاک بشوخی که ز پا ننشیند

قبله تو

تبانه تا به عاشق خم ابروی شکست | نقش این سلسله بی ناله رسا ننشیند

تن از آئینه جام از جسم بگیرد | نگیرد باج از عالم نگیرد
شکست دل ز رشکم میتوان دید | ز گل آئینهٔ شبنم بگیرد
بداغی دست گر یابد دل ما | دو عالم را از آن جام بگیرد
اگر مطلب رواج خودنمائیست | بفرما جملهٔ عالم بگیرد

جوش همه از بادهٔ جام است میرسید | عاقل که و دیوانه کدام است میرسید
بی رخصت صیاد سر اینجا نتوان رفت | ما صید و جهان حلقهٔ دام است میرسید
از گریهٔ مستانه چه گلها که نچیدیم | فیضی که نظر کردهٔ جام است میرسید

گداخت حرص و دلم آرزو مزاج نشد | طبیب مرد و بدرمانم احتیاج نشد
زناله ام رگ قیفال میزند زنجیر | چه دردها که ز دیوانگی علاج نشد
دلی که روز و شب از بهر من در آتش بود | بخون طپیدهٔ بیگانگی مزاج نشد
زگرد سرمه چشم فلک غبار گرفت | متاع کاسد میخانه بی رواج نشد
ز دل بوصل تسلی چگونه باشم اسیر
ز جام آئینه لب تشنگی علاج نشد

بدور زمانه همین نامه بر نمی باشد — زحال خویش کسی را خبر نمی باشد

غبار تا نشد آیینه ام ندانستم — که پاک بینی تنها هنر نمی باشد

بسینه گشته گره اشک آتشین چو سپند — ستاره سوخته را چشم تر نمی باشد

دلش بعقل جنون از کسی تسلی نیست — بهانه جویی ازین بیشتر نمی باشد

شکایتم همه صلحست و شکوه ام همه شکر — شراب حوصله را درد سر نمی باشد

رمد ز سایه مژگان که دام هست این — غزالی از نگهت شوخ تر نمی باشد

درین بهار که پرواز رام باشد اسیر — بغیر دام و قفس بال و پر نمی باشد

گرد جولان محشر دیوانه بر هم میزند — جنبش مژگان صف پروانه بر هم میزند

گفت و گوی ما شنیدی سرگذشت دل — عالمی را گرد این ویرانه بر هم میزند

خیال طفل بی باکی جوان از پیر نشناسد — که موج خون اگر بیند ز جوی شیر نشناسد

نگه تا گرد خاکستر با شعله پرواز است — اطاعت پیشگی بال و پر تدبیر نشناسد

گذاری کن ببین پرواز آسایش غبار ما را — غبار تربت ما خاک دامنگیر نشناسد

دلی کز شهرت ره‌ها مجنون باج میگیرد — صدای تیشه را از ناله زنجیر نشناسد

اسیر ارزانی کامل عیاران تهمت بینش
دل ما آه صبح از ناله شبگیر نشناسد

مرغی که

مرغی که بی رخ توصیفه هوس کشید از گل چه حلقها که بگوش قفس کشید
مشت غبار من بهوا دام میکشد جائی که بوی گل نتواند نفس کشید
گلخن کجا و حوصلهٔ غنچه از کجا یکنالهٔ مرا نتواند جرس کشید
گل را زیک نگاه بخود رام میکند بلبل زشرم من نتواند نفس کشید
شد خاک اسیر در ره امید و بر نخاست حرفی بگوش جلوهٔ فریادرس کشید

گر چمن مشرق آن جلوهٔ مستانه شود غنچه در خواب پری بیند و دیوانه شود

دیده را موج گلت رشک پری خانه کند سینه را یاد رخت کلبهٔ دیوانه کند
خار خشکم سر گلگشت چراغان دارم شعلهٔ کو که جنابم صف پروانه کند
آتش رشک من از گلخن دل تا فتنه است میتواند که تراهم ز تو بیگانه کند
نشاهٔ ها کرد کدورت مژه ها ریخ خمار ساقی نیست که معماری میخانه کند

نالهٔ چون جرس نفهمیده اند گریه آب و هوا نفهمیده اند
وصل بی انتظار را نازم اثر اینجا دعا نفهمیده اند
چشم الفت نواز می بینی نگه آشنا نفهمیده اند
ناامیدی شب وصال مرا از جدائی جدا نفهمیده اند

بسکه اعتقاد می باید بجز دل ناخدا نمیداند
صبر و بید اد ما و یار اسیر ابتدا انتها نمیداند

ز سود من چه زبانها بگوش می آید بهار میرود و میفروش می آید
ز شعله تاب و ز دل اضطراب میطلبم همین بس است که خونی بجوش می آید

رنگین شدم ز جذبهٔ گلزار میرسید حرفی که شنید یدکه یار میرسید
گشتم همه دیدار تماشا گله دارد من قاصد خودم خبر یار میرسید
افسانهٔ بی شانه کس زلف خموشی بجهد که نبینت رکفتار میرسید
آینه بگوید زبانی که ندارد از اهل نظر لذت دیدار میرسید
از ما خبر مسجد و میخانه مگیرید بیگانگی سبحه و زنار میرسید

نور و ز نگاه عید ما شد چشمی بنظاره آشنا شد
وحشی شده بخت تیره از من مژگان که باز سرمه سا شد
آیینهٔ عکسها بر آمد با یار شدیم و یار ما شد
هر ناله که بر نفس نوشتم مدح شه عرش انتما شد
صرصر بغبار ما چه دارد انکار کند که توتیا شد

ابلهٔ زاهمن

آیینه زاده من چراغان | زنگار کدورتم جلا شد
از پرتو آفتاب رازی | دل آن جام جهان نما شد
در وادی بیکرانهٔ عشق | توفیق رفیق آشنا شد
شاهی که ز حق شناسی او | معنی همه لفظ آشنا شد

سودای تو ما را بتمنای دگر برد | آیینهٔ حیرت بتماشای دگر برد
هر چند که احرام سر کوی تو بستیم | بیگانگی خوی تو ام جای دگر برد
این زمزمه در گوش که گویم که نفهمد | خاموشی من نسخهٔ انشای دگر برد
یک شمه ز آوارگی خویش بگویم | در هر قدمم شوق بصحرای دگر برد

کسی که در دل خود بی نیاز میگذرد | ز خاطر که بعمر دراز میگذرد
اجل که جوهر شمشیر ناز میداند | چرا بخاک شهید نیاز میگذرد
غبار هستی محمود میرود بباد | اگر نسیم بزلف ایاز میگذرد
نگه ز کعبه و بتخانه باج میگیرد | باین غرور چه الفت نواز میگذرد
یگانه گوهر دریای راز خواهد شد | دلی که از سر افشای راز میگذرد

ادب ز آیینهٔ هستیم غبار انگیخت
ز خاطر که باین ترکتاز میگذرد

ازخوبتو دل نیست که بیتاب بلرزد | کو قطره خونی که چو سیماب بلرزد
مژکان کسی دوخته حسرت بنگاهم | بیداری گنجم بسر خواب بلرزد

از تماشای رخت شام سحر میخندد | در تمنای لبت لب شکر میخندد
گریه ام خنده نما خنده ام اندوه فزا | هر گل باغ جنون رنگ دگر میخندد
جور بستان اگر از وصل نشان میخواهی | گل مقصود بگلزار خطر میخندد
خنده خوشدلی ارزانی ناقص طربان | خرم آنست که با دیده تر میخندد

نه اثر از غیب پیدا نه خبر از کینه بود | دشمن دیرینه عاشق همین آئینه بود
سایه فقر از سر ما خاکساران کم مباد | زینت چتر سلیمان خرقه پشمینه بود

سایه را تربیت سرو تو شمشاد کند | جلوه را شوخی حسن تو پریزاد کند
کی چمن طاقت این شوخی مژکان دارد | برگ گل را نگه آئینه فولاد کند
سفر هیچ ستم دیده بتقلید مباد | میروم بلکه ندانسته مرا یاد کند
فتنه گر ذوق شهیدان تغافل داند | نگه گرم ترا سر خط بیداد کند
بادل سنگ تو دانم سر و کارست مرا
جگرم خون بدل تیشه فرهاد کند

بهار مرسل

بهار میرسد و برگ عیشها دارد هوا ز سایهٔ گل پای در حنا دارد
شدم غبار و تسلی نمیشود از من دل رمیده ندانم چه مدعا دارد
نخستم ظریفی ازین بیشتر نمی باشد بغیر درد شکر آیت درد و بها دارد
ز کعبه میرسم اما هنوز در طوفم غبار وادی دل روی در قفا دارد
اسیر غره بالفت مشو که خوی کسی اگر غبار شوی با تو کارها دارد

نگاه خوبی مژگان تیغ زن دارد شهید او که چه مژگان صف شکن دارد
دلم ز فیض خموشی زبان عالم بست غنیمت است که دیوانه یک سخن دارد
چنان شکار و فاکشته چشم غمازش که سوی هر که نگه میکند بمن دارد
نسیم رحمت بیچارگیش که یوسف من تنش ز نکهت گل تار پیرهن دارد
اسیر چند ز بیگانه خوی من پرسی کسی که بوی گل و بوی پیرهن دارد

نامهٔ ما همچو دل پر میزنند خنده بر بال کبوتر میزنند
گردیهای فلک بیکار نیست یا برین وضع مکرر میزنند
ناله زنجیر می آید بگوش آشنائی حلقه بر در میزنند
از دلم گرد کدورت ترد ماغ خندها بر آب گوهر میزنند
درره آینه رخساری اسیر کوس اقبال سکندر میزنند

شوخ چشمی می یک عربده در جام نکرد	که دل تنگ مرا زخمی ابرام نکرد
دل ما طاقت بدنامی پرواز نداشت	در قفس مرد و تلاش سفر دام
گلستان شعله اسیر تمنا دارد	عمرها سوخت دلم تا طمع خام نکرد
نکهتش انچه بتعمیر دلم کرد اسیر	با جنون تربیت روغن بادام نکرد

طرهٔ او را پریشان ساختند	کار ما را خوش بسامان ساختند
زخم شمشیر تو بر دل ریختند	با کلیم دست و گریبان ساختند
گردش چشم تو شد عالم نواز	قبلها در کافرستان ساختند

برقصد طرهٔ سنبل چو زلفش تاب بردارد	درآید آفتاب از پا چو سر از خواب بردارد
بسیل گریه دادم در سر کویش دل خود را	مگر غافل خیال گل کند از آب بردارد

سری که در سر سامان لاابالی شد	غبار تربتش آیینه تجلی شد
نه زخم تیغ شکاری نه داغ شعله گری	خیال او بچه درد از دلم تسلی شد
بیا که شرط وفا پیش ازین نمی باشد
دلم ز شکوه بیک خندهٔ تو خالی شد

عشق هر جا که

عشق هر جا صاف یکرنگی بباغ میکند   شعلهٔ بی تابانه پرواز سمندر میکند
گر ز دریای جنون کشتی بساحل بسته ام   دانهٔ زنجیر شوقم کار گوهر میکند
سوختن پروانه را امشب بهشت دیگر است   شعله را شرم نگاهت موج کوثر میکند

برغم من سخن با مردم غماز میگوید   چو تنها می‌نشیند با ترحم راز میگوید
ز خاکم نی دمید از نالهٔ آتش در دو عالم زد   هنوز انجام من افسانهٔ آغاز میگوید

دلی کجاست که سامان عیش ما گیرد   گلاب خون ز گل سایهٔ هما گیرد
شکست توبهٔ ما عید صبح گلزار است   هوا ز سایهٔ گل دست در حنا گیرد
غبار فتنه هوا را کند گریبان چاک   اگر نه دل سر زنجیر آه ما گیرد
عدم شکاف قفس کرد و از خراش نفس   اگر شکار ترا خواب مدعا گیرد
درین چمن سرو کارم بسرو خود در است   که جلوه در گل و نظاره در حیا گیرد

صبحی که در میکدهٔ عید گشاید   صد رنگ گل از توبهٔ جاوید گشاید
رنگین صفت حسرت بتمنای نگاهی   مژگان تو خون از رگ امید گشاید
برداشتهٔ جلوه سرویست غبارم
گل در چمن سایهٔ این بید گشاید

حیرت بکف آینه دیدار که دارد — دل زخم که جان داغ که گل خار که دارد
از ذره گریبان هوا دامن باغ است — گردم نظر از جلوهٔ رفتار که دارد
از گرد عدم دامن پرواز گرفتیم — آزادی جاوید گرفتار که دارد
دام و قفس از نالهٔ ما گوش گرفتند — شوق اینهمه با طاقت بسیار که دارد

برنگ و بو ندارم آشنائی خار میداند — ز سرو و گل ندارم منتی گلزار میداند
ببالد داغ عریانی بخندد داغ بی برگی — حدیث شعله میفهمد زبان خار میداند

دیده را شوخی چشمت گل بیخواب کند — خاک اگر در هوس آینه آب کند
سجدهٔ وحشی شود از حلقهٔ راحت طلبان — گر خم دام ستمهای تو محراب شود
نقش پائی که براهت صدف افتاده شد — خاک در دیدهٔ بی باکی سیماب کند
می تنگ حوصلهٔ دل بغم و گل سست وفا — چون کسی تکیه بخون گرمی احباب کند

شکفتن در ریاض خاطرم بیکار میماند — گل از یاد بهارم در طلسم خار میماند
خموشی بسکه کاهید ست مغز استخوانم را — سخن از ناتوانی بر لب اظهار میماند

ز آسمان محبت چو وحی نازل شد — که یاد لاله و گل سنگ شیشهٔ دل شد

چمن آرایی

چمن ز حسن که اعجاز رنگ و بو آموخت — که برگ لاله و گل فرد سحر باطل شد
هزار قافله حسرت هزار قافله رنگ — هوای خانه بدوشی که صید منزل شد
هر حباب بفتراک موج دریاست — سفینه که خطر بار صید ساحل شد

صف مژگان تو دل را چمن سینه کند — نگه گرم تو جان در تن آیینه کند

آشنایی نه چراغست که خاموش شود — دوستی نیست حنایی که فراموش شود

چند در سینهٔ تنکم نفس غم گیرد — گل زخمی که به یک خنده دو عالم گیرد
شده بیدار چمن فصل گل از خواب خمار — سبزه برخاسته تا ساغر شبنم
مدعا کامروا باد ز نومیدی اسیر — بی نیازیست که منشور ز خاتم گیرد

ترک غمت از رستن و بستن نتوان کرد — این توبه با امید شکستن نتوان کرد
برخاسته رشکم بصف آرایی حسرت — در بزم تو تکلیف نشستن نتوان

نوبهار آمد که رسوایی بزهد ما خندد — غنچهٔ صد برگ عیش از سایهٔ صهبا خندد
گریه‌ام سوی لب دشمن مکتوب حسرت مینویسد — تا چه گلهای شرر در گلشن خارا خندد

دشمنی با خاطر افسرده کافر ماجراست   تا نمی در شیشه داریم آسمان بر ما نخندد
بیدل ما در گلستان وفا کی میتواند   شبنمی پنهان بگرید غنچه ارسوا نخندد

گو ذره که صد دل بار جفا نداند   گو شبنمی که صد دل درس وفا نداند
در گلشن محبت پروانه باغنیست   جای که شعله بار د آب و هوا نداند
شبنم بگل فروشد هر جلوهٔ غبارم   با این بهار دستی کار کیا نداند

قاصدی از گرد جولانش بهر سو میدود   از پی گرد نگاهش چشم آهو میدود
در سواد زلفش از تاراج شوخی خواب که   وحشی رم خوردهٔ از هر سر مو میدود
حسرت جاویدش از هر قطره چون گل میکند   خضر در دنبال ناوک خورده آهو میدود

چه کرده ام که دگر بدگمان نمیگردد   ز پا در آمدم و سرگران نمیگردد
حریف مستی عمر دوباره نیست کسی   غنیمت است که پیری جوان نمیگردد

الفت ز حد گذشت جنون پیر میشود   بیگانه است اگرچه شکر شیر میشود
زندانی تحمل خویشند خار و گل
هر کس بقدر حوصله دلگیر میشود

کعبه جویان خار راه از شوق کامل سوختند　　بیش از احرام سفر چون شعله منزل سوختند
یک ملک دیوانگان رفتند ازین منزل چو برق　　خون حسرت در رگ جان سلاسل سوختند
دوزخ پروانه کیشان غفلت افسردگیست　　تا شنیدند از گرمی پرواز غافل سوختند

تا شگفت از تاب می گلزار رخسارش اسیر
بلبل و قمری سپند از غنچهٔ دل سوختند

گل صبح از شکن زلف تو خندان کردند　　شب ما را چمن خواب پریشان کردند
امتحان صیقلی دیدهٔ بیدار که بود　　خاک را آینهٔ خون شهیدان کردند

خار گلزار وفا کار گل میکند　　بی زبانی کار بلبل میکند
شکوهٔ رنگین بهار درد داغ　　شوقش اظهار تحمل میکند

دلم تا چند از شرم نگاهی مضطرب گردد　　همان بهتر که عرض دادخواهی مضطرب گردد
نفس زن سوخت چون ناامیدی در رگ جانم　　خوشا آن دل که از امید نگاهی مضطرب
نسب از کورهٔ سیماب دارد خاطر عاشق　　بسوزد هر دو عالم را چو آهی مضطرب
طبیبم گر تو باشی روز و شب از درد میخواهم　　که نبض ناتوان من الهی مضطرب

مبادا ناله چون از رگ شمشیر بگشاید　　شود یک شهر ویران قید چون از تیر بگشاید

ز نقش لاله و گل بر زمینی بر زده هوشم   چه خواهم گفت اگر یک چهره تصویر بکشاید

صفی از بیکسیها دارم ای خصم قوی بازو   سفارش کرده ام با ناله هم سنگ بکشاید

اگر خسرو کند در جستن از فرهاد کین خواهی   بجای خون ز زخم تیشه جوی شیر بکشاید

مشو نومید اسیر از گوشهٔ ابروی پرکارش
گشاید عقده از کارت چه شد گر دیر بکشاید

گرد جولان تو موج نمک پاک زند   صید مژگان تو گل بر سر فتراک زند

گر سبکروحی مشرب بصبا اموزم   قطره در راه جوانان غرقناک زند

در خزان بلبل گریان بچمن می آید   تا گلابی برخ آیینهٔ پاک زند

غرض آنست که اصل همه روشن گردد   برق آن جلوه اگر بر گل و خاشاک زند

میگذارد دل خود را چو می ناب اسیر
ساغر چند بسودای تو بی باک زند

سلیمان جنون از چاک دل نقش نگین خواهد   همای داغ پنهان آشیان از آستین خواهد

ز بیت داد خواهی انتقام از خصم میخواهی   مبادا سینه صافی چهره گردد از تو کین

دلم را میکند صد چاک از طفلی نمیداند   که شمشیر تغافل جوهر از چین جبین خواهد

محبت کرد و عالم را متاع آرزو بخشد   اسیر بی نوا یک سینه داغ دلنشین

غمت بر کاردانی های اهل هوش میخندد   قضا چون در نبرد آید بکوشش تو میخندد

اگر

برنگ موج پرواز کناری در بغل دارم | که بحر از شرط بادش لب صدا غوش میخندد
بهبین از جبهه یاقوت سیمای صدف رو شناس | فزاید قیمت اشرا گر لب خاموش میخندد

چو کامل شد جنون گرداب از ساحل نمیداند | سر از پا در دار آرام داغ از دل نمیداند
سر و کارم درین ره با جنون همپا یست است | که ناف وادی خونخوار را منزل نمیداند

اسیر از ما حدیث مردم عالم چه میپرسی
جنون هشیار را از مست لا یعقل نمیداند

روزی که دیدن تو دل از کار برده بود | ما را بخواب حسرت دیدار برده بود
بیهوشی شراب نگاهت نیافتم | وقتی خبر شدم که دل از کار برده بود
خود در کشیدم از کشش دل ز چنگ او | بسیار برده بود و چه بسیار برده بود
من از کجا و اینهمه هشیاری از کجا | بیهوشیم بخانه خمار برده بود
ساقی که دیده شد بنگاه تو روشناس | حیرت نگاه آینه‌ها بار برده بود
دل از نازا و همه یک کشاکشم | از کار برده بود چه بسیار برده بود
در کار آشنائی بیگانگی گذشت | دل را ز دست یار و دل یار برده بود
با خاطر تو دوشت اسیر از خیال خویش | تابی که آب و تاب ز زنار برده بود

عدم احرام طاعت داشت هستی قامت آرا شد | نماز هر دو عالم سجده واجب تعالی شد

شکوه دبدبش زاری که زد طبل سلیمانی   دل موری طپید و اضطراب بحر پیدا شد
غباری از رهی برخاست اشکی از دلی جوشید   یکی معمار صحرا شد یکی سرکار دریا شد
فلک از جلوهٔ شوخ مه و خورشید می نازید   زغیرت سوخت دل خاکسترش آیینه سیما شد
بخواب از گلشن فانوس میدیدم خیالی را   دری بر رویم از تاریکی ویرانه وا شد
دلی گر میطپید زین شقف ویران خاک سر برزد   مگر بنیاد گردون از غبار خاطر ما شد

ندارد در لحد هم آرزو گر جان برون آید   مگر دست غبار از خجلت دامان برون آید
سر و برگی ندارم با تماشائی که میدارم   ز خاکم گر چو نرگس دیدهٔ حیران برون آید
باین رفتار گر ساقی قدح سرشار خواهد داد   بجای سبزه سر دار تربت مستان برون
دو عالم استجابت را بمجبوری توان بخشید   اجابت دارد آهی کز دل نالان برون
تنک سرمایه ام چندان ز سودای که هر ساعت   چکد خون از دلم تا یکنفس بستان برون

بیشتر زان کز طمع گردید دندانم سفید   مینمود از حسرت او چشم حیرانم سفید
شوخی چشم نیارم بیشتر گردیده است   هر قدر در راه یارش گشته مژگانم سفید
برندارد جز همای سایه اش بار سگی   استخوانم گر شود در راه جانانم سفید
در پناه زلف و روی خواب راحت میکنیم   صبح غربت گشته تا شام غریبانم سفید
سر نزد بی جلوه بختی غبارش سر بلند   وانشد بی عارض روی گلستانم

کی چنین

کی چنین محجوب آن مشکین غزال از من اسیر
گر نمیکردند یاران راز پنهانم سفید

چشم میگون تو مارا سر بدریا داده بود
در نظر وحشی غزالان موج جام باده بود
سبزه موسیقار شد از ناله ام در بوستان
ساز و برگ بینوا هر جا که بود آماده بود
کینه جوی میکند شرمندگی از خضر اسیر
سر براهان وفا را سینه صافی جاده بود

یاد چشمت چو پی غارت جان می آید
خواب آرام بتاراج فغان می آید
محرم شرح جدائی نبود هستی من
نامه ام سوی تو با قاصد جان می آید
بس که از لبت آن دل به نزاکت آموخت
عکس در خاطر آیینه گران می آید
تا ز جولان تو بر خاست غبارم از خاک
از گریبان صبا بوی فغان
گل کس از غنچه تصویر ندیدست اسیر
راز بیگانهٔ دل کی بزبان می آید

ببر از درد او جان پناهی ندارد
ز کس منت برگ کاهی ندارد
هنر نیست در خون فشاندن دلی را
که سامان شبگیر آهی ندارد
ببزمی که رشکم کند پاسبانی
دلم از تو چشم نگاهی ندارد
نخواهد کسی از تو خون اسیری
که جز بی زبانی گواهی ندارد

توفیق درین بادیه رهبر نشناسد	آیینهٔ تجرید سکندر نشناسد
ساقی ز سواد آتشکدهٔ عشق خمارم	شوق لب تیغ از لب ساغر نشناسد
افسون اجل هم ندهد بی تو فریبم	بیمار تماشای تو بستر نشناسد
مکتوب اسیر نفس بازپسین است	دلبستگی بال کبوتر نشناسد

هر دل که ز بیداد تو نومید بر آید	چون ذره نظر کردهٔ خورشید بر آید
آشفته کیم سایهٔ سودا بسر انداخت	حاصل دهد از حاصلم اگر بید مجنون بر آید
هنگامه طراز دل ما عشق جنون است	از مشرق این صبح دو خورشید بر آید
بیدردی اگر خضر شود ننگ حیات است	پروردهٔ غم زندهٔ جاوید بر آید
در کیش وفا جایزه صبر اسیر است	کامیست که بی منت تاکید بر آید

تیغ بر کفش دیدم خون من بجوش آمد	خنده در چمن گل زد ناله در خروش آمد
نکهت بهار آمد ساغر طرب بر کف	مژده می پرستان را پیر می‌فروش آمد
بهر و بر ا دیدم سرنوشت پرسیدم	گفت آیت رحمت بهر باده نوش آمد
هر که دید خندانش در قبای گلگون گفت	سرو گلفروش آمد شعله پوش آمد
در چمن گل و غنچه داد میکشی دادند	آن پیاله نوش آمد این سبو بدوش
چون اسیر دیوانه توبه از ریا کردیم	حرف ناصحان ما را این قدر بگوش آمد

شمع [illegible]

دور از تو

دور از تو قدح شکوه صراحی کله دارد　　از حسرت لعلت دل جام آبله دارد
تنها بدلم چشم تو راضی نشد از من　　دزدیست که سر در پی یک قافله دارد

از آتش ما گر نفسی دود بر آید　　از شرم نگاهت عرق آلود بر آید
لبریز ز شور دگر است انجمن ما　　کز هر جگری ناله نمکسود بر آید
جائی که نگاهت سخن از حوصله پرسد　　دل گر همه بود است که نابود بر آید
از غیرت آهم گل عشقت نتوان چید　　آتش بود آن ناله که از دود بر آید
جائی که اسیر تو کند نغمه سرائی　　دود از جگر زمزمهٔ عود بر آید

دلم ز یاد نگاهت بشور می آید　　چراغ خلوتم از بزم طور می آید
وداع هستی خود میکنم قرارم نیست　　همین بس است که دیدم ز دور می آید
بسویم از دل آواره نامهٔ دارد　　نگاه قاصدم از راه دور می آید
غبار راه قناعت که پیک اهل دل است　　ز پای تخت سلیمان مور می آید
گذشت مدت عمرت بعمر غافل ازین　　که خاکساری عشق از غرور می آید

شراب در غم لعلت اسیر بس که گداخت
ببزم باده کشان بی حضور می آید

عشق نگشوده طلسمیست که در دل بستند | آه ازین عقدهٔ آسان که چه مشکل بستند
گرچه صیدم قفسم کی روم از خاطر دام | از هواداری من عهد بیکدل بستند
شدم آواره و بی دام ندیدم طرفی | پایم از شیشهٔ صد آه بمنزل بستند
عشق بحریست که ساغرکش گرداب فناست | لب این موج ز خمیازهٔ ساحل بستند
رخصت گفت و شنید از نگهت داد اسیر | دل و جان راهش از اندیشهٔ باطل

بدل اضطرابی دعا میرساند | مگر روز وصلی خدا میرساند
زهر نالهٔ خود جدا مشماریم | که پیغامی از دل بما میرساند
نگاهی اسیرت نهال ضعیفست | که در چشمه سار حیا میرساند

عاشق از ذوق نگاهی واپسین جان میدهد | چشم دل را حسرت جاوید تاوان میدهد
اضطراب دل نشان جلوهٔ مژگان کیست | موبمویم وعدهٔ زخم نمایان میدهد
بی نیازی راز دست آفت من باک نیست | شبنم این باغ طوفان را بطوفان میدهد
موبمو آگاهم از راز دل لغزش اسیر | نامه ام را قاصد خواب پریشان میدهد

وفا با خاکساری میتوان کرد | خرابی را بهاری میتوان کرد
چنین بیگانه مگذر از دل ما | درین صحرا شکاری میتوان کرد

غبارم در طلسم انتظار است — بخاک من گذاری میتوان کرد
تو گر ساقی شوی مانند خورشید — بیک ساغر مداری میتوان کرد
در دولت سرای خاکساریست — گر کسب اعتباری میتوان کرد

یک سر نوشت طالع ما بی خطر نبود — ما را سری نبود اگر درد سر نبود
لب خواستم بشکوه گشایم گذشت عمر — در عهد جور او سخن مختصر نبود
آورده ام خبر ز دیاری که از جنون — کس را دل بپایم و دماغ خبر نبود
صیدم رهین منت دام و قفس نشد — پرواز شوق در گرو بال و پر نبود
داغم که بر نیامد از آن کینه جو اسیر — امید ما که از نگهی بیشتر نبود

در دل خیال چشم مست است و خواب دارد — دلبسته عشق ما را در اضطراب دارد
کی شرم میگذارد او را بصحبت من — تنها اگر نشیند از خود حجاب دارد
رخش ستم سواری چوگان فتنه بر کف — اینست گوی میدان کس کو رکاب دارد
عشقش اسیر دل را جام جهان نما شد — صبح اینقدر سعادت از آفتاب دارد

ز چشم فتنه انگیز غم پنهانی دارد — بذوق جلوه ات افلاک پریشانی دارد
چه سازم شیوه خونریزی از یاد نگاهش رفت — مگر از چشم مستی سرمه حیرانی دارد

دل ما دست از دامان مژگانش نخواهد داشت نظر از چشم او میخواهد و قربانی دارد

دیوانهٔ تو بار محبت نمیکشد آوارهٔ تو منت الفت نمیکشد
نه خار خار هستی و نه ذوق نیستی دارم دلی که منت حسرت نمیکشد
گفتن حکایتی و خموشی روایتی دردیست درد عشق که طاقت نمیکشد

گر افتاب مهر تو از سینه میرود آب صفا ز چشمهٔ آیینه میرود
گر خاک روزگار بباد فنا رود باور مکن که از دل ما کینه میرود
بدخواه را بدشمنی خویش واگذار کز دوش بباد کینهٔ دیرینه میرود

بوی گل و روی ماه دارد آیینه هزار آه دارد
گفتم که نگاه کن خدا را گفتا که خدا نگاه دارد
پروانه و بلبلش دعا گو از شعله و گل سپاه دارد
حیران نظارهٔ نهانش صد عذر بیک گناه دارد
صحرای دلم هزار گلشن در سایهٔ یک گیاه دارد
از دیده نشان دل توان یافت این دیر بکعبه راه دارد
هر کاری و دلبری و شوخی هر شیوه که پرسی آه دارد

شرمنده

نه بستده نشد ز کس دل ما   شرمندگی از گناه دارد
زود آینه ساز میشود دل   گر پاس نفس نگاه دارد

صبح است اسیر حسن مست است
از غیر خدا نگاه دارد

رخی از باده رخشان میتوان کرد   گلی در شعله خندان میتوان کرد
اگر از خویش پنهان میتوان شد   ترا از خلق پنهان میتوان کرد
ز شور بیخودی در بزم مستان   دل ما را نمکدان میتوان کرد

اجر جفا و مزد وفا را که میدهد   تاوان عمر رفته ما را که میدهد
جان نظاره عمر وفا قبله حیا   فردا جواب حسرت ما را که میدهد
خندید صبح و کام دل نوبهار داد   انعام ابرو مزد هوا را که میدهد
ما را بجرم عشق تنها میکشند هی   ما را شما جواب شما را که میدهد
ای دور گرد گم نکه کم سخن بگو   ما پیشکش جواب خدا را که میدهد
گرمی غلام لطف تو الفت اسیر تو   کام دل حریص وفا را که میدهد

دل رمیده بصد آب و تاب میسوزد   گهی ز صبر و گه از اضطراب میسوزد
نهفته در بغل موج عکس موی ترا   دلم ز باده و لبهای آب میسوزد

سیاه بختی زاهد نگر ببزم شراب — که در بهشت چو اهل عذاب میسوزد
بخوابم آمد و پنهان زد آتشی بدلم — چراغ بخت اسیران بخواب میسوزد

از جان که می شنید اگر حرف غم نبود — از دل که میکشید کسی گر ستم نبود
تقریب شکوهٔ چو فراق تو داشتم — ممنون خامه ام که شکایت رقم نبود
شرمندهٔ تغافل و ناز و کرشمه ام — چشم تو آنچه در حق ما کرد کم نبود
از سر نمود قطع بیابان عشق اسیر — این سرزمین قلم و نقش قدم نبود

ز جلوه گل بگریبان خار میریزد — ز سایهٔ مژه خون شکار میریزد
هزار عذر بیک خلق وعده دار و آه — چه خاک بر سر انتظار میریزد
ز بس که شمع ز خوبی تو جان بلب شده است — شرارش از مژه بی اختیار میریزد

دشمن هوشی مبرو چشم تر نتوان کشود — آفت نظارهٔ سویت نظر نتوان کشود
ذوق راحت را بدرگاه محبت بار نیست — دست خدمت در میان داری کمر نتوان کشود
گریه تا کردم بکارم عقدهٔ دیگر فتاد — چون گره کز رشته گردیده تر نتوان کشود
بس که در اظهار شوق طره اش پیچیده ام — نامه از بال کبوتر نامه بر نتوان کشود
رسم و آئین گرفتاری ندانم چون اسیر — اینقدر دانم که در دام تو پر نتوان کشود

خرم کسی که دل بغمت شاد میکند — گلزار خاطری که ترا یاد میکند
صید مراد گر نشود رام من چه باک — خون در دلم تغافل صیاد میکند
گفتم نهان کنم ز تو هم راز دل چه سود — از دور زخم تیغ تو فریاد میکند
امروز کس بهمت سرو قد تو نیست — هر بنده که میخرد آزاد میکند
شد شاد از دو کرد دل غمدیده اسیر — دور از غم آن دلی که دلی شاد میکند

با ذوق گریه از دل خوناب کم نگردد — تا ابر سایه دارد سیلاب کم نگردد
کی گریه میتواند خالی کند دلم را — از کاسهٔ حبابی گرداب کم نگردد
در دست اهل همت سیماب میشود سیم — از کیسهٔ لئیمان سیماب کم نگردد
مردم اسیر و باقیست در سر خیال ساقی — کیفیت محبت از خواب کم نگردد

جنون داغی ز سودائی تو باشد — چمن بوئی ز گلهای تو باشد
سراپا دیده شد آئینهٔ دل — که حیران تماشائی تو باشد
اگر شمعست اگر شمشاد اگر سرو — فدائی قد رعنائی تو باشد
اگر نرگس اگر صهبا اگر جام — هلاک چشم شهلای تو باشد
گذشتم از گناه دل گذشتم — بگو مجنون غمهای تو باشد

چکد از بوی گل خون دل من / دل یک غنچه گر جای تو باشد
اسیر از دیدهٔ گلچین بهشت است / چو مشغول تماشای تو باشد

هر رشته جنون دل اهل هوس نزد / بند گران بپای مگس هیچکس نزد
روشندلی ز پرتو افتادگان بس است / بیهوده شعله دست بدامان خس نزد
خون شد درون سینه دل و شکوه سر نکرد / بحرست این که غیر خموشی نفس نزد
آیینه در غبار کدورت نشست اسیر / روشندل آنکه تکیه باین یکنفس نزد

از دلم روزی که طرح روزگار انداختند / گل ز اشکم در گریبان بهار انداختند
بیهشم کردند ازین بیهوشی داروی حیات / غافلم در جرگهٔ لیل و نهار انداختند
صیدگاه از قطرهٔ خونی گل منت نچید / بس که این ترکان باستغنا شکار انداختند
تا پر پروانه از افسانه خواب سوختن / در حریم شعله فرش زرنگار انداختند
نشئهٔ هستی بغیر از درد سر سودی نداشت / ساغری دادند و ما را در خمار انداختند
کم نگاهان از فریب وعدهٔ وصل اسیر / هستی ما از چشم روزگار انداختند

چه شد گر دیده ام حیران لبم خاموش میگردد / شب صحبت در و دیوار چشم و گوش میگردد
چه مضمونی که در دل بگذرد نازک خیالی را / سخن هر دم بگرد آن لب خاموش میگردد

ز ساقی

نه ساقی می شناسد نه صراحی نه قدح نه می — دل دیوانهٔ من خود بخود بیهوش میگردد
اسیر از تیر مژگانی چنین عاجز شدم ورنه — ز تیر آه من افلاک چون ترکش پرکش میگردد

در گلستان جگر داغ تو بس گل میکند — آه من چون شمع از سوز نفس گل میکند
گر بیاد روی آتشبار او بارم سرشک — از نم اشکم در آتش خار و خس گل میکند
نشکفد از گلشن سیر غنچهٔ دلهای تنگ — نخل امید اسیران در قفس گل میکند

همچو خس آیینه پرداز شرارم کرده اند — همچو جوهر وقف تیغ آبدارم کرده اند
دور گرد صیدگاه التفاتم دیده اند — از تغافلهای پی در پی شکارم کرده اند
تا کنم پرواز بال از زخم تیغم داده اند — تا سبک برخیزم از هستی غبارم
بلبل و پروانه از بس پاکبازم دیده اند — از هواداری گل و آتش نثارم کرده اند
تا نگردد خضر راه قرب من بیگانگی — از قرار آشنائی بیقرارم کرده اند

هستی از خاکستر پروانه پیدا کرده اند — چشم پاک شعله را زان سرمه بینا کرده اند
در حریم بزم قرب آنان که محرم گشته اند — جلوهٔ او را نهان از دل تماشا کرده اند
گوهر مقصود اگر خواهی بیندیش از خطر — موج طوفان را کلید گنج دریا کرده اند
نالهٔ بی تابی در آتش سوختن بیطاقتی — بلبل و پروانه خود را هرزه رسوا کرده اند

بی سر انجامان چو بیمار محبت کشته اند
خویش را از درد بیدرمان مداوا کرده اند

مرا چون غنچه هر دم چاک دل از خاک میجوشد
ز کار بستهٔ‌ام خون عقده پاره خون پاک میجوشد
سر هر کس حباب او شود عمر ابد یابد
زلال خضر از آن سرچشمهٔ نمناک میجوشد
تجلی از فروغ حسن او زانگونه سرشار است
که آتش همچو خون از دیده‌های پاک میجوشد
بهر جا پرتو شمع خیالت گشته نور افشان
دل پروانه باشد کز سپند از خاک میجوشد

بلب هر دم ز شادی شکر این نبود نمیگنجد
که در دام تغافل غیر صید ما نمیگنجد
مراد از شیشهٔ جام تغافل مست میسازد
که در ظرف حریفان جوش این صهبا نمیگنجد
ز ذوق نسبت بیخانهٔ بیمار عشق او
حباب از بس نخود بالید در دریا نمیگنجد
ز بس واهای سخت از کینه روشندلان سر شد
شرار از تنگی جا در دل خارا نمیگنجد

آنانکه هوس مایهٔ کام شناسند
هر ساغر کم حوصله را جام شناسند
راحت طلبان لذت اندوه چه دانند
این طایفه غم را مگر از نام شناسند
زنار ز تسبیح ندانند اسیران
هر تاری ازین سلسله را دام شناسند
جمعی که ندانند هوس را ز محبت
بیدردم اگر کفر ز اسلام شناسند
در عشق بجز عشق نداریم پناهی
مرغان گرفتار همین دام شناسند

ای مجنون

گرچه مجنون را نسبت از هوس زاهل نشد — سست نسبت بین که هر کس بر محمل نشد

در قمار عشق باشد باختن نقش مراد — تا کسی را دل نرفت از دست صاحبدل نشد

تا سواد سطر زنجیر جنون روشن نکرد — طفل ما را در دبستان دانشی حاصل نشد

درد مجنون را طواف کعبه بهبودی نداد — هر کرا افسون محبت از دعا باطل نشد

سینه را نگشود از تنگی دری بر روی دل — تا گشادی از کلید خنجر قاتل نشد

ناخن شفقت گره از رشته هر کس گشود — هر کرا در رگ یکسر مو عقده مشکل نشد

رحم گر آید ترا در کشتنم تأخیر چیست — صید وحشی کی گرفت آرام تا بسمل نشد

از شکستن دل ما رام تظلم نشود — هر چه خواهد بشود صید ترحم نشود

کرده ام ترک فراموشی دیرینه خویش — گر دلم دشمنی اهل وفا کم نشود

من و آن همت سرشار که گر خاک خورد — تشنه خون دل مرده زمزم نشود

در دیاری که درو نشو و نما یافت اسیر — حاکمی نیست که محکوم محکم نشود

بس از عمری بسویم گر نگاهی کرد جا دارد — شهید زخم شمشیر تغافل اجرها دارد

فروغ آشنا بیها نگاه گرم استغنا — درین گلشن گل بیگانگی بوی وفا دارد

لب از حرف تمنا تا نه بندی کار نگشاید — خموشی صد کلید از بهر قفل مدعا دارد

بسوی خویشتن هم از شرم هرگز دیده نگشاید — شکار گوشهٔ چشمم که او را در حیا دارد
وفا بیگانه را رام خود دیدم اسیر آخر — شکایت کم کن از طالع که دولت رو نما

زاهد از سبحه رشتهٔ دارد — فکر صید و رشتهٔ دارد
گرچه گل نور چشم گلزار است — لاله حسن برشتهٔ دارد
چشم آیینهٔ تشنهٔ خط کیست — ورق نانوشتهٔ دارد
نیست جوهر به تیغ یار اسیر — بهر قتلم نوشتهٔ دارد

کجا از آتش می گرمی خوی تو می آید — ز شیران کی شکار چشم آهوی تو می آید
نمیدانم چه گرمی کردهٔ با او نهان از من — که تا دل میکند غافل مرا سوی تو می آید
کف خاکسترش در دیده می افشاند از غیرت — نسیمی کز طواف کعبهٔ کوی تو می آید
نسازد تا دلم خون کی گذارد پای در دیده — نگاهم چون ز سیر گلشن روی تو می آید

اگر تاثیر اعجاز محبت یار خواهد شد — نگاهم روشنائی دولت دیدار خواهد شد
ازو جز کشتن خود حاجت دیگر نمیخواهم — زبان را از ادب گر رخصت دیدار خواهد

حجاب عشق از بیان گر لب اظهار می بندد
میان ما و فرصت گفتگو بسیار خواهد شد

در راه تو

در راه تو دل شتاب دارد | بیتاب تو کشته تاب دارد
از مستی چشم می پرستت | تا چشم پیاله خواب دارد
آه از دل آرمیدهٔ من | در خاک هم اضطراب دارد
زاهد تو بمیکشان چه داری | صد حرف تو یک جواب دارد
از سایهٔ او نمیتوان رفت | خاصیت آفتاب دارد

جنون هر لحظه چون تا کم بتارک خاک میریزد | محبت در دلم چون غنچه رنگ خاک میریزد
مرا بادا حباب جوی شمشیر جفا کیشی | که آب خضر نش از سر چشمهٔ فتراک
خرامی کز کلش میبت با این حسن عالم سوز | بهر سو آفتابی چون خزان تاک میریزد
دمد چون سافرمی لاله سیراغ از صحرا | چو در جولان عرق زان روی آتشناک

نوبهارست بمیخانه مبارک باشد | جامه عریانی دیوانه مبارک باشد
خم ابروی ترا دیده کشیدیم شراب | ماه نو بر رخ پیمانه مبارک باشد
دلم از فیض تمنای تو دانم چمن است | تا قیامت بتو این خانه مبارک باشد
که ربایندهٔ غم گاه فزایندهٔ هوش | باده بر عاقل و دیوانه مبارک باشد

همه دردیم تا دوا چه کند | همه دُردیم تا صفا چه کند

دل بدل حرف میزند از درد | محو دیدار او دوا چه کند
گرد عاسحر سامری گردد | چه کند با تو بیوفا چه کند
در پناه غبار کو بتوام | صرصر نیستی بما چه کند
نامه بر قها کداخته است | تا بهمراهی صبا چه کند
قدح افتاب باید اسیر | باده وصل او هوا چه کند

ز من آن چشم تغافل کیش غافل میشود | کر چنین خواهد گذشتن کار مشکل میشود
بعد مردن هم محبت شمع بالین من است | آب گوهر کی بسعی خاک زایل میشود
هر که پیش از نیستی گرد سبکروحی نشد | تربت او سنگ راه کعبه دل میشود
بی خیالت کی دلم در سینه میگیرد قرار | چون صدف خالی شد از در موج ساحل
مطلب ما در بهار سوختن گل میکند | دانه امید ما از شعله حاصل میشود
همچو شمع کشته یادش بنده غفلت بگو | کر اسیر از یاد او یک لحظه غافل میشود

چه سازم در غم چشم تو بار و نسیاه خود | که هر دم ساغر زهرم چشاند چون نگاه خود
بزم میکنیی شبها بیاد آتشین روی | شوم پروانه و خود زاریم بر شمع آه خود

میکنم پرواز شوق پرفشانی را چه شد | در جوانی شور ایام جوانی را چه شد

باده ببونیم

باده مینوشیم اما نشاه در کار نیست شادمانی نیست در شادمانی را چه شد
مو بموی عالمی از وحشتم در آتش است دوست معذور است دشمن مهربانی را چه شد

خام خامم جوشش جوشم داده اند هر یکبوئی میفروشم داده اند
در خموشی میزنم فریادها بی زبانی با خروشم داده اند
راز دار عالمم محرم نیم راهی از دلها بگوشم داده اند
با وجود ساغر سرشار اسیر مستی خمیازه نوشم داده اند

گر دل بشکند قهرت ازو دور نگردد خورشید شود ذره و بی نور نگردد
زخمی که بد آموز نمکریزی است شکست خرسند بصد خنده ناسور نگردد
غم بسته ببازوی دلم حرز شکستن گر گرمی بسیار تو مغرور نگردد
با اینهمه بیگانگی از جذب محبت یک لحظه خیالش ز دلم دور
در محفل غم راه ندارد دل عاشق ماتم زده در انجمن سور نگردد
شد مست اسیر از می ابر جمی ساقی امید چنانست که مخمور نگردد

سودای عقل موی دماغ کسی مباد داغ فرد کی گل داغ کسی مباد
کردی ستم بغیر و من از رشک سوختم روشن چراغ ما ز چراغ کسی مباد

کار بر دل بس که افغان تنگ کرد / هر نفس جا بر گریبان تنگ کرد
اعتقاد و مشرب ما را مپرس / گفت و گو بر کفر و ایمان تنگ کرد
بس که نالید از غم شمشیر او / کشته ام جا بر شهیدان تنگ
گریه از بس در بروی دل گشود / کار بر دشت بیابان تنگ کرد

دوستان فکری بحالم کرده اند / خون خواهشها حلالم کرده اند
خندهٔ شادی نمیسازد مرا / سرخوش از جام ملالم کرده اند
دور گردی بیش میسازد مرا / خوش نشین بزم حالم کرده اند
اخترم را چشم بد بادا سپند / پارهٔ دور از وبالم کرده اند
دختر رز تا حرامت کرده اند / هر دو عالم را حلالم کرده اند
گردهٔ تا ترک ملت ها اسیر / مشرب و مذهب حلالم کرده اند

نیرنگ باده رفع حجابم نمیکند / آتش جدا چو گوهر از آبم نمیکند
تا غافل از خیال تو شد داغ میشوم / کس چون دل فسرده کبابم نمیکند
گردیده موج ساغر می سر نوشت من / افسون توبه منع شرابم نمیکند
بیگانگیست خضر بیابان عشق را سیر / لب تشنه فریب سرابم نمیکند

در دیده خیال

در دیده خیال نکهت سایه فکن شد   هر خار ز مژگان ترم رشک چمن شد
سد ره آوارگیم حب وطن بود   صد شکر که سودای تو خضر ره من شد

امشب که خیال شکر قد او شمع نظر بود   یاد لب لعلش نمک داغ جگر بود
در کلبهٔ تاریک من از فیض محبت   شمعی که شب هجر تو میسوخت سحر بود
از دل بر او ناله بپای چشم زدن برد   با مرغ نظر جرأت پرواز دگر بود
بستیم چو رخت سفر از کوی فراغت   چیزی که فراموش شد او دل غم پرور بود
هر گره غم پرواز ندانست اسیرت   چاک قفس مرغ دلش چاک جگر بود

ز لعلت شور بلبل تازه گردد   ز رویت گل بلب آوازه گردد
چو خندان بگذری از طرف گلشن   گلستان یکدهن خمیازه گردد

در بزم چو با عارض پر نور نشیند   صد شمع شبیخون زده از دور نشیند
زخمی که بود بی نمک جور تو در دل   افسرده تر از مرهم کافور نشیند
حسنت چو در پرده ناموس گلستان   رسوا نشود آن غنچه که مستور نشیند
گردید زباد نگهی وحشی الفت   دل نیست عجب گر ز برم دور نشیند

گر عقل فلاطون شده بی نشاهٔ سودا — افسرده تراز بادهٔ بی زور نشیند
گر باده زیاد نکهت مست نباشد — کی نشاهٔ می در سر مخمور نشیند
مانند اسیران شود ایمن که ز عشقت — در سایهٔ نخل چمن طور نشیند

چشمت مست بی ساقی و بیطاقتی میخانه بود — یک نگاه آشنا تکلیف صد پیمانه بود
لطف پنهان نازپرور در تغافل بوده است — یا دایامی که با من چشم او بیگانه بود
شد فزون آسایش جان از خرابیهای دل — صندل درد سر ما گرد این ویرانه بود

لعل لب تراکه دو عالم بکام شد — آب بقا حلال شد و می حرام شد
صید ستاره دست رس آسمان نبود — شب آهم از رسائی زلف تو دام
نتوان نفس کشید که در دور زلف او — مژگان سرمه سا قلم خط جام شد
نقاش کرد یاد تو تصویر جان گرفت — صیاد برد نام تو و صید رام شد
هنگامه گرفت دلم از خیال تو — در بزم بیکسی چه قدر ازدحام شد
دل میطپد بسینه اش از آفتاب اسیر — تا آسمان ز شوق که آئینه فام شد

نگاهی برگشت آئینه دیدار پیدا شد — دلی در خون طپید و نسخهٔ پندار پیدا شد
دماغی داشتم در باغ الفت سیر میکردم — گلی داغی فشردم دیدهٔ خونبار پیدا شد

۱۹ اغ مسجد

چراغ مسجد و میخانه روشن بود از آهم — ز تار رشتهٔ من سبحه و زنار پیدا شد
چو فارغ در هوای شوق او پرواز میکردم — ز نقش سایهٔ بال و پرم گلزار پیدا شد
ندارد رنگ و بوی آشنا پنداری از غفلت — دل بیدرد خندید و گل بیخار پیدا شد
غبارم کرده بود افسردگی بگذار است آگاهی — سحاب اشک با فوج دل بیدار پیدا شد
اسیر از شوق رویش گریهٔ مستانه میکردم — گلستان زاد داغ ساغر سرشار پیدا شد

ز شوخی مژه گر جام بر نمیگردد — شکار چشم تو ناکام بر نمیگردد
ز دور باش تو قاصد برفته برگردد — غنیمت است که پیغام بر نمیگردد
بنا امیدی ما عمر جاودان بخشید — کسی ز کوی تو ناکام بر نمیگردد
بغیر ازین که ترحم کنی چه خواهی کرد — اسیر از تو بدشنام بر نمیگردد

که گفته زخمی سنگ دلت محبت باد — دعای کیست که صبرم رمیده طاقت باد
در آتش دل الفت ندیده خوشیم — که آرمید کمیش صید دام وحشت باد
هزار رنگ شکفتند میکشان ساقی — گل همیشه بهار تو ابر رحمت باد
بهار آمده رنگین تر از نگار اسیر — بعزم توبه شکستن رسیده فرصت باد

که در آینه گهی در دل ما جلوه کند — بس که شوخ است نداند که کجا جلوه کند

روز باران نرود قامت ساقی ز نظر	سرو شوخیست که در باغ هوا جلوه کند
گرچه در چشمهٔ غیرت اثر نم شده خاک	آن قدر مانده که در دیدهٔ ما جلوه کند
جای خاک آینه فرش است بصحرای طلب	ریگ این بادیه چون قبله نما جلوه کند
گلشن از باغ شود خوشتر و داغش ز بهار	هر قدر نام خدا در دل ما جلوه کند

آسمان روزی که از خورشید طبل جنگ زد	صلح کل آمد بدامان دل ما چنگ زد
در شکستن کرد عشق آینه‌ها را امتحان	گوهری هر کس بقدر حال دل بر سنگ زد
رفته بودی غفلت بی اختیارم برده بود	بازگشتی بر رخ زردم گل آب رنگ زد
خورده بودم از شراب بی نیازی جرعهٔ	از شفق روزی که گردون بادهٔ بیرنگ زد
کشتی هر کس چه رنگ از آب تا آید برون	امتحان نقش بر پی بر آب صلح و جنگ زد
راه بر خوابیده بود و پا از و خوابیده تر	گریهٔ ما مشت آبی بر رخ فرسنگ زد
زد ز نقش پا گره بر رشتهٔ فرسنگ اسیر	هر که در راه تجرد گام بی آهنگ زد

جدا هر جلوهٔ بینی ز سودائی نظر دارد	گل از جایی می از جایی دل از جائی نظر دارد
نفس فرسودهٔ آتش دل دیوانه دارم	که هر آشوبش از طوفان دریای نظر
درین میخانه وحدت میدهد داد دل عارف	که هر ساغر ز چشم باده بیجای نظر دارد
نظر تا از کجا دارد دل دیوانهٔ عاشق	بهر شمع و گلی می بینم از جای نظر دارد

چراغ خلوت ما خواب خاموشی نمیداند	دل بیدار میداند که وا یمای نظر دارد

زند لاف جهان کردی اسیر ما جهان کردست
همه زنجیرش از زلف چلیپای نظر دارد

ندیدم آن لب شیرین بخندد	ندیدم غنچهٔ پروین بخندد
چه غم دارد دلم از زخم و از چاک	بگو بر دامن گلچین بخندد
ز شوقت هر کسی در انتظاری	بیا تا آن بگرید این بخندد
اگر گرید کسی بر حال فرهاد	بگو بر خجلت شیرین بخندد
اسیر از گریه عالم گلفشان کرد	اگر گوید بگو رنگین بخندد

سری بی داغ سودا سینهٔ بی ریش نگذارد	جو کامل شد جنون دل را بجای خویش نگذارد
جو دانینی بود هر خار گلشن هر شرر گلخن	قناعت هیچکس را در جهان درویش نگذارد
ندارم اعتمادی بر دل با امتحان بهتر	بگو تاراج عشقت خویش را درویش
که میدارد که دیوانه ز صحرای ما را	اگر سودای زنجیر تو پا پیش نگذارد

اسیر از جادهٔ زنجیر چشم حیرتی دارد
که شوقم را براه عقل دوراندیش نگذارد

گر شراب از یاد لعلش دم زند	در دو ساغر خنده بر شبنم زند
وقت مستی خوش که در بزم جهان	جام گیرد خنده‌ها بر جم زند

یکتاز گرد جولانش مپرس   میتواند عالمی بر هم زند
سخت بار افتاده بخت واژگون   داو ما دانسته نقشش کم زند

زبان ناله پر از شوخی تحریر میگیرد   دعا بیداری شب دامن تاثیر میگیرد
شبنم آیینه دارد در بغل از صبح سرشاری   فروغ روشنی دارد چو شمعی دیر میگیرد
چه گلها میتوان چید از دل دیوانه مستی   که دستی جام و دستی حلقهٔ زنجیر میگیرد
ز عکس آیینه لافی با دل من میتواند زد   اگر مردست جا در بزم بی تصویر میگیرد
اسیر از گوشهٔ چشم تو با افلاک میگردد   غبار دشت مجنون تو باج از شیر میگیرد

دلم از کوی یار می آید   داغی از لاله زار می آید
همه عالم شکار جلوهٔ او   هرچه بینی بکار می آید
محشر از وعدهای نزدیکش   اول انتظار می آید

از چمن بی نقاب می آید   سرو و گل در رکاب می آید
دل ز میخانه رنگ نگاه کسی   تا کمر در شراب می آید
میجهد چشم اخترم شب هجر   قاصد آفتاب می آید
بیش ازین تاب انتظارم نیست   میروم تا جواب می آید

زگرد گلشن

زکر دکلفت دلها ند لهابوی جان خیزد   دمم سییت کردی کزره این کاروان خیزد
شود ابری که تا محشر بجای قطره دل بارد   غباری کریه آلودی کزان آستان خیزد

کریه کی ببید ماغ می ماند   باده کی بی ایاغ می ماند
دستم از آستین خرقه داغ   بخیابان باغ می ماند
سایهٔ لطف دوست کم نشود   کی شبم بی چراغ می ماند
نکه آشنای باریم اسیر   بغریب سراغ می ماند

مرعت بدل کداخته منزل چه میکند   کشتی ز بحر ساخته ساحل چه میکند
از پرتو جمال تو در دل چراغها   پیداست هر که شد ز تو غافل چه میکند
خوش دامی از نگاه تغافل گرفته   غافل که از رشک خون شده بادل
کردش عبیر پیرهن دشت و جنت است   شوریدهٔ هوای تو محفل چه میکند منزل
رحمت خریدی و ز ازل خوب در شت را   خرمن سلم فروخته حاصل چه میکند
در بحر هر که ساخت وطن چون حباب آسیر   دردسر همرابه ساحل چه میکند

عبیر ترک مطلب کسی در آستین ریزد   غبارش گنجها در دامن صحرانشین ریزد

چو دهقان قناعت از توکل خرمن آراید — برای امتحان کو هر براه خوشه‌چین ریزد
غبار من بحر در چشم آهو بار نگشاید — که بار منت نازکش مبادا بر زمین ریزد

خویشتن را بیدلان در سنگ غافل کرده اند — یاد آن شیرین منش شکل و شمایل کرده اند
دل ز دست افتاد کان نر دانهٔ در کار نیست — هرچه می بایست شان نا کشته حاصل
هر کجا دامان سنگ آفتی گل کرده است — تا شد این دلخستگان جمعیت دل
عیب پنهان سر بسر پیداست از سیمای خلق — خودپسندی را نخود دانسته حایل کرده اند

دود صبح از آتش افسانهٔ ما شد بلند — گرد ویرانی از ویرانهٔ ما شد بلند
با خیال چشم او در دل شراب انداختم — نام خم از دولت میخانهٔ ما شد بلند
تا بیاد گرمی خوی تو بر آتش زدم — نکهت گل از پر پروانهٔ ما شد بلند
سایه می انداخت گاهی بر سر ویرانه ام — نام جغد از غیرت ویرانهٔ ما شد بلند
بس که در دل حسرت این کج کلاهان سوختم — شعله چون مو بر سر دیوانهٔ ما شد بلند

افتاده ام ز جذبهٔ بی‌شمار در کمند — صید جنون نمی‌کشد آزار در کمند
ویرانه دیار وفا آفتاب را — می افکند ز سایهٔ دیوار در کمند
تسلیم صید الفت صیاد کردن است — بی دست و پا نمی‌کشد آزار در کمند

روی جهان ندیده دل از دست داده اند   گویا فتاده اند شب تار در کمند
از دلکشی فکنده چمن فصل نوبهار   دیوانه را ز سایهٔ هر خار در کمند

از دل تنگم به رشک دیده فرسا جوش زد   غنچه رنگ روان در باغ و صحرا جوش زد
سینه بر خاشاک فرسودیم از غیرت چو برق   شعلهٔ شوق از دل کان بی محابا جوش زد
از دل ما خوشه چین تا گشت نقش سوختن   در سر کویش چه رنگارنگ گلها جوش زد

فارغم از کین دشمن خاطرم جمع است اسیر
بادهٔ خون گرمی دلها بدلها جوش زد

عشق چیر النست حسرت دل بیغما میدهد   دیده بدنام است دل داد تماشا میدهد
برق و باران وادی وحشت بسر پیموده اند   نقش هر گامی نشان داغ سودا میدهد
دیدهٔ بگشا که از گلزار منت بگذری   لاله آتش باد از کف خاکستر با میدهد

گریه از بس که در خاطر گره شد دل گشود   کار تو دشوار شد مشکل از و مشکل گشود
چیره تم در بزم استغنا چها در خون طپید   تا سر حرف نگاهی از برای دل گشود
خار پای ما درین ره ناخن تدبیر بود   هر قدم از رشتهٔ ره عقدهٔ منزل گشود
جوهر تیغ تغافل سبزهٔ لب تشنه بود   خون ارباب وفا برقی برین حاصل گشود
موج خونم جوهر شمشیر را دل میبرد   کی اسیر از کشتنم تنها دل قاتل گشود

کام جویان قصر رفعت از گلی آراستند / گوشه گیران از نم حسرت دلی آراستند

تیغ بر کف باده در سر خنده پنهان زیر لب / از برای جان ما خوش قاتلی آراستند

مست الفت گشت خسرو از خمارش سوختند / دل به حسرت داد مجنون محملی آراستند

سایهٔ هر خار بزم خاکسار انست امیر / هر کجا رفتند دلکش منزلی آراستند

اگر ز خویش خبردار میتوانی شد / عبیر پیرهن یار میتوانی شد

ندیدهٔ جگر چاک حق بجانب نیست / حریف منت معمار میتوانی شد

چه صیدگاه چه صیاد اگر دلی داری / بدام خویش گرفتار میتوانی شد

دل تو آئینهٔ غیرت بد و نیک است / بهر چه هست سزاوار میتوانی شد

چرا ز وضع جهان میکشی شکایت آه / گناه نیست که هشیار میتوانی شد

چرخ بتسلیم پنجه دست ندارد / خاک ز افتادگی شکست ندارد

باد مکافات خاطرش نخراشد / هر که تبر خصم بزیر دست ندارد

کشته ز منت خراب و باده شمارد / دل خبر از نشاهٔ الست ندارد

تا نکند ناله سینه گریه نجوشد / خوشه ننالد چو داربست ندارد

نشاهٔ شوقش گداخت غفلت دارین / سرخوش آن باده که مست ندارد

نم کند

رحم نکند گر بخویش باطن صوفی   کار بر ندان می پرست ندارد

ضعفم چنان گداخت که راز نهان نمود   چون می ز شیشه مغز من از استخوان نمود
ضایع نگشت شکر خدا آبروی اشک   گر خاک شد براه تو در گلستان نمود
عالم ز سینه صافیم آینه زار شد   چندانکه راز لعل ز سیمای کان نمود
هر نقد حیرتی که بدیوانه شد دوچار   قسمت بدیده و دل و گوش و زبان نمود
نوشید طفل شربت درد تو پیر شد   پوشید پیر خلعت داغت جوان نمود
از هر نگاه بس که رسد نقد عزتی   در بوتهٔ وجود اسیر امتحان نمود

دران وادی که سر غت خاک دامنگیر میگردد   جنون همچون صدا در حلقهٔ زنجیر میگردد
شکست کار عاشق داغ دارد مومیائی را   غبارم صندل درد سر تعمیر میگردد
خروشی از نی هر استخوانم بلبتو میجوشد   که خون در حلقهای دیدهٔ زنجیر میگردد
هما پروانهٔ شمع مزارم گشته پندارد
ز تنهای شهید بیکسی دلگیر میگردد

بیدل چه سراید بخیالی که ندارد   شوخی چه کند با پر و بالی که ندارد
رسواست بخود تهمت بیکاری عاشق   کو در دو جهان فکر محالی که ندارد
سودا گر در دست تهی دستی حیرت   بر محتشمی کرده زمانی که ندارد

دیوانه ندیدیم چو بیمار اسیرت خوشحال نشسته است بجی نی که ندارد

بزم شیخ و برهمن نشستنی دارد بساط هر دم نادیده دیدنی دارد
غنیمت است که زنجیر سر بسر گوش است سخن نگفتن مجنون شنیدنی دارد
ستمگران تغافل منش چه میدانند که صید م از بر میدن رمیدنی دارد
اسیر چاره راحت ز غیر مسجوید دلش خوش است که جون دوست دشمنی دارد

کی قیامت در نظر با این تماشا بگذرد از طراوت چشم تر جو شد بهر جا بگذرد
گر نباشد مانع نظاره شرم روی دوست یکسر مژگان نگاهم از تماشا بگذرد
با غبار خاطرم گر آشنا گردد نسیم موج نتواند سبک از روی دریا
عالم الفت تماشا خانه آمیزش است میتوان دیدن غباری کز دلها بگذرد
سبزه گر خاک مشتاق وفا را دیدا روز اول یک سر و گردن ز مینا بگذرد

کی حدیث دل بتاراج شنیدن میرسد راز عاشق میگذارد تا بگفتن میرسد
چاکهای سینه ما گر نباشد در بهار دست گلها کی بدامان شگفتن میرسد
گریه تا در دل گره گردید شد زنجیر سبز حاصل کشت جنون بیش از دمیدن میرسد
غیر ازین کز نقش پای خود شود گمراه تر کی بجای گوهر از سعی دویدن میرسد

گل بر ...

کل بسر ساغر بکف پا در حنا دیدش اسیر		کفت پنداری که از تاراج کلشن میرسد

زابر دیده ام کی سبزهٔ بی بر برون آید		جو اشک آلوده مژکان خوشه کو هر برون آید
نفس تا میکشی هر لحظه می باید کذر کردن		ز دریای کرد و دامان آتش تر برون آید
بچشم کم مبین کرد و دمانی بی نشان افتد		چراغ اخکر از ظلمات خاکستر برون آید
نمی بیند کداز انتظاری بال و پرواز		کباب شعله ام کر بیضه با شهپر برون آید
اسیر از قامتش هر جا نویسم مصرع شوخی		نهالی از کنار جدول مسطر برون آید

کلفت ز خاطرم دل بیدار می برد		زنک از دلم پیالهٔ سرشار می برد
بی کریه دست و پای تو موجیست در سراب		بیهوده عرض کوشش بسیار میبرد
نازکدلان برای شکون منجر ند اسیر		مفت دلی که حیرتش از کار میبرد

نه در جلوه ات را دیده من آشیان رسید		همای ناوکت را استخوان از مغز جان رسید
دلم خوش در بغل دارد خیالت را تماشا کن		چنان آینه را اینچنین آینه دان رسید
دفا سرشار و او سرمست و ساقی سرکران او		نکه را بیخودی می را طرب دل را فغان رسید
نسیم وادی الفت بهار عمر جاوید است		محبت را دم عیسی غبار کاروان رسید
ستم پرورده ام در مذهب من شوخ چشمها را		اکر صد روی دل باشد دل نامهربان رسید

زدیم دست تضرع چون فلک بر دامن شاهی   که خاک درگهش را خاکروب از جسم و جان زیبد

اخترم در آسمان گاهی نمودی میکند   چون شراری جلوه در طوفان دودی میکند
سر حساب آشناییهای پنهان نیستم   اینقدر دانم که دل گفت و شنیدی میکند
چاک بیداد تو در دل گشته محراب نیاز   هر سر مو بر تنم مشق سجودی میکند
در زمان سوداگر مطلب روا می شد دلم   میکند سوداگر داند که سودی میکند
شعله میکاهد ز شرم جانفشانیهای خس   خون همت میخورد گر شعله جودی میکند
گریه ما گر چنین سرشار میگردد اسیر   کهکشان را در صفاهان زنده رودی میکند

دارم شبی که صبح بدر دش نمیرسد   بیداری که خواب بگردش نمیرسد
مستی که آب گشته ز شرم گناه خویش   دوزخ بیاد گریه بسروقتش نمیرسد
آنرا که حمله عجز بسپه فوج بیکسیست   افلاک را گزاف بنبردش نمیرسد

ترک مستم را اگر چین بر جبین پیدا شود   چیر آسمان هلال آتشین پیدا شود
از صدف گردیده دریا را زبان در کام سنگ   گوهر مقصود یعنی اینچنین پیدا شود
بس که بر کار است صیاد شکار انداز او   در نظر هر دم بکف تیر از کمین پیدا شود
میشوی فرمان روای مصر اشک درد و داغ   از شکست دل گرت نقش نگین پیدا شود

الحاد

اتحاد آنجا که تدبیر عیار خود کند　　هر که صیاد تو گردد خود شکار خود کند
پایهٔ افتادگی از آسمان بالاتر است　　خاکساری پارهٔ فکر وقار خود کند
جذبهٔ گیرائی الفت اگر سازد کمند　　صید او صیاد گردد تا شکار خود کند
ما دل خواهش ز بحر بی‌نیازی شسته‌ایم　　پا تعلق کو که فکر کار و بار خود کند
سایهٔ دل بر کسش چتر سلیمانی شود　　عشق را هر کس که صاف اعتبار خود کند
شیشه‌اش را آفت سنگ عداوت نشکند　　سینهٔ صافی را اگر مستی حصار خود کند
گرم جولان تشنه در صید و نتواند اسیر　　خویش را در جان فشانی چون غبار خود کند

گل بر افروخت چراغان می ناب کنید　　صبح را ساقی بزم شب مهتاب کنید
عشرت از لاله و گل بستر راحت انداخت　　سبزه و خار چمن را مژه و خواب کنید
دل ویران چه غم از خانه خرابی دارد　　سخنم گوش زد شوخی سیلاب کنید

شمع رخسارش اگر از تاب می گلگل شود　　بزمها پروانه گردد باغها بلبل شود
بس که شبها در خیال طرهٔ پیچیده‌ام　　خاک چون گردم غبارم دستهٔ سنبل شود

می گلگون ز مژگان سیاه یار می بارد　　دل مجنون ز ابر ساغر سرشار می بارد

بجوش آورده تقصیرم جبان دریای رحمت را   که جای قطره می بارد از ابر استغفاری بارد

دل صد لاله خون میکرد دارد ریوزه حسرت   شراری تا اسیر از چشم آتشبار می بارد

گلشن آرای خیالم حسن محبوب تو باد   لاله زار خاطرم داغ دل آشوب تو باد

از کتاب دل گشودم فال قاصد میرسد   پیچ وتابم مژدهٔ دیدار مکتوب تو باد

تا دل مست ترا داغ وفا بخشیدند   جرم صد میکده از بیم دعا بخشیدند

بر سر شمع زند فیض سحر دستهٔ گل   تا بپروانهٔ ما بال هما بخشیدند

شعلهٔ خوی تو هر لحظه برنگی میسوخت   پر طاوس بخاکستر ما بخشیدند

دلی بخاک ره انتظار می بندد   ز گرد خویش چمن زنگار می بندد

کلید باغ دل میگشان نسیم گلیست   طلسم توبه بنام بهار می بندد

ز جلوه گل بگریبان خار میریزد   ز سایهٔ مژه خون شکار میریزد

شگفته در چمن خاطرم بباید کسی   گلی که رنگ خزان و بهار میریزد

دل اگر گم شده دلدار سلامت باشد   هرچه خواهد بشود یار سلامت باشد

زلم گوید

بر سر کوی تو مستانه دعائی دارم   بام و روزن در و دیوار سلامت باشد
هستیم و خس مغیلان عدمم بستر خویش   یارب آن گلبن بیخار سلامت باشد

بگوش باده‌پرستان نوای عید رسید   شکست صد در میخانه تا کلید رسید
بر سنگ خود چه قدرها امیدوار شدم   که قاصد از سر کوی تو نا امید رسید

حیرانی ما باغ و بهاریست ببینید   آیینه پر از نقش و نگاریست ببینید
دل میزند از سوختنم جوش تماشا   خاکستر من آینه‌زاریست ببینید
یکرنگی آیینه‌دلان بی کششی نیست   گرد رهٔ ما جلوهٔ یاریست ببینید
این آن غزل اوحدی است که فرمود   گلبن نه و گلهاش بباریست ببینید

آسودگی خاطر ناشاد مپرسید   دل صید طپیدن شده صیاد مپرسید
دل نقطه حرفیست که در حرف نگنجد   جز یک سخن از مکتب ایجاد مپرسید
آسایش غفلت همه را بندهٔ گوش است   بیطاقتی بنده و آزاد مپرسید

دوش ساز ناله‌ام آهنگ بود   با زمین و آسمان در جنگ بود
در گلستان دیدمش نشناختم   بر تنش پیراهن گل تنگ بود

دیوانهٔ تو بار محبت نمی کشد   آوارهٔ تو محنت الفت نمیکشد

جائی که حکم ناله شبگیر میرسد   غافل مشو که تیر بی تیر میرسد
بی او نمیشود سر و برگ جنون درست   دل را نسب بحلقهٔ زنجیر میرسد

هر دل که غمی همیشه دارد   در آبحیات ریشه دارد
دیوانه بعالمی نظرباز   هر لحظه نشئه دارد

پری

تنم ز ضعف هولای جان نمی پوشد   کسی لباس وفا رایگان نمی پوشد
غنیمت است که دل میرسد بفریادم   قبای درد تر ااستخوان نمی پوشد
تنی که پیرهن نقش بوریا پوشید   قبای رنگ گل و ارغوان نمی پوشد
ببین که ملک قناعت چه وسعت آباد است   کدام ذره که هفت آسمان نمی پوشد
اسیر کی بهبد دوستان نظر دارد
کسی که عیب خود از دشمنان نمی پوشد
ناله چون گشت از اثر افسرده آتش میشود   تیر ما چون میخورد بر سنگ آتش میشود

بگوش

بکو بستن بلائی بر سر منصور می آرد	شراب نیستی جان در تن مخمور می آرد

هر که بیند لذت بیتابیم سر میدهد	اضطراب مرغ بسمل شوق را پر میدهد
میطپم در خاک تا کردی زمن در خاطر است	خون کرم من بدیر و کعبه ساغر میدهد
کوشه کیر حیرتم چون دل ولی کاهی اسیر	اختلاط کریه ام ذوق سر اسر میدهد

چه قدرها زمست نشو و نما میسر وید	کل جدا لاله جدا سرو جدا میروید
دیده سرو قدان روشن ازین سرمه ناز	پر پروانه ز خاکستر ما میروید

بس که دامان حجاب از الفت من میکشید	کر شود خونم بکلشن رنک دامن میکشید
زشت را خجلت کذاری بهتر از آئینه نیست	سینه صافی انتقام ما ز دشمن میکشید

از وفا صافدلانی که می ناب خورند	تا قیامت ز ملامت زدکی آب خورند
چه قدر خنده که بر اهل وفا دارم های	می نه نوشند و کباب دل احباب خورند

رفتم از هوس نکاه که بیادم آمد	آب کشتم سر راه که بیادم آمد
حسرتی بیخبر اورد نظاره هجوم	صف مرکان سیاه که بیادم آمد

از شکستن دل ما رام تظلم نشود   هرچه خواهد بشود صید ترحم نشود
مرا انصاف سلامت که جگرگوشهٔ ما   در هم از خصمی دانستهٔ مردم نشود
خون افسردگی از برگ و برش جوش زند   تاک اگر برق سوار سفر خم نشود

صبح است فیض گریهٔ مستانه میرود   خون هوا ز کیسهٔ پیمانه میرود
گل گل شکفت نام خدا دور چشم بد   می آبدار چمن به پریخانه میرود
خواب اجل محال فریب عدم خیال   کی از دلم غم تو بافسانه میرود

شب کجا بودی که آتش در دل مهجور بود   در سر شوریده صد صبح قیامت شور بود

در محبت اشک و آه بی محابا را چه شد   دل اگر گم گشت سامان دل ما را چه شد
هستی ما بیشتر از نیستی مجذوب بود   عیش دنیا را چه شد افسوس عقبی را چه شد
غم ندارد غنچه‌های خاطر آشفتگی   اشک رنگین بهار حسرت آرا را چه شد

یاد ما کم میکنی تا حلقه گوشت شود   سخت میترسم که یاد خود فراموشت شود

سرو از چمنت پای بزنجیر برآید آزادی می تا چه قدر دیر بر آید
رنجش بکشاکش مژه آن دست و کمانرا تیر تو چو مو از تن نخچیر بر آید
جای اثر ساز وفا سینه خراش است گر تار نفس ناله زنجیر بر آید

جذب نکهت جام می از تاک برآرد گیرائی چشمت مژه از خاک برآرد
روح شهدا منصب پروانه بگیرند روزی که شهید تو سر از خاک برآرد
خلعت ز پرستاری مرهم نستاند آن دل که سر از پیرهن چاک برآرد

جائی که شوق حوصله پرواز میشود گرد نشستادگی پر پرواز میشود
ناز و نیاز هر دو کماندار حیرتند تیر نظاره پر غلط انداز میشود
منت گذار ورطهٔ امداد کی شود کار گذشته که خدا ساز میشود

اگر آهی کشم فتراک صد راز میگردد اگر مژگان زنم بر هم پر پرواز میگردد
دام صید است فتراکش نفس در سینه دزدیدن بجولانگاه آن ترک شکار انداز میگردد

یاد ستی قطع پیوند دل از جان میکند نکهت این باغ کار تیغ بران میکند
حاصل ما دانهٔ دل تشنگی خرمن نکرد برق عالم سوز اینجا کار باران میکند

که ما در مجمر خورشید میسوزد سپند گر بجای ما سمندی گرد جولان میکند

گر ز پا بی دست و پایان در پدید اکرده اند گنج در ویرانه تقصیر پیدا کرده اند
خواب آشوب ترا تعبیر پیدا کرده اند مصحف روی ترا تفسیر پیدا کرده اند
خون غیرت در رگ افسرده کوشش نبود خام کاران رفته جوی شیر پیدا کرده اند
دل بنومیدی سپردن صد مطلب کردنست صرفها در آه بی تاثیر پیدا کرده اند

ابر رحمت یک گل است از گلشن مستان اسیر
تا بهار خجلت تقصیر پیدا کرده اند

دور قدح بکوکب امید میرسد عاشق بیار و ذره بخورشید میرسد
نسرین ماه عید نمود از گل شفق صبح بهارستی جاوید میرسد
بیحاصلی ز فیض قناعت توانگر است هر جا که هست سایهٔ این بید میرسد

دل رمیده بشوق دمیده میماند باشک بر سر مژگان رسیده میماند
ز بیقراری درد همین بس ست مرا که تربتم بدل آرمیده میماند
چه اضطراب چه بیطاقتی چه بیصبری دلم بشوق جنون دو بده میماند
دلی که آب گلش رنگ و بوی عشق ندید بزخم کاری مرهم ندیده میماند
غبار تربت ما طرفه وحشت آباد یست بحشر دل در خون طپیده میماند

کرجاهلی

گر جاهلی براه محبت جفا کشید   پیری بسوزن مژه خارش زپا کشید
دلرا در آتش افکنم و بوی او کشم   منت نمیتوان ز نسیم صبا کشید
سیماب را بصفحهٔ آیینه جلوه داد   صورتگری که در دل او نقش ما کشید
هر نقش بوریا دل در خون طپیدهٔ ایست   عریان تنی جفا که ز پهلوی ما کشید
چندانکه دل گداخت فزود آبروی عشق   در گلستان درد گلاب دوا کشید
ساقی گرانواخت که رسوای دل نکرد   کر سوی خویش دید ز من حرفها کشید
میخواست عشق داغ کند لاله زار را   خاکسترم بچشم نسیم صبا کشید
در حیرتم که روز وداع جنون چه گفت   دیوانه که منت دار الشفا کشید

بستم بزلف او دل رسوا شدم اسیر
راز نهان به بین ز کجا تا کجا کشید

گلشن آن دیده که دیدار ترا می بیند   خرم آیینه که رخسار ترا می بیند
غیر از فاختهٔ بی سر و سامانش نیست   سرو حیران بت[illegible] رفتار ترا می بیند

زلف از کمر گذشته باشد   از شب چه قدر گذشته باشد
زاهد که گذشته از دو عالم
از خود چه قدر گذشته باشد

یاد چشمت چو پی غارت جان می آید	خواب آرام بتاراج فغان می آید
محرم شرح جدائی نبود هستی ما	نامه ام سوی تو با قاصد جان می آید

بوالهوس لاف محبت زد و آزار کشید	کور دل صورت آیینه دیدار کشید
قطرهٔ خون شد در دیده حسرت جا کرد	هر گلابی که دلم زان گل رخسار کشید

دیوانه او غیر تحمل نشناسد	گر سنگ رسد بر سرش از گل نشناسد
خاموشی ما بس که درین باغ اثر کرد	غارت زده اسباب تحمل نشناسد
در دل غم و در دیده نگه بی تو غریب است	کس بوی گل از نالهٔ بلبل نشناسد
شد زنده جاوید اسیرت ز غریبی	پنهان چو بود شعله منزل نشناسد

خاموشی از ترانهٔ ما جوش میزند	بیخوابی در فسانهٔ ما جوش میزند

گر بگه نکهت گلزار صبا می آید	جور هم قاصد پیغام وفا می آید
با جنون گم شده عشق بمنزل نرسید	خضر این باده به زنجیر بپا می آید
تا دلم همسفر عشق شد آرام گرفت
مست را بستر سنجاب دوا می آید

ز تسکین

بیستون روزی بیاد خاطر شادم رسید / ناله کردم بگوشش آواز فرهادم رسید
خاطر صیاد نازک بود و من بی احتیاط / تا کشیدم ناله خاموشی بفریادم رسید
رحمت آسودگی از یاد دامم برده بود / تا گرفتم دامن پرواز صیادم رسید

مرا از صحبت زاهد غم دیرینه باز آید / دل ساغر پرستم در شب آدینه باز آید
ز پرهیز نگاه یار کارش میرود از دست / نگاهی کن که جانی در تن آیینه باز آید

چشم ما پاک بود پاک حیا میداند / دل ما صاف بود صاف وفا میداند
کعبه و دیر وطن گشت و غریبیم هنوز / تو بر سجده نگردیم خدا میداند
تنک غمم با سر ستمت باد خرام / که سر خویش ز تیغ تو جدا میداند

گریختم که بگرد ره تو کس نرسد / گداختم که بآیینه ات نفس نرسد
بهار سوختگی را طراوت دگر است / اگرچه گل چمن آرا بود بخس نرسد
بشاهراه وفائیتو شکوه کس نشنید / چه شد که ناله بدرد سر جرس نرسد

گذشته ایم ز سر تا بنفس با چه رسد / چه دیده ایم ز دل تا بمدعا چه رسد

دو عالم سرنوشت از نقش پای میتوان خواندن   درین ره گر همه خضرست پا از سر نمیداند

کو قاصدی که نامه بباد صبا برد   تا گرد دم از قلمرو بال هما برد
هرکس بروی ما در چاک قفس گشود   بهشت دشت تبسم گل التجا برد
یکچند جسم بر غم فلک بیوفا شوم   شاید باین وسیله کسی نام ما برد

محبت از غم بیدادی آزادم نگهدارد   جنون در ماتم آسودگی شادم نگهدارد
صفیری گر کشد مرغ قفس را بال پرواز است   خموشی در گرفتاری ز فریادم نگهدارد

آتش عشق نه تنها دل و دین میسوزد   گر فتد سایه عاشق بزمین میسوزد
فکر شب که سر کوی تو در سر دارد   پیک آهم نفس از بهر همین میسوزد

گر دو روزی کام جو در عشق بی آرام بود   همچو داغ لاله در آتش نشستی خام بود

اگر از حال دلم بی منت اظهار شد   بی زبانیها میان ما و او پیغام شد (بود)

دلم در آتش حسرت چراغ میسوزد   که با خیال تو شبها دماغ میسوزد

زاین

درین بهار کسی را مسلم است جنون
که از فتیله زنجیر داغ میسوزد

عشق تو چراغ دل هر خام نگردد
صیدیست خیالت که بکس رام نگردد

خواهم که برافتد ز جهان رسم وفا هم
تا هیچ زبان محرم آن نام نگردد

بی دل نشد ابر ز اثر عشق تو باقیست
کیفیت می در گرو جام نگردد

ز رشکم غنچه هر جا گلاب رنگ میگیرد
بخود کار شکفتن تا قیامت تنگ میگیرد

کسی بیفیض سعادت بستر از من نخواهد یافت
اگر قاتل بجرم عذرهای لنگ میگیرد

نوای خارج ساز جرس آهنگ میگیرد
اگر تیغ زبانش از خموشی زنگ میگیرد

عشق اول بر دل خم پرور آتش میزند
شعله چون بیدار شد بر بستر آتش میزند

بس که میهای او ما چراغ مرده است
برق بیجا صلا کی بر خشک و تر آتش میزند

اگر تأثیر اعجاز محبت یار خواهد شد
نگاهم روشناس دولت دیدار خواهد شد

خمار توبه که درد سرم زین بیش خواهد داد
نگاه کرم می خونریز استغفار خواهد شد

رنگ شکسته از گل رویش عیان مباد   پژمردگی شکفته ازان گلستان مباد
پیغام خویش جز بخیالش نمیدهم   غیری باین وسیله باو همزبان مباد
با صحبت بدان که مباد از برش جدا   از ناز طبع نازک او سرگران مباد

شب که هر مویم ز هجران شعلهٔ دیگر شود   گر بدل دستی گذارم پاره اخگر شود

نه اشکست این که بی روی تو در چشمم غلو دارد   نگاه از شوق دیدارت دلی پر آرزو دارد
گل پیمانه هم در دست ساقی غنچه میگردد   مگر در سر هوای غنچهٔ خندان او دارد
ز بس از حرف شوق روی او گل در گریبان شد   بسان غنچه مکتوب اسیران رنگ و بو دارد

خطی از هر سر مو محشر تا بم دارد   مژه هوش ربائی رگ خوابم دارد
که باین کوکبه در دشت جنون تاخته است   چشم آهوست که هر گام رکابم دارد
دل ز ویرانی من روی شکون می بیند   گر سراپا شوم آینه خرابم دارد
نبرد راه کسی بزم شرابی که مراست   نکهت گل خبر از بوی کبابم دارد
قابل پرسش عصیان شدن اکسیر منست   اینقدر بس که سزاوار عتابم دارد

ندهم گوشهٔ آن چشم بمیخانه اسیر
کم نگاهست که مشتاق شرابم دارد

بس که بیگانگی از خاطر آن گل گذرد　　　تا خیالش ز دل ما بتغافل بگذرد
نتوان داشت بزنجیر دران انجمنم　　　که بجز حرف پریشانی کاکل گذرد

بتغافل اگرم چشم تو رسوا نکند　　　راز پنهان مرا ورد زبانها نکند
هیچ غم نیست گر از ما همه عالم برمند　　　تیغ مژگان تو قطع نظر از ما نکند
دارد امید هم آغوشی خاک قدمی　　　دیدهٔ من که بخورشید بغل وا نکند
شده ام زخمی طفلی که چو از من گذرد　　　زیر لب خندهٔ و از شرم تماشا نکند
شرر اشک ز آتشکدهٔ دل دارم　　　چشم ما تکیه بسرمایهٔ دریا نکند

گر بود سلسلهٔ زلف تو در دست اسیر
عمر صد خضر بیک موی تو سودا نکند

گر جنون ما حباب آتش سودا شود　　　مغز هوش از جوش بیتابی کف دریا شود
کرده ام با خاک غربت الفتی گر رفتنم　　　قطرهٔ باران غبار خاطر صحرا شود

گرفتارت چنان حال دیوانه میداند　　　که زنجیر جنون را سبحهٔ صد دانه میداند

دمی که از نکهت سرمه ستم نکشد　　　عجب که آینه چون گل جبین بهم نکشد
ز اختلاط پریشان عیش در قفس است　　　دلم که بار سبکروحی الم نکشد

ببرگ شعله نوشتیم گفتگوی اسیر　　که از طراوت لفظش سفینه نم نکشد

از کدوئی باده کی باشد که دلها بشکفد　　از گل ساغر بهار خاطر ما بشکفد
کو بهار نکهت پیراهنی کز جلوه‌اش　　همچو نرگس غنچهٔ چشم تر ما بشکفد

بس که گلگون سرشکم جلوه رنگین میکند　　گریهٔ من دشت را دامان گلچین میکند
اشکم از بس گرداب روی گلها را زیاد　　میتواند شبنمی گرداب دریا را زیاد

چون دل ما گردن یک قطره باران تنگ بود　　دستگاه گریه برابر بهاران تنگ بود
تیغ مژگان تو گر میزد صلای قتل عام　　فرصت بسمل شدن بر جان بسیاران تنگ بود
تو بها تکلیف ساقی گر دل لبریز نیست　　ساغر ما بی نصیب ظرف باران تنگ بود

یاد چشمت چو بسیر [illegible] آید　　نفس از سینه بلب مست حیا می آید
مومیائیست بهار آفت بیداری را　　عضو جا رفتهٔ زنجیر بجا می آید
بخت برگشته‌ام اقبال رسوائی دارد　　ناوک او بدلم رو بقفا می آید

از من و بلبل صبا صبر و تحمل میبرد　　خاک راهت را بباغ از دامن گل میبرد

پرسش

پرسش مژگان نازش راز زبان دیگر است   نام ما را گوشهٔ چشم تغافل میبرد

بس دارم بدل محبت دارد   درد جو بیم ز راز طاقت دارد
میربایند مو بمو از هم   عضو عضو مراز لذت درد
ناله میرویدازنی ترتش   در دل ما بذوق وعشرت درد

غمی که در دبفزود نبک سلسله باد   لبی که شکر نفرسود ساغر کله باد
ز آشنائی صیاد در شکنجهٔ دام   دل رمیدهٔ عاشق شکار آبله باد
هجوم گریهٔ ما گرد ما بجا نگذاشت   غبار خاطر یاران غبار قافله باد

دیده چون دل بوصال تو توانگر نشود   جام اگر جسم شود آئینه سکندر نشود
ابر اگر مایه ز چشم تر عاشق گیرد   هر قه قطره در آنست که گوهر نشود
که دهد نامه بمستان بفراموشی غم   موج جام می اگر بال کبوتر نشود

حرفیست محبت که بمعیار نگنجد   این راز در آئینهٔ اظهار نگنجد
چون ذره سپر دیم سراپا بنگاهی
در دیدهٔ مشتاق تو دیدار نگنجد

بیش ازین پرواز دل در بند بال و پر نبود	نشاء ما در طلسم شیشه و ساغر نبود

درین مکتب کتاب عقل را افسانه میخواند	خط دیوانهٔ زنجیر را دیوانه میخواند

جانم چو شیشه از غم ساقی بلب رسید	روزم چو جام باده ز تلخی بشب رسید
بر روی غنچه فیض خموشی دری کشود	هر کس بهر کجا که رسید از ادب رسید

دیده را هر شب غم از خوناب روشن میکند	شمع مژگان مرا در خواب روشن میکند
از دم تیغ تو عمر جاودان خواهیم یافت	این چراغ آرزو را آب روشن میکند

زخم شمشیرت بکلزار جگر گل میکند	صد ثمر خوردیم ازین نخل و دگر گل میکند
تیره بختی نور شمع محفل روشندلیست	این شب تاریک نسرین سحر گل میکند

هر ناله که از سینهٔ بیدرد برآید	نگداز دل دوزخ کشیش برد برآید
ای گریه سپردیم بتو راز دل خود را	مگذار که از تربت من گرد برآید

ز تاب روی تو اشکم گلاب میگردد	نظاره ام عرق آفتاب میگردد

نی تو.

بی تو چندان خون دل خوردم که ساغر داغ شد　　آن قدر بر شعله گردیدم که اخگر داغ شد

یاد خود کردم فراموشی بفریادم رسید　　تا کشیدم ناله خاموشی بفریادم رسید　　خاموشی
اضطراب وصل رسوای جهانم کرده بود　　گرم سویم دید و بیهوشی بفریادم رسید

دلم بلاله و گل بی رخت جدل دارد　　بهار داغم ازین عیش بی محل دارد
بباغ خاطر ما هر طرف که می نگری　　گل شکفته که صد لاله در بغل دارد

چه شرم است این که سویم ننگرد چون مست ناز آید　　که ترسد از گل بیهوشی من بوی راز آید
شهید انتظارم کرده صیادی که در محشر　　هم از جا بر نگیرم تا صدای طبل باز آید

دل ز سودای کسی بی غم مباد　　بی خیالت خاطرم خرم مباد
هر کجا ماندم ز پا دستم گرفت　　سایهٔ عشق از سر من کم مباد

جان سپردیم بی تو خواب این بود　　آرمیدیم اضطراب این بود　　۸
خط او سوخت یک قلم ما را　　سایهٔ دست آفتاب این بود

عشق کوتا همچو صبر بیقرارانم کند	کو هوائی گریه تا ابر بهارانم کند
هر سر مویم باستقبال پیکان میدود	تا کی ابرو کمانی تیر بارانم کند

زد دل کسی که باین ترکتازمیکند زد	چگونه از سر دعوی ناز میگذرد

چون خیال تو راه خواب زند	بوی گل بر چشم گلاب زند
خطت آتش فکنده در جانم	تا چه نقش دگر بر آب زند

من وشوقی که دل را چون سپند از جا بر انگیزد	جز نجز جنونم بند بند از جا بر انگیزد
بصیاد الفتی دارم که هر که بینم از دورش	باستقبال دامم بند بند از جا بر انگیزد
ز آتش پارهٔ خواهم بکام سوختن دل را	که داغ بیغمی همچون سپند از جا بر انگیزد
دلم با شعله میجوشد لبم با ناله میرقصد	مرا بازیچه دارد شوق چند از جا بر انگیزد

اسیر از گفت وگوئی لعل او سرکرده ام شوری
که هر دم صد دل مشکل پسند از جا بر انگیزد

نک پردهٔ غم با دل ناشاد کی ماند	عزیز بیکسی در ورطه امداد کی ماند
لا چراغ نام حاتم روغن از عمر ابد دارد	"همند انم گلی را چون سرست لالالا

بتاراج

بتاراج دو عالم چون سمند از جا برانگیزد … بغیر از خانهٔ زین خانه آباد کی ماند

فلک جام مروت در گلوی جم نمیریزد … شود گر سرنگون این بحر بر خون نم نمیریزد
چراغ نام حاتم روغن از عمر ابد دارد … نمیدانم گلی را چون سرشت از هم نمیریزد

عیشم از دولت بیدار اثرها دارد … شبنم از گردش پیمانه اثرها دارد
همچو گوهر نظر از پاکی دل یافته ایم … اشک ما در جگر سنگ اثرها دارد

گرد جولان تو از چین جبین بردارد … هرچه باز دز هوا بر زمین بر دارد

از جفای تو دل حوصله دلگیر نشد … از تماشای رخت دیده نگه سیر نشد
خاک گشتیم و تنم فتنه نارست هنوز … خون ما صندل دردسر شمشیر نشد

آن دل بود آزاد که در دام تو باشد … آن زهر بود نوش که در جام تو باشد

لعل لبش که بادهٔ بیهوشیم دهد … از هرچه غیر اوست فراموشیم دهد

خوشا آندل که سرگرم غم جانانه باشد — ز شور عشق او بر هر زبان افسانه باشد
محبت هر دلی را قابل الفت نمیداند — تجلی کی چراغ افروز هر پروانه ز
حریفی قابل صاف محبت میتواند شد — که بر کف از شکست خاطرش پیمانه باشد

صبر ما را امشب از اسباب نشتر داده اند — زخم دل را مرهم کافور نشتر داده اند

بدل ز گرمی عشقم هوس نمیگنجد — در آتشی که منم خار و خس نمیگنجد
ز بس گرفته ام از ذوق بیخودی لبریز — درون سینهٔ تنگم نفس نمیگنجد
دلیل راه اسیران عشق خاموشیست — بگوش شوق صدای جرس نمیگنجد

گریه را شور نمک از اشک بلبل داده اند — صید بیدل را می از خون تحمل داده اند
جیب صبرم خود بخود شد چاک در گلشن مگر — بوی او را جلوه در پیراهن گل داده اند

بشی گر دیده سیل لاله گون بیرون نمی آید — دلم از خجلت بخت زبون بیرون نمی آید
کجا تاب نوازشهای عشق گرمخون دارد — دلی کز عهده سنگ جنون بیرون نمی آید
سرشکم خونی راز محبت کی توانا شد
که گر پیکان کشم از سینه خون بیرون نمی آید

مگر

مست است وعرض آتش رخسار میدهد خورشید را که اختر کرا بار میدهد
خطاز رخش دمید هنوز آه میکشیم داریم خضر و تشنگی آزار میدهد

نزاکت اینقدر نه برگ گل نه یاسمن دارد زهر عضو تو خوبی یوسفی در پیرهن دارد
گل نظم اسیر از آفت پژمردگی دور است که رنگ و بوی گل از مرقد پاک حسن دارد

ز مژگان تو زخم خون چکانی گر نصیب افتد دلم چون مرغ بسمل کشته در دام شکیب افتد
دل افسرده در بستر بیطاقتی دارم چو آن بیمار کم پرهیز کز چشم طبیب افتد
بگلزاری که اشکم طرح آشوب افکند بیتو برنگ قطره خون گل ز چشم عندلیب افتد

دلم از بس درون سینه غمناک میلرزد بهپلویم کند گر آشنای خاک میلرزد
خمار التفات ساقی دارم که از خوشیا بدستم ساغری همچو برگ تاک میلرزد
شکیبم اضطرابی داده دریای شهادت را که خون موج از سر شوریده ام فتراک

کدامین جلوه یارب اختیار این چمن دارد که ما را در طلسم سایه سرو شمن دارد
زتاراج غمش راهی بدلها کرده ام پیدا
نگاهش سر گران با هر که میگردد بمن دارد

مرا از نقش پا پیمانه دادند — فریب جلوهٔ مستانه دادند
در صحرا بروی ما کشودند — کلید خانهٔ دیوانه دادند
بهشت ارزانی مطلب پرستان — بر ندان گوشهٔ میخانه دادند

جان سختی دلم را بیدادی شناسد — قدر ستمکشان زاهدی شناسد
منت غبار عاشق در دام اضطرابست — کشتیم خاک و ما را صیادی شناسد

بخت با ما سر وفا دارد — نا امیدی چه اجرها دارد
اگر انصاف دست رس باشد — عاشق زنده خونبها دارد
بی تو عمر ابد گوارا نیست — مزهٔ آب ناشتا دارد

نوبهار آمد دلم فال شگفتن میزند — بوی گل بر آتش افسرده دامن میزند
نیست آسان خاطر جمع پریشان ساختن — میگذارد برق تا خود را بخرمن میزند
اشک طوفان گوششی از بهر تعمیر فرسودست — سیل بی پرواست طبل آرمیدن میزند

اضطرابم رهین طاقت باد — وحشتم صید دام الفت باد
عقل با ما چه میتواند کرد — سر دیوانگی سلامت باد

وله ظ

وعده عمر دوباره میخواهد — وصل بی انتظار قسمت باد
نمک جور حسن بیداد است — دل بر یخسانه جراحت باد
قرب در بند آشنائی نیست — عالمی گوشکار الفت باد
عشق ورزیدن آتش است آتش — گل این باغ ابر رحمت باد
شد نمکسود پارهای جگر — گریه ام داغدار لذت باد
عذر تقصیر میتوانم خواست — طالعم روشناس خدمت باد
گرند انیسم قدر ناکامی — شکر باد فتر شکایت باد
نمک جانفشانی داری
گر بنازم اسیر فرصت باد

تغافل درنگه پنهان که دارد — تبسم زیر لب خندان که دارد
ز هر مژگان نویسم سطر اشکی — سواد نسخهٔ طوفان که دارد

ز مژگان میکند رم چشم جادوئی که او دارد — ز وحشت میگریزد وحشی خوئی که او دارد
شود آئینه در بر گشته عکس خرامش را — ز رشکم میکشد از سر کوئی که او دارد

عاجزان چون نام غیرت میزنند — جوهر از شمشیر نصرت میزنند
تحفهٔ رنگ امیزی خجلت بس است — گر بدرگاه شفاعت میزنند

مستی ز شور لعل تو هشیار میشود   خواب از خیال چشم تو بیدار میشود
میزان کار خلق بود پله فنا   هر کس بقدر بار سبکبار میشود
یک صبحدم برو بتو گر دیده وا کند   آیینه یک چمن گل بیخار میشود

گل پژمرده رنگی غیر حسرت بر نمیدارد   دل افسرده داغی جز خیالت بر نمیدارد
ندانم خون کریم از خجلت سایل برون آید   دلی تا خون نگردد رنگ منت بر نمیدارد

غباری از طواف کعبهٔ مقصود می آید   کز استقبال او خورشید گرد آلود می آید
شهادت میکند سرسبز کشت بی نیازی را   که کار ابر فیض از تیغ خون آلود می آید

هر دل خبر از آیینهٔ دید ندارد   هر ذره نسب نامهٔ خورشید ندارد
در حیرتم از پرورش نهال مکافات   بر تاک خطا رفت و ثمر بید ندارد

سرمهٔ هر جا بچشم داغ سودا میکشد   منت از خاکستر افسردهٔ ما میکشد
شبنم توفیق را سامان ابر رحمت است   اهل دل کی انتظار مزد فردا میکشد
پاک بینان کز ره غفلت غبار انگیختند   سرمهٔ عبرت بچشم اهل دنیا میکشد

پاک بینان

پاک بینان یقین تا داغ پنهان کرده اند — جای گل چون شعله آتش در گریبان کرده اند
از نسیم صبح آب خندهٔ گل میچکد — فیض را یک باغبان این گلستان کرده
سایه هر برگ این گلزار ابر رحمت است — کشتهٔ تیغ که را در خاک پنهان کرده اند

نگهبان چراغ راز دل خاموش می باید — امانت دار نقد دوستی بیهوش می باید
ز فیض بی نیازی مزرع ما دامن ابر است — قناعت مشرب از قطره دریا جوش

از غمش تا سوختم بخت شرارم شد بلند — خاک راهش تا شدم نام غبارم شد بلند
شعله از خجلت ره سر چشمهٔ اخگر گرفت — هر کجا تیغ زبان ابدارم شد بلند

رشک حسنت خار در پیراهن گل میکند — طره ات آشفتگی را دام سنبل میکند
میکشی مستانه سیری باغ و میسوزم ز رشک — سایهٔ هر گل ز شوق تو بلبل میکند
شعله بر خاشاک چون افتد شود خود بیقرار — عشق بی تابست گر عاشق تحمل میکند
بس که از چشم سیاهش دیده ام بیباکئی — میکند صد لطف و پندارم تغافل میکند

یکدلم گرچه پریشان نظرم ساخته اند — گوشه گیرم گرچنین دربدرم ساخته اند

زنفس ماندم و پرواز بدادم نرسید   مگر از پردهٔ دل بال و پرم ساخته اند

چشمت از هر گردشی برقم دگر آباده کرد   عکس لعلت شیشهٔ آئینه را پر باده کرد

بدلم بال و پری ناله کشیدن دادند   قفس سینه بتاراج پریدن دادند
کسی از پای ادب غنچه نظاره نچید   دیده بستند اگر رخصت دیدن دادند
صید ما را نمک الفت صیاد گرفت   ورنه در دام و قفس شوق پریدن دادند

نه همین نامه چو نام از جگرم می سوزد   که چو پروانه پرم نامه برم میسوزد
بر طاوس کشد سایهٔ آن جلوه بخاک   هر قدم شوق برنگ دگرم می سوزد
عضو عضوم خبر سوختن از هم گیرند   جگر از سینه و دل از جگرم می سوزد

بیدلان رنگ وفا را بچراغم که برند   جگر از سینه و دل از جگرم دم گیرند
شسته‌ام از داغ جنون آینه شعله نما   عضو عضوم سبق سوختن از هم گیرند
با خیالت نکنم عیش ابد می ترسم   که نشان غمت از خاطر خورم گیرند
در حساب اند ز من عاقل و دیوانه همه   بیش از آن درد تو دارم که حرامم گیرند

هر کجا مست حیا آن بت طناز رود | جلوه طاوس شود در قدم ناز رود
در طپیدن غرض مرغ دل آزادی نیست | میکند سعی که از خاطر پرواز رود
نیست تا بسر رشته گره وانشود | از شکفتن دل عاشق بعدم باز رود

عالم از جلوهٔ تو خرم شد | سایه گل آفتاب شبنم شد
زهر بیگانگی چشید و بمرد | بوالهوس رفته رفته آدم شد

غزل

دل چو خون شد باران اشک پرده در نتوان کشید | منت خشک اینقدر از چشم تر نتوان کشید
اشک عالم سوز عاشق صید مژگان کی شود | تا نباشد فرصتی آه از جگر نتوان کشید
ما کجا دست گریبان پاره کردن از کجا | تا نباشد کوششی دل بر خطر نتوان ع

وفا بمهر و عداوت بکین نمی ارزد | گشاد کار بچین جبین نمی ارزد

سینه دارم که آتش از کبابش میچکید | ناله دارم که دود از پیچ و تابش میچکید

ز کعبه تا که دگر می پرست می آید | که هر که دیدم ازین راه مست می آید
تو راه میکده سر کن باعتقاد درست
که پای توبه بسنگ شکست می آید

نه همین گرد بشوق تو ز صرصر گذرد | رنگ این بادیه چون برق هم از سر گذرد
دل دریا شود آتشکدهٔ داغ نهان | نسبتی اشکم اگر در دل گوهر گذرد
انکه رحمت کند از آتش دیوان گناه | صرفه آنست که از کردهٔ ما درگذرد
تا دهد ماه پرستان بفراموشی نم | بال موج قدح از بال کبوتر گذرد

گلی در دیده دارم کز نگاهی آب میگردد | دلی در سینه دارم کز غمی خوناب میگردد
نمیدانم دل سنگست یا موم اینقدر دانم | که از یادش دلم سرچشمهٔ سیماب میگردد

عکس تو در آینهٔ ادراک نگنجد | مجنون تو در خانهٔ افلاک نگنجد
بر آتش شمشیر توان سر که سپند است | خورشید صفت در خم فتراک نگنجد

جائی که لعل او سخن آغاز میکند | عیسی ز شرم توبه ز اعجاز میکند
آب گذر به پهلوی دریا شناس | جوهر ببال تیغ تو پرواز میکند

با خیال چشم بیمار که ساغر میکشد | دل که هر دم شاهدی از ضعف در بر میکشد

اشک سرشار که تسبیح ملک ساخته اند | که بسجودی ملکی ورد فلک ساخته اند

دلشادیم

می شناسم همه را خوب بتوفیق خدا　　شیشهٔ باده ام از سنگ محک ساخته اند

ز حیرانی نگاهم در نظر تمثال طوطی شد　　ز بس وصف خطش کردم زبانم بال طوطی شد
ز کشمیر خط سبز گل مکتوب می آرد　　سر هر موی من پرواز استقبال طوطی

بی یاد قامتش دل بیتاب من مباد　　چون سرو خوش خرام نباشد چمن مباد
معشوق دیگران گل برباد رفته است　　شوخ است و نغمه گوش زد کوهکن مباد
رشکم رسا ست از ته دل میکنم دعا　　در خلوت وصال تو راه سخن مباد
آتش فروز دل نشود گر خیال او　　یک شعله از فراق تو در سوختن مباد

کسی که داغ جنونش طراز سر باشد　　بهر کجا که رود نور هر نظر باشد
ز خاکساری آن مرغ گل کند پرواز　　که سایهٔ قفس نقش بال و پر باشد
بجان رشک خدایا که قاصد ما را　　جواب نامه فراموشی خبر باشد
خبر ز یار گرفتن کجا اسیر کجا
همین بس است کز از خویش بیخبر باشد
تا کی از عکس تو آیینه گلستان گردد　　سوی عاشق نظری تا همه تن جان گردد

عبث فضولی عقلم وکیل میگردد — عزیز مصر جنون کی ذلیل میگردد
خلاف طبع کند اهل دیده آیینه وار — کریم از پی مردمی بخیل میگردد
هوای شوق تو لب تشنگی گداخته است — سراب دشت جنون سلسبیل میگردد
هوای تنگ فضای خرابهٔ دل ماست — تجردی که پر جبرئیل میگردد
سواد خوانی سودای طرهٔ دارم — بیاض گریهٔ من رود نیل میگردد
هجوم محکمهٔ هیچ دعویان حسرت است — که چرخ را سر ازین قال و قیل میگردد
گذشته ایم ز دشتی که همچو موج سراب — دلیل تشنه سراغ دلیل میگردد
مخور دلیل تماشا که رفته رفته چو صبح — جمال شاهد دنیا جمیل میگردد
مباش غره که خیر کثیر ز آگاهی — خمیر مایهٔ زشتی قلیل میگردد
مبین بغنچه و گل صبح و شام جهل و کمال — کشاد کار ترا غم دلیل میگردد

اسیر هر که توکل شعار ساخت لقب
جلال قدر ز لطف جلیل میگردد

بگریه فیض گل و یاسمن توان بخشید — گناه هر دو جهان را بمن توان بخشید
اگر بخجلت عصیان گناه می بخشند — بجلوه گاه تو نقد چمن توان بخشید
نزاکتی که گل نیم رنگ خنک ترست — چه تلخها بتو شیرین دهن توان بخشید
ز ترک هر دو جهان گنجها توان برداشت — ذخیرها به نیندوختی توان بخشید
ثواب کشته معشوق دیگران نشدن — بروح منفعل کوهکن توان بخشید

دل فرده

زحیرانی نگاهم در نظر تمثال طوطی شد — شیشهٔ باده ام از سنگ محک ساخته اند
دل فسرده ما را همین همت عشق — چه گنجی از شرر سوختن توان بخشید
ام طبع نظری شوم اسیر که گفت — مرا بساده دلیهای من توان بخشید

از صفای صبح آب خندهٔ گل میچکد — از ترشح جلوه دیدار بلبل میچکد
بی سر انجامی نمی بیند غبار ما بخواب — دل بجائی قطره این ابر توکل میچکد
تا سحر با طره شب دست بازی کرده است — از نسیم صبح بوی تاب سنبل میچکد

حرف تو باده ایست که بیهوشی اورد — یادت مفرحی که فراموشی آورد
فریاد دارد از من اگر بشنود کسی — آن باده که نشاهٔ خاموشی آورد
رنجیده ایم و داد تماشا گرفته ایم — شوخست توبه که قدح نوشی آورد
قاصد اگر ز راز دلم با خبر شود — پیغام از لب تو بسر گوشی آورد
رنگ حنا اگر نه شد جامه بر تنت — گل را بدست بوس قباپوشی اورد
ترسم بپای سایه اش افتد بهار اسیر
گر سرو را بجلوهٔ هم دوشی آورد

از نسیم جلوه ات باغ قیامت گل کند — تا کی از هر لب دراز ... م نصیحت گل کند
محرمان خلوت الفت رفیقان همند — غیر گل بیند اگر صد رنگ حسرت گل کند

هش بینی بین که خوبی کرد کلفت کرده ام		مرهمش هنذ دکر از خارم جراحت کل کند

ز بیخودی چه قدر بال و پر کدائی کرد		پیاله از لب لعل تو آشنائی کرد
ز پیچ و تاب هوای جنون بهار کداخت		غبار تربت ما هرزه خودنمائی کرد
ز کم نگاهی چشم کرشمه ساز بود		که جام چشم هوس کاسه کدائی کرد
بروی دست کلش میدهد چو شبنم جا		کسی که سیر بهار برهنه پائی کرد
کتاب خانه غیرت ز هر نفس اندوخت		کسی که عمر ابد صرف نارسائی کرد
بباد رفته طفلیست کرد هستی من		که نامهای مرا کاغذ هوائی کرد
رهین منت بدخوی دل خویشم		بغیر من همه با عالم آشنائی کرد
کلی که از دل صدپاره چید سراین بود		که همچو موج ز خود هر نفس جدائی کرد

در دل ما ناله مستانه پنهان کرده اند		شوخی نشو و نما در دانه پنهان کرده اند
دل که از جا رفت آه بر دبی تابی بیست		صبح را در کرد این ویرانه پنهان کرده اند
بیقراریهای دریا آرمیدن ها ی دشت		عالمی را در دل دیوانه پنهان کرده اند
کفتکوی عشق خود مشاطه راز خود است		شانه را در زلف این افسانه پنهان کرده اند
غنچه رازی که دامن میکشد از رنگ و بو		در زبان محرم و بیگانه پنهان کرده اند
خودنمائی دیگر و آیینه داری دیگر است		جلوه ها در کعبه و بتخانه پنهان کرده اند

در دل ما

در دل ما بحرها بیم خطر دارد اسیر　　در صدف چون گوهر یکدانه پنهان کرده‌اند

ز فتح عقده دل چه قدر با چمن حنا بندد　　که دست نازکت از خون من حنا بندد
کدا رشک رتیمای دل توان دیدن　　برنگ داغ که از سوختن حنا بندد
ز شوق اینکه بلبل تو نسبتی دارد　　بیا که همچو عقیق یمن حنا بندد
نمیکشایم اکر صبح عید می‌آید　　شبی که دست مرا یار من حنا بندد
شفق دمید و چمن شد نگارخانه چین　　ز عکس کل کف برگ سمن حنا بندد
چو لاله دیدن من داغ رشک میسوزد　　اگر ز رنگ کل آن سیمتن حنا بندد
حجاب روی دادست عید کلشن　　که لاله از کل افروختن حنا بندد
کل همیشه بهارش خزان نمی‌بیند　　چمن اسیر که از اشک من حنا بندد

ز بیداد تو عاشق خاطر بی کینه دارد　　جدا هر ذره خاکسترش آیینه دارد
خمار دوستی در در سرش جاوید میماند　　صداع می همین در در سر آیینه دارد

شد هوا آیینه دار عکس او کل سبز شد　　همچو طوطی سایه پرواز بلبل سبز شد
از کل سبز حناکوش تو کشمیر آیینه　　طوطی در پرده حرفی داشت سنبل سبز شد
کوشه ابروی مشت برق حاصل سوز بود　　دانه‌ها چون دل از فیض تو کل سبز شد

نیستم گر خانه زاد سایهٔ مژگان او سبزه‌ام چون از دم تیغ تغافل سیر شد
گفتگوی بیغرض آخر بجایی میرسد حرف طوطی بر زمین افتاد و سنبل سیر شد

دلی کجاست که درد کسی خیال کند کدام خال که دل آرزوی حال کند
تمام روز گل آفتاب در نظر است کسی که دیدن روی تو صبح فال کند
ز گفتگوی تو حیرت فراغتی دارد جواب آب کند گر لبت سوال کند
ستم ظریفی صیاد میتواند کرد که دام را بر مرغ شکسته بال کند
بجای دست چه جانها که شوقم افشاند که ببیندم بچنین حال یار و حال کند
غبار عشق تو سودای کاملی دارد که خاک را ورق مشق خط و خال کند
حباب جوی چمن چشم بر گلی دارد که موج تربیت سایهٔ نهال کند
کدام بوی گل ما ریا عبیر نیاز غبار کوی تو جان در تن خیال کند
ز درفشانی اشک اسیر می آید که دشت را صدف بحر انفعال کند

اگر چو قطره دل اندیشهٔ محال کند بهر کجا که رسد خون دل حلال کند
ز رشک آن نظر پاک میتوان دیدن که بهر آینه آینه ز خیال کند
دمد ز پرتو هر ذره آفتاب مراد چرا کسی عدم آینه محال کند
ز ریگ بادیه مجنون جواهری دارد که خاک بر سر هر گونه ز انفعال کند

زرد بادیه

زدرد باده ما صاف میشان چه هنر　　که جام آیینه را کاسهٔ سفال کند
ز اهل جذبهٔ همت اثر ترا چه عجب　　که شرم پرده نشین را ز اهل حال کند
اسیر در دو جهان غیر ازین نمیخواهد　　که عمر صرف ولای علی و آل کند

صدف کو هر چمن گل ابر باران وفا دارد　　ندارد دهر که امیدی بکس جون من ترا دارد
ندیدم خواب غفلت بس که از تعبیر ترسیدم　　خوشا حال دل هرکس دماغ مدعا دارد
نسیمی گر بمنت بر زند دود از چمن خیزد　　دلش خوش باغبان باغ هوس اب و هوا
نسوزد گر حجاب روی او در پرده و صحرا　　شرار سنگ هم پروانه از موج هوا دارد
بموری خرمن از حاصل دل میتوان دیدن　　بقدر انتظار این دانه گر نشو و نما دارد
اسیر از گردش چشم کسی مخمور کی ماند　　اگر بیگانگی دارد نگاه آشنا دارد

دلی گر بیخودی گرم سراغ عشق میگردد　　بگرد شهر و کو بر کف چراغ عشق میگردد
ز تاب مهربانی می پزد در تابهٔ جامی　　کسی گر در دتو قانع بداغ عشق میگردد

از مروت بس که آیین شهیدان بسته اند　　تهمتی بیرحمی بر عید قربان بسته اند
شمع رخسار لطف باغ رنگین جلوه برد　　از پر پروانه آیین گلستان بسته
انفعال کین نمیگنجد بحشر خاطرم　　بر دلم تعویذی از یاد عزیزان بسته

سینهٔ صافی پردهٔ پوشش راز نهان دلست　　از نمکزار آب در زخم نمایان بسته‌اند

غنچه‌ها در باغها صبح نظارت میکند　　بر طلسمی بهر آن لبهای خندان بسته‌اند

شب نشینان ترا هر جا خیالی بر دلست　　از سحر گلدستهٔ خواب پریشان بسته

اضطراب شوق و عجز بیزبانیها بلاست　　شیر بازنجیر آتش در نیستان بسته‌اند

زخمی منت چرا گردیم در دشت امید　　پای صیدی هم برائی ما اسیران بسته

سیر کردیم از بیاض صبح مضمونهای شوخ　　معنی رو شسته لبها را بسامان بسته

از اسیر بیزبان خوش نغمهٔ مرغان بهار　　صوتها آوازها در هر گلستان بسته

همای گرد مجنون تو پرواز آشیان گردد　　مبادا صید دام موجهٔ ریگ روان گردد

خیال نقش پایت دام هوس گلستان گردد　　هوای جلوه گاهت قبلهٔ سرو روان

نسیمی گر وزد بر رشتهٔ شوق از مغیلانی　　غبار کاروانی مصر اگر یوسف نشان

برش از غیرت بلبیش می نظاره میسوزد　　پری دلسته از چشم نظر باران نهان گردد

بیابان جنون بتخانهٔ چین هست پنداری　　غبار چشم آهو کاروان در کاروان گردد

ز سیمای شکوه از میدن میتوان دیدن　　شکست دل صدای شهپر روحانیان

شب قدر وصالت کعبهٔ صبح است بیداری　　که بر گرد حریمش در لباس حاجیان گردد

همای ما اسیر از بی نیازی بال و پر دارد
کجا چشمش سفید آرزوی استخوان گردد

این لوحها

این موجها که جوشش غزال میدیده اند — طفلان شوخ از پی مجنون دویده اند
از قطره حباب نگر حال اصلان — در خوابگاه هستی دل آرمیده اند
روشن سواد سرو و گل و لاله غافلست — طفلان کتاب لیلی و مجنون ندیده اند
گلزار خوابگاه هم موجی کشان کیست — در بستر فراغت گل آرمیده اند
آهو ز نافه پوست گذارد بسبزه زار — این صفحه بهر مشق که مسطر کشیده اند
در گلشنی که خوی تو صیاد گشته است — گلهای رنگها چو تو بر دل بریده اند
موج بیاده صفحه مشق جنون کیست — از گل نوشته و ز هوا سر کشیده اند
از پای شوق در پی مجنون دویده اند — در خواب گرد وحشی از دور دیده اند
آنانکه مست فیض بهار اند چون ابر — نه جرعه ز بزم فصیحی چشیده اند

هر قم غبار خاطر مردم نمیشود — در خاک تیره راستیم گم نمیشود
حسن پری لباس نزاکت چه میکند — لطف سخن بنقش بیان گم نمیشود
سنگ بهار گوشه دنیا عافیت — تا غنچه شهید تبسم نمیشود
خورشید بی سواد کتاب محبت است — بینش فروغ گوهر انجم نمیشود
گاهی اگرچه موج نگه شور میکند — در بحر عشق پاک طلاطم نمیشود

گر در لباس عجز عداوت بخون طپد
همت شکار دام ترحم نمیشود

غافل ز دیده بهر جلوه که بیدار شود
نگهم از مژه بی روی تو زنار شود

بی رخت سیر چمن کرده گرفتم شده خضر
آنقدر عمر کجا هست که بیزار شود

باده شوق تو دارد مزه عمر ابد
گلشن انجام کزین میکده سرشار شود

هشیاریم از یاد تو بیهوش بر آورد
بیهوشیم از خویش قدح نوش بر آورد

هر جا که تمنای رخت باغ نظر شد
حیرت چه قدر گل که ز آغوش بر آورد

تا حال دل عاشق دون مصرع بنویسد
نازک دلی از آب گهر جوش بر آورد

در دیده صاحب نظران موج غبار است
سروی که سر از گلشن آغوش بر آورد

چون لاله ز باغ دل منصور بر آید
هر باده که سر از گلشن آغوش بر آورد

پنهان ز رقیب تو شبی جام گرفتم
خوش زمزمها از لب خاموش بر آورد

ز رنگین شیوها گلزار بلبل آفرین دارد
تبسم زیر لب خنجر بکف چین بر جبین دارد

چه بید و دانشی دارد ز قناعت گلی گلشن
چه اخگر شعله صد گلشن شرر در آستین دارد

ز گرد کین دلی گر شیشه بینی آب سبز است
چو دشمن صاف گردد زهر در زیر نگین دارد

خراشش ناله زنجیر دامنش میکرد
گرفتار جنون کی خاطر اندوه سکین کوه دارد

بکشت بی نیازی قطره باران دل گشت
بجای خوشه این حاصل شرر در آستین دارد

در دو جلوگاه

درد دلم کمان مه و ناله میکند   خون جگر خیال گل و لاله میکند
افسانه نیست عربده‌ها حرف آن شیوه هست   در زیر بار خواب گران ناله میکند

بادل من یاد ان پیمان گسل بازی کند   شوخ چشمی بین که با من متصل بازی کند
شوخی انصاف را نازم که بی پروای من   چون ز آزار دلم خجل گردد بازی کند
میکنم دانسته منعش تا شود بی باک تر   زین معاش شد چو طفل منفعل بازی کند
دل شکاری از دل ازاری نمیداند هنوز   غافلم سازد مگر با بار دل بازی کند
میشود لوح مزاری و شمع بالین اسیر   بر سر خاکی اگر آن تنگدل بازی کند

حیرت مخموری اندازه طوفان میکند   شوق می از چشمه خمیازه طوفان میکند
خاکساری معدن سنگ شکست شهر تست   آب و گوهر از نم اوازه طوفان میکند

گر ز جولان تو چون خال نگه باک زند   صد مژگان تو گل بر سر فتراک زند
گر سبکروحی مشرب بصبا آموزم   نیزه در راه عرقها جوانان عرقناک زند
در خزان بلبل گریان بچمن می آید   تا گلابی برخ آینه تاک زند
میکد از چو می ناب دل تنگ اسیر
ساغر صید بسودای تو نمناک زند

ساده بود این قرعه از انجم که عاشق فال دید — بیشتر از ماضی و مستقبل امد حال دید
سیر گل پیش از بنای آشیان هم کرده بود — شوخی بلبل پرواز از خیال بال دید
ح عشق میدانست پامال کدامین جلوه است — خواب مژگان دیدنی از دیدهٔ بینا دید
۴ میتوان از پرتو خورشید عبرتها گرفت — جلوهٔ سرکش غبار خویش را پامال دید
جذبه از پیراهن وجد ضیا یوسف کشید — دیدهٔ یعقوب را پرواز استقبال دید
شوخی هر ذره دارد آفتابی در بغل — پیر صبح از جلوهٔ طفلان اندک سال دید
بی تماشائی نشد پرواز با مجنون دماغ — گلستان از سایهٔ مرغان فال اقبال دید
دولت جاوید شوقی بود منظور نظر — ساعت سعدی ز صبح و شام مالامال دید

نقش حال خاطر بیدار لوح ساده بود — پیش از این مستقبل و ماضی و حال آماده بود
در شکارش لاف اقبال همایون مشکل است — استخوان پوسیده مطلب بخاک افتاده بود
دشمنی با ننگ و نام غیر سودائی نداشت — کینهٔ دیرینه دائم چشم سیر آماده بود

چشم مسکون تو ما را خود بصحرا داده بود — در نظر وحشی غزالان موج جام باده بود
سینه موسیقار شد از نالهام در بیستون — ساز و برگ بیهاسری برسر آماده بود
کینه جوئی میکشد شرمندگی از خضر اسیر
سر براهان وفا را سینه صافی جاده بود

او و

حرف حرف نامه ام چون سمندر میزند — آتش پرواز با بر بال کبوتر میزند
پرتو مهتاب در گلشن بساط جوهر است — سایهٔ هر برگ موج آب گوهر میزند
دهشت عجز ضعیفان مغز کیوان میخورد — مار ضحاک است آهی کز دلی سر میزند
میدهد بیدست و پای آسمان را گوشمال — گر دل موری طپید طبل سکندر میزند
بس که آسان است پیش چشم پر کاریش اسیر — در قمار بردن دل نقش کمتر میزند

چند شرمنده گمراهی من راه شود — خضر توفیق دلم فیض سحرگاه شود
خود از لذت بسمل شده کی عمر ابد — دل ز آشوب طپیدن مگر آگاه شود
ای خوش آن گریه که آب از سر مژگان گذرد — گردبادی که شود رقص کنان چاه شود
میکشد خاک چمن بار نزاکت از خار — سرو گردد همه گل دست که کوتاه شود
نشود زنده اگر خاک شود روح روان — دانه از حسرت دمیدن مگر آگاه شود
گرد جولان سپاهی نشود صید شکست — گرم سربازی اگر از نگه شاه شود
هست در سر هوس کعبهٔ توفیق اسیر — هست آن بنده که شایستهٔ درگاه شود

سایهٔ شمع بتعظیم قدرت برخیزد — نشأهٔ باده چو آه از دل ساغر خیزد
چه سراسیمه نگه نرگس خواب آلود است — همچو شوخی که شبی مست ز بستر خیزد
قاصد از نامهٔ شوق تو نشانی دارد — جای گردش قد او بال کبوتر خیزد

دشت از دانه ما سینه پر آبله است	شود افکار اگر ابر ز بستر خیزد
چه قدر جلوه که بی آینه رسوا گردد	از میان پردهٔ پندار اگر بر خیزد
از کف مانی گلزار شد خانه سرو	گرد بادی که ز صحرای جنون بر خیزد
ترک هر مطلب یاشان صف آرائی دل	موج دریاست غباری که ز لشکر خیزد
روی خودبینی اشکم شده طوفان که مباد	زنگ از آینه خاک سکندر خیزد
نکه پاک دل البته حجاب آلوده است	این سحابیست که از چشمهٔ گوهر خیزد
سوده شد مغز تمنا همه را ناکردن	روز محشر چه قدر مردهٔ بی سر خیزد
غیر یک رنگ نباشد گل صد باغ سحر	هر نسیمی که ازین وضع مکرر خیزد

قطره چون موج اضطراب افتد	بر سرش خانهٔ حباب افتد
هست ویرانه تر دماغ از سیل	همچو آن گل که در شراب افتد
هوس آلوده صید دام هواست	مست در سایهٔ سحاب افتد
دل ما را عبث خراب مکن	چشم پیمانه مست خواب افتد
دل ما کرده جوش بیداری	گل صد برگ بی گلاب افتد
از چراغان صبح گردد هی	ذره از چشم آفتاب افتد
کوه و دشت جنون سبکروح است	از نسیمی در اضطراب افتد
گر گشایم بساط صاف دلی	چه کتان‌ها بماهتاب افتد

غزل

تشنه تر میشود سراب عدم — کردو عالم بروی آب افتند
ناله مور محشری دارد — خانه شیر ازان خراب افتند
گل پشت تار است تار پیرهنت — همچو موجی که بر گلاب افتند
نیست از تاب می اسیر عجب
گل چو پروانه در شراب افتند

ساغر آن دست حنائی میدهد — صدق نیست مومیائی میدهد
شوخی ابروی بی باکی رسا — جلوهٔ زور آزمائی میدهد
هرچه میخواهد دل نومید ما — میدهد لطف جدائی میدهد
کلبه‌ام کی تیره کی بیند بخواب — آشنایم روشنائی میدهد
توبه‌ام را دید تا ساقی اسیر — می ز جام آشنائی میدهد

که داد عاشق ناکام میتواند داد — بغیر یار که دشنام میتواند داد
دلی بخون محبت سرشته دارم — اگر خمار شود جام میتواند داد

خط رسید آن چشم و آن ابرو زما دل میبرد — زور دارد زور تاثیر و کمان دل میبرد
یک تبسم نشاهٔ عمر دوبالا میدهد — حسن را باشد چو دل جان است آن دل
هر گلی در موسم خود خنده شیرین میکند — در زمستان نارهای باغبان دل میبرد

جلوه کردی کار بر صاحبدلان دشوار شد — در چمن تا سایهٔ سرو روان دل میبرد
حسن سرشار اول از آخر نمیداند که چیست — نوبهار این گلستان تا خزان دل میبرد
میتوان از تغافلهای پرکار کسی — زهر چشمی تا بخود دارد کمان دل میبرد
کرم می بیند ز حال ما خبردارش کنید — ماه پندارد که مهرش از کتان دل میبرد
سرو رعنا اینچنین تا بد قد رعنا چنین — از زمین سرکشی تا آسمان دل میبرد
شعلهٔ ادراک را از کلی خاشاک نشناسد آه — تا زمین گل گل شد از پیر و جوان دل

زلف تو حلقه حلقه دل از هوش میکشد — لعل تو قطره قطره می نوش میکشد
هر راه را که آبله پایی گذشته است — صحرا بصد نیاز در آغوش میکشد
در حیرتم که هر نفس از تشنهای موج — دریا در حدیث که در گوش میکشد
هر ناله که شب ز دلم گوش کرده است — روز انتقامش از لب خاموش میکشد

گر بتان دست دعا برداشتند — از برای صید ما برداشتند
شد غبار خاطر عاشق مباد — هر طرف آیینه‌ها برداشتند
فردی از غفلت بدور انداختم — بس سخنها از سخن برداشتند
توبه برزد شیشهٔ ما را بسنگ — ساغر گیتی نما برداشتند
داد دل خاکستر ما را بباد — گردهٔ بال هما برداشتند

کردی مطلب

گرد بی مطلب روان هر جا نشست — تا قیامت طوطیا برداشتند
نامهٔ ننوشتهٔ ما بیشتر — مرغها پروازها برداشتند

تا بتاراج دلم از مژه لشکر نکشد — نکشد مجلس من شیشه و ساغر نکشد
عشق پرکار چه پروای تغافل دارد — چکند حسن که از عربده لشکر نکشد
این کمانیست که تیرش گذرد از جوشن — دل دیوانه اگر محنت قیصر نکشد
پیش ازین دشمن شهرت چه تواند کردن — صورت آینه بر خاک سکندر نکشد
طفل نقاش من آیینه گرفتست بدست — تا بجز صورت خود صورت دیگر نکشد
ناله‌ام بال و پر شوق نشانی دارد — منت شوخی پرواز کبوتر نکشد
در بیابان سرشکم گل اخگر چیدند — سایهٔ دام چرا خار سمندر نکشد

باده دفع غم از خاطر غمناک نکرد — که بصد رنگ خجالت دل صد چاک نکرد
خون ما قابل آرایش گلزار نبود — تیغ خود را اگر از دامن گل پاک نکرد
وسعت دست بسر مایهٔ دریا نفشاند — آستینی که نم از دیدهٔ ما پاک نکرد
آفتی ماکه از آن زهر که در ساغر ریخت — چه ستمها که بآیینهٔ ادراک نکرد
مهربان گشتن و دل دادن و دشمن بودن — خون خود و خود بودن بی باک نکرد
دل هشیار شهنشاه زمی گشت خراب — قحبه آخر چه قدر عربده بیباک نکرد

عرق توبه اسیر از دل ما شست ملال … باده جز تقویت کینهٔ افلاک نکرد

بر باده روی آیینه آهم کلف شود … این کرم الفت تو باو برطرف شود
او میکند کمان و دلم آه میکشد … یارب که هر دو تیر دو چار هدف شود
خمیازه میکشد گل و لاله بهر طرف … ناچار قطره که دو چار صدف شود
باد اباد و حرام تمنای گلرخان … درد مهر که بنارهٔ آب و علف شود
در آسمان ستارهٔ من می پرد ا بیر … شاید باین وسیله دو چار شرف شود

دل اگر شیفتهٔ موجهٔ ساغر گردد … رویش از قبلهٔ ابروی بتان برگردد
دست خود راست قدح گر همه جمشید بود … خانه زاد است گر آیینهٔ سکندر گردد

ز خود هم میگذارد راز پنهان کسی دارد … غبار چشم بوی گلستان کسی دارد
دل دیوانه ام شبها پری در خواب می بیند … سری با سایهٔ سرو خرامان کسی دارد
برنگی میخرامد سرو استغنا شعار من … که میداری که زیر هر قدم جان کسی
چه نقاشانه می آید صبا از گلشن کویش … سر انجام برای چشم حیران کسی دارد
ز غیرت غنچه میخندد گل رحم نمایانم
مگر دل نسبت دوری به پیکان کسی دارد

گر جنون

گر جنون یک گام پایی دل دویدن وا کند اسمان احول شود تا چشم دیدن وا کند
لاف عقل از بینش کوتاه نقص دیگر است جای چشم اعمی دهان را بهر دیدن وا کند
بر سر صیاد ریزد صید دام خاک را وحشتش گر یکنفس بال طپیدن وا کند
راز چندین ساله را دریا بطوفان میدهد قطره گر لب را باید از چکیدن وا کند
با سخن چین راز بان بندد مناجات نفس یا سخن رس را خدا گوش شنیدن وا کند
بر نسیم جلوهٔ زیبیده بالان اسیر حسرت سرشار ما آغوش دیدن وا کند

مهر کوته نظران خصمی دیرین دارد صافی باطن شان آینهٔ کین دارد
شرم سرشار سکبروحی بسیار خوشست نه چسب آنکه نه شوخ است نه تمکین دارد
دوستان گاه ز بیم از نگهی میرنجند مهر چون گشت کین خاصیت کین

زهی تنهای دل سودا پرستان کام میگیرد جنون از رنگ صحرا روغن بادام میگیرد
عجب روز سیت دور می پرستی دور چشم بد نه ماه ساغر و نه آفتاب جام میگیرد
بخون زاهد مستی دست دارد در حنا دامش ز صید هر دو عالم کی دلش ارام میگیرد
دلی دیوانه دارم عجب هنگامه دارم ز صحرا بزم می چینند ز وحشت جام میگیرد
هلاک مشرب میخانه رچشم غزالانم نه از سر سنگ میگردد نه دل از بام
چنین عاشق شکار سرگرانی را زمان دارد چرا آن تند خو رهبر شکار دام میگیرد

دیدم رخی که شبنم از سوختن چکید | دل آب گشت بیخبر از چشم من چکید
رخسار بر فروخته رنگ از چمن ربود | رفتی بگلستان و خون از سمن چکید
چندان گداختم که بیک اضطراب دل | داغ تو چون عرق ز سراپای من چکید
شبها بیاد خوی تو دل را نواختم | در آتشی که سوختن از سوختن چکید
افروختی ز باده و آتش زدی بباغ | چون گشت رنگ گل ز خیال چمن چکید
از دهشت نگاه تو شد باغ میکشان | زان قطره‌های می که درین انجمن چکید
شد بزم لاله زار اسیر از چکیدنم | بی اختیار باده که از جام من چکید

کی در پناه روی تو نومید میشود | آهم که ضامن ثمر بید میشود
قربان کسی ز سینه صفا داده چو صبح | رنگ دلم قیامت خورشید میشود
در باغ نور چشم دل عندلیب اسیر | آن گل که ریخت تاک و خندید میشود

خام سوزی سفر بحر و بری می باید | آتش سنگی و آب گهری می باید
کو جنون تا دل افسرده ام از جا بکند | بهر پرواز سرانجام پری می باید
فکر زادی و غم راحلهٔ حاجت نیست | توشه راه شهادت جگری می باید
هیچ خضری به سبکروحی تنهایی نیست | همتی از دل صاحب نظری می باید

نظام شوریده

نظم شوریده من گرد جهان گشت اسیر   همچو مجنون پری را پسری می باید

حیرتم در بزم آخر بیزبانی میشود   بیزبانی چون کهن شد داستانی میشود
مدعا فهمی به از حیرانی سرشار نیست   چیز ما بان وفا اثر جانی میشود
کجروی نتوان بسوهان برد از ما کاملان   تیر اگر سازی ز چوب تر کمانی میشود
نسبتی اقبال میترسم فلک سیرم کند   بال پردازی نباشد سر وبالی میشود

با دام و قفس صید ترا ناز دگر بود   امروز طپیدن پر پرواز دگر بود
شد گریه درین وادیی غماز وگرنه   هر سایهٔ خاری چمن پرداز دگر بود
خون باد دل ناله که نگذاشت بحالم   خاموشی من گوش به پرواز دگر بود
از نغمهٔ مطرب که زبانها که بگردم   بیهوشی دل از اثر ساز دگر بود
عمری به تماشای تو مارا نگران داشت   از دیدن نظاره که غماز دگر بود
سحرای تو بد آب و هوا بود وگرنه   هر جا که قفس چشمک پرواز دگر بود
یک عمر بچشم و دل بگذشته اسیره   هر خواب پریشان سفر راز دگر بود

خط علاج حسن عالمگیر نتوانست کرد   آب حیوان را کسی زنجیر نتوانست کرد
در سر کوی کسی تا شام خوابش برده بود   صبح از دلتنگی شبگیر نتوانست کرد

سبزه خط جز که از چشم آهو کرده است | اینقدر شوخی کسی تسخیر نتوانست کرد
تا ز شوخی طاق ابرو را کسی نازک نبست | خانهٔ آیینه را تعمیر نتوانست کرد
آسمان شد گرد و از خود یکقدم بیرون نرفت | سرکشی با خاک دامن گیر نتوانست کرد
تا ترا شوق جوانی هست راه پیری بگیر | شد کمان از دست کار تیر نتوانست کرد
بر سرافرازی بقدر خاک غرور خویش بست | ناتوانی کار با شمشیر نتوانست کرد
میتوان افسرد دل چند آنکه رنگ از لعل برد | گریهٔ رنگین ز جوی شیر نتوانست کرد
شیر در زنجیر دارد سبزهٔ صحرای عشق | کس غزالی را شکار تیر نتوانست کرد

مالک رقاب فتح و ظفر یا علی مدد | از پا فتاده ایم دگر یا علی مدد
روشن سواد دیدهٔ آیینه گشته ام | میخواهم از دل تو جگر یا علی مدد
آیینه خانه دو جهانست مهر تو | چشم دل و چراغ نظر یا علی مدد
خورشید ذره شده از خاک راه من | تا سایه ات فتاده بسر یا علی مدد
همت ز دست یاری جود تو روشناس | ابر محیط قطره گهر یا علی مدد
روشنگریست راهنما عالم بدست تو | آیینه ساز شام و سحر یا علی مدد
چون غیر درگه تو ندارد پناه اسیر | میخواهد از تو فتح و ظفر یا علی مدد

اگر عارض برافروزی شرر پروانه میگردد | نگاهی ناگشاید بال و پر پروانه میگردد

نمیدانم

نمیدانم چه در دل دارم امشب اینقدر دانم / که مژگان ناخورده بر یکدیگر پروانه میگردد

سر کوی تو سازد آشیان آخر غبار من / اگر قمری و اگر بلبل اگر پروانه میگردد

هوای شمع رخسار تو دارد شمع مکتوبم / کبوتر تا گشاید بال و پر پروانه میگردد

چراغانی که من دارم ندارد لاله زار امشب / سرشکم میچکد از چشم تر پروانه میگردد

اسیر از ناله ام دام محبت گرمی دارد / که مرغی میشود تا جلوه گر پروانه میگردد

هر قدر شوخی چشم تو بی تاب کشد / دیده جائی نگه آه از دل بیتاب کشد

آب گردد فلک از دهشت بی تابی عشق / صبح اگر پرده ز روی دل بیخواب کشد

میروم از پی دل شمع خیالی دارد / سر زنجیر مرا پرتو مهتاب کشد

داغ بی برگیم آینهٔ سامان طلبان / رخت ویرانهٔ دیوانه بسیلاب کشد

بادهٔ نم رسی ذوق قبایم بخشد / گر جنون ساغر بیتابی مهتاب کشد

صبح مکتوب تو وا کرده نگشتم بیدار / دل گره بسته که حرفی ز تو در خواب کشد

نمک الفت جاوید حلال دل ما / منت از خویش زپاس دل احباب کشد

گر ندانسته نپرسد کسی احوال اسیر / میگذارد که گلاب از دل بیتاب کشد

لب بگشا بگفتگو تا دل ناز وا شود / گرد مرا بباد ده تا نمک هوا شود

اشک نمیگذاردم گریه بباغ سر کنم / رنگ بهار در دمن با گلی آشنا شود

دل نسیم بعید بهاری می‌بندد — که پای خود بحنای غبار می‌بندد
جنون که هیچ ندارد بعقل ویرانی — در خزانه ندانم چکار می‌بندد
نکبت دوزخ و کین حصار صافدلی — چه می‌گشاید ازینها چکار می‌بندد
علاج کین سپهر است ترک طول امل — زبان خصم بافسون مار می‌بندد
اسیر در کو بتو میگشاید دل — دری بروی غم روزگار می‌بندد

تا انتظار نیست خبر زود میرسد — بی نشأه باده‌ها چه قدر زود میرسد
گر کوی او نبود غبارم نمانده بود — الفت بداد شوق سفر زود میرسد
موج است لب چو بحر دل آید باضطراب — حرفی نگفته حرف دگر زود میرسد
نارفته راه میکده ساقی دو چار شد — تا خضر راه دل چه قدر زود میرسد
رنگ شگفتگی نه باندازهٔ دل است — تا از کجا چه کس چه قدر زود میرسد
دریاست دل صدف لب خامش سخن گهر — تدبیر ناخدا الخطر زود میرسد

بی برگی دعا باثر زود میرسد — چون دیر شد بهار ثمر زود میرسد
هر نقش پای سعی بپایان دیگر است — قاصد اگر نرفته خبر زود میرسد
بستیم لب ز شکوه بفریاد میرسد — آواز دل باو چه قدر زود میرسد

تعویذ دل

تعویذ دل به بال کبوتر نوشته ایم   گر افکند ز خوی تو پر زود میرسد
آئینه صاف گشت نشد صید انتظار   دل صیقله کن که مشق نظر زود میرسد
بی انتظار نشاه ندارد شراب وصل   خون میخورم دماغ اگر زود میرسد
هرگز کسی ز تربیت ما خجل نشد   نا قابلی بداد هنر زود میرسد
در بزم روزگار ندانم چها گذشت   حرف عبث بیاد اگر زود میرسد
دارد رهی ز کاوش مژگان بدل اگر   خونم بداد دیدهٔ تر زود میرسد

گر موج از سراسر دریا خجل شود   مجنون ز هرزه گردی دریا خجل شود
دل بیشتر ز کینه فراموش کرده ایم   روی مباد از آینهٔ ما خجل شود
شرمنده گشت محشر عیب کسی چرا   امروز لب گشاید و فردا خجل شود
گل گل شگفتنش نکند خود بخود بهار   بی ما پیاله نوشد و از ما خجل شود

خوش آن بختی که جان در گرد جولانش بیفشاند   سپند دل براه گرم جولانش بیفشاند
چکند تر دامنی از نکهت گل میکند رشکم   نگاه پاک عطری در گریبانش بیفشاند
ز گلشن میرسد دارد بجا لم گوشهٔ چشمی   که گر گل می‌طپد دل گل بدامانش بیفشاند
جهان از پیچ و تاب سنبلستان میتوان دیدن   صبا گر نکهت زلف پریشانش بیفشاند
ز سودای تو مجنون باغبان باغ گل گردد   عبیر گرد من گر در گریبانش بیفشاند

تمنا در بهار سبزه عمر ابد چیند | که جان در سایهٔ سرو خرامانش بیفشاند
غبارم در لباس بوی سنبل در گلستانها | چو دستی در هوای زلف قتالش بیفشاند
دلی در گرد وحشت دیده قدرش را چه میداند | چه دنبوارش بدست آید چه اسانش
اسیر این خار خارش عمرها شد در نظر باشد | که بند دسته دل در پای مژگانش بیفشاند

گر غبار چشمه سار دل سحاب من شود | دیدهٔ دریا نگین دان حباب من شود
وادی دل کمتر از دریای بی تاثیر نیست | موج طفلان حلقهٔ چشم رکاب من شود
داغهای لاله در گلشن نمکدانی کند | ابر اگر لذت چش بوی کباب من شود
نقطهٔ حرفی که رفت از یاد کاتب دفتر است | مردم چشم نگاهی انتخاب من شود
میدهم دامن بخود گرد اضطراب دل بباد | شور محشر توتیای چشم خواب من شود
گر کتاب وحشت دل را توان شیرازه بست | چشم آهو نقطهٔ از انتخاب من شود
ابر رحمت گر بشوید نامهٔ اعمال من | سنبلستان قیامت پیچ و تاب من شود
از خمار هر پشیمانی خماری میچکد | قلزم رحمت یک جام شراب من شود
نقش پای مور بر شیر بر انداز و کمند | گر سواد عجز دشت اضطراب من شود
بحر اگر پوشد زره پوشیده خفتانی کند | سینه چاک از موجه شبنم نقاب من شود
با وجود آنکه استادم فصیحی بود اسیر | مصرع صایب تواند یک کتاب من شود
آنکه باغ دیده از شبنم بهار آورده است | سیر دارد گرد و چار آفتاب من شود

دیده شبنم

دیدهٔ شبنم کند آیینه داغ لاله را　　گر چمن مست شراب دل کباب من شود

طبع از نی و دل از ستم یار گشاید　　هر تازه گلی در چمن یار گشاید
بگشا به صنم خانه میان با بت حیسی　　بند کمر خدمت و زنار گشاید
بگشاید از این سبحه خرامان دل موری　　گر عقده از رشتهٔ زنار گشاید
از تیره شبی نیست میندیش ز آتش　　صبحی که دل از ساغر سرشار گشاید
از سوختگی یافته سر چشمهٔ شبنم　　هر غنچهٔ باغی که به یکبار گشاید
صد مژه بشوخی که به بازار خیالش　　آیینه دکان گل بنجار گشاید
دشمن چو شود چاره گر از عجز حذر کن　　مار است زبانی که ز زنهار گشاید
از دست فلک غنچهٔ ما گشت بصد رنگ　　نگذشت که این خون شده یکبار گشاید

تا چند اسیر از مژه در دست محبت
هر چشمهٔ خونی بنمک زار گشاید

در دلم یاد تو بی پروا سراسر میرود　　یا بچشم مست استغنا سراسر میرود
قبله گاه حیرتش با شوخی مژگان کیست　　شعله در آیینهٔ خارا سراسر میرود
موج دریا شد غبار جلوهٔ ریگ روان　　گرد مجنون تو در صحرا سراسر میرود
هر کرا دل میطپد سر رشته دارد جنون　　بحر داند موج در هر جا سراسر میرود
طفل بازی گوش را بزم فراغت دا منیست　　می نشیند در دلم هر جا سراسر میرود

اشک ما در پرده مشق سیر صحرا کرده است   سیل بی پرواست سر رسوا اسیر میرود

در پناه دل سبکروحی بجال میرسد   بحر دارد لنگری هر جا سر اسیر میرود

جا شود از لب گشودن تنگ بر سود و زیان   بسکه در بازار دل سودا اسیر میرود

تشنگی از بسکه در هر گوشهٔ مجنون گداخت   جای دریا هر طرف صحرا اسیر میرود

در رکاب دل طپیدن سیر صحرا کرده ایم
گر کسی دارد جگر با ما سر اسیر میرود

گل ویرانهٔ عاشق بروی آب میخندد   بسعی تیشه بجو هری سیلاب میخندد

بهار آرزو را غنچه لب ار کرد پرواز است   گل امید از باغ دل بیتاب میخندد

صبوحی میزند از برگ گل شبنم چه میداند   که صبح بی ثبات از مشرق سیماب میخندد

بمسجد گر روم بی او نمیدانم چه میگویم   نمازم میرود از خاطر و محراب میخندد

سحاب وی شود هر برگ شبنم دیده گلشن   به بیداری بگرید چون کسی در خواب میخندد

چه رنگین بادهٔ دارد دلم از یاد او شبها   گل پیمانه آتش بر گلشن مهتاب میخندد

به بحری کز سبکروحی کند کشتی اسیر انجا   لب هر موجه بر لنگر گرداب میخندد

چه شد گر بانک نکه آشنا نمیداند   ببزم القلم از خود جدا نمیداند

مداد نامهٔ عاشق سیاهی ذات نیست
بغیر یار کسی راز ما نمیداند

ارغوانی

ارغوانی چهره در عشقش اگر کاهی شود	سیل آبی کو هزار چشم ترم راهی شود
چشم ران نیست بینا تر ز مژگان سفید	پنبه غفلت چراغ آخر از کاهی شود

نام او میبرم از شوق زبان میر قصد	حرف او میزنم از ذوق زبان میر قصد
من بی حوصله در میکده بدنام شدم	بهر یکقطره دل پیر و جوان میر قصد
طفل شوخیست که در باغ کند کلبازی	دیده ما ز خم خدنک تو نشان میر قصد
عندلیبی شده بر شاخ کلی بال افشان	تا ببازوی تو از شوق کمان میر قصد

بزم دل عاقل و دیوانه چه میداند اسیر
هر که آمد ز کناری بمیان میر قصد

کر آسمان ز کینهٔ دیرینه بکذرد	موج صفای سنک ز آیینه بکذرد
کر از پل شکسته بدر یا توان کذشت	مخمور انه قدح شب آدینه بکذرد
دشمن بخون خویش طپید در سرای خویش	اما بشرط آنکه دل از کینه بکذرد
کیرد جهان ز جوهر تجرید اسیر عشق	جون شعله کر ز خرقه پشمینه بکذرد

دلم وحشی شود راز ش اگر لب بر زبان آرد	زبان دام افکند تا حرف او را در بیان آرد
چه ممنون دلم کز شرم یارب اب میکردد	کناهی کر کند آیینه رازی ترجمان آرد
دلم با صبح کلبازی کند با خاک در کویی	که ارام از تحفه طپیدن بهر استان آرد

ازین غافل رمیدن یافتم شرمنده تدبیرش | نیاید پیش من تا دل ترک بر دعنان آرد
به پروازی روم کز نکهت کل کرد برخیزد | اکر باد صبا مکتوب ما از بوستان آرد
نه بخشیند نه دست از قبضهٔ شمشیر برداد | این تقریب شاید حرف دیکر بر زبان آرد
اسیر امروز مجنون هوا را چه کم کردد | غباری در نظر موزون تر از سرو روان آرد

ریزم سرشک و دود ز افلاک سر زند | کارم شرار و شعله بی باک سر زند
بیهوشیم بباده کند نسبت درست | دل ما طپیده خون ز رک تاک سر زند
شد خاک کشتکان تو دریای مغفرت | از خجلت هنوز صدف چاک سر زند
دامن کشی ز خاکم و ترسم که بیخبر | فواره ز چشمهٔ فتراک سر زند
آهسته میطپد دلم از رشک در لحد | ترسم که راز عشق تو از خاک سر زند

کلاب خون و عبیر غبار میطلبد | چو قرص کهنه زما آن سوار میطلبد
زبان نفهمی ترک نکاه کرم از دل | شراب شعله کباب شرار میطلبد
بخون حسرت جاوید کشتنم نیست | که خونبهای من از روزکار میطلبد
شود چو نکهت کل بال کرد پردازم | صبا کز چمن امد که یار میطلبد
شدیم محرم و کشتیم رازدار همان | نکاه شرم ببزم تو کار میطلبد
فسرده خاطری آه کر ندارد آه | که یار شعله از نوبهار میطلبد

کرده ایم

گرفته‌ایم برای زگریه سامانی | که آب بیشتر از انتظار میطلبد
مسافرست مروت زکوی یار اسیر | دل شکسته ز ما یادگار میطلبد

چندان ز زورین کمان خمیازه آغوشم کند | ناتوانیها ایاز حلقه در گوشم کند
آب بودم در گهر ناز خریدارم گداخت | درد می‌شستم خیالی صاف سرجوشم کند
مصلحت بینم که از پنهان فرموده است | چون محبت در لباس شعله خس پوشم
حسرت نظاره میسازد من بیطرف را | جام خالی میدهد ساقی که بیهوشم
سوختم در پرنیان داغ چاکش میکنم | ماهتاب وصل میخواهد کتان پوشم کند
شهره‌ام دارد به ترک خواب ترک می آید | سخت میترسم غرور آخر قدح نوشم کند

تا ز تبخال محبت لب ما میجوشد | خون گرم از اثر یارب ما میجوشد
بال عنقای محبت نشود ابر بهار | بی نیازی است که از مطلب ما میجوشد
گل خورشید بخاکستر گلخن خندد | گلشن صبح ز داغ شب ما میجوشد

بجائی میرسد شوقی که الفت راهبر دارد | بر پرواز طوطی رنگ بر دل بیشکر دارد
دل از کین مردم پاک می‌بینی چه میدانی | که از بیجوهری این تیغ جوهر بیشتر دارد
باین سرعت که این درد دلم مختصر سازم | طپد در سینه چون دل بال مرغ نامه بر

ز داغ لاله کاران سبزهٔ الماس میجوشد   بهار عافیت سرچشمهٔ خون جگر دارد
نگردد رنج پاس خاطر روشندلان ضایع   صدف در جوش طوفان تکیه بر آب گهر دارد
اسیر از دشت دل مجنون دماغی میبرد بوی   که از هر سایهٔ خاری بهاری در نظر دارد

حباب با دل من آشنائی دارد   شکسته بند خط مومیائی دارد
رهین منت پیر و جوان زیکرنگیست   دلی که اینه جوشد گدای دارد
خرابه کشتی و صحرا محیط و دل طوفان   جنون بعالم دل ناخدائی دارد
جنون ملال گداز خوشست عاشق را   دیار دل نمکین روشنائی دارد
بنقص ما منگر بیش ازین حریم دلست   که نارسا نکه اینجا رسائی دارد
خرابهٔ دل من مسجد نماز منست   فضای ظاهر هم خوش نمائی دارد
صفای اینه غراست جذبه با محرم   اگر دلی بدلی آشنائی دارد
ز داغ بندگیت دل جدا نمیداند   اسیر عاجز اگر خودنمائی دارد

راز نهان کجا بنفس آشنا شود   کی رنگ و بوی غنچه بکس آشنا شود
این جا کجای سینه بود خانه زاد دل   در بیضه صید ما بنفس آشنا شود
در فکر راه عشق تو بر خلق نسبتیست   عاشق اگر باهل هوس آشنا شود
شاید کند زشعله بدل نسبتی درست   آینهٔ شکسته بخس آشنا شود

از ل

ازبسکه یافت شهد نمناروا‌ج سوخت　　پروانه میرود به بکس آشنا شود
دل از نصیحتم چه بد بیاشیم دست　　نزدیک شد که باهمه کس آشنا شود
از شوق طوف کعبهٔ دل میروم بباغ　　تا غنچه با زبان جرس آشنا شود
شاید باین وسیله کشد جام بر اسیر　　دیوانه بیشتر بعسس آشنا شود

خرد بجذبهٔ سرشار بر نمی آید　　فلک ز عهدهٔ این کار بر نمی آید
نظر بروی که دارد خزان نمیدانم　　که عندلیب ز گلزار بر نمی آید
ز رشک فارغم آسوده خاطری دارم　　کسی ز عهدهٔ دیدار بر نمی آید
غبار گشتم و رفتم بباد میسوزم　　کسی بنجابت بسیار بر نمی آید
شکوه میکده خورشید را گدا خته است　　فلک بپایهٔ دیوار بر نمی آید
کدام دانه که دیوانه بر نمی خیزد　　کدام قطره که سرشار بر نمی آید
ز روی شبنم خورشید میتوان دیدن　　کسی بعربده با یار بر نمی آید
ز اشک من چمن اتحاد سر سبز است　　کدام گل که ز یک خار بر نمی آید
شده است هر سر مو سبحهٔ اسیر ترا　　همان ز عهدهٔ زنار بر نمی آید

کدام مست ز میخانه بر نمی خیزد　　که صید سبحهٔ صد دانه بر نمی خیزد
اگر بنای دو عالم رود بباد فنا　　غباری از ره میخانه بر نمی خیزد

زکشت زار جهان حاصل اینقدر کافیست		کدام دانه که دیوانه بر نمیخیزد
نسیم صبح عبث میکند گریبان چاک		زخواب ناز بافسانه بر نمیخیزد
چه الفت است ندانم اگر بباد روم		غبارم از در میخانه بر نمی خیزد
کدام شعله ز خاکسترم نمی جوشد		که رنگ از رخ پروانه بر نمیخیزد
بهرزه درد سر خویش میدهی ناصح		زخاک میکده فرزانه بر نمیخیزد
گر آفتاب به بزم صبوحی آید اسیر		کسی ز گوشهٔ میخانه بر نمی خیزد

کو مطرب که نغمهٔ داود بر آید		این شعله بصد رنگ زیک دود بر آید
قالب بکند عاشق سودازده خالی		جان جای ایاز از لب محمود بر آید
با گرد سمند تو چه شورست ندانم		در صید گهت صد نمک سود بر آید
حرفیست که اظهار گل باغ بهارست		این سبزه کی از تربت محمود بر آید
نیرنگ محبت چه قدر خون بجگر زد		تا داغ تو با مرهم بهبود بر آید
طغرای امان از شرف نام تو دارد		کی بود که سوداگری از سود بر آید
تا رفته اسیر از جرس زمزمه پیراست		آوازهٔ قاصد چه قدر زود بر آید

دلم ز شرم نگاه تو بسکه آب شود		ز سیل آینه ترسم جهان خراب شود
دلم گداخت چو از باده لاله زار شدیم		ندیده بود که آب آتشین نقاب شود

ابر

ز تاب روی عرقناک و شرم لعل لبش　　شراب آتش رخشنده ساغر آب شود
دلی که محشر آرام میتواند شد　　چه لازم است که بدنام اضطراب شود
بغیر هیچ ندارم بخاطر از عالم　　چه مصرعی که ز دیوانی انتخاب شود
دل رمیده چه پروای دشمنی دارد　　بگرد ما نرسد چرخ اگر شتاب شود
کسی که میتوزند پیش لاف یکرنگی　　دلش خبر نشود کز دلت کباب شود
گر آب گشته ستمگر ز سنگ خالی نیست　　ز سیل صاف نما خانها خراب شود
کمان کینه به پندار ما خراب کنی　　چه لازم است که تیر که عقاب شود
چه شد که رنگ ندارد دل خیالت اسیر
چو جان شهید که در تیغ انتخاب شود

نگه در دیده اندام تو دارد　　نفس در سینه پیغام تو دارد
دلم در خاک هم صاحب کمالست　　بیاز و حرز از نام تو دارد
زبان افتاد مستیهای منصور　　مگر کیفیت از جام تو دارد
چه میپرسی چه دارد دل تو اول　　دعای صبح با شام تو دارد
چه صیادی که صیادان هر صید　　برای صید خود دام تو دارد
اسیر از هر دو عالم بی نیازست　　بنا کامی همان کام تو دارد

دلم ز دانهٔ ناکشته دامنی دارد　　درین بهار که هر خوشه خرمنی دارد

حباب در دهن یار میکند خجلت　　گل بهار تماشا نچیدنی دارد
مباد حوصله گلستان غبار شود　　دلم ز حیرت غافل شکفتنی دارد
نصیحتی ز صبا گوش کرده ام که مپرس　　نگفتنی است حدیثی که گفتنی دارد
دل اسیر شود گوش هوس اگر داند　　که هر ادای نگفتن شنفتنی دارد

گریه برگشت آه تا چکند　　نالهٔ عذرخواه تا چکند
همه عالم هلال جو شده اند　　شکن آن کلاه تا چکند
از دو رو شد سیاه نامهٔ ما　　انفعال گناه تا چکند
دل ما آب شد خلاص شدیم　　شوخی آن نگاه تا چکند
دیده در خواب حال زار مرا　　با دل خویش آه تا چه کند
شبنم از باده شد خراباتی　　نفس صبحگاه تا چه کند
خوش ز پا مانده ایم وقت دعاست　　همت پیر راه تا چه کند
دل لبانی سپرده ایم اسیر　　فکر حال تباه تا چه کند

جای که آه و ناله بفریاد میرسد　　کمتر نسیم جلوهٔ صیاد میرسد
خسرو ز خشم تیشه چرا رشک میبرد　　یک گل ازین بهار بفریاد میرسد
خون میشود میان گل و لاله چون بباغ　　گلدسته بند غنچه ببیداد میرسد

از انتظار

از انتظار سوخته ایم انتظار را / تا نام بخاطر جلاد میرسد
کفرست اسیر چشم دل از خلق داشتن / غیر از خدا دگر که بفریاد میرسد

اهل دنیا که ز رسوائی خود در قفس اند / همه خود رهزن و خود قافله و خود جرس اند
دست افشاندن این قوم چه حاصل دارد / پای در حلقهٔ زنجیر هوس چون مگس اند
جمله از زلزلهٔ صدرنشینی در گور / همه از دولت عزت طلبی در قفس اند
صف این طایفه را قطع نظر شمشیرست / میبر بند از هم اگر همدم اگر همنفس اند
شعله خویان که برعنائی خود می نازند / هرچه باشند نه بر داشتهٔ خار و خس اند
در گلستان محبت چه قدر بی ثمر اند / گریه و ناله که گلگونهٔ روی هوس اند

ذره خویان سبکسیر که می بینی اسیر
دست و پا گم شده در بیم هوا و هوس اند

دل که غارت زدهٔ دیدهٔ نمناک شود / گوهر بی بهائی صدف خاک شود
این خجالت ز دگی بیشترم میسوزد / که ز تر دامنیم شعله عرقناک شود
نفسی بهر گرفتاری من میسازد / جگر شعله گر از سوختنم چاک شود
با شکست آئینه سامان تماشا دارد / از دلم بوی تو می آید اگر خاک شود
بیکسی گرچه مکافات ترحم دارد / ای خوش آن صید که شایستهٔ فتراک شود
مگر از خاک فنا گرد فنا برخیزد / دل بی رحم تو از کینهٔ ما پاک شود

کل ز آیینه سر چشمه دل میروید | بس که از جوش خیال تو طربناک شود
میکند از نفس از بستن یکمعنی شوخ | چه قدر تاب خورد رشته که فتراک شود
گریه مست تو آلودگی عصیان شست | از ملاقات نمک میکده ها پاک شود
دل ارباب مروت شده گر خاک کسی | صندل درد سر کیسه افلاک شود

گرچه صحرا منتی از گریه ما میکشد | لشکر ریگ روان بر روی دریا میکشد
سوختن تصویر حیرت در دل ما میکشد | هر نفس رنگ دگر زین شعله بالا میکشد
هر خیالی در شکست ما دل بی کینه نیست | بحر بیداری نفس از سینه ما میکشد
کل کف خاری وش منت خاکی بس نیست | میکشد کار دل از منت بهر جا میکشد
هر چراغی که کل روی تو روشن میشود | جوش کلابی از پر پروانه ما میکشد
کام میکیرد اسیر آخر ز دریا همچو موج | گرچه گریان در رکاب چشم تر ما میکشد

در دام تمنا یتو گر بسرم افتد | پرواز غباری شود و از برم افتد
بر بیکسی خویش بنازم که ندارم | ترسی که بهر بیت بصف لشکرم افتد
خورشید ضعیفم ببرد راه ببالین | در سایه خاشاک اگر بسترم افتد
پروانه بر سوخته خوی تو گردد | گر دیده آیینه بخاکسترم افتد
مانند سراب از جگرش دود برآرد | در بحر اگر اشک جگر بر ورم افتد

دل انکم

دل تنگم بجز کنج قفس جائی نمیداند — بغیر از استان سینه ما وائی نمیداند
نمیدانم چه خواهم کرد با حسرت نمیدانم — دل آرائی نمی فهمد خود ارائی نمیداند
اگر گویم اگر خندم اگر سوزم اگر میرم — غبارم گر رود بر باد ایجائی نمیداند

در کوی تو گر چشم بدآباد برآید — در هیبت که صیدکش همه صیاد برآید
شیرین شود آرام بر داز دل صحرا — گر سبزه ات از دل فرهاد برآید
از چشم دلم چون خلف ناخلف افتد — هر ناله که از سینه زناشاد برآید
شمشیر تو بیداد رحم چه داند — آن مرغ که از بیضهء فولاد برآید
مرغ دل ما بر سر تیر تو بلرزد — پرنیست که یکبار جوا فتاد برآید
گردست اسیر تو بر غم همه عالم — این توبه که از صحبت زهاد برآید

یکی را چشم الفت افریدند — یکی را جان وحشت آفریدند
بنای یک جهان بیداد کردند — دل نادیده طاقت آفریدند
ز استغنای یار و عجز عاشق — قیامت در قیامت آفریدند
نمیدانم رسوم کفر و ایمان — مرا بهر محبت آفریدند
نگنجد مشکر این اندیشه در دل — که او را بیمروت آفریدند

آسیر ہستہ در دامی نفیستی — دلت را صید حسرت آفریدند

شد مست در شکست صف تو بہا چہ کرد — پیمانہ کاری نکہ آشنا چہ کرد
تکلیف بادہ از در و دیوار میچکد — دیدی کہ باز گردش چشم ہوا چہ کرد
آئینہ خانہ گشتہ چمن از ہوای ابر — جادو فریب مشرب زہد آزما چہ کرد
ساقی ہزار پیشہ بخورشید دادہ است — زین پیش داشت کوشہ چشمی بما چہ کرد

بیہوشی آئینہ چمن زاد کہ باشد — آشوب جنون سایہ شمشاد کہ باشد
ما ہوش نداریم بپرسید و ببینید — خاموشی دل کوش بفریاد کہ باشد
ہر ذرہ کہ افروخت دلش رنگ طپیدن — پیداست کہ صیدی کہ و صیاد کہ باشد
تا لالہ ز جا جست گلش روی خزان دید — دل سوختہ منت کش آزاد کہ باشد
باد و ہمہ سر گرم سر اغند چہ دانند — آن کنج بویرانہ آباد کہ باشد
یک صفحہ بیکار در اوراق جہان نیست — تا سادگی آئینہ استاد کہ باشد
در مکتب تجرید چہ رسواست نفاخر — پیداست کہ شاگرد کہ استاد کہ باشد
از قافلہ حسرت ما گرد بر آید — توفیق اسیر آمدہ فریاد کہ باشد

آتشی نیست محبت کہ بناپاک افتد — حیف این شعلہ نباشد کہ بخاشاک افتد

ہر چہ اکر

هرچه آید بنظر عکس ز آیینهٔ اوست ... چه بهشتست اگر چشم و دلی پاک افتد
به از ان ناله که مخمور کشید از دل شب ... اتشی نیست که در سلسلهٔ تاک افتد
چه گلابی که ز حسرت نکشد حیرانی ... دیده چون بر گل آرزوی عرقناک افتد
چه بگویم بتو ناصح که شود راضی اسیر ... اتش رشک بجان تو هوسناک افتد

حدیث دل چو بدل سر شود زبان چه کند ... چو گفتگو شنیدن کشد بیان چه کند
سزای بلبل آسوده هرزه پروازی ... کسی که دام ندانسته اشیان چه کند

بهار آمد که ساقی نامه گوید ... سرود گرمی هنگامه گوید
دلم پیوسته رسوائی خموشی است ... اگر لالست قاصد نامه گوید

پیاله را لب ساقی خطا امان بخشید ... چرا گناه نبخشد کسی که جان بخشید
بخواب خویش نیاید چه جای آینها ... کرشمهٔ که مرا دیدن امان بخشید
برنگ مصرع کوتاه معنی بسیار ... بخضر عمر بمن شوق جاودان بخشید
کمینه عقد ترا یاد میتوان کردن ... گناه بندهٔ آزاد میتوان بخشید
سمند جلوه بهار در اول جولان ... بما غبار و بخورشید اسمان بخشید
اسیر از غم گلچهره کان نیابد رو ... باین گروه چه دلهای مهربان بخشید

نکشیده ایم جامی که غمی درو نباشد   دل آرزو نباشد گل رنگ و بو نباشد
نه دماغ میرساند نه خماری چشاند   بچه کارم آید آن می که سبو نباشد

دل شود ویران لب چون و چرا نتوان کشود   در بروی راه حرف آشنا نتوان کشود
اضطراب دل غبارم را بغارت برده بود   در حریمی کز حنا بندی قبا نتوان کشود
مینماید از غبارم تا هوائی کوی او   حرز کر گلزار بر باد صبا نتوان کشود
وا شود کر غنچهٔ از تنکی جا خون شود   دل درین گلزار کم آب و هوا نتوان
از رک شمشیر قاتل خون ما کل میکند   لب بحرف شکوه چون و چرا نتوان
عقل وسواس فلاطون است زنجیر جنون   تا نسوزدنی دماغ عقل را نتوان کشود
قوت بازوی دل شد کوهری مطلبی   لب کشودم راه حرف آشنا نتوان کشود
ناخن تاثیر افغان بند بندی نشود   چین ابروی گرفتاری ز پا نتوان کشود
عقدهٔ دل میتوان از کار عاشق باز کرد   مهر حسرت بر لب خاموش ما نتوان
خوانده ام درس محبت اینقدر دانم اسیر   چشم بر روی خیالش از حیا نتوان

بیرخت عمر ابد خواب فراموشم باد   بزم وصالت گل خمیازهٔ آغوشم باد
یاد شبی از شغل تمنای تو ام باز گرفت   بسته ام با تو حنائی که فراموشم باد

میان مهی

خندیدن

میان مهربانی انچنان بیگانه میخندد　　که شمع از خجلتم میگرید و پروانه میخندد
به پیری گشته ام بازیچهٔ طفلی تماشا کن　　ز شوخی زیر لب بر محرم و بیگانه میخندد
چنان گرم است از دیوانه ام بازار میخندد　　که گوهر در محیط آتش در آتشخانه میخندد
سکون داشته خندان خنده بر سامان دل کردن　　که بیند صبح اگر فراش این ویرانه میخندد
ز طفلی گفتگوی عشق را افسانه میداند　　اگر در خواب می بیند دل دیوانه میخندد
چنان نالیدن از فیض هوای ابر میخوشد　　که همچون غنچه در دامان دهقان دانه

اسیر از توبه ساغر میکشم در وادی شوخی
که از چاک ره رندم گل پیمانه میخندد

گلی از گلشن رازم ز خنده بیرون شد　　هنوز یک طپش از دل ندیده بیرون شد
ز بزم دیده که جولان باد بیقرار دلم　　چو اشک بر سر مژگان دویده بیرون
فروغ شوخی می از گلشن زمانه کشید　　ز انجمن چه قدر آرمیده بیرون شد
بجان سوختگان تا چه آتش اندازد　　هزار بیشه شوخی کشیده بیرون شد
حدیث شوق تو حیبست از زبان خاموشی　　خدنگ ما ز کمان ناکشیده بیرون شد
هنوز لب نگشودم که همچو عمر گذشت　　اسیر درد دلم ناشنیده بیرون شد

گر رگ ابر بهاری گریهٔ ما می گشود　　از دل دیوانه در عالم چه گلها می گشود

خنده های صبح را امید بد و عبرت میگرفت   جای غم گر غنچه را چشم تماشا می گشود
صورتت دیوانه میشد شرم یوسف در حجاب   پرده گر از روی تصویر زلیخا می گشود
گر بهار دل نسیم باغ منت بود اسیر   این گره چون غنچه با خون ما با ما گشود

شمع گل را عقل اول خیمه در میخانه زد   باده بلبل خورد و مستی بر سر پیمانه زد
شیشهٔ می هرزه میخندید و دلها میگشود   طفل مشرب توبه خوش سیلی با این دیوانه زد

کار خاموشی بغوغا میرسد   تا نگاه او بجا وا میرسد
غافل از حال دلم تا شد نگاه   سر گرانیها با یما میرسد
زخمی مظلوم ظالم بعد مرگ   آتشش از دنیا بعقبی میرسد
شد غبارم پردهٔ راز نهان   بیزبانی تا کجاها میرسد
از کباب خون وحشت میچکد   آشنائیها باینجا میرسد
بلبل و مجنون مصاحب در بهار   ناله از گلشن بصحرا میرسد
گوشه میخانه میگیرم اسیر   گر بما هم یک دو مینا میرسد

گر حاصل زمانه طراوت اثر نمود   آنرو ز خاک سوخته آب گهر نمود
شیر شراب خورده غزالیست کام دل   چندانکه دور شد ز تو نزدیکتر نمود

گداز دگریه

گداز دگریه گر مژگانم آه سرد برخیزد
گشاید گر لبم از خنده غافل درد برخیزد

شود آهی که آتش در نهاد عالم اندازد
غباری گر ز راه آن شوخ تنها گرد برخیزد

خم را شعله از جا گر برداشت میسوزم
شود آه آن غباری گر ز نامرد برخیزد

ساقی تو ماه عیدی و زهدم گدای عید
سرشار کن قدح که به بندم حنای عید

آمد برون ز ابر هلالی که زنده شد
دیوانهٔ خمار ز دار الشفای عید

نشناخت کس مراد بتقریب دستبوس
گشتیم دو چار یار و شدم آشنای عید

عمر جنون دراز که بیگانگی مرا
آمد بکار خاصه درین روزهای عید

دست تهی بدیدن یاران نمیرود
از خون توبه هر که ببندد حنای عید

ساقی بیا که در چمن خاطر اسیر
بر میزند شراب بروی هوای عید

کی دل کلید راز بدست زبان سپرد
بحر گهر بموج کجا میتوان سپرد

دور است گر دحملهٔ ما در نبرد خصم
آتش زند بمعرکه چون دل عیان سپرد

جان میتوان سپرد بیک روی دل ولی
کی راز دوستان بکسی میتوان سپرد

صحرا ز پارهٔ دل بی اعتبار ما
گوهر بکیسه کرد بریگ روان سپرد

غیرت بدیده داد محبت بدل اسیر
گوهر به بحر داد جواهر بکان سپرد

نیست درویش آنکه از تاراج غربت بگذرد   گر گذشتی دار و از ملک قناعت بگذرد
زندگی بیعشق یعنی دانهٔ در زیر خاک   حیف از اوقاتی که بی شغل محبت بگذرد
بینوای ذوق بخشیدن چه میداند که چیست   آنکه دارد بیشتر عمرش بخجلت بگذرد
پرنیان صبحدم یک چاک پیراهن شود   گر ز گلگشت چمن با آن نزاکت بگذرد
از فریب گردش چشم فسونسازش ببزم   ساغر از می ناله از نی دل ز الفت بگذرد
سبزه گز گریه ام روید بر قمری شود   هر که از باغ نظر آن سرو قامت بگذرد
خودنمائی نیست چون امروز و فردای من که   سر ز محشر بر ندارم تا قیامت بگذرد
از خیال محشر انصاف میگردد غبار   خصم اگر مردست از یاد مروت بگذرد
در چمن دارم خیال می پرستی با اسیر   پاره اوقات مجنون هم بعشرت بگذرد

ز ابر جلوهٔ مهتاب تازگی دارد   بزیر خرقه می ناب تازگی دارد
ببزم دل چه گل از دیده میتوان چیدن   چراغ در شب مهتاب تازگی دارد
گزند نیست گر اندیشهٔ گزندی نیست   سپند مجلس احباب تازگی دارد
ندیده گوش گران غفلت آنکه میداند   بچشم حلقه در خواب تازگی دارد
ز حلقه حلقهٔ زنجیر و قطره قطرهٔ اشک   بهار شبنم سیماب تازگی دارد
سبک عنانی اگر شرط ناخداست اسیر   گران رکابی گرداب تازگی دارد

تماشای

تماشای بهار عافیت گل چیدنی دارد   اگر در خواب باشد روی مطلب دیدنی دارد
دل دریا دو نیم است از امید و بیم پنداری   ز جزر و مد نفس در دیدنی نالیدنی دارد
ز شمع و گل بلای گریه رنج خنده میترسی   گذار بینزبانی هم غلط بر سیدنی دارد
بگشتی بوی گلشن دود گلخن میتوانی شد   بهر رنگی که باشد در جهان گردیدنی دارد
بهر عنوان تسلی مید هد دلرا اسیر او   خیال گریه چون زور آورد خندیدنی

بتعظیم قدش گر شمعی از کاشانه برخیزد   شمیم گل شود دود از پر پروانه برخیزد
گذار شوق او آیینه را زنجیر میسازد   اگر عاقل نشیند پیش با دیوانه برخیزد
ز خاطر حسرتی را بر نفس آزاد میسازم   که بازی گوش من شاید ز مکتب خانه برخیزد
غبار تربتم با ذره در یک پیرهن رقصد   تماشا دارد آن گردی که زین غمخانه برخیزد
گر از شور لبش در پرده اشک ما نمک ریزد   چو آهی نشاه می از دل پیمانه برخیزد
محبت گر کند معماری دلها گمان دارم   که صد دیوانه از یک گوشه ویرانه برخیزد
تذروستان شود باغ هوا از حسن بالایش   نسیم صبح اگر از گلشن میخانه برخیزد
اسیر از دل کشیدم آه و سیر گلستان کردم   خوش آن ابری که زین دریا چنین دیوانه

راز با شرم و حکایت بحیا میگوید   میچکد باده ز حرفی که بما میگوید

آرزوی دل ما را بکه خواهد گفتن — سخن ساخته پیداست کی میگوید

سیر گلشن کن اگر شکوهٔ نسیان داری — هرچه در دل نگذشتست صبا میگوید

در بهاری که تو شیرازهٔ دلها باشی — غزلی طرح نکرده هوا میگوید

ابر گوش فکر و چمن ساغر و بلبل موزون — مست ذوق تو ندانسته چها میگوید

سبز میبارد امانه بهاری که زشرم — دانه عذر قدم نشو و نما میگوید

گوش دل وقف نظربازی حیرت سازی — گر بدانی لب خاموش چها میگوید

گر به بینید بگوئید بدیوانه اسیر — هرچه هرگز نشنیدست چرا میگوید

آهم چو غباری که ز بیباک برآید — نظاره چو دودی که ز خاشاک برآید

بی منت ساقی میم از تاک برآید — بی نشو و نما دانه ام از خاک برآید

نارسته کند بر تو خورشید غبارش — هر سبزه که از پردهٔ افلاک برآید

دایم دل دیوانهٔ ما معدن آه است — تا هست زمین گرد ازین خاک برآید

در سایهٔ هر خاک جدا سینه گشادیم — تا دل بهوائی چمن چاک برآید

نظاره گذاران چه کلامی که نگیرند — از خانه چو بازوی عرقناک برآید

در سینه دلم شوخ کند رقص طپیدن — در خانهٔ زین سرو تو چالاک برآید

وحشت کند از هر نفسم رام کنانش
تا صید تو پروردهٔ فتراک برآید

ثمر نشود

حسرت چو آب گشت دلم کامیاب شد | تا مطلبم گداخت دعا مستجاب شد
گفتی چها بجا طرحیر اینت گذشت | حرفی بلب نیامده تعبیر خواب شد
دل شور کرد و حلقهٔ زنجیر ما گداخت | صحرا محیط و مرقد مجنون حباب شد
در خاک شمع خانهٔ آیینه روشنست | کی عالم خیال ز طوفان خراب شد
لب تشنگی به بزم دلم جام می کشد | هر جرعهٔ که ریخت بصحرا سراب شد
جرئت کجا و ملک جنون کز هوای دل | شب گلبن شکفتگی افتاب شد
آیینه ساز داشت خیال تو در نظر | سنگی که آب کرد و ز آتش گلاب شد
از آسمان اسیر تو منت نمی کشد | بس از وجود خاک ره تو سراب شد

غبیر ترک مطلب گر کسی در آستین دارد | غبارش گنجها در دامن صحرا نشین دارد
چو دهقان توکل از قناعت خرمن آراید | بروی امتحان گوهر براه خوشه چین ریزد
شکست هر که در دل رفته در پی صد خطر داری | غبار هستیت از رخنه چین جبین ریزد
باین سامان غباری کشته یاری بشکند باران | مگر مینا نهای ابر در کام زمین ریزد
غبار من بجز در چشم آهو بار نگشاید | که بار منت نارش مبادا بر زمین ریزد

کسی که پای دلش در ره تو سر باشد | سزد که یکقدم از خویش پیشتر باشد
ز دام هر که به پرواز می تواند رست | چه لازمست که در بند بال و پر باشد

خدا نکرده اگر باشد حجاب نگاه — که در میان من و یار نامه بر باشد
چراغ عشق بباغی نمیشود روشن — که عندلیب ز پروانه بیخبر باشد
بسوی دل ز دل آیا که میبرد پیغام — ز راز باطن باطن که را خبر باشد
خوشست گفت و شنید دو یار در بزمی — که حرف جذبه ز تأثیر دردسر باشد
اگر بغیر تو باشد امیدواری من — بنا امیدیم امید بیشتر باشد

اسیر گوشهٔ ویرانهٔ جنون که ز فیض
بهشت و خاطر گلدستهٔ نظر باشد

ز جوش الفت دلها بدلها بوی جان خیزد — دمی عیسی است گردی کز ره این کاروان خیزد
شود ابری که تا محشر بجای قطره دل بارد — غباری گریه آلودی اگر زان آستان خیزد
برای کشتنم غیر از نگاهی زیر مژگانش — که با این دست و تیغ از حلقهٔ کافردلان خیزد
شکستن مومیائی بوده پنداری دل ما را — بجای گرد ازین ویرانه عمر جاودان خیزد
اگر ابر از سر شک آتشینم کام تر سازد — خروش العطش چون سیل از ریگ روان خیزد
گدائی دارم از گلزار آغوش گل زخمی — که از بوی بهارش عطسه بیتاب از کمان خیزد
دلم رامی کشد خون صدای شهپر تیرش — اثر در مغز دارد ناله کز استخوان خیزد
نکش تیغ زبان بر روی پیر کم سخن هرگز — که موجی همچو تیر آخر ازین بحر گران خیزد

صدف از بحر گلبن از گلستان صایب از ایران
اسیر بیدل از فیض دعای دوستان خیزد

غنچهٔ پنهان

خندهٔ پنهان بهار گلشن رازم کند — جنبش مژگان شکار چنگل بازم کند
خود بخود هنگامه دارم ز شوقت هر نفس — میروم از خویش تا یاد تو آوازم کند
افسر اقبال من آیینه گیرد در نظر — وا ز کون بختی مگر با عکس دمسازم کند
پر گشودن از غبار من نمی آمد هنوز — اضطراب دل مگر بد نام پروازم کند
دل کنم آیینه دلداری بیاموزم باد — باز با نهای حیرت با تو دمسازم کند
هر نفس بر روی دل شکرم کلایی میزند — بیخودی ترسم که غافل شکوه پردازم
ای خوش آن هنگامه کز ساغر سرشار او — لاله زار آتش دل شعله پردازم کند

گر دست هوایتو بدلها نگذارد — خمیازهٔ گلها بچمن پا نگذارد
از بس که ز یاد مژه‌ات بستر نیش است — ترسم که طپیدن بدلم پا نگذارد
سرو تو چه شد گر چمن دیده نروید — یادش نگذارد که بدل پا نگذارد
دارم گلی از بزم کسی جای دل امشب — اما بگذارد دمنش یا نگذارد
لب تشنه کیم ریشه دوانید بصحرا — وقتست که نم در دل دریا نگذارد
مانع سفر بیخودی آسان نتوان شد — رفتیم بکو شوخی ایما نگذارد
دشت از گل اشکم شده باغ دل پرخون — تا مش چمن آبلهٔ پا نگذارد
غارت زده بیدادگران دل شده مستان — دل سختی او شیشه بجا را نگذارد
غارتگر شوخیست اسیر آن نگه مست — ترسم دل ما را بدل ما نگذارد

چراغ حسن شمع و گل رنگ پیمانه میسوزد — دل بلبل ز آغوشش دل پروانه میسوزد

ز چاک سینه دارد روشنی بزم دل عاشق — چراغ از رخنهٔ دیوار و در ویرانه میسوزد

محبت رنگ فرما چون نشود محرم نمیداند — شرر با شعله گر بازی کند پروانه میسوزد

سپند نا امیدی مطلبم در آستین دارد — فشاند گر بصحرای دمیدن دانه میسوزد

برنگ گل در دماغ کفر و ایمان عطر میریزد — چراغ مست و شاهد در یک آتشخانه میسوزد

اسیر از خونچکان حرفی چه بیدادانه میخندی
دلت گر میدهد گوشی باین افسانه میسوزد

بسکه منت جودها را دامن دل میکشد — نا امیدی حلقه‌ها در گوش سایل میکند

چون نگاه دلبرین دارد محبت خامه‌ام — مد عمر جاودان از خون بسمل میکند

آسمان خرمن کند گر حاصل اشک مرا — در ترازو دانهٔ ما کوه در دل میکشد

چون پریشان مینویسد آرزو در نامه‌ام — هر نفس در سینهٔ من خط باطل میکشد

سازکاران طفل سرکش را هوای یار آرد — میکشد قامت کسی گر آه از دل میکشد

لب از تبسم و چشم از ادا خبر دارد — کسی نگفت که دل از کجا خبر دارد

بشکوه لب چه گذارم عجب که راز مرا
غریب بیشتر از آشنا خبر دارد

زنار سنبل

ز تاب سنبل صید ضعیفم در کمند افتد   تنم را همچو جوشن بند بر بالای بند افتد
بداغش گر بخاطر بگذرانم یاد آزادی   ز بوی غنچه گردد سبکروحم به بند افتد
چه گل چیند ز عالم حسرت زندانی مرغی   که پروازش گره در بیضه مانند سپند افتد
خراش بلبل صورت در بهار از ناله میگردد   که با خود هم نسازد چون دل مشکل پسند افتد
شکستی گر دل آزاد گان خیزد خطر دارد   مبادا شیشه یارب ازین طاق بلند افتد
اسیر از فیض دل حسن وفاداری چه غم داری   متاع ناروائی در طلسم چون و چند افتد

سخنها بر زبان چون رشتها بر سوزنی پیچد   خوش آزاری کند هوسی که در فهمید نی پیچد
دلم گر پنجه با فولاد گیرد تابد از جوهر   ندارد دستم آنقدر رت که طرف دامنی پیچد
نه بندد خواب غفلت بال پرواز دل روشن   ندیدم ذرهٔ هرگز بدام روزنی پیچد
ز بیم حرف سرد دوستان آتش مزاجان را   نفس دود بیست گر باد صبا در گلخنی پیچد
نفس در سینه پیچد همچو دود از وصف هر موی‌اش   چه خواهم کرد اگر آن طره بر پیچد نی پیچد

گرچه آن قیمت ندارد دل که پامالت شود   حرف آتشبازی طفلان همی بالت شود
رنگ پیری میکند پرواز از روی جوان   گر بطرف گلشنی شوخی پر و بالت شود

دل بدست آور که عالم صید اقبالت شود   غنچهٔ جمعیت خاطر پر و بالت شود

قطع الفت کرده ام با او که در سودای عشق	هرچه را ترک از ته دل میکند بالت شود
فکر بابی کن که از خجلت نسوزی خویش را	دزد شوخی کرده اما جای آمالت شود
آنقدر معنی پرستی کن به بهر دیگران	هرچه در دل بگذرانی صورت حالت شود
در میان این دو مطلب مانده ام حیران بگو
دل اسیر لعل لب یا بنده حالت شود

جلوه ناکرده و دیوان چمن ساخته اند	حرف ناگفته و دیوان سخن ساخته اند
خانه زادیست گل از آینهٔ خاطر ما	برده انداز دل ما رنگ و چمن ساخته اند
عقل بازیچهٔ استادی مژگان سیهان	چه قدر کار بیک چشم زدن ساخته اند
مست و هشیار دماغی و دلی سوخته اند	سیر گاه ببر راه سخن ساخته اند
جور از اندازه برون خوی ترحم نازک	دل چون سنگ تو از برگ چمن ساخته اند
دشت و گلزار یکی بوده سبک سیران را	یک هوا از بدیده بهر جا که وطن ساخته
گرد بتخانه و مسجد بهم آمیخته اند	خانقاهی ز برای دل من ساخته اند
وعدهٔ وصل کجا بخت اسیر تو کجا
سخنی از لبت ای عهد شکن ساخته اند

گاهی فلک بدرد دلم باز میرسد	بر یک قبیله بی کنهم باز میرسد
تیغ زبان بزهر تغافل چه میکند	هرجا رسد نگاه کی آواز میرسد
جرمی نکرده محشر خجلت گزیده است	انجام کر مرو تراز اغاز میرسد

بالم

بالم جنون نشده است پرم دلربودگی　　دستم کجا بدامن پرواز میرسد

کی فراغت دل بی تاب مرا میسوزد　　بستر شعله همین خواب مرا میسوزد
هرسراسیمگیم خضر ره وصله‌ایست　　دل دو دیدن نفس آب مرا میسوزد

دیوانهٔ خطت دل دیوانهٔ بهار　　پروانهٔ نگاه تو خم خانهٔ بهار
دود از شکست باد خزان این طلسم زار　　هرسایهٔ گل از تو پریخانهٔ بهار
برخاک می کشد سر زنجیر بوی گل　　دیوانهٔ سر آستانهٔ بهار
عمرش دراز باد که مارا نهان ساخت　　در سایهٔ تو جلوهٔ بیگانهٔ بهار
لرزید دست بیدلی بیقرار تو　　بر داشت باغ کردهٔ میخانهٔ بهار
فارغ ز گفتگو دل امیدوار من　　خوابش اسیر شوخی افسانهٔ بهار

دست اگر داری بغیر از دامن صحرا مگیر　　بر بنیان خار تا باشد بمسند جا مگیر
گرد خاطرها بگرد و راه بر گلها مگیر　　در دل یاریم ازین خوشتر سراغ جا مگیر
ناتوانی قوتی دارد که خار اشرم اوست　　کوهکن را در حساب مردم دانا مگیر
زور بازوی نزاکت عرض غیرت میبرد　　نکتهٔ بیجا بحرف مردم دانا مگیر
گر در افتد قطره در دریا که نقصان میکند　　پنجه با خورشید اگر گیری باستغنا مگیر

کی خبر دارد درون خانه از بیرون در　　دیدهٔ داری سراغ ره ز بابینها بگیر

سایهٔ خار تعلق آتش افروز دلست　　الفت آسان نیست با دنیا و مافیها بگیر

جذبهٔ کامل نداری دل بسختی سوختی　　نیستی آتش گلاب سینهٔ دلها بگیر

زحمت میدان مده گر عیسی غالب حریف　　مرد کشتی چون نه ز جز در کناری جا بگیر

نیست آسان قبضه از اهل قناعت خواستن　　تا بگیرد بر صدف از روزن دریا بگیر

گوشه گیری خویش را رسوای عالم کردنست　　گر سر شهرت نداری گوشهٔ عنقا بگیر

قدر نشناسی دل دیوانه خویشی اسیر　　حیف از این آینه رنگ مردم دنیا بگیر

خنده از گل جلوه از سرو خرامان تازه تر　　خوش بسامان میرسد سیر گلستان تازه تر

خاطر آشفته کار زلف و کاکل میکند　　خود پسندیهای مجنون در بیابان تازه تر

از بیابان جنون ریگ روان چشم تر است　　سایهٔ خار مغیلانش ز مژگان تازه تر

نقش ما در وادی حیرت ز مجنون میبرد　　شوخ چشمیهای این وحشی غزالان تازه تر

مکتب زنجیر را هر حلقه طفل دیگر است　　کار پیران در لباس خرد طفلان تازه تر

خندهٔ گل بندهٔ چاک گریبان کسی　　گفتگوشیهای خندان نمایان تازه تر

جان بی تابی فدای چین ابرو میکنم　　سرگرانیهای عمدا شوخ چشمان تازه تر

تا نخواهد غیر من کس مصرع سودا اسیر
نسخه جمع آوردن خط پریشان تازه تر

گشتم باغ

شبنم باغ وفا از خار دندان سخت تر — شوخی خورشید از الماس پیکان سخت تر
میزند زنجیرش از زنجیر دیگر همچو موج — نیست کس از سبزه زار رشک زندان سخت تر
عرض هر عیب سبز مجنون در آن وادی که هست — گرد دور افتادگی از کوه دامان سخت تر
شمع بیجوهر خجالت دارد از بیقیمتی — جود بی سرمایه از فولاد هم جان سخت تر
در جنون بر ناله ام مشق سرایت میکند — بی زبانی منت از زنجیر افغان سخت تر

آشوب در قلمرو لشکر ندید تیر — مژگان پر فریب کسی آفرید تیر
خوش کرده اند طاعت حکم ستمگران — هر چند او کشید کمان قد کشید تیر
مکتوب را ز سینهٔ عاشق بجا رساند — آخر ز دولت تو بجای رسید تیر
هر جا کمان گوشهٔ ابرو بلند شد — رفتم بپای دیدهٔ هر جا رسید تیر
غافل خدا نکرده مبادا خطا شود — دل میطپید بسینهٔ ما چون طپید تیر
در سینه دید معنی انجا وطن گرفت — چون صید وحشی از دل تنگم رمید تر
تا او کمان کشید دل آهی کشیده بود — شکر خدا که هیچ خطائی ندید تیر
خواهم گرفت اسیر ز دست فلک کلاه — تا افکنم بگور یزید پلید تیر

شهید راز پنهانم ز افرازی نهان بهتر — خموشی در طریق یار رفیق همزبان بهتر
ره بی مطلبی دور است سامان بیشتر باید — غبار بی نشانی کاروان در کاروان بهتر

۹۶

برای خاطر ما شب نشینان هر که بیدار است | ز فیض صبحدم بی خوابی آن پاسبان بهتر
ادب از رنگین بهار گلشن حسن دل آشوب است | ز باغ بی صفا افسردگیهای خزان بهتر

اسیر از دفتر کین غیرت آئین مصرعی خواندم
نسیم عمر یکرنگی ز عمر جاودان بهتر

ساقی تبسمی مزه کام بیشتر | در صبح فیض باغ گل جام بیشتر
کفر است لب مبند ز خواهش که لطف دوست | خواهد ز بی نیاز ترا ز ابرام بیشتر
گر دام احتیاط فراموش کردهٔ | صید رمیده تر شود ت رام بیشتر
باشد ز فیض نسبت یکرنگی خطش | از سبزهٔ سحر نمک شام بیشتر
آزاد الفتیم و گرفتار وحشتیم | زنجیر گشت پاره و شد دام بیشتر

سر کرده ایم تا که بر د صرفه چون اسیر
من بیشتر دعا و تو دشنام بیشتر

گرد ره تو زیب بر دوش روزگار | پر گل ز جلوه های تو آغوش روزگار
عالم خراب گردش چشم سیاه اوست | دنبالهٔ نگاه بر دوش روزگار
دریا کمال موج بصد حیله میکشد | همت کجا و وسعت آغوش روزگار
یاد وفا بخاطر عالم نمانده است | گردید این متاع فراموش روزگار
نیرنگ شعله خلوتی پرنیان که دید | گنجیده شوخی تو در آغوش روزگار
افسانهٔ فریب نگاه ترا شنید | از خواب جست غفلت مدهوش روزگار

بیمهابا کفتنهای

لبها بگفتهای پریشان سپرده است — تا نشنود حدیث گلی گوش روزگار
از سرگرانی تو سبکروح تر شویم — بار غبار دل نکشد دوش روزگار
دارد دل اسیر ز چشم سیاه او — بیهوشی که دل برد از هوش روزگار

گلها بسر قدح بکف و ناز در نظر — دارد بهار شوخی انداز در نظر
گردم غبار رنگ و گل بوی میگرفت — دارم هنوز شوخی پرواز در نظر
وحشی دلم که باج ز سیمرغ میگرفت — کبکیست از رم کششش باز در نظر

جست و جوی عقل در راه طلب گمراه تر — کار مشکل میشود بر مردم آگاه تر
گل نماید خلق را نیرنگ دنیا در نظر — پیش عاشق یار بدخو را نبود بدخواه تر
قطع راه از پیچ و تاب ترک مطلب میکنیم — رشتهٔ طول املها بارهٔ کوتاه تر
شیر دارد دستی مطلب سواران غرور — خوش نما تر آنکه باشد مرکبش رهوار تر
بی جنون کی دامن صحرا بدست آید اسیر — دست خالی مرد را از داه دارد داه تر

صیقل دل از غبار خاکساری یادگیر — آب در رنگ همت از ابر بهاری یادگیر
آرمیدن نشاهٔ می آرد بقدر اضطراب — شیوهٔ آسودگی از بیقراری یادگیر
میزنی طعن گرانجانی به پرواز نسیم — از زبان خویشتن چابک سواری یادگیر

همیشه آن کرد ان شکست روزکار اینتین در پناه سینه صافی شو حصاری یادکیر

سوخت جانت شد غباری دور از این سودای دهر

ترک صیادی کن مطلب شکاری یاد کیر

خط ازادی پریشان مینماید در نظر جان کرفتاری جانان مینماید در نظر

فرق نتوان کرد زیر تیغ سرازپای من سینه دامان دل کریبان مینماید در نظر

عینک تجرید اکر باشد تماشای خوشیست ورنه بابلک سلیمان مینماید در نظر

بی تو شب میخورده را احوال میپرسی مپرس صبحدم خواب پریشان مینماید در نظر

از خط سبز چمن پیرای صحرا کشته ام کردمن بکلدسته ریحان مینماید در نظر

داد حیرت میدهم یاد نکاهت میکنم برک عیشم نرکستان مینماید در نظر

درمیان دوستان کرده اتفاق افتاده خانه امیدواران مینماید در نظر

روز محشر هر شهیدی را نشان دیکر است از غبار ما کلستان مینماید در نظر

سر بصحرا داده چشم فسون ساز ترا خیل آهو جوش مژکان مینماید در نظر

میکند ساغر ز دل تنکی حلالم باده اسیر

کلشنی دارم که زندان مینماید در نظر

ما را درین بهار بیا توبه واکذار پیمانه را بکیر و دست چشم هوا کذار

بر دل غبار رنک فشاند جلای مست اینه را بساط پلک حیا کذار

دل صاف کن بخلق کل روشنی بکن بدخواه را بدشمنی خویش واکذار

بگشای دیده سوی خواب مسکنی — دامی برای قافلهٔ نفس واگذار
امیدوار در خدمت خاک گشته‌ایم — هر جا که پا گذاری در چشم ما گذار
از دوستی مباش نگردانش آشنا — خس را بمهربانی سیلاب واگذار
گرداب هوش دارد و موجش زبان دراز — هان گفتگوی دل بلب ناخدا گذار
در قتل ما به تیغ ستم احتیاج نیست — ما را بخون ناحق رنگ حنا گذار
شو خاکسار اسیر نفس تا که صید بند — از گرد خویش دام براه هما گذار

دلم خون شد دل بیداد خوشتر — رمیدم خاطر صیاد خوشتر
مرا یک نالهٔ بیکار مجنون — ز شیرین کاری فرهاد خوشتر
ز بار منت عالم نشستن — بزیر منت جلاد خوشتر
اسیری نیست اگر خوابت ربود ست — بزیر سایهٔ شمشاد خوشتر

در راه آشنایی بیدل سراغ بهتر — در بزم خودنمائی می در ایاغ بهتر
تحطت اگر محبت کلفت اگر محبت — قطع امید خوشتر ترک سماع بهتر
هر چند ترک مطلب جان امیدوار نیست — در کیش بی‌نوایان ترک دماغ بهتر
دل تا یکی نباشد مجنون خاطر ما — باشد درون خانه نور چراغ بهتر
ستانهٔ پر گل آغوش تا بدامن — از خانهٔ منقش دیوار باغ بهتر

پیداست عکس چهرهٔ گل در هوای ابر — آیینه‌خانه کرده چمن را هوای ابر
مستند شاهدان بهار از می هوا — سرها برهنه کرده غزلخوان بپای ابر
گل میکند دماغ تر از خار زهد خشک — ساقیست تا فزای رطوبت فزای ابر
دیوانه باده میکشد و میکند سماع — بزم پریست در نظرش جلوه‌های ابر
از مکتب گرفتگی آزاد می‌شود — طفلیست روز جمعه خمار هوای ابر
گلهای ابر خیل غزالان وحشتند — شوخیست صید گیست هوا روزهای ابر
هر سبزه رشک مصرع شوخیست در نظر — طرح غزل نموده بهار از برای ابر
ما خویش را بساقی کوثر سپرده‌ایم — تکلیف باده میچکد از هوای ابر (اندر)
دام پری کشیده بهار از شکفتگی — دیوانه توبه چون نشود آشنای ابر
پیداست عکس چهرهٔ ساقی ز برگ گل — از بسکه شست روی چمن را صفای ابر
هر یک اسیر از دگری خوشنماتر است — هم خنده‌های شیشه و هم گریه‌های ابر

نگنجد در سرم سودای زنجیر — ...م از دور پای زنجیر
جنونم بسته رجا یک سواری — مرا فتراک باید جای زنجیر
بمن یک گام گمراهی نکردست — چو بلبل گشته شوخیهای زنجیر
به از چاک گریبان بهار است — بمن از دور چشمکهای زنجیر

شوخ است اختلاط ورع دشمن بهار پیداست خون توبه ام از کردن بهار
گلگون قبای من که از و دور چشم بد افکنده خار رشک به پیراهن بهار
گلهای چاک رخنه در جیب غیر نم دستی که کرده رشک تو واکردن بهار
گل جمله داغ گشت شقایق تمام داغ آتش فکنده حسن که در خرمن بهار
صبح است اسیر جام شفق گون بده بدست ساقی بده گناه تو در گردن بهار

افسردگی ز گرمی بازار بیشتر آسودگی ز قحط خریدار بیشتر
از شرم میگریزم اگر یاد خود کنم با خویش دشمنم شده اغیار بیشتر
حرفی نزد که لب نشود بید ماغ دل چندانکه زد پیاله سرشار بیشتر
مطلب ز حرف شکوه فراموشی دلست چون آشنای لب شده تکرار بیشتر
در بزم امتحان که عکس جام میکشد بودند مست مردم هشیار بیشتر

بحر وجود نخشد موج حباب گیر قطع نظر ز دل کن و عالم خراب گیر
از تشنگی گداخته دلها نظاره کن عطر گلاب چاره ز موج سراب گیر
از ضعف دل بمیر و نکش منتی کسی از دود آه قوت بوی کباب گیر
رنگ شکست دل ز رخت میوه عیان نمک لب شکایت و جام شراب گیر

یک صفحهٔ پیش آینه مشق صفا بس است   چون موج خانه بشکن و تعلیم از آب گیر
یا جمع و خرج دفتر عالم در آب شوی   یا هر نفس که میکشی از دل حساب گیر
صید دل رمیده با فسون نمیشود   فتراک برق ساز کمند از شهاب گیر
کس از شکست خویش ز دام فنا نجست   خود را اگر ذره فزون ز آفتاب گیر
گر صدق مست از نفست جوشش میزند   از دل کن استخاره و بر کف کتاب گیر
همچون اسیر خنده زنی تا بمهر و ماه   ساغر ز نقش پای سبک بو تراب گیر

قماش دل ز حریر چراغ نازکتر   لباس خاک ز گلهای باغ نازکتر
برای گوش نگردن فسانه دارم   ز گفتگوی دل بید ماغ نازکتر
اسیر خوی تو کی باده نوش میگردد   اگر ز شیشه نباشد دماغ نازکتر

ز کوهرها دل دیوانه بهتر   ز گلشنها گل میخانه بهتر
گر آشنیست آشنائی چشمم را   همان بیگانگی بیگانه بهتر
چراغ افروز گلشن گر تو باشی   ز گل خاکستر پروانه بهتر
بزلفت آشنائی دارد از درد   میان دلها نشان شانه بهتر
ز رنگارنگ نعمتهای عالم   دل درویش صاحب خانه بهتر
ز باغ مبتدل اشعار رنگین   تدرو مصرع بیگانه بهتر

الهی از خود

اسیر از خود بگوید هرچه گوید | شنیدنهای این افسانه بهتر

از نهفته را شنیدن رسیده کار | تخم نکشته را دمیدن رسیده کار
طاعت غرور دشمن مشکل بهانه جو | از زاهدی بجام کشیدن رسیده کار
آسان بگوش او نرسیده است حرف ما | جان داده ایم تا برسیدن رسیده کار
آیینه ها ز صیقل حیرت گداخت است | نظاره را هنوز بدیدن رسیده کار
بر بستگی ببال که از تنگی قفس | پرواز شوق را بطپیدن رسیده کار
بیدست و پا نیم ز نجیبت غبار اسیر | از صید دام را برسیدن رسیده کار

چون شد ز کرد صومعه ها مست در بهار | کس توبه نکرد که بشکست در بهار
بشکست از ملایمت طبع روزگار | هر کس که او چنانچ ولی بست روزگار
دیوانه دشت و دانه زنجیر سبز شد | مجنون ز خواب خوش چو صبا جست در بهار
تا از نفس ز شرم هوا آب میشود | تهمت نمیتوان بکسی بست در بهار
تا دانه امید کشیده است ریشه ام | مفت دل و دود دیده ماهست در بهار
بیهوده عندلیب بسوز د ز رشک اسیر | گل کرم خود نما و دگر مست در بهار

قاصد دگر بپیامی از آن بیوفا بیار | مشتاق لاله و گل و خارم بیا بهار

بلکه خرد قلم و نومیدی لست	از کشور جنون خبر مدعا بیار
پرسیداز اسیر کرباهی چه خوش نماست	خندید و کفت دیدنی رونما بسیار

دارد دم شوق تو بیتاب سفر	شمع بزمم شده مهتاب سفر
بستر راحت من سیماب است	در وطن برده مرا خواب سفر
شوق خضر ره و من باد صبا	بی سر انجامیم اسباب سفر
در ره تفرقهٔ دل چو غبار	هست جمعیت من باب سفر
برده شوق وطنم از ره و من	داده ام خانه بسیلاب سفر
دارم آرام ز بی آرامی	شده بی تابی من تاب سفر

کر دل سخن رس است بکوش و زبان چه کار	آیینه را بر حمت خاطرنشان چه کار
طفلی که راست کفت بدل کارکر تر است	کر شست پاک هست بزور کمان چه
دل مست و من ز خجلت یاران کداختم	در بزم دوستان سخن دشمنان چه کار
کر از زبان خود همه عالم سخن کنند	منت کفه کسی عبث از ترجمان چه کار

در آشتی جواب تغافل چه میدهی
پرسد اکر اسیر که نامهربان چه کار

نوبهار آمد جنون در خانه کی کیرد قرار	شوق در دل سیر در ویرانه کی کیرد قرار

یا نکاه آرزو

بانگاه آرزو یا اشک حسرت میشود　　بی لبت می در دل پیمانه کی گیرد قرار
چشم با مژگان نگه با فتنه بازی میکند　　کس باین شوخی بمکتب خانه کی گیرد قرار

سخن عمدا نمیگوید که از راه دهان مگذر　　نگاهی میکند یعنی ز عمر جاودان بگذر
هلاک اختراع شیوهٔ بدخوییت کردم　　که هردم میکشد شمشیر و میگوید ز جان بگذر
تغافل میکند رسوای عالم دوستدار ازا　　نخواهی در کمان افتد کس از بار گران مگذر

چشمت از بیگانگی بیگانه تر　　عشقم از دیوانگی دیوانه تر
اختیار دل ندارد اهل دل　　در محبت غیر صاحب خانه تر

جام بر کف خاطر اندوهگین دارد بهار　　چشمی از وحشی نگاهان سوخته دارد بهار
بی می ایمن نیستم از برگ برگ گلستان　　بهر قتلم زهر در زیر نگین دارد بهار
خاطر جمعی پریشان تر ز گل پیدا کنید　　صد شکست از توبهٔ ما در کمین دارد بهار
سیر گلشن کن اگر دل [illegible] توبه　　مرهم کافور برگ یاسمین دارد بهار
از سر کوئی که می آید نمیدانم اسیر　　انقدر دانم که منت بر زمین دارد بهار

ز شهد عمر ابد تلخی هلاک نگر　　بخواب تا نروی خواب هولناک نگر

چو بوی شمع که تر دامنی بود در آتش   مقیم دیر و خرابات باش پاک نگر
اگر کشد گل نسبت جزای بی ثمری   مگو که بید چه بد کرده جرم تاک نگر
ز آستانه چه خیزد سر امید ترا   مآل دانهٔ خویش از جبین پاک نگر
نجابت گهر از حسن شرمناک ببین   درستی سخن از گفتگوی پاک نگر

اسیر مصرع جان نسخهٔ حیات دلست
حیا برون مکن از چشم شرمناک نگر

به هر حرف خیرم این طوطی زبان لال تر   غنچهٔ من از دل دیوانه فارغبال تر
خاکساری را کسی چون دل تمام می نداد   گردها از ذرها دیدم مرصع بال تر

حسنش از گلزارها گلزارتر   دیده با حیرت پرستی یارتر
عشق ساقی باده خون میخانه دل   هر که اینجا مست تر هشیارتر
ما که سیرابیم از لب تشنگی   چشمهٔ خورشید نشترزارتر

گریه کردم جوشش دریا بیشتر   خنده کردم شور ز گلها بیشتر
هر گلی اشکم دل دیوانه ایست   در سر کویش تماشا بیشتر

ذرهٔ خورشید سپهر نیستی است
هر که اینجا کمتر آنجا بیشتر

ز بیتابیم

بیتابیم ز جوهر صاحب کمال تر　　بدمستیم ز توبهٔ بیجا و باکی تر
ابر غبار تربت ما ذره بار شد　　خورشید جلوه های رسا بیزوال تر
پرواز میکنم که اسیر تو گشته ام　　در دام بیقراریم آسوده بال تر

بنام گریهٔ من فال میزند زنجیر　　صلای شوخی اطفال میزند زنجیر
هوای گرم جنون چون بجوشش می آرد　　ز ناله ام رگ قیفال میزند زنجیر
ز برق تازی دیوانگی غبارم شد　　هنوز بر اثرم بال میزند زنجیر
غرور حسن جنون از کسی نمیداند　　قلم بحرف خط و خال میزند زنجیر
بشوخی دل دیوانه قرعهٔ دارد　　چه خنده ها که بر آمال میزند زنجیر
جنون ز راز دلم آنقدر خبردار است　　که دم ز نامهٔ اعمال میزند زنجیر
ز نسبتی که بآن طره میرساند اسیر　　چه لافها که ز اقبال میزند زنجیر

مستم و آن چشم شهلا در نظر　　شوخ مستی قصد سراپا در نظر　　تماشا
بسته آیین گریه مژگان مرا　　قطرهٔ خونیست دریا در نظر
عشق باران میکند مژگان او　　کاغذ ابریست صحرا در نظر
هیچ بر هیچ است چون خواب و خیال　　چین رنگ آمیز دنیا در نظر
جلوه سر کرده میریزد اسیر　　برگ گل از خاک آن پا در نظر

زنجیر شوقی باشد روز و شب دگر | بخت دگر سپهر دگر کوکب دگر
یاد دعا نکرده ریاض اثر شکفته | از فیض دل نمانده مرا مطلب دگر
صید اثر شکاری وحشی نگاه کیست | هر لحظه نحو دانه کنم یارب دگر

گر دل رسیده شد سفر خاک بیشتر | گر سر بریده شد غم فتراک بیشتر
شرمندگی ز کینه افلاک میکشم | یک پرده مهربانی افلاک بیشتر

جلوه هر ساعت باین دگر دارد بهار | چشمی از وحشی نگاهان سوی در دارد بهار
سبزه زنجیر دید ز خاک تر بستم | تا نمی در دیده آهی در جگر دارد بهار
چنبم تکلیف از هوا دارم جدا از گل جدا | از پشیمان توبهٔ زهدم خبر دارد بهار
برگ برگ گلستان از توبه ام چشم تر است | فرصت یک خندهٔ رنگین کجا دارد بهار
عکس را در خلوت آیینه مجنون میکند | سرمه مستی که در چشم حیا دارد بهار
توبه ام از جوش گل تاب شکستن برنداشت | تشنهٔ خونم اگر گشته ست جا دارد بهار

نگاهش آشنا شد آشنا تر | دعای بی اثر حاجت روا تر
اثرها دیده ام از بیوفایی
دلش از بیوفائی بیوفا تر

گل از آینه

کل از آینه ساغر از چمن کیر — رخی از لاله و کل در [illegible]ن کیر
کلت بیکرنکی پروازای شمع — پرش را در طلائی سوختن کیر
از حیرتم کل مل عیار نیست — کلاب بیخودی از رشک من کیر

هر کردش چشم تو پریخانهٔ دیکر — هر سایهٔ مژکان تو دیوانهٔ دیکر
تا ساغر سرشار تمنای تو باشد — راهم نزند کردش پیمانهٔ دیکر
هر برک کل از شبنم یاد تو چراغی — هر بلبل دلسوخته پروانهٔ دیکر

پدید نیست بساط جهان قدم بردار — برای زندکی آئینهٔ عدم بردار
چه تحفه بهتر ازین میبری قدم بردار — نوشتنی است حدیث جنون قلم بردار
قدم بمعرکهٔ دل نهادن آسان نیست — چو شعله یک تنه هم تیغ و هم علم بردار
سواد دفتر بینش بسعی نیست اسیر — هزار نسخهٔ باطل ز روی هم بردار

پیمانه میدهند بما هر دو بیشتر — هستند مست مهر و وفا هر دو بیشتر
کفتم نکاه بیش سخن با تغافل است — خندید و کفت نام خدا هر دو بیشتر
دارم ز اعتدال هوای بهار ضعف — بالیدنی ز نشو و نما هر دو بیشتر
دارم جنون عشق رسائی که کرده اند — از زخم هم بلند صدا هر دو بیشتر

هر نشأه خمار دگر بخشد ار نه دوش　　خوردند باده شاه و گدا هر دو بیشتر
داریم از کشاکش خویش غم اسیر　　از شام هجر روز جزا هر دو بیشتر

زنده در دم بدرمانم چکار　　دل سلامت باد با جانم چکار
عشق از من مصلحت اندیش تر　　بعد ازین با آه و افغانم چکار
یار در دل باده بر کف جان بلب　　بیش ازین یاران بسامانم چکار
سبز شد خارم ز فیض دل اسیر　　با نم ابر بهارانم چکار

گل بسر ساغر بکف با درختا دارد بهار　　دور چشم بد چه رنگین جلوها دارد بهار

چمن در قطره پنهان میکند ابر　　ز حق مگذر که طوفان میکند ابر
هوا سرخوش صفا گلچین سمن شوخ　　چمن را بزم مستان میکند ابر
هوا آیینه دار جلوهٔ کیست　　بهار چشم حیران میکند ابر

ساغر می دارد بکف هر قطرهٔ باران بهار　　فیض ساقی مفت گشته جرعه پوشان بهار
اضطراب کبک بر کش خوش پی گم کرده است
خانه بر دوش هوای اوست جولان بهار

بیا پر درد

حیا پرورد نازی از نگاه شرمگین مگذر   حجابت میکشد درد سر از آه خوبین مگذر
غباری هرطرف جون ذره در پرواز می آید   قیامت میشود از خاک مشتاقان چنین مگذر
...اری از شکست افروز د چراغ کریهٔ مارا   اسیر از سر نوشت کریه های واپسین مگذر
بعشق آشناییها بجان بیوفاییها   کرست سرکرانی پیش ازین از جهنین مگذر
زیکتایی غباری نیستی تسخیر عالم کرد   سلیمان کرشوی زنهار زین نقش نکین مگذر

در جوش دل هوای دل خود نکاهدار   آیینهٔ صفای دل خود نکاهدار
در عالمی که دل برد از سر برنک هوش   در سینه باش جای دل خود نکاهدار

سزد که خاک شود آیدت جو خانهٔ مور   که حرص دام تو کر دیده است دانهٔ مور
دماغ عقل کجا شوکت جنون زکجا   شکوه شیر کجا و فضای دیدهٔ مور

دیده ام از کرد میدان تو جولان دکر   در نظر کی آیدم سیر کلستان دکر
من که دوراز سنک ط...ان میتوانم دور کرد   میدهم شهپر جنون را در بیابان دکر

ای از غم تو هر رک ما ریشهٔ دکر   هر موی بر سر تو در اندیشهٔ دکر
درد تو کوهکن دل ما بیستون صبر   هر داغ کهنه زخم دم تیشهٔ دکر

بهشتم که زیر سایهٔ هر برگ این چمن خالی کنم بیاد خزان شیشه دگر
جز عشق نیست مسئله آموز کفر و دین از پیش برده هر کس از و پیشه دگر
کی عشق جا کند بدل بوالهوس اسیر شیر نیست این که رم کند از بیشه دگر

از اختلاط عشق تو یعنی کرشمه زار از دیدن خط تو نگاهم فرشته زار
از اختلاط زلف تو آهم عبیر بوی دارم دلی چو عاشق و معشوق در کنار

دمید گل ز بغل سبز شد ز دامان سبز شکفت خاطر ما بخت ابر نیسان سبز
دل گرفته بصد رنگ امیدوار شود هوای شوق تو بر غنچه کرده زندان سبز
بدور جلوهٔ سرو تو بهار در گلشن بکر دست چو در شهر سرو بستان سبز
ز بس که داد جنون الفتم بگوش جهان ز چشم حلقهٔ زنجیر گشته مژگان سبز
شهید جلوهٔ او را نمی شناسد کس چو سرو گشت غبار من از بیابان سبز
درین بهار ورع بادهٔ نوش کرده اسیر نمیشود نشود گفته پریشان سبز

می شنیدم سخنی گوش کجا بود هنوز دل کجا درد کجا هوش کجا بود هنوز
شب بسودای تو دل را دم صبحی دیدم
چمن آینه در نشو و نما بود هنوز

ترک مطلب

ترک مطلب کردنم ابرام میداند هنوز | گرد وحشت گشته صیدم رام میداند هنوز
مرغ جوهر میپرد از شاخسار تیغ ناز | موج خونم را ز شوخی دام میداند هنوز
از انبارم میکریزد سایهٔ بال هما | در سرم سودای ننگ و نام میداند هنوز
نیشکر در بزمها سوزندزان لب خای شمع | کافرم گر معنی دشنام میداند هنوز

ظلمتم در وصل او از نور میر قصد اسیر
دل ز مستی صبحدم را شام میداند هنوز

شوقت که احتراز لرزد در استخوان مغز | سیماب جلوه شد بنظر استخوان مغز
از خویش بیشتر غم موری خورد هما | می پرورد بسایه بر استخوان مغز
از خاک کشتگان تو کل میکند صبا | پرورده ناوکت چه قدر استخوان مغز
درد محبتیم و جنون تب طاما | چیزی بجا نمانده مگر استخوان مغز
هر شیشه که بادهٔ عشق اختیار کرد | آمد چو شعله آتش بنظر استخوان مغز

تا باغبان باغ قناعت شدم اسیر
گردید خاطرم ز ثمر استخوان مغز

هوا شد تکیهٔ پیراهن امروز | ز عشرت میتوان گل چیدن امروز
صفا از بس که می بالد بشوخی | نمی گنجد نگه در دیدن امروز
بیا ساقی طلسم توبه ام را | بود گر شیشهٔ دل بشکن امروز
ز هر پیمانه میگردد دو رنگی | نمیدانم چه دارد با من امروز

میچکد گل بازی از پیراهن چاکش هنوز   میدمد صبح از گل روی عرقناکش هنوز
دیده باشد کس باین حاضر گواهی کشته‌ٔ   خون چکد از حلقهای چشم فتراکش هنوز
نالهٔ خاموش عاشق هیچ تاثیری نداشت   نیستان روید بجای خار از خاکش هنوز
از فریب باده ترک سیر گلشن کرده ایم   میکند در خاک دام افسونگر تاکش هنوز

روزگار از توبهٔ من ساخت مسجدها اسیر
اخترم ساغر پرست و بزم افلاکش هنوز

خط شور گرد بندهٔ فرمان برم هنوز   جائی نمیروم چکنم نوکرم هنوز
شد سالها که در سر شوق سوختم   پرواز ریزد از گل خاکسترم هنوز
شرطی نموده ام بتو باد است یاد باد   این رشته بسته است ببال و پرم هنوز
گر مرده ام که خصم ز من جان نمیبرد   سر تا بپای عربدهٔ جوهرم هنوز
جائی نمیرود سبق اموز عشق پاک   این سر بباد رفت و غمت در برم هنوز
مشغول یاد فکر فراموشی خودم   معذور دار تا نشوی بر سرم هنوز
گردم غبار گشت و غبارم بباد رفت   یعنی که در هوای کسی میپرم هنوز
در دل خیال دیدن روی تو کرده ام   آئینه میچکید ز دو چشم ترم هنوز

شد عمرها اسیر که میسوزم از غمش
دودی کسی ندیده ز خاکسترم هنوز

دمید صبح بصد شوخی بهار امروز | مگر ز دست تو می خورده روزگار امروز
شنیده ایم که هر گل کتابت ثمر بست | نشسته ایم بصد رنگ امیدوار امروز
زبس جلوه ادا میکند بهار نشاط | ببال خندهٔ گل میپرد بهار امروز
شکست قیمت آینه را بهار نفاق | بعقل میگذراند جنون بهار امروز
زبس ز پرتو گل تا باسمان شفق است | بهار بسته بدست هوا نگار امروز
صبا در آتش پروانه گشته بال افشان | ز شمع روی که افروخت لاله زار امروز

در بهار از نم اشکم بفلک میشد سبز | در چمن جای گل و سرو تاک میشد سبز
چرخ اگر دور بفرمودهٔ دونان گردد | نان خورشید در انبان فلک میشد سبز
با گرانباری شرم تو چه میکرد کسی | جای موی سر اگر حق نمک میشد سبز

درد ساغر در چمن بیجا مریز | آبروی خندهٔ گلها مریز
غافلی میخواهی از دل سبز کن | دانهٔ زنجیر در صحرا مریز
میپسندد صبحی و میخندد گلی | باده را بیصرفه از مینا مریز
هر چه میخواهی بکن ای آسمان | آبروی خاطر دانا مریز

در بساط مایه ز چشم ترم هنوز | گیرد صبا چراغ ز خاکسترم هنوز

اگر دل برد ز یاد تو دل میبرد مرا کوه وقار در دم و پا لنکرم هنوز
در خواب گلشن سر کو تیو دیده ام گل میبارد بر سایهٔ بال و پرم هنوز
بر سوده ام بچرخ سر افتخار اسیر در کوی یار بندهٔ فرمان برم هنوز

مشکل ببند خاطر شادی خودی هنوز معلوم میشود که بیاد خودی هنوز
بگذار تا مراد تو گردد مراد ها آیینه دار عکس مرادی خودی هنوز
ای دانش تو عقل توا ز سر ربوده ای مغرور جهل بینش نهادی خودی هنوز
غافل اسیر گرد شعورت بباد رفت در بند عقل حوصله زاد خودی هنوز

شنیده گوش مروت سوال ما امروز گذشته است ز پرواز بال ما امروز
حجاب از گل روی گلاب تازه گرفت بهار شد عرق انفعال ما امروز
نظاره از گل خورشید بیزوال چمن کدام صبح کشود است فال ما امروز
بجست و جوی تو در جست و جو نهان شده ایم نمیشود فلک آگه ز حال ما امروز
ربودهٔ دل پنهان سپردهٔ چمن زآب وآینه دیدند فال ما امروز
بجای شکر دعا جوش میزند چمن زآب وآینه دیدند فال ما امروز
ز موج شور تو لبریز رنگ و بوی گلست جهان بخود نسپارد خیال ما امروز
اسیر بی سر و پا چون بهار خنده زند اگر بباده کشد خورد سال ما امروز

مکر

مگریز ای گل رعنا مگریز — نشدم سیر تماشا مگریز
سروار سایه گریزان نشود — گر پری نیستی از ما مگریز

آبروئی روزگار ست اعتبار ما هنوز — ابر نیسان میشود گرد غبار ما هنوز
شعله را سیراب میسازیم با لب تشنگی — خونبهای صد گلستانست خار ما هنوز
در عدم هم بی عدم پرواز کردن مشکلست — پرفشانی باز میگیرد غبار ما هنوز
غنچهٔ پیکانش آب از جوی شبنم خورده است — میطپد در گرد بوی گل شکار ما هنوز
از سبکساران الفت شوخی پرواز بس — میچکد خون از پر و بال غبار ما هنوز
تهمت صد نیکنامی میتوان بر خویش بست — نام ما را یاد ننگ فتنست یار ما هنوز
میشناسم از جبین حال خود دشمن زدوست — سینه صافیهانمی آید بکار ما هنوز
آشنائیهای دل دیوانگی گردد اسیر — باز میگردد چو میگردد دو چار ما هنوز

میتوان ساخت ز سودای کسی دام هنوز — میتوان زد بهوای نگهی جام هنوز
شوخی عربده ها پیشکش گرمی خو — دل بخون می طپد از لذت دشنام هنوز
بهرهٔ ما نشود مانع طفلی مشرب — میتوان سوختن از آتش دل خام
گل نقش قدم چشمهٔ سیماب شود — گرچه نگذاشته ام در ره دل گام هنوز

لاله تربت من بال فروشد بشرار	شده ام خاک ونداردد لش آرام هنوز
از کل روی توبدستی آتش پیداست	آب کشتیم ونداردد لش آرام هنوز
کرچه کلزار فراموشی یارم شده	دارد از کریهٔ من سرو تواندام هنوز
چشم اکر مست عدم کشت زبانی دارد	میتوان حرف شنیدن زلب جام هنوز
جکر سوخته تحفه داغی دارم	میتوان سیر کلی کرد بابرام هنوز
کشته صد بار و ندانسته مرا نام هنوز	لب نیالوده به بهانهٔ دشنام هنوز
نشد از ظلمت اندیشه دلش رام اسیر	دید کس صبح طرب از افق شام هنوز

ز لطف دست منه بر دل شرار آمیز	کشد خجالت شبنم کل غبار آمیز
ز نشترم نیش زبانی چو برک کل دارد	بعذر خواهی کلچین بهار خار آمیز
حیات یاد دلم کر کند نفس دارد	بساط خاطر دریا شود غبار آمیز
اکر غبار شوم شوق بیشتر کردد	وفای وعدهٔ او باد انتظار آمیز

ای برائی دلم سراپا ناز	هست ناز ترا هزار نیاز
رشتهای بلند زو نکسل	عمر کوته کند زبان دراز
سیر در عالم کرفتاریست	با قفس میکنیم ما پرواز
با دل ما چه مدعا دارد	نه بپرسی ز غمزهٔ غماز

پرتو تیغ

پرتو شمع تو آیینه گداز است هنوز   نازکن ناز کجا وقت نیاز است هنوز

یأس دل از غم فولاد غبار انگیزد   خاطر نازکت آیینهٔ راز است هنوز

حسن مغرور تو کی بندگی عشق تو کی   هر نیاز تو جگرگوشهٔ ناز است هنوز

گرچه با یاد تو از خویش نهان سوخته‌ام   دل ز خاکسترم آیینه طراز است هنوز

عشق را زندهٔ جاوید کند نسبت حسن   نمک قصهٔ محمود و ایاز است هنوز

در گرفتاری صیاد مشو آواره اسیر   عشق فرهاد بشیرینی راز است هنوز

سرمه داری در نظر زان خاکپا دارم هنوز   از بتان چشم نگاه آشنا دارم هنوز

کی توانم لاف زد در فقر از ضعف بدن   من که بر تن جای نقش بوریا دارم هنوز

نوح را دل شستم از سیل سرشک آیینه‌وار   تا نه پنداری که در دل مدعا دارم هنوز

گرچه صیادم بدور افکنده از ناقابلی   استخوانی بهر تکلیف هما دارم هنوز

گرچه بی سرمایه‌ام در عشق لیک از فیض دل   مایهٔ صد بحر و کان در دیده‌ها دارم هنوز

کی تواند باغبانم منع کرد از سیر باغ   خونبهائی لاله در دل داغها دارم هنوز

ز فیض یار شد ز احسان جهان سبز   که از عکس زمین شد آسمان سبز

بصحرا گر دیاد تشنه لب را   رطوبت کرد چون سرو روان سبز

نالهٔ ما چراغ درد افروز | درد ما مرهم جراحت سوز
باخیال تو روز غمزهٔ ما | شب عید است یا شب نوروز

راحتم شد لب تر خواب و در آزارم هنوز | گلبن حیرت دمید از خاکم و خارم هنوز
نقد همت در دکان دارد تنک سرمایگی | گرچه هیچم هر دو عالم را خریدارم هنوز
ترسم از قاتل کشم طعن رهائی روز حشر | خون یغما شد و خوابیده بیدارم هنوز
زیر خاک آیینهٔ دارد غبار خاطرم | سر بسر از راز آن بدخو خبردارم هنوز
کرده ساقی موج جز شعلهٔ خاکم اسیر | میکدا از دانتظار جام سرشارم هنوز

شب زتر دستی مژکان بر آبی که مپرس | از گل صبح کشیدیم گلابی که مپرس
نیست عمری ابد کوزه جاوید گداز | خضر لب کرده تر از موج سرابی که مپرس
با وجود که جگر گوشه طفلست هنوز | میچکد از جگر کلکش زهر عتابی که مپرس
انتخاب ورق دانش غفلت کردیم | صفحهٔ تیغ ندا لست کتابی که مپرس
دل ما رفته بسیر چمن آگاهی او | دیده دیوانه نمی ساخته خوابی که مپرس
هر نفس از گل عکست قدح شیر شود | صبح با آیینه دارد شکر آبی که مپرس
میتوان دید اسیر از دل صد پارهٔ ما | محشر قطرهٔ سیلاب شتابی که مپرس

کینه جویی

کینه جوئی نیست ای بدخواه کام ما مپرس / سینه ام صافست تیغ انتقام ما مپرس
سر در روئی را شراب کرمخوئی داده ایم / کر عتاب آمیز ما بشد هم کلام ما مپرس

ز شرم آهسته روئی در آتشم که مپرس / ز دل ندادن خوئی در آتشم که مپرس
ز بیم سوختنم شعله رنگ می بازد / ز خوی عربده خوئی در آتشم که مپرس
سپند کریه خویشیم در آرزوی کسی / چو لاله بر لب جوئی در آتشم که مپرس

قرار بخش دل تنک باد آن کل بس / سواد سایهٔ کل آستان بلبل بس
ز صد نگاه ندانسته خورسندی / مرا ترحم دانسته و تغافل بس
مخوان فسانهٔ زنار و قصهٔ تسبیح / حدیث مجلس ما سر کذشت کاکل بس
شهید عشق تو از یک نگاه خورسند است / نگاه کرم کلی خونبهای بلبل بس
ز وصف حسن تو شیرازه یافت نظم اسیر / برای مصرع بلبل سفینهٔ کل بس

قبلهٔ روحانیان حسن خدا دادست و بس / کعبهٔ مقصود عشق سخت بنیادست و بس
در محبت آرزوئی شادکامی کافرست / از غم او خاطر ناشادمان شادست و بس
شد مپرس هر چه در دام محبت خواستم / آرزوی واپسین دیدار صیادست و بس

مایهٔ عیش اسیران خاطر غمناک بس
سند ما اخگر تابنده چون خاشاک بس

نیست تاب دام آزاد اسیران ترا
صید ما را محنت محرومی فتراک بس

بی سبب ما را سپند آتش دوری مکن
اشک خونین چشم زخم دیدهای پاک بس

خون شوم گرم خیال خنجر بیداد خویش
جای روزن کلبهٔ تاریک دل را چاک بس

آسمان را هم بخرج آورده عشق شور او
ننگ ما پیر شکستان هم چشمی افلاک بس

صید شوقم غافلم ز آغاز و ز انجام قفس
اینقدر دانم که گل روئید از بام قفس

از هوای سر حد افلاک غافل بوده است
هرزه پروائی که افتادست در دام قفس

ناز بر صیاد دارد هر که پایش بسته است
کی گرفتار تو میداند سرانجام قفس

دل گرام جا گرفت شد آرامگاه صید اوست
فارغم گر بیشتر زین برده ام نام قفس

عشق اگر دلدادنی دارد که می باید نشست
شوخی پرواز با دام قفس نام قفس

ننگ آسایش ندارد بال پروازیم
میکند در هرزه پروازی دل آرام قفس

زند ز خوبی تو از پردهٔ حجاب نفس
کجا پری زدهٔ دل کند بخواب نفس

شمارهٔ نفس من بدست بیخبریست
ز خوابهای پریشان کنم حساب نفس

گذشت عمر و نفهمید و باز میخواند
ز پاره پاره دلم شرح و بسط باب نفس

زاده چون

زآه چون پر پروانه بجنبش چو شرار | کشد زیاد تو آینه گر بجواب نفس
حجاب روی تو آینه دار رشد ورنه | شنید از دل من بارها جواب نفس
زننگ چشمی چرخ آن محیط سرشارم | که گاه میکشم از روزن حباب نفس
نفس شمرده کشیدن غبار کرد مرا | هنوز بر نفسم دارد اضطراب نفس
به بحر حادثه هر قطره حباب دلیست | شکسته با بفراغت کشد در آب نفس
غبار شوخی هر ذره که می بینی | برای آینه ام کرده انتخاب نفس
زچاک سینه کشم مسطر پشیمانی | که هست کاتب من غفلت کتاب نفس

شده نومیدی من آینه داری که مپرس | دلم از یاد کسی شد بوی بهاری که مپرس
بیقراری طپد از حسرت میدان داری | کرده گل در نظرم گرد سواری که مپرس
دود از هستیم انگیخته گرد آلود است | شوخ پوشیده قبای گل خاری که مپرس
سینه صافی چه پروای دو عالم دارد | دارم از خاطر بی کینه سواری که مپرس
چرخ در دیده کند سیر بیابان جنون | سایه خار بود سیر شکاری که مپرس
خار و خس در نظرم سبزه موج آب است | دارم از یاد گلی باغ و بهاری که مپرس

از فریب هوسم نبرد ما مپرس | خون گرم و آه سرد ما مپرس
در لباس لطف استغنا ببین | اشک سرخ و رنگ زرد ما مپرس

دیده دل شرم شد آینه دار　　آب گردیم و دگر با ما مپرس
اندکی از پاکبازی برده ایم　　داد ما هیچست نزد ما مپرس
هرچه میخواهی بپرس از ما اسیر
از غبار هرزه گرد ما مپرس

عارض باین صفا نشنیدست هیچکس　　نمکین باین حیا نشنیداست هیچکس
در گلشنی که بزم امیدم نگشته　　بوی دل از صبا نشنیدست هیچکس
از خویش دوستان سخن کم شنیده اند　　از ما بجز دعا نشنیدست هیچکس

خون میچکد ز راز دل ناتوان مپرس　　طوفان آتشست گداز نهان مپرس
ناگفته است قصهٔ سوز و گداز دل　　آخر نمیشود که نسوزد زبان مپرس
دور از تو نیست آنکه زیادت نمیبرد　　ناکس مپرس سراغ بگردنشان مپرس
دانسته زهر هجز بی لوش کرده ام　　از ما تمیز نیک و بد آسمان مپرس
خاموشی لبت زبان دیار دل　　ناگفته میشود بتو خاطرنشان مپرس
آتش بخار و خس زند افسانه اسیر　　از هیچ آفریده بجز مهربان مپرس

قیمت گوهر شکستن قدر دریا هم مپرس　　کار دل در خون طپیدن پیشهٔ ما هم مپرس
ترتیبش دیوان بدخوئی بهار و حشت است　　باعث دانسته رنجشهای بیجا هم مپرس
تمام الستون

شرح استغنا بسی قاصد تسلی مفت نیست / از زبانش پاره دل ما هم مپرس
ای که احرام طواف دشت مجنون کرده / پاره احوال مشتاقان انجا هم مپرس
هرچه میگوید بمن میگوید ای قاصد مپرس / گفتنیها را بگو پرسیدنیها هم مپرس
از خیال خویش قانون محبت یاد گیر / حرفی از می پرسی از دل حرفی از ما هم مپرس
خیل آهو را نپرداوان ساقی گفته ایم / از اسیر تردماغ بزم صحرا هم مپرس

پیچیده اشکم از دل ناشاد در قفس / جوهر بود ز بیضهٔ فولاد در قفس
جا کرده بخاطر ما بهر صید دل / داریم از خیال تو صیاد در قفس
منفر اثر ندیده کس از اهل روزگار / دارند چون حباب همین یاد در قفس
تا مشق دل طپیدن پنهان رسیده است / رفته است پرفشانیم از یاد در قفس
پرواز میکند که گرفتار گشته است / جز دل که دیده طایر آزاد در قفس
ممنون التفات گرفتاریم اسیر / فارغ نشسته ایم ز غم شاد در قفس

صید چون گرمی مباش از تیغ استغنا مپرس / دل بالفت خوش مکن از رنجش بیجا مپرس
بیزبانی میکند حرف پریشان را غبار / همچو خاموشی پناهی دار از غوغا مپرس
شبنم گلها چراغ لاله ها تاراج کن / آنقدر معنی که می باید ورای ما مپرس
لاله فانوس چراغ خلوت دیوانه ایست / گر بگیرد صرصر ریگ روان صحرا مپرس

همه برانداخم خموشی همچو دل ناقوس کن / درفرنگستان عشق از ناله رسوا مپرس
باده میخانهٔ غربت گذار حیرت است / تا نه می در ساغر دل داری از دریا مپرس

نصیحتی ز چمن گوش کرده ام که مپرس / بهاری از لب خاموش کرده ام که مپرس
ز دست خالی احسان خود چه گل چینم / شراب بی مزه نوش کرده ام که مپرس

دور گردیم قرب یار مپرس / خاک راهیم اعتبار مپرس
هر گذاری هزار آیینه است / از شهیدان انتظار مپرس
خواب آشفته تلخ تعبیر است / تا توانی ز روزگار مپرس
دام محشر بخاک پنهان است / صید گاهش نگر شکار مپرس
گل ز خاکستر بدامن ریز / بس از این حرف خود ز یار مپرس
حرفی از روزگار می شنوی / مست آزاری از خمار مپرس

خیال لعل لبت عیش تنگدستان بس / گل پیاله نمکدان می پرستان بس
نیم نسیم که درد سر بهار دهم / چو شعله ام گل خاری ازین گلستان بس

سرم بتحفهٔ فتراک بین گناه مپرس / بخون طپیده ام احوال صیدگاه مپرس

الحمد لله

صحراست بی تو حال دل انجمن مپرس	در آتش اند لاله و گل از چمن مپرس
ابرو کشیده تیر که چشم نگه مدار	مژگان گشاده شست که راز سخن مپرس

دارم دلی افروخته چون خلوت فانوس	تا شمع خیالت نکشد منت فانوس
بی پرتو عشق تو درین بزم دلی نیست	تا شیشهٔ خالی شده هم صحبت فانوس
رحمی بسیه روزی پروانه ندارد	با خانهٔ روشن بدرم از نسبت فانوس
هر رشته روشندلی از شمع توان یافت	هر بیست که دم میزند از کسوت فانوس
گر شمع نظر کردهٔ شوق تو نباشد	کی دعوی باطن کند از خلوت فانوس
شمعی که بباد تو به گلزار فروزند	بخشد چمن از برگ گلش خلعت فانوس

جایی که از شعله کند بال و پر خویش	چون ذره فتادیم بدام نظر خویش
بی شور جنون فال بیابان نتوان زد	خضر یست محبت که بود راهبر خویش
تا کعبه بیک گردش چشم تو رویدیم	شرمنده نگشتیم ز عزم سفر خویش
در دام تو روزی که ز پرواز رمیدیم	چون گل زر فشاندیم جهان از اثر خویش

در انجمنت دیدهٔ دیدار فراموش	با یاد تو سیر گل و گلزار فراموش

چون شکوه ام از دست تو بسیار نباشد ... کردی ز من دلشده بسیار فراموش
کز سلسلهٔ رشته کهی رشته آهم ... تا کی نکنم سبحه و زنار فراموش
دل ناله فراموش کند دیده تماشا ... عاشق نکند لذت آزار فراموش
رفت از دل ما باد و بس یاد تو کردیم ... شد یاد فراموش نشد یار فراموش
کردیم اسیر از تو فراموش نکردیم ... حق نمک حسرت دیدار فراموش

سر آن چشمش نهال باغ استغنا قدش ... نوبهار فتنه رنگین جلوه اش رعنا قدش
گردبادی هر طرف سرو روانی میشود ... بگذرد گر از بهار خاطر صحرا قدش
باغبان می پرورد در دامن گل سرو را ... تا کشد از گلشن ناز کسی بالا قدش
جلوه هر ساعت برنگی بیقرارم میکند ... شعلهٔ شوقی نه پنداری ز سر تا پا قدش

شکار آینه گر دیده آه میرسدش ... پری کشیده بدام نگاه میرسدش
شنیده طاقت سیماب اضطراب مرا ... چهار چشم تغافل پناه میرسدش
چه طعنها که بخورشید میتواند زد ... شکسته از مژه طرف کلاه میرسدش
بتوبه شوخی بیجا نمیکند دل من ... دماغی از می گرم نگاه میرسدش

نکرده بیت نهی اهل دیده را املاش ... برنگ آینه از نور می کنند معاش

نسب لسان

نسب بساغر جم میرساند آیینه ام   زساده لوحی من راز عالمی شد فاش
زچشم مست تو الفت چنان رواج گرفت   که گشت مشرق خورشید دیده خفاش
که بقطرهٔ اشک آشنایی دارد   عجب که بحر نگردد زگریه ام قلاش
بنقش پای توام چون نسیم غالیه گو   بخاک راه توام چون غبار ناصیه باش
ملامتم مکن ابدل که دوست میدارم   ورع پرستی پنهان و باده نوشی فاش
برات روزی ما را بما نوشته قضا   بپای نظر خویش میکنم نقاش

نسخه دار د لعل او چشم حیا پرداز خویش   بسکه حرف آهسته گوید نشنود آواز خویش
دام هستی گر نه سر منشق گرفتاری شود   ناله را میتوان کردن پر پرواز خویش

تا بکفش روشن نسازم کفر ایمان یار خویش   همچو شمع از خلق پنهان کرده ام زنار خویش
فیض دست آموز دار د ناخن موج سرشک   هر گره کز دل گشایم میزنم بر کار خویش
هر نگاه گرم او گردد خریدار نیاز   عشق میسوزد سپند از گرمی بازار خویش
باغبان گلشن انصاف را نازم اسیر   گر ز بلبل کند خاری سر دیوار خویش

شراری را نماند جا در آتش   نشیند تا دلم تنها در آتش
سر هر موی من پروانهٔ بود   اگر میسوختم رسوا در آتش

زآهم میدمد آتش ز دریا   ز اشکم میطپید دریا در آتش

ز رویت خندهٔ گل میزند جوش   زآهم شور بلبل میزند جوش
بجا تا کی دستی مژگان نیازم   ز هر ایما تغافل میزند جوش
دمید از عارضش خط کس چه دانست   که از آیینه سنبل میزند جوش
ز یادش میتوان در گریه غلطید   که سیماب از تحمل میزند جوش

ز اشکم شور بلبل میزند جوش   زآهم دستهٔ گل میزند جوش
نمیدانم سرم سودائی کیست   اسیر از آه کامل میزند جوش

شیوهٔ نور گرفت از نفسم یاد آتش   شده از دولت شاگردیم استاد آتش
میکشد شعله ز خاکستر من سرمه بچشم   نیست بی واسطه از سوختنم یاد آتش
برگ گل نیست درین بزم که بلبل بچمن   بهر دلسوزی پروانه فرستاد آتش

خداوندا مکن کس را شهید ناوک نازش   مگردان جز دل من مرغ دیگر صید اندازش
اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگو کس را   چو بوی غنچه پس در پردهٔ سر مست آوازش
غزال رام الفت بود فهمیدیم ز استغنا   نگاه فکر قتلم داشت فهمیدیم ز اندازش

گر از تو بشنوم

اگر تو بشنویم جواب سلام خویش || بالای آفتاب نویسیم نام خویش
یکره [illegible] بحال دل فکر ما کنی || افتاده است مرغ نگاهت بدام خویش
تا چند [illegible] الفسردگی کشیم || بوسی چو غنچه میزنم آخر بکام خویش

سینه تا شد قلمرو تیرش || سر نه پیچم ز فکر شمشیرش
دل غمدیده را بشور آرد || اثر ناله نی تیرش

از قدش جلوه انتخاب فروش || ذر رخش باده آفتاب فروش
دهر میخانه از نگاه تو شد || سوخت هنگامهٔ شراب فروش
غنچه با دام تلخ شد در باغ || زهر چشمی که شد عتاب فروش
گریه را آب و رنگ معشوقست || دیدهٔ ما نشد گلاب فروش

جنون پیمانهٔ بزم نگاهش || سر آشفتگی طرف کلاهش
بیاراید شبی گر مجلسی را || پر پروانه گردد اگر در راهش
باین طفلی مگر صیاد کیش را
که باشد سایهٔ گل دامگاهش

با غیر در کمان و دل ما نشانه اش | جز کل هدف ندیده خدنگ بهانه اش
هر پیچ و تاب موجهٔ طوفان آتش است | دیوانه آتش است و خموشی زبانه اش
دارد هزار آینه هر سنگ شیشه ... | تیری که ناز نیست بجز دل نشانه اش
هر نیست پر شکسته غبار ضعیف ما | چشم وفای اوج هما آشیانه اش
دیوانه یکقدم اگر از ره برون برد | ریگ روان ز موج زند تازیانه اش
با چرخ لاف کشتی خصمانه میزند | گردی که در حوالی عشق است خانه اش
از فیض دل شمیم گل خورشید شبنم است | شوق تو عندلیب خموشی ترانه اش
بالد بخویش حاصل دهقان آسمان | مور ره تو ذرهٔ خورشید دانه اش
گنجینه نیست ابر که سامان نوبهار | دامان پر ز رنگ زر گرد خزانه اش
از رنگ شب نشینی او صبح گل کند | بیداری که گشته محبت فسانه اش
بیرنگ زهد گرچه قبا پوشش بر فنی | بی تو چه شیشه بود که در دید خانه اش
گردید تا اسیر زیاد تو جرعه نوش | خورشید صبحدم ز شراب فسانه اش

ندارد دیده طاقت چون دل صدپاره در آتش | نیاید چون سمندر بلبل بیچاره در آتش
محبت را حصار دل چو کردی خواب را حسن | ندارد آفت افزون آتش باره در آتش
کر اشک آلوده آهی را سر زنجیر بگشایم | نشانم چرخ را از ثابت و سیاره در آتش
ندارم حاصلی گر آفت منت کش خارم | نشینم تا بسر مژگان بیک نظاره در آتش

ندارد تاب

۱۷۵

ندارد تاب زندان گریه بدخوشد خبر دارم که برو بحر در کوه هر گذارد خاره در آتش

نیاشنار گر بسر هر موسم آتش میکنم غربت بطفلی همچو اخگر داشتم گهواره در آتش

پروانه و بلبل چه شناسند سر آتش بیگانه تر از نکهت گل نور چراغش

بلبل شده پروانه که گل بازی داغش پروانه شود بلبل افروخته باغش

بزمی که از یاد تو نازک شده باشد (دل) چون گل کند از یاد نفس سینه زباغش

لیلی شب تار کند نقش غزالان گر سرمهٔ شوخی کند از دود چراغش

در پرده کسی را که جگر سوخت محبت شبنم چکد از گلشن خاکستر داغش

از بس که دل از یاد تو نازک شده امشب در پرده خورد زمزمه زغم دماغش

آیینه شد از گریهٔ مجنون تو صحرا حیرت چو پری گم شده گرد سراغش

نظاره نقابست رخی را که ندیدی در پرده شرمست نزاکت گل باغش

در گریه کند سبز اسیرت که مبادا بوی گل رازی تو دهد گرد سراغش

اشک بلبل نمک چشم خویش خندهٔ گل خزانه بر دوش

چشم وحشی کجا و سرمه کجا نرسد کس بگرد آهوییش

با خزان و بهار یکرنگم گل شماریم از نظاره روش

همتی از اسیر میخواهم که شوم خاک در سر کویش

بی کسیم ساخت خریدار خویش   سوختیم از گرمی بازار خویش
یکجهتی حلقهٔ دام وفاست   صید بتانیم گرفتار خویش
هر دو جهان خواب فراموشیم   آینه ام سایهٔ دیوار خویش

گر شوی دل بستهٔ الفت نگاه یار باش   تنگ خصمی گر کنی همچون اجل خونخوار باش
تا ز ساقی بر رخ مردیست در هر کار ببت   یا سجود بت پرستی یا دل دین دار باش

شوخی و بی باکی و ناز و حیا میزیبدش   هر چه میپوشد چو گل نام خدا میزیبدش
آنکه هرگز یکقدم از دل برون نگذاشت پای   گر کند ترک نگاه آشنا میزیبدش
جام میناز و که صهبای طرب میسازدش   برگ گل بالد که نیرنگ حیا میزیبدش
سجده مارانی بصر دارد دل تسلیم جو   گر رود از کوی او رو بر قضا میزیبدش
دست بر و چاک پیراهن تماشا کرده است   از حیا نگشودن بند قبا میزیبدش
عاشق دیوانه با زنجیر بازی میکند   گر کند اندازآن زلف رسا میزیبدش
سرگران خون در جگر کن شوخ بی پرواییست   خون ناحق گر کند حق خدا میزیبدش

اختیار دل بدست اوست خود داند اسیر
گر نماید بیوفایی گر وفا میزیبدش

صد درد دل

صد درد دل گرفت که خونم بگردنش	برگشتن و نگاه یتیمانه کردنش
یارب که بود اینکه غبارم بباد داد	از باد جلوه طرف کله کج شکستنش
گردش نگاه سراسیمه حال داشت	دل راست گفته بود که لطفت نمایشش
نوروز بجود نیست کجایی هنوز اسیر	یک گل شکفته نیست ز صد رنگ گلشنش

کباب گرم تازی خون شود در دست نخجیرش	نمک از مغز خود در استخوان دارد پی تیرش
ز چشم صورت مجنون بهار گریه میجوشد	مگر از خامهٔ مژگان ما کردند تحریرش
چه تر دستیست با پیکان بی پروا کمانداری	که خون هر که ریزد بر زمین گردیست از تیرش
هنوز آیینه ساز آشنایی روی خود میدید	که دل میکرد سیر الفت از سیمای تدبیرش
فغان از استخوان همچون شرر در شعله می جهد	مگر از چشمهٔ دل سبز میکردند نی تیرش
کجا در عالم تقریب هم جرات گمان دارد	که نامش بر زبان آرم شود دلگیر عنان گیرش

اسیر از گرم خویی چشم اندیشه بی نم بود
که آشکاری از خون محبت دید سیمرش .

ای چشم و چراغ آفرینش	رنگین گل باغ آفرینش
از رایحهٔ بهار خلقت	گلدسته دماغ آفرینش
از بادهٔ حق شناسی تو	دل گشته ایاغ آفرینش
مست است اسیر در ره تو	از جام سراغ آفرینش

حیرانی سرشار خریدار نگاهش آیینه فروشند ببازار نگاهش
رخسار زلیخا و گل چهرهٔ یوسف افروختهٔ گرمی بازار نگاهش

یا بر غبار خاطر کس آستین مکش یا دست ازین عمارت جنت قرین مکش
نقشت درست اگر نه نشیند شکسته رو مانند نام منت نقش نگین مکش
آسوده در پناه خموشی نشسته رو بیهوده وار از دل خلوت نشین مکش
روی گشاده مطلع صبح سعادتست آیینه در شکنجه چین جبین مکش
راضی مشو بعمر ابد کوتهی مکن در اولین قدم نفس واپسین مکش
تا وان ده آن جواهر قیمت شکسته را یا بر سر شک گرم کسی آستین مکش
تسلیم را بخون جگر بار میدهند مندل براه خویش ز چین جبین مکش
ترسم غبار رهگذرت بوی گل شود دامن برای خاطر ما بر زمین مکش
گلزارت از بهار تو گل شگفت اسیر منت ز کس بغیر جهان آفرین مکش

آزاده کردم چشم از قیل وقال خویش دیوانه میشوم اگر آیم بحال خویش
آیین طرف گلشن کوی تو بسته ام آیینه زار گشته ام از نقش بال خویش
دست منت و دامن حشمت کسی مباد الفت گزیده دل صاحب کمال خویش

موج سراب حلقهٔ دامش نمیشود — گم کرده هرکه راه سراغ خیال خویش
گم گشته قطره ایست که دریاست خضر او — سیلاب بردهٔ عرق انفعال خویش
مطلب ز خود گریختنم دیدن کسی است — فالی گشوده ام که ببینم فال خویش
آینه می پرستی و ترسم که آه او — سازد ترا بریدهٔ خط و خال خویش
تا وحشتم ربود شدم خاک راه او — چندین گمان نبود که آیم بحال خویش
سوزد ز رشک سایهٔ گل افتاب را — بختم ببر قطره گراز کرد یاد خویش
غافل ترا بدشت رسیدن شکار کرد — دانی که یافتیم ز فکر محال خویش
گردم غبار مطلب دیوانگی اسیر — تا نشنوم ز خویش جواب و سوال خویش

نگنجد در دل نظاره ام نیرنگ سیمایش — مرا بامیشوم دل تا دهم داد تماشایش
ز شرم شوخی گلگون قبای حیرتستانم — که سیمابی شود گلگون عرق تر ماه سیمایش
تحمل میکنی مرد تغافلها که من دانم — نگنجد در دل شوریده استغنای سودایش
ز رفتاری که او دارد تماشا میتوان کردن — گل اینه را شگفته نگذارد کف پایش
تغافل تشنه دشنام از مروتهای ایمایش — تماشا نرگستان از خیال چشم شهلایش
اسیر گر در رفتار طواف کعبه کردم — که ساید دیدهٔ آینه بر خاک کف پایش

رمد از صید چشم صیادش — تیشه سازد برای فرهادش

چه بهشتی ست مکتب خوبی / بنده سروهای آزادش
عشق پیرانه سر چه کرد ابا / عید قربان صبح میلادش
چه کند با حجاب عشق اسیر / بعد عمری که وصل رو دادش

گل چند کف پایش از خار به آمیزش / دیوانهٔ ما چو کرد ناچار به آمیزش
تاراج غزالان کن در صید که وحشت / دل را چو زکار افتد بسیار به آمیزش
یک رشته بهاری شد یک رنگ خرابانی / بسیار رنگی کرد و بسیار به آمیزش

حیرت گذر ورطهٔ چون و چرا مباش / تا بار خاطری نشوی آسیا مباش
خود در اخراب ساز مکن خانه خراب / یعنی که تا غبار توان شد صبا مباش
سطر کشیده موج ز دریای توشی است / رازی که طفل مکتب هر ناخدا مباش
افتادگی جدا دگران مطلب جداست / تا کهربا توان شدن آهن ربا مباش
ای دانه شو غبار که افشاندن آسیاست / در زیر بار منت نشو و نما مباش
از استخوان آتش خود را افلاه کن / زندانی قلم و بال هما مباش
دریوزهٔ نظاره کند خود نما بزور / مشکن کلاه گوشهٔ فقر و گدا مباش
چند انکه پایمال شوی صبر کن اسیر
نومید از وسیلهٔ لطف خدا مباش

باز ابرها

تا آرمید کی نفس دل و دیده باش — در اضطراب چو صله آرمیده باش
از خویش یا برون نه دیوار دیده باش — بنشین و خلوت دل صحرا و دیده باش
در وقت جوش اگر همه دردی بسر مرو — یعنی اگر شراب شوی نارسیده مباش
چون لب بکنی دلی بدل خود نگاه کن — شرم گناهکار و مکافات دیده مباش

دل تا بیب و لب سبو سبو کش — جنگست میان آب و آتش
با غنچه دو دو مان دردیم — از خنده و داغ نامشوش
ساغر نکشد ز آب زنجیر — دیوانه زند بقلب آتش

گاه با خلق جهان نزدیک و گاهی دور باش — از شراب عافیت هم مست و هم مخمور باش
گر کنی یاد ترحم ابر دریا قطره شو — از غضب هر که بجوش آیی می منصور باش
باده همت فزون از نشاه دار و درد سر — هر قدر نزدیک اشیم یعنی نشینی دور باش
تا بدانی قدر ایمان روی اهل کفر بین — داغ میخواهد لب آتش بدست طور باش
هوش داری باده مطلب روائیها سیر — بیشتر چندانکه مستی بخشدت مخمور باش

خون من که گشته ام ز جنون شرمسار خویش — یارب کسی مباد غریب دیار خویش
یک زلکیم در آتش حسرت نشسته است — در راه او چرا کنم انتظار خویش

اثیم دم ر

۱

با امتحان چکار محبت گزیده را | کردم محک دل خود و دیدم عیار خویش
هرکس که رفت با دل روشن بزیر خاک | قندیل کعبه ساخته سنگ مزار خویش
آئینه غیر او بکسی دل نمیدهد | سوگند خورده است بباغ و بهار خویش

غبار ره مشو و سند طراز عزت باش | بدر درخود کن و دردسر فراغت باش
تجلی ز تنگ مایگان گدائی کن | ببزم محتشمان سیرچشم حشمت باش
دل نزدیده و چشم دویده داری | ز آرزوی طمع درگذار خجلت باش
ز زهد خشک مکن خویش را دوچار آبیه | برو بمیکده و آبروی عزت باش

بیقدر گرد و سرشکن اعتبار باش | خود را بسوز و داغ دل روزگار باش
با ما که باشدت سروکار نزاع و صلح | گاهی شکست خود شو و گاهی حصار باش
در هر نگه نظارهٔ احوال خویش کن | از هر نفس شمارهٔ روز شمار باش
بی لنگر است کشتی بحر جنون اسیر | گرتاب اضطراب نداری کنار باش

دل نداری ترک تاز چین پیشانی مکش | مرد سودا نیستی بار گرانجانی مکش
سدره قوت است ای قوت بازوی تو | ناتوانی هر کمانی را که نتوانی مکش
گل مچین از جلوهٔ هر ذره اما دل مبند | تا قیامت خجلت از روی پشیمانی مکش

جاده بسیار

بادهٔ بسیاری کم میکند فرصت شمار — صفحهٔ داری بغیر از خط نادانی مکش
رنگ دارد قدر خوبان پیراهن خشک در بر — خرقه خواری بپوشش آزار عریانی مکش

کرده ام بسکه آرزوی خطش — شده ام صید رنگ و بوی خطش
خواب آشفته چون به بیند کس — روی خود می نهد بروی خطش
مشق دیوانگی بکار آید — می نویسیم نامه سوی خطش
مو بر آید گر از زبان قلم — میکنم مشق گفتگوی خطش
دیده ام هر نوشت خویش اسیر — بیقرارم ز جستجوی خطش

در حقیقت قرب و بعد مردم دنیا غلط — آشنائیها غلط ناآشنائیها غلط
نسخهٔ آشفته دیوان عمر ما مپرس — خط غلط معنی غلط املا غلط انشا غلط

عالم از رنگینی پرواز ما داغست داغ — از پر طاوس تا بال هما داغست داغ
نقشبندی دیگر و وحشی خیالی دیگر است — رنگ گلها صیقل آیینه ها داغست داغ
دود بر خیزد بجای گرد از نقش قدم — هر که میگردد ز کوی تو جدا داغست داغ

برگ کاری معشوق نهانیست درین باغ — هر جلوه زهر شیوه نهانیست درین باغ

هر تازه نهال از خم آغوش نسیمی | از صید نظر تیر و کمانیست درین باغ
هر لاله که شبنم زده شوخی داشت | هر صبح ز شبنم وصل علمانیست درین باغ
هر برگ گل از شرم نظربازی نرگس | شوق عرق از چهره فشانیست درین باغ
غفلت نشود رهزن بیداری شبنم | باد سحر خواب گرانیست درین باغ
با فیض دم سبز خلقهاست درین باغ | هر سبزه نو رسیده جوانیست درین باغ
گلدار عجب قافله گاه زر سول است | با هر جرس غنچه فغانیست درین باغ
بلبل شده بازیگر بازار بهار است | هر رنگ گل و جنس گرانیست درین باغ
از اطلس و زربفت و فرنگی و خطائی | خوبی که بگر هم چیده دکانیست درین باغ
هر جام بلورین که شد از عکس چمن پر | از طوطی و آینه لسانیست درین باغ
می ساغر می خنده می رنگی گلها | خمیازه ماه رمضانیست درین باغ
دیوانگیش گل کند از سایه سردی | با شوق اسیر تو کمانیست درین باغ

صبح طرب از باد کشانیست درین باغ
آن گل که بخندید خزانیست درین باغ

اشک گلگونم براه کعبه میکارد چراغ | جلوه سرو قدی از خاک بردارد چراغ
هر نفس در سینه میکم چراغان دگر | با خیال او نسیم با صبح بشمارد چراغ
در قمار سوختن داد تماشا میزنم | من دلی دارم اگر پروانه ندارد چراغ
گر نباشد غیرت عاشق لطافت حسن یار | روز روشن از بر پروانه میسپارد چراغ

از وفا

از کف خاکسترم صبح امیدی بدمید / شام خواب آلوده ام در هر سر دارد چراغ
هر نگار از سبز نو داغش گلستان بهشت / از سویدای نسیم گل در بغل دارد چراغ
نغمه زار از نسیم بلبل از پروانه بستان سرا / کس به گلشن گر برای امتحان آرد چراغ

دارم دلی بسینه چو گرفتم بزیر خاک / زخمیست بر گزیده ایم بر سر خاک
عالم خزانه دار سر سنگ روان ماست / گنج روان ما نشود کم بزیر خاک
در بند نارسائی سعی است کار خلق / بی دام نیست نرده مردم بزیر خاک
دلکش نرست مرثیه در پرده فنا / مجنون فکند شور ترنم بزیر خاک
چون موج اسیر محشر ما بحر رحمت است / کی میرود شهید تظلم بزیر خاک

بهارم گلستان در گلستان ضعف / غبارم کاروان در کاروان ضعف
خریدار من بی نوا درد / به بیمار دل من ناتوان ضعف
سر و کارم بطوفانی فنا داشت / دل من کشتی است و بادبان ضعف
قوی تر روز ابروی کماندار / خدنگی میکشد بر دلکشان ضعف
عرض گر چشم بیمار تو باشد / نماند جاودان تا جاودان ضعف

نمایان دانسته چشمش جامی منجور دل عاشق / نمیداند نگارش دیدن نادیدن عاشق

فلاطون را جنونش اوج چشم همچو بینی | چه شد طفل است جولانش نپرد در دامن عاشق
دو عالم گرد در برباد اسمای بنیاد اند | چه پروا میکند از نسبت نامردن عاشق
اگر بویی ز یاری داری ای بیگانه مشکوی | ز چاک سینه صحرا سراغ گلشن عاشق
نمکن راه میگیرد ز شوخی یار میدارد | نمی باشد بیجا خورد سالان دشمنی عاشق
چراغ رنگ زرد آورست یاران جاهل تاران | طپیدنهای دل در کشت عاشق خرمن عاشق
زاغوشش صبح محشر گریبان چاک میخیزد | حمایل میکند دستی اگر بر گردن عاشق
بدر نامحرم است آن غنچه نورسته نامحرم | بطفلی گر نداری دست خود از گرد دل عاشق

اسیر آئینه داری خموشی پیشه خود کن
همیکه دبیر از راز عاشق رهزن عاشق

خوابم شده تا سرمه بیداری توفیق | صبح از شب من مطلبد یاری توفیق
در سایه مژگان تو پر بال کشد یار | پرواز چه باز هوا داری توفیق
محراب نیاز شده هر موج سرشکم | تا قبله دل گشته مدد کاری توفیق
از رنگ غبارم بگلستان نه نشستند | دستم گل دامان سبکباری توفیق
در کعبه فتح چو ید در بتکده تسبیح | خوش آنکه شود دست ز هشیاری توفیق
بی ساخته شد کار خدا ساز براید | آبادی ویرانه و معموری توفیق
یکرنگ وفا باش و در آینه دل کن | سیر چمن معنی گلکاری توفیق
در میکده نسبت ما تا چه نظر دید | ساغر زند اندیشه سرشاری توفیق

ابرام هی

در پیرهن افشاند گلاب از مژه‌ام صبح   در خویش نگنجید ز بسیاری توفیق
بی نکهت کوی تو چمن شوق نگنجد   کاو نشوی زخمی بیزاری توفیق
شایستگی اینهمه دارست بطالع   شد خاک نظر کردهٔ همواری توفیق
دیوانه اسیر توجه اقبال شکارست   خندید دو عالم ز پرستاری توفیق

یکدلم گرچه پریشان نظرم ساخته عشق   گوشه گیرم که چنین دربدرم ساخته عشق
از نفس ماندم و پرواز بدر دم نرسد   مگر از پردهٔ دل بال و پرم ساخته عشق
تا در آیینهٔ دیگر نشناسم خود را   بی تو هر لحظه برنگ دگرم ساخته عشق
تا دلیرانه‌تر از شعله زنم بر صف خاک   چون دل خویش سراپا جگرم ساخته عشق

بر دلم آغوش صلح گل گشاید جنگ عشق   شیشهٔ دارم که گلبازی کند با سنگ عشق
راز پنهان عندلیب باغ رسوائی مباد   رنگ بر رخسارهٔ ما نشکند نیرنگ عشق
رتبهٔ عاشق بلند از افتادگیست   خاکساری سایبان گردید بر اورنگ عشق
پاک بینی را غبارم درس حیرت میدهد   دارم از آیینهٔ دل در نظر فرهنگ عشق

از خاک راه خود نکنم جز سراغ گل   روشن به عیب پوشش دل من چراغ گل
دارم شگفته خاطری از سیر روزگار   آیینه را ز سینهٔ صافست باغ گل

ویرانه ام شکسته تیم باغ دلکشا / دارم خرابه که ندارم دماغ گل
کردم صبا بباغ لشکر پروانه می کشد / از نقش پای او شده روشن چراغ گل
صبح از هوای ابر چه رنگین شکفته بود / خورشید گشت بیهده موی دماغ گل
حیرت اسیر درره کوشش دلیل من / غیر از دل شکفته چه داغ سراغ گل

از گفت و شنیدی که نفهمید چه حاصل / عرض سپه دیدن بیدید چه حاصل
از سایهٔ او صومعهٔ لاله و گلها / تا چند ببر سید که از بید چه حاصل
چون آینه تا دیده اگر دیده گشاید / از لطف و خرابی که نه بینید چه حاصل
از سایه شود غنچهٔ ما میکده خندان / در باغ چو برشد لبش از بید چه حاصل
با منت غباری نتوان عرض ستم برد / تا هست نسیمی بود امید چه حاصل

هنوز نیست گل همزبانت ای بلبل / شکسته بیت قفس آشیانت ای بلبل
دماغ میکده از نالهٔ تو راست اسیر / پیاله داده مگر باغبانت ای بلبل
گل از ترانهٔ نه بسته میتواند چید / اگر چو غنچه نداری زبانت ای بلبل
ندیده ئی که نمک خنده حق بجانب تست / شکسته سبز خطی همزبانت ای بلبل
خوش آنکه صبح زشوق رخی بهار گلی
اسیر گوش کند داستانت ای بلبل

از درد جستجوی

از درد جستجوی که شد ناتوان هلال | میکرد واز هوای دیار که جان هلال
گرد و غبار تر بتم آینه راز دل | اینجا هما برد عوض استخوان هلال
یکجا نشد کمان شکستن جها کشید | نگرفت ازان کشاکش ابروشان
خونش زدیدهٔ خم بازو روان شود | آید اگر بصید وفا در کمان هلال
در نو بهار سبز نما گشته است سبز | گویا کشیده منتی از آسمان هلال
جوانیکه حلقه حلقهٔ فتراک سار وش | در صیدگاه او فکند با کمان هلال
در عهد سینه صافی ما رسم دیگر است | هستند دوستان برخ دشمنان
از گرد راه مژدهٔ وصل کر میرسد | شوری فکنده در همه جا بیزبان هلال
بر سر زدانشت حکم جهانگیری ترا | تسخیر کرده مملکت آسمان هلال
رنگ شکسته جلوه مهتاب در رش | دل میدهد بجای زبان ترجمان هلال
حیرت جهاز موجهٔ شوق هدف شود | تصویر اگر کنند بتان بر کمان هلال
مسکین می گدائی شوق که میکند | دارد شکسته سانوئی از میکشان هلال
از شوق بدمبین که سحر خوشنویس شد | دارد بدست خویش جها باکمان هلال
شاداب تر ز مصرع موج پیاله است | از شوق این که رفته ترا بر زبان هلال
از صیدگاه جلوه در د که میرسد | شوخیست سر بسبز زده در آسمان هلال
گرد از شفق در اول شبهای وصل تو | تیغی بخون اخته بد خون چکان هلال
در تیغ گریه شوخی احراز اخترست | نانی نموده از شکن استان هلال

دار دبیاله از همه کس فعلها اسیر | پیر بیست خنده زیر لب دلجوان هلال

چمن شکفته ز رنگین ترانه بلبل | سفینه غزلیست آشیانه بلبل
هوای ابر بگلشن رشیدهٔ کامی | که بوی گل نبرد ره بخانه بلبل
عجب که شبنم گلدستهٔ هوا نشود | که برگ گل شده دیوانه خانه بلبل
چمن بفصل خزان نوبهار اطفالیست | شکفته تهمت گل آشیانه بلبل
دواتی نکند لبها اسیر زنده دلیست | شکفته غنچه بشور شبانه بلبل

بخار می طپم از دسته بستن دل بلبل | صدای چیدن هر گل شکستن دل بلبل
بغیر ازین که چو پریشان شد از تو خواب گلستان | چه آرمیدی ازین صبح جستن دل بلبل

جنون کامل شعوری جام اول | طپیدنهای دل آرام اول
جراحت گر چه دارد رشک قاصد | نمک دارد نمک پیغام اول
بکام خویش دیدن کام جانان | ندارد لذت دشنام اول

تمنای لبت پیمانهٔ دل | نگاه گرمت آتش خانهٔ دل
بیادت میروم صبحی به گلزار | که بلبل راکنم پروانهٔ دل

شبسار

شب از سودای زلفت میکریزد | جنون در نا ز دستانهٔ دل
غبارم پای در زنجیر طوفان | ببین دیوانهٔ ویرانهٔ دل
چمن پیرای زلف و خط و خال است | نمک میریزد از افسانهٔ دل
اگر بر دیدهٔ الفت نشیند | نگردد آشنا بیگانهٔ دل
ز زخم و داغ اسیر بزم حیرت | کشد تصویرها در خانهٔ دل

هر سنه باغبان عشق از اشکم گل و بلبل | شکسته خار خجلت نازمن در دل بلبل
خیال آن گل رخسار را چون در نظر آرم | عجب نبود سود کردیدن من منزل بلبل
ز خوناب سر شکم در چمن گل رنگ میریزد | ز فیض رنگ من سبز است دایم حاصل

صفحهٔ وصف رخش غیرت دامان گل | گشته دوات و قلم رنگ خیابان گل
از پر بلبل بباغ سایه بروی فتاد | دیده خط عاشقی تازه شد ایمان گل
بر شفق رنگ می گشت هوای بهار | تا چمن ریزی کند کاغذ ایوان گل

قاصدی دارم ز خاموشی کتابی در بغل | حرف حرف نامه ام را پیچ و تابی در بغل
مشربم شوخست راه خانهٔ زاهد کجاست | سبحه در آستین دارم شرابی در بغل
نقش [illegible] سواد مکتب آسوده گیست | هر که دارد سبحه نادانی کتابی در بغل

مجلسی از صفحهٔ بیگانگی خواهم نوشت   دارم از هر جا یک دل فرد حسابی در بغل

عکس رویش گر توان دیدن در آب شمع و گل   خانهٔ دل میتوان کردن خراب شمع و گل

تا ترا دیدند چون موجش در آب اندر خستند   بلبل و پروانه فرد انتخاب شمع و گل

بزم باغی نیست بهتر از اسیر گوش اسیر   تا قیامت میتوان دیدن خراب شمع و گل

اشکم شرر کنار و نفس آه در بغل   دارم دلی چو عاشق دلخواه در بغل

نام و نشان وادی سرگشتگی مپرس   صحرا بجای توشه نهد راه در بغل

دارد بمکتب خطش آیینهٔ خیال   شرح بهار و حاشیهٔ ماه در بغل

هر قاصدی نشانه از من گرفته است   دارد کتابتی دلم از آه در بغل

در آستان او بفلک ناز میکنم   داریم حکم بندهٔ درگاه در بغل

دستش کجا بدامن افتادگی رسد   آن دل که داشت همت کوتاه در بغل

نانی کشیده از نظر تنگ روزگار   ممسک که نان خورد بصد اکراه در بغل

جلوهٔ حسنت چمن برد از گل   خندهٔ گل شوخی گل ناز گل

با خیالت سینه‌ها گلزارها   میتوان از دل شنید آواز گل

گریه‌ام در خنده پنهان کرده است   از لب ساغر کشیدم ناز گل

بشنو فی

رتبهٔ شوخی ز رعنایی گذشت   جلوهٔ شمشاد با انداز گل
گریه می آید مرا بر عندلیب   دیده ام تا خندهٔ غماز گل
بسته ام بر دل تماشای اسیر   داده ام آیینه را پرواز گل

لبریز عشق گشته چمن از هوای گل   می خور که پای تخت نشاط است پای گل
هر جا که هست در نظرم جلوه میکند   که در لباس شعله و که در قبای گل
دیوانه را هوای جنون باغ دلکش است   گرید بجای شبنم و خندد بجای گل
هر چند جلوهٔ گلم از هوش میبرد   داغم از و که بوی که شد آشنای گل

شد مست وز دهاک جیب قبا گل   شگفتی و با خنده شد آشنا گل
گرفتار خوبیت پرستار مویت   بمیخانها دل بگلزارها گل
نگردست او در حنا دیده روزی   که نگذارد از دست رنگ حنا گل
بهار دگر دار و از رنگ و بویت   تراز بر لب جون نگوید دعا گل
اسیر از گل عیش گل گل شگفتی   گل صبح و جام طرب گل هوا گل

دیدن رویش نه تنها میرود از یاد گل   میرود از جلوهٔ رنگین او بر باد گل
شیشه خونی گشته ام اگر بوی گل نازک تر است   کی شراری مینمود از تیشهٔ فرهاد گل

عمرها چون سایه با افتادگی سر کرده است تا زند بر سر ز نقش پای او شمشاد گل

سر گرم داغ دل نکند آرزوی گل بلبل ز آب دیدهٔ من شست و شوی گل
گر صبحدم به سیر گلستان نظر کنی چون بوی گل بباد رود آبروی گل
از بس که حیرت گل رویت برد بخاک آید ز خاک کشتهٔ عشق تو بوی گل
گلدستهٔ خیال تو پیدا اگر کند بلبل ز آب دیدهٔ من شست و شوی گل
تا گشته عارضش رمی آتش فشان اسیر خون کرده رنگ در دل پر آبروی گل

مخور فریب غبار وجود از ین مردم که گوش کینه برآورده دود از ین مردم
توان ز سایهٔ میخانه رنجها بردن ز بسکه خاک بسر کرده جود از ین مردم
نهانی آینهٔ عزت عزیزان کرد دلی که شاهد دنیا بود از ین مردم
نبود سیر گلی بیغمی چه پیکر دم غنیمت است که وزدی فرود از ین مردم
نسیم خار مغیلان چه گل ببار آرد جدا اگر ده دلی کی کشود از ین مردم
گل همیشه بهار وجود تنگدلی است کسی که بود دلش خوش نبود از ین
بهار خجلت عصیان بغنچه پنهان کرد گلی که خندهٔ محشر کشود از ین مردم
اسیر درک سخن مصرع سخن سخنست
بیکبیت حاصل گفت و شنود از ین مردم

با چار دل

باچاک دل ز تیغ تو در گل نشسته ایم   در زیر چتر سایهٔ بلبل نشسته ایم
شوخست نشاء می نیرنگ التفات   بیطاقتیم و مست تغافل نشسته ایم
شاید هوای ابر بجنبد نشاط می   لب بسته در پناه توکل نشسته ایم
پروردهٔ هوای شکست دل خودیم   در سایهٔ شکفتگی گل نشسته ایم
هر جا نشسته ایم اسیر از گل جنون   فارغ ز امر و نهی تامل نشسته ایم

فیض میبارد ز آب ابر گوهر صبحدم   روح می بخشد برنگ موج دیگر صبحدم
مستی دیوانه دارد خیال روی او   آه اگر آیینه گیرد برابر صبحدم
کی فرو شبنم لذت یکدیده برگ خواب خوش   گر کند دامانی از خورشید پر زر صبحدم
نالهٔ فیض از دل شب زنده گیرد بهشت   میطپد در خون حسرت صید لاغر صبحدم
شب نشینان نیستی امیدها اعمال خلق   در ما بیداری هر روز محشر صبحدم
خار و گل را مستی همرشار دارد در دماغ   عشق را با صبح میسازد برابر صبحدم
مینکه در منزل غبارم سیر صحرا میکند   تهمت آمیز مستی در انجمنها صبحدم
اسمان تا صیدگاه جلوه صیاد کیست   میطپد در دام چون خیل کبوتر صبحدم
عیب پوشان حشر نام ننگ و باران میکنند   میدمد آیینه از خاک سکندر صبحدم
در بیابان جنون دیوانها خورشید کار   میزند غافل ز هر ویرانه سر صبحدم
جلوهٔ حسن تو در آیینهٔ دل دیده اند   شب نشینان که میخیزند خوشتر صبحدم

درگذار خجلت روی چمن پرواز کیست هر نفس ریزد لسنگی می بساغر صبحدم
ابروی عشق اگر بر خاک هم ریزد گلست نسبتی دارد ز اشک ما کبوتر صبحدم
چشم حیرانم چه آیین بهار فتنه است گشته از دیوار کویت سایه پرور صبحدم
بسته بر پایش که آیا نامهٔ خورشید اسیر دارد از شوق که پرواز کبوتر صبحدم

لنگ لنگان در رکاب شبنم ز پا میکشم تا نفس دارم سر زنجیر در پا میکشم
جلوهٔ در پردهٔ صورت ز معنی دیده ام انتظار دیدن از تصویر دیبا میکشم
حیرتم دارد ز هر مژگان کمند جذبهٔ ناز یوسف را ز تصویر زلیخا میکشم
گردم از ریگ روان مشق سراسر میکند شوق بنیاد سر زلف چلیپا میکشم
از دلم نقش بدیع سوختن کامل عیار هرنکه پروانه بر بال عنقا میکشم
من که در منزل غبارم سیر صحرا میکند تهمت آمیزشی در انجمنها میکشم
وازگون بختم ز عقبی ناز دنیا میکشم انتظار عشرت امروز فردا میکشم
کس چه میداند که تا شبهای هجران مرا صد نگه در پرده از تصویر دنیا میکشم
اعتقاد باز گشت محشرم خون میخورد که ز نبض رفته ناز مسیحا میکشم
میدهم خاکستر آیینهٔ عزت بباد پردهٔ از روی کار اهل دنیا میکشم
دارم از سامان راه گریهٔ دامان سبزی خار شوق گلستان از پای صحرا میکشم
نذر آه هر نفس دارم سجودی چون اسیر میزنم بر سر گلی تا خاری از پا میکشم

بین السطور

باین سامان الفت باکسی چون آشنا باشم / که گر گاهی دو چار خود شوم عمری جدا باشم
غرور خاکساری موج الفت بیشتر دارد / چرا ویرانه سیلاب نقش بوریا باشم
غبارم از نسیم بشکند قلب سپاه من / بمیدان عداوت رخش تازم خودنما باشم
اگر غافل کشاید غنچه لب مپیر در رنگم / چرا از کینه موری بکام اژدها باشم
دلم گر میکند یاد طپیدن میروانازم / مرا منبر بید الحق هم نبرد مدعا باشم
زنور صبحدم شب در لباس حاجیان گردد / زظلمت باطنان در نیم درد آشنا
تعلق تا نباشد لاف استغنا نمی باشد / بخاطر گر بگذرد معنی همت گدا باشم
غرور بی نیازی سوخت همت راهمان بهتر / که در لب تشنگی دریا کش آب بقا باشم
زگرد مفلسی ویرانه من گنج قارون شد / همان در قصر و ایوان تحمل خودنما باشم

نخواهم بس که با ظاهر پرستی آشنا باشم / بخود صد پیرهن بالم اگر مطلب روا باشم
رواج بیکسیها گرمی بازار میخواهم / گریزم از کسادی گر متاع ناروا باشم
گر آب گوهر انجم اگر صیقل اگر مهرم / غبار در که سلطان علی موسی الرضا باشم
اسیر از اختر نز سعد اینقدر امداد میخواهم / اگر باشم غبار راه مورش نقش پا باشم

بنیکی خویش را در یکدلی سرشار میدانم / که می را جام گل را باغ و دل را یار میدانم

گر بزم روز پرسشش در پناه بینوایانها | که در شرع صبا اقرار را انکار میدانم
غبار معذرت پیش از شکست توبه میگردد | گناه مست او امشق استغفار میدانم
صبوحی میزند بدستیم در شام رسوائی | هنوز از بیدماغی خویش را هشیار میدانم
فروغ روشنی دارد چوآن شمعی که درگیرد | شبم دارد دماغ صبح اسیر این بار میدانم

غبار خویش بچشم نگاه خویش کشم | چه نازها که ز مژگان سیاه خویش کشم
ز جست و جوی تو بیهوشی بهانه کنم | گلاب تازهٔ از گرد راه خویش کشم
دلم هوای شکار شکستگی دارد | چه دامها که ز گرد سپاه خویش کشم
کشیده تیغ بهای وسیلهٔ می افتم | که خون چکان سخنی از نگاه خویش کشم
هنوز ریگ روان طبل برزدن شده است | چو جاده پای بدامان راه خویش کشم
گذار هول قیامت رسد بفریادم | نقاب بر رخ شرم نگاه خویش کشم
بجاست تا رمق اضطراب نگذارند | که انتقام خود از صیدگاه خویش کشم
نگشت خواب عدم مانع دل بیدار | چه سیرها که ز شبهای ماه خویش کشم
مگر بدیهه بخشش بروز خاطر اسیر | خجالتی که من از عذر خواه خویش کشم

از دل پاره چو اسباب تحمل چیدم | برگ گردم گل و بال پر بلبل چیدم
بال و پر در قفس بیضه دین بود هنوز | که بمقراض خموشی چمن گل چیدم

خون دل

خون دل خوردم و بر وضع جهان خندیدم   غنچه بود که از باغ تحمل چیدم
خلق بی ساختگی بوی گلابش نشود   آنقدر گل که ز گلزار توکل چیدم
ابر فیضی که ز هر چشمه گوهر برخاست   دامنی بود که از باغ تحمل چیدم
همه در آتش یکرنگی خود سوخته اند   یک گل از قمری و پروانه بلبل چیدم
نگه گرم مسیحا شد و خجلت دارد   چه قدر بر سر هم درد تغافل چیدم
بتماشای منش ناله ز زنجیر آورد   دام صیدی پری از سایه سنبل چیدم
خانه شوخی مژکان غزالان شد اسیر   خاری از سایه دیوار تحمل چیدم

پرده بر روی گل از گریه غماز کشم   چه گلابی که ازین برگ گلی راز کشم
جوهری مشت پرم راکه بگلزار قفس   خون چکان خنجری از شوخی پرواز کشم
ضبط این راز نهان دشمن جانست مرا   دل هدف ناوکی از ناله دمساز کشم
گفتن راز جنون کفر نگین ستم است   ناله در پرده نشنیدن آواز کشم

صلحم نساخت با تو در جنگ میزنم   یک شیشه خانه حوصله بر سنگ میزنم
از بس که رشک قافله ام پایمال کرد   منزل اگر شوم ره فرسنگ میزنم
عکس تو ناز پرور و چشمت زمانه سوز   هر دم برنگ آیینه در رنگ میزنم
آهم ازان اسیر چه گویم چه میبری   از خاک راه تکیه براورنگ میزنم

هستم اسیر زان سبب کویم چه میبری   از داد آه طعن بر آورنگ میزنم

بمژکان بر کرفتم هر کلی کز خاک ره چیدم   درین کلشن هوسش با دلم جان داشت کردیدم
بر یکی بر کرفتم از نگاه چشم پرکارت   که بیخود هر قدر بر خود نظر کردم ترا دیدم
باین بی رونقی بر خود بساطی میتوانم چید   چه شد بیحاصلم در کلستانت سایه بیدم
نهانی کردش چشمی کمند حلقه دارد   که خود در بسته تر دیدم از و چندانکه در دیدم
کل صد برک دارد در بغل پنهان نگاه او   نمی کنجم در آغوش تماشایش کر بالیدم
باین وحشت چه سازم با کنشهای بی باکی   که در کرد شکیب سخت جان بر خاک غلطیدم
بافسون یکسلد بر امتحان کردن کمند یرا   اسیر از سخت کوشی عبث بر خویش پیچیدم

شهید عشقم و قاتل کناه خویشتنم   بشرع اهل مروت کواه خویشتنم
چو ذره بسته در دام نگاه خویشتنم   شکار خویش کنم صیدگاه خویشتنم
بهر دری که در آیم ز پرده پرده چشم   ز دل بکعبهٔ دل سدّ راه خویشتنم
بسنگ سرمه کنم نسبت شکست درست   غبار کشتهٔ مژکان سیاه خویشتنم
بهار آینه ام در خزان بی برکیست   خرابهٔ دل حیرت پناه خویشتنم
کداختم ز عرق محشر ندامت را   هنوز منفعل از عذرخواه خویشتنم
ز بحر معصیتم ابر مغفرت خیزد   که زیر سایه شرم کناه خویشتنم

بهالبکس

به‌لباس برافکند کی ضر از منت · که از گدای دل پادشاه خویشتنم
کباچه میخورد از صرد صد پشیمانی · چها که منفعل از گرد راه خویشتنم
اسیر از دل من بوی یار می آید · کباب سوخته دود آه خویشتنم

در دل از هستی نفغان گم کرده ام · بلبل در آشیان گم کرده ام
در سر کویش دل گم گشته را · از برای امتحان گم کرده ام
آشیانرا هم نمیدانم کجاست · من نه تنها گلستان گم کرده ام
پایمال جلوهٔ گردیده ام · دست و دل را درمیان گم کرده ام

دل در آتش حسن برشتهٔ دارم · که صید هر سر مژگان گرشتهٔ دارم
نشانده ام کف خاکی بدیدهٔ مطلب · برای حاصل امید کشتهٔ دارم

وحشت از جا بردهٔ طرز نگاه کیستم · سر بصحرا دادهٔ طرف کلاه کیستم
چشم آهو را مروت حلقهٔ دام کند · کر بداند صید مژگان سیاه کیستم

نقش بال و پر خود قبله نما دانستم · تا خم دام تو محراب دعا دانستم
بیشعوری چه قدر باعث توفیقم شد · از ندانستگی خویش چها دانستم

ورق ساده دلی صفحه ارشاد منست / اینکه در راه وفا مشق الف دانستم
بیضه خون بود که من فال قفس میدیدم / آب بود آینه دل که صفا دانستم
من که از سایه خود وحشت صیاد برد / دام در ذوق طپیدن ز کجا دانستم
جلوه تیغ تغافل خم ابروی وفا / نام بیگانگیت نام خدا دانستم
سنگ بود آینه خاطر بیداد گران / که شرر گشتم و خوبی همه را دانستم
ها دمی دید دلم همسفر فکر اسیر / مصرعش آینه طبع رسا دانستم

غافل نمیشوم نگهی از حباب شرم / افروختی گداختم اینک جواب شرم
از انفعال یک طپش دل گداختم / مفت دل کسی که ندیدست خواب شرم
زحمت مده بضبط نگه شوخ چشم را / امروز در زمانه کسی نیست باب شرم
از یک نگه ز عالم دیدن برون شدم / بیچاره آن نظاره که آورده تاب شرم
درد دل جدائیم از کار برده بود / از یاد عارض تو گرفتم گلاب شرم
از خاطرم چو خواب فراغت نمیرود / آسایشی که دیده ام از اضطراب
کردم نظاره که ز رویش چمن چکید / در آب و آتشم که چه گویم جواب شرم
رفتم شبی به بزم کسی بیخبر اسیر / دیدم نظاره که دلم شد بخواب شرم

دشت در بحر گهر انباشت سر اشکم / دریای کسی بخت همه داشت سر اشکم

دهقان

دهقان بیابان جنون از گرد ره آورد — یکلخت درین بادیه بگذاشت سر اشکم
زان دانه که در عمر خود اندوخته بودم — در هر قدمی خرمنی انباشت سر اشکم
شد سبزه داسی زپی قطع تعلق — هر دانه که در کشت جهان کاشت سر اشکم
صد شکر که طوفان ستم کشتی دل را — در خاک نینداخت که برداشت سر اشکم
در راه جنون پیشرو قافله‌ها شد — از راز اسیر تو خبر داشت سر اشکم

در بدر گشتگی زار نمیدانستم — گریه را این همه غماز نمیدانستم
در قفس نقش خیال چمنی می‌بستم — یاد آن روز که پرواز نمی‌دانستم
گفتم از دام رها گشتم و آزاد شدم — نفس سایهٔ شهباز نمیدانستم
بی سرانجام دماغی که فراغت کده است — خواب آرام ز پرواز نمیدانستم
آنقدر یاد تو مشغول جبازی شده بود — که نیاز خود ازین ناز نمیدانستم
تربتم رنگ گل و نکهت گلزار گرفت — خاک را آینهٔ راز نمیدانستم
تا چو بی سوختم و سر بگریبان نکشید — اثر شعلهٔ آواز نمیدانستم
زلف طفلان گل زنجیر کند سنگ بری — با جنون اینقدر اعجاز نمیدانستم
ناله گرم نزد تاره دین و دل اسیر — بادهٔ حوصلهٔ پرواز نمیدانستم

شام تنهائی بیاد صبح ساغر میزنم — بر کباب دل نمک از شور محشر میزنم

ساده لوح آنکس که دارد گوش بر حرف کسی	حرف دیگر میزنم از حرف دیگر میزنم
اگر ی در نامه می بجد بجای راز دل	شبنمی بر غنچهٔ بال کبوتر میزنم

اگر نه هر نفسی حرف یار میپرسم	چکار یک سخن از لب دو بار میپرسم
ز صبح راه بخورشید میتوان بردن	سراغ کوچهٔ دل از غبار میپرسم
گداختم ز خموشی کسی نمیپرسد	که اینقدر سخن از دل چکار میپرسم
ز بس که محو فریبم شدم غبار هنوز	سراغ وعده اش از انتظار میپرسم
نفس گداخته گفت گو چه میدانم	نظاره میکنم احوال یار میپرسم
اسیر سوختم از حیرت و ندانستم	که از که بهر که بهر چکار میپرسم

دل گداخته ام آرزو چه میدانم	بهار سوخته ام رنگ و بو چه میدانم
کبر نیم که دلم بهر اعتبار نهد	شرار خشک لبم آبرو چه میدانم
حکایتم همه دود دل است و سوز جگر	نفس گداخته ام گفتگو چه میدانم
علاج نیست بغیر از جنون دماغ مرا	شراب و ساقی و جام و سبو چه میدانم
کسی بیاد ندارم چه جای حرف کسی	زبان به بند بگو یا مگو چه میدانم
بغیر ازین که دل آینه دار او سازم	جواب خصم چو شد روبرو چه میدانم
رسوم دوست پرستی ز من نمی آید	طریق کینه گری با عدو چه میدانم

غبار راه شدم

غبار راه شدن کام اول طلبیست | هنوز نو سفرم جستجو چه میدانم
بمطلبی که ندارم چه آبرو ریزم | نماز ساختکی و وضو چه میدانم
مرا که طایر بیدادیم و خاست اسیر | زبان طعن فلک نو بنو چه میدانم

رگ ابر و بهار دل کشودم | ز خاطر عقدهٔ حاصل کشودم
بصحرای غبار دیدم از دور | بسوی خود نظر غافل کشودم
جو دیدم خود بخون غلطیده بودم | خدنگ ناله کز دل کشودم
غبار کینه را بر باد دادم | دری بر روی هر مشکل کشودم
ز قاتل حاصل من آن نظر بود | که بر خاکستر بسمل کشودم
ز خاکم لاله حسرت بر آمد | جو چشمی بر رخ باطل کشودم
کمر بستم جو موج از بیقراری | نه در دریا نه در ساحل کشودم
زدم بر قلب آتش پاک کشتم | طلسمی بود آب و کل کشودم
ز چشم و دل فریبم داده بودند | نظر سوی تو بیحاصل کشودم
غبارم در ره او بوی کل شد | پر و بالی بکام دل کشودم
ز دست کوتهی من کاری آمد | زبان طعن بر سایل کشودم

اسیر این بس که پیش همت او
زبان و چشم و دست و دل کشودم

ز حیرت در آیینها جا گرفتستم | ازان جلوه داد تماشا گرفتم
اگر باج گیرم ز خورشید شاید | ز رویت زکات تماشا گرفتم
بساطی ز خاکستر دل گشودم | ز گلزارها منت زرها گرفتستم
من آن گرد لب تشنه آب تیغم | که سرپنجه با موج دریا گرفتستم
ز مژگانت آخر بجائی رسیدم | که در دیدهٔ خویش ما وا گرفتم
زند خنده مشربم بر عیش مستان | گلاب از گل عکس مینا گرفتم
بدیوانگی ساختم آنقدرها | که در شهر سامان صحرا گرفتم
شکار افکنان صید دعوی گرفتند | من از ناتوانی همین جا گرفتم
بدامان ساقی زنم دست عجزی | بکفارهٔ آنکه مینا گرفتستم
اسیر آنقدر خاکساری گزیدم | که در دیدهٔ دشمنان جا گرفتم

گر بطرف دشت اگر در سیر باغش دیده ام | کعبه در آیینه گرد سراغش دیده ام
حسن چون مخمور گردد عشق ساغر میکشد | خون خود را خورده ام گر بید باغش دیده
خوانده ام افسانها پنهان که خوابش برده است | گر بهای مستی از چشم و چراغش دیده
ساغر جمشید را در خاک از آتش چیده ام | لاله خورشید را مجنون داغش دیده ام

ساقی رحمت مرا مخمور نگذارد اسیر
گوشهٔ چشمی مروت از ایاغش دیده ام

غبار شوق

غبار شوق مجنون کاروان در کاروان دیدم   بصحرا موج بحر از جلوهٔ ریگ روان دیدم
ز شوق کعبه شب را طوف میکردم دلم برزد   نسیم صبحدم را در لباس حاجیان دیدم
ز دل بیرون برون دیدم و خستم از یاد سر عنبت رفت   اگر دیدم بعالم خواب آسایش همان
شب از یاد تو خورشید قیامت شور بالینم   شکایت چون کنم بکره کرم از آسمان
چه صحبت است این کل بخت مرا بیدار میسازد   که نور دیگر امروز از جبین آسمان دیدم
محبت میشود پروانه شمع غبار اینجا   همارا بلبل گلزار منت استخوان دیدم
اسیر از عشق و حسن آمیزشی دیدم شبی وصلی
که روی پرتو مهتاب از روی کتان دیدم

باده زجام دل کشم شوق ترا خبر کنم   با گل و لالهٔ جنون شوخی بال و پر کنم
عیب نبوده آرزو گلشن خلوت کجاست   یکدو سه جام می کشی قصه گریه سر کنم
گر مژه بر کشودنی دور ز چشم بد شوی   هر سر موی خویش را قاصد نامه بر کنم
یا ز دلم برون هر دو یا بشنو ترانه   پردهٔ اضطراب را زمزمه شوخ تر کنم
هر طرفی که مردم یار اسیر در دل بست
گر نه غبار شد چرا این همه در بدر کنم

در کار صبح گریه شبگیر میکنم   عالم خرابه ایست که تعمیر میکنم
غیرت مرا بحلقهٔ دیوانگی کشید   آیینه میگذارم و زنجیر میکنم
دارد گل ریاض حقیقت گلاب راز   مصحف به پیش دارم و تفسیر میکنم

گر طوطی خیال لبت نامه بر شود | آیینه را کتابت کشمیر میکنم

در جنون از یاد زلفش گریه رسوا میکنم | دشت را یک حلقه زنجیر سودا میکنم
میکشم از دیدگان پیکان خدنگ بهر دل | نامهٔ بر صفحهٔ آیینه انشا میکنم
میفروشم هر دو عالم را بیک پنهان نگاه | عاشق دلخسته ام سودای یکجا میکنم

گر علاج غم دیرینهٔ خود میکردم | چه قدر خون بدل کینهٔ خود میکردم
می شکستم دل ویرانه و می جستم گنج | خانه پردازی آیینهٔ خود میکردم
گر سر خصمی سودای عداوت می بود | چه علاج دل بی کینهٔ خود میکردم
زاهدا مثال عجب دردسری داشت آه | شکوه از توبهٔ پارینهٔ خود میکردم

گریه در خور چشم تر خود میکردم | شش جهت را صدف گوهر خود میکردم
گر سبکروحی دل ساغر شوخی میداد | چه هوا سیمگی لنگر خود میکردم
ذوق طومار که پرواز چمن بود چرا | رشته دفتر بال و پر خود میکردم
گر غبار ره نیرنگ دو چارم میشد | نقش بندانه طراز پر خود میکردم
جرم من بی هنری بود قضا غافل ازین | شکوه بیهوده از جوهر خود میکردم
کاشکی یکباره مرا شرم توکل میسوخت | صیقل خاک ز آیینهٔ خود میکردم

چون درآید

جون در آیینه دل روی ترا میدیدم — چه قدر ناز که بر اختر خود میکردم
می لاف خودم عقل اندازهٔ عقل — کاش می بود دل ساغر خود میکردم
ناوک بی بر و پیکان ره خجلت نوید — کاش این کج روی اتش خود میکردم
دل چه برد رخت ز بدستی خاموش اسیر — چه دعاها که بکوشش کز خود میکردم

کجا بجلوه شوخش رسا رسیدن چشم — دل رمیدن صید است در کزیدن چشم
بدست خازن غیرت بهار وفایده بین — کلید کنج کهرهای بدبدیدن چشم
بهزم ساخت کی برفشانی نکهت — بدامن مژه بابی حیا کشیدن چشم
سواد دل ز تماشا نمیشود روشن — نخوانده معنی حسن غریب دیدن چشم
ز کریه آب بقا داشت در جکر که بسوخت — ز تاب تابه دل ماهی طپیدن چشم
نکه چه بهره برد از تو کر نباشد دل — شکوه حسن نکنجد بچشم و دیدن چشم
نوید جلوه شوخ تو بسته پنداری — باضطراب دلم رتبه بریدن چشم
نکه ز ریک روان دشت دست مانده زکار — بکرد برق روان کی رسد بریدن چشم
کرفت آیینه شوق ببیرخت بنظر — بسنک آمده بابی بسر بریدن چشم
بشهد خواب کران جانیم طپیدن دل — اسیر شوخی مژکان آرمیدن چشم

مصاحب خم فخر کدای میکده ام — بکام ناز کنیم بی نوای میکده ام

لباس تقویم از خون باده گلگون است — رفیق صومعه آشنای میکده ام
بگل نمی‌کنم آلوده دامن پرواز — غبار از ره دولت سرای میکده ام
نسیم تاکم و پروانه چکیدن می — به بین کجا تا کجای میکده ام
گل پیاله بسر میزنم ز ساده دلی — که شهر و ربع روستای میکده ام

تا کی رهین حسرت بسیار خود شوم — گردم بگرد دل خجل از یاد خود شوم
حرفی نگفته ام که جوابی توان شنید — سودی نکرده ام که خریدار خود شوم
آیینه دار جلوه فریبست چشم من — بینم ترا ز دور گرفتار خود شوم

بی نگاهی می پیمانه چه میدانستم — شوخی مشرب پیمانه چه میدانستم
بی تمنای سر زلف تو شبهای دراز — خود بخود گفتن افسانه چه میدانستم
تا ندیدم نگران تو دل از سینه چاک — در قفس حسرت پروانه چه میدانستم
دیده میچید گل باغ نگاهی گاهی — اشنا رو بی بیگا[نه] [چه میدا]نستم
گر نمی بود لب جوئی و پائی سروی — گریهٔ نالهٔ مستانه چه میدانستم
دیده بودم نگهی راه ز بی پرکاری — گردش چشم به پیمانه چه میدانستم
خط ازادی دل شرح گرفتاری شد — دام در سایهٔ پروانه چه میدانستم
می شنیدم که سر زلف پریشانی نیست — بی سرانجامی دیوانه چه میدانستم

نیخی

بیخبر صبح تمنای تو از دل خندید / انتظار تو درین خانه چه میدانستم
داشتم خاطری از هر دو جهان فارغ آیر / کینه جاهل و فرزانه چه میدانستم

چارها عاجز و در دسر هوسی یافته ام / گوشها کرشده فریادرسی یافته ام
بگذارید که نگذارم آهی بکشم / عسمرها سوخته ام تا نفسی یافته ام
گل زهم دردی مرغان گلستان دا غست / بلبل ناله ام از دل نفسی یافته ام
کرده ام ناله گره در دل می بندارم / که زیکدانه چو هر موسی یافته ام
سینه بر سر آتش زده ام نفس طلب / تا چه در سوختگی ملتمسی یافته ام
میرسم از سفر بیخودی استقبالی / خبر دام و نشان قفسی یافته ام
عجز در محشر شرمندگیم آب شود / که ببیند که چه فریادرسی یافته ام
بیزبانی چه قدر معذرت من خواهد / جون بمحشر نگرد چو تو کسی یافته ام
لذت شکر بکام دل من شیرین تر / جای طوطی زنیستان شکری یافته ام
خجل از نال[؟] فاخته و بلبل را / زخمو شی نفس نیم رسی یافته ام
لنگر کشتی ام بلیه گرداب عمان / بر سبک روح تر از برگ خسی یافته ام
شده ام محرم آن بزم ز بی تابی اسیر / بال پروانه ز پرواز خسی یافته ام

تا ترا با خویش دشمن دیده ایم / صرفه در پیمان شکستن دیده ایم

از رخت درس گلستان خوانده‌ایم
از غمت فال شکفتن دیده‌ایم

دوستی زهر هلاهل بوده است
مهربانیها ز دشمن دیده‌ایم

هر کرا تقصیر بیش آید پیش
صرفها در عذر جستن دیده‌ایم

سالها در سایهٔ دهقان عشق
دانهٔ ناکشته خرمن دیده‌ایم

پارهٔ لخت جگر افشانده‌ایم
خوشهٔ گوهر بدامن دیده‌ایم

چون خراش سینه‌ها اظهارها
مصلحتها در نگفتن دیده‌ایم

کرده‌ام اول ز دل پهلوتهی
گر سرا ورا بدامن دیده‌ایم

از خیال حلقهٔ زلف اسیر
نقش زنجیری بگردن دیده‌ایم

نه جگر خون نه سینه چاک شدیم
سوختیم اینقدر که پاک شدیم

جان فشانی نبود بر دشوار
مژه برهم زدیم خاک شدیم

اول عمر جاودانی بود
غم بیداد است ما هلاک شدیم

همت از پیر دیر میخواهیم
در جوانی چه دردناک شدیم

توبه کردیم انقدر که مپرس
خجل از دست بر دتاک شدیم

گرمی نشار سوخت حاصل ما
مست آن خوی شعله ناک شدیم

بتاسف لبی نفرسودی
چه عبث در ره تو خاک شدیم

باسیر اختیار خود دادیم
فارغ از قید ننگ و نام شدیم

بعد عمری که شبی گرم سوالش دیدم / لب کشودم به سخن روی خیالش دیدم

عاشقم تیره‌ام از ناز افزونست / دل کجا بود که در پرده خیالش دیدم

گر بری کشته ندارم که دو چارم نشود / خواب آشفته برای خط و خالش دیدم

میرود هر که ز کوی تو بجان می اید / امتحان دل خود کردم و حالش دیدم

عاشقی بر دل دیوانه شکوه نیست سکون / فال بگشودم و مضمون مآلش دیدم

سوخت از ضعف سودای تو بیچاره اسیر / زیر خاکستر چون آب زلالش دیدم

ماهیان را در دل دریا سمندر کرده ایم / بی لب لعلت ز آبی گر لبی تر کرده ایم

نامه تو نوشته میخواهیم هر ساعت جواب / نام هر بیتابی دل را کبوتر کرده ایم

عشق دلکش ز ناز نعشش داد عنبر میزنیم / از کدار دل بی بلی پیساغر کرده ایم

خازن گنج روان عشق جانم دیده ایم / خاک را زیر لو دل اکسیر کرده ایم

دل بداری رخت سیر اضطراب دل اشنید / سیر این دریای بی کشتی مکرر کرده ایم

ناز عشق آینهٔ دل را تو انکه کرد اسیر / خاک را در رهبر چشم سکندر کرده ایم

رفته آم از خود نداغم معرار کیستم / مضطربم در خون شهید انتظار کیستم

کاه خونم میخورد که خاک پایم مید مد / آسمان گویا نمیداند شکار کیستم

در حساب ست از من کرنه هر جا دره ان | دیدهٔ خورشید میماند غبار کیستم

بیش ازین صورتگری نظاره پیدا کرده ام | شیشه نمود در از سنگ خاره پیدا کرده ام
نسخهٔ در دوستی ها دیباچهٔ گلزار ما | در گریبان تو از شیاره پیدا کرده ام
جنگ میخواهی بکش دشنام میخواهی بده | چیزها ما کرده ایم و چاره پیدا کرده ام
بر تو صیقل گری آئی از فصاب صبحگاه | عیبها در دیده سیاره پیدا کرده ام
نیوه های انتخاب مصرع درد است وداع | چون بیاض یاد دل صد پاره کرده ام
کرده عالم گشته ام و ترک عالم کرده ام | چارهٔ درد دل بیچاره پیدا کرده ام
شیشهٔ ما از شکستن کی خطر دارد اسیر | یار دل سخت چو سنگ خاره پیدا کرده ام

بود روزی که پا زین گل برآرم | که ما را از روزگار دل برآرم
فکندم لنگر و کشتی شکستم | چه گوهر ها کزین ساحل برآرم
زیک خواب پریشان میتوانم | سر از صد عقدهٔ باطل برآرم
تر و خشک جهان را می شناسم | حق از باطل برآرم
چو موجم گریه صد جا میدواند | ندانم چون سر از منزل برآرم
شهید سرگرانی گشته ام آه | سر از خواب عدم مشکل برآرم
اسیر از سینه صافی میتوانم | هزار آیینه از یک دل برآرم

سینه صافی

سینه صافم باده با گبر و مسلمان میزنم
داد دل با ذره از خورشید تابان میزنم

شعله از خاکسترم صد رنگ میبارد برون
حرفی از نیرنگ این چابک سواران میزنم

گریهٔ دل تنگی دارم برای دلبر است
گر دم از جان میزنم از بهر جانان میزنم

خیل آهو در نظر صیاد وحشت در کمین
بی محابا بر صف تاراج مژگان میزنم

هر طرف خاکسترم طرح بهار دیگر است
خویش لب‌بامان سوختم نقش گلستان میزنم

هر دم از حالی بحالی رفتنم بیهوده نیست
از تو پنهان تا بکی می از تو پنهان میزنم

گر غبارم طوطیا گردد نمی بیند کسی
حرفی از الفت شناسیهای یاران میزنم

وحشتم خوش خیال خویش نگاهان میبرد
ساغر از میخانهٔ خواب پریشان میزنم

بس که می بینم پری در سایهٔ سرو ش بخواب
مشت آبی بر گلی هر دم هراسان میزنم

مستی دارم که مخموری نمیدانم اسیر
ساغر از میخانهٔ شاه خراسان میزنم

چو می آید بصیدم از کمین که در کمان هر دم
چه میخواهد ز جانم آن سراپا سرگران هر دم

تعظیم هامی در کفن بر خویش می پیچم
خدنگی میکشم از سینه جای استخوان

حدیث موج اگر طفلانه از بر میکند دریا
نمیخواند کسی جز بیکسی درس زبان هر دم

دل نامهربان زندانی الفت نمیگردد
نمی باید کشیدن منتی از امتحان هر دم

ز ساقی الفت ویرانه در پیمانه میریزد
چرائی سرگران هر دم چرائی سرگران هر دم

بگلشن عمدا نظر دزدیدنی دارم | که خاشاکی کشم بو بنای آشیان هردم
نهٔ آیینه خوب و زشت را از یکنظر می بین | چرا باید کشیدن خجلتی زین آستان هردم
بدام افتاده ام اما اسیر وحشت خویشم | صفیری میکشم عمدا بدام آشیان هردم

گوشه گیری را مسلم کرده ایم | سیر عالم ترک عالم کرده ایم
تا حنا بندد بجای برگ گل | پرده های دیده را نم کرده ایم
هیچ بر هیچ است اوضاع جهان | سیر مور و کشت عالم کرده ایم
مشرب از زاهد طمع داریم اسیر | ما جمادی را چه آدم کرده ایم

تحملی نفروشم اگر بهار شوم | بخاطری نه نشینم اگر غبار شوم
شوم چو آب ز خجلت چکیم ز حلقهٔ دام | خدا نکرده اگر صید افتخار شوم
بآن رسیده که از شرم کوچه و بازار | چو وعده منقری راه انتظار شوم
ز اضطراب من از خویش میبرد صیاد | بدام دل بطپیدن مگر شکار شوم
بخاک پای تو سایم اگر جبین سایم | نثار راه تو کردم اگر غبار شوم
ز انتظار چه نقصان بهار غیبست این | غبار کرده ام و در کوی او نثار شوم
بشرمساری جاوید میتوان بخشید | مرادمی که بخود رو برود دچار شوم
جهان تمام تجلی است میزنم بجنون | مباد پیش دل و دیده شرمسار شوم

بخواب

بخواب طالع خود دیده ام که همچو اسیر ‌ ‌ ‌ زتنگی نگاه چو مجنون روزگار شوم

تا از دل و دین جدا نگشتیم ‌ ‌ ‌ با درد تو آشنا نگشتیم
بتخانه و مسجد و خرابات ‌ ‌ ‌ ما در طلبت کجا نگشتیم
مجنون شراب یاد اوئیم ‌ ‌ ‌ شرمنده ازین هوا نگشتیم
جان صبر جگر چکیده ما ‌ ‌ ‌ خجلت زدهٔ جفا نگشتیم
از چشم کسی نمیتوان رفت ‌ ‌ ‌ شادیم که طوطیا نگشتیم
مانند اسیر در دو عالم ‌ ‌ ‌ از سایهٔ او جدا نگشتیم

براهی میروم تا خضر ره کم گشتنی دارم ‌ ‌ ‌ بجایی میروم تا قوت واماندنی دارم
چرا نکین کنم تیغ شکایت را بجو کس ‌ ‌ ‌ بغیر از خود مگر کمانی دشمنی دارم
نمیدانم کجا طرح بنای کعبه اندازم ‌ ‌ ‌ زگرد راه دور افتاد کیها دامنی دارم

شب صبح راز گریه مکرر سپرده ایم ‌ ‌ ‌ در بسته بود باغ که ما در سپرده ایم
ننوشته ایم نامه که آورده صد جواب ‌ ‌ ‌ پرواز دل ببال کبوتر سپرده ایم
شرمندگی عقوبت افشاگری بس است ‌ ‌ ‌ هر تشنه راز شیشه بساغر سپرده ایم
برنام مشربیم هوا مست باده شوخ ‌ ‌ ‌ تکلیف را بساقی کوثر سپرده ایم

در خاطرش نمیگذرد خانه زاد کیست — آینه را براه سکندر سپرده ایم

چو بزم وصل ترا گلشن امید کنم — ز هر نظاره رویت دو بار عید کنم
ز تشنگی لب خود را کباب میخواهم — که آب بوسه و هر لعن بریزید کنم

ز بس که بیرو آن خاطر غبار شدم — ز دود آتش بزم مندی کباب شدم
سخن ز خجلت و تقصیر بر زبان میرفت — لبی کشودم و همچون حباب آب شدم

درد استغنای و استیلای جرأت دیده ام — می نمی گنجد بجامم بر ترا گفت دیده ام
میگذارد ناله ها در سینه ز تأثیرها — باطل السحری که از داغ محبت دیده ام
کی فراموشم شود حق نگهای نگاه — از خیال گوشه چشمی فراغت دیده
التفات دوستان داغ فراموشی بس است — دست مینها دیده ام از بس که الفت دیده
از خیال خاطرم آینها گل میکند — از خط خواب پریشان محبت دیده
هر نفس اشک من از آشفتگی آشفته تر — گریه خواب پریشان را غنیمت دیده ام

مگو برای چه تمکین سیاه می آیم — ز شیره خانه چوشش نگاه می آیم
ز بازگشت نگاه نگاه می آیم — اگر چه رفته ام از ره براه می آیم

بیا تم نفس

بیاد هم نفس آیینه زکه می بینی — جو آه میروم و جون نگاه می آیم
ببین گشاده تر از گل بهار داماان تر — زسجدهٔ شه عالم پناه می ایم
اگر خمار خجالت نصیحتم نکند — بسی به توبه ز راه گناه می آیم
زبس که خجلت تقصیر در دلم جوشد — بسجده ز گل هر نگاه می ایم
جگر کد ز خجالت بلای جان من است — اگر نه بیشتر از دل براه می ایم
چرا کلاه نمد بر سرم بر قصد اسیر — زسیر آن گل طرف کلاه می ایم

شبها که با خیال تو پیمانه میزدم — از اضطراب دل در میخانه میزدم
یاد جنون بخیر که بی اختیار دل — در جوش گریه خندهٔ مستانه میزدم
هرگز با این شکست نشد کس رفیق دل — خود را چرا بر آتش پروانه میزدم
زان بیشتر که درد تو بر دارد م زخاک — مشعل ز داغ بر در پروانه میزدم

از دماغ آشفتگی بازار پیدا کرده ام — از پریشان خاطری گلزار پیدا کرده ام
از سر مو پیچ و تابم بت پرستی مطلب است — در فرنگستان دل زنار پیدا کرده ام
تا دلم را الصبید زنجیر در پهلوی خویش — تا دماغ حرف پهلودار پیدا کرده ام
گریهٔ من بر نیان پیراهن و آتش قبا — دیدهٔ از گل دلی از خار پیدا کرده ام
از غبارستان خاطر گل بداماان میکنم — این نظر از صورت دیوار پیدا کرده ام

گفتگوی کز دلم سر میزند بیجو د اسیر   گشت زار از بهر استغفار پیدا کرده ام

گو جنون از سنگ طفلان خانه پیدا کنم   خواب راحت چون شرر در بستر خارا کنم
میروم تا از غبار خاطر و سیلاب اشک   خنده بر سامان دشت و مایهٔ صحرا کنم
حیرتی دارم که از اعجاز بخت واژگون   او نماید لطف من دانسته استغنا کنم
گر نماید باده هستی غم ساقی بجاست   آن نیم کز بهر نانی ترک این سودا کنم
بهر بلبل منع گلچین میکنم از پای سرو   گر چو قمری با گرفتاری سری پیدا کنم

نسیم باغ حسن کدام و صیف بهار کدام   میان این همه دلها دل فکار کدام
ز گرد سوخته افسانهٔ بهار مپرس   فریب باده چه و ذوق انتظار کدام
میان عاقل و دیوانه خنده فرق بس است   نزار و داج کجا و مرا عیار کدام
صبوحی زده ام در چمن نمیدانم   که برگ غنچه کدام است و لعل یار کدام
حساب جور ندانی چگونه بشمارم   که هست در دل من داغ داغ دار کدام
خراب نشاء دیگر نگیم نمیدانم   که صلح یار کدام است و جنگ یار کدام
تمیز دیده و دل مشکل است مشکل اسیر   درین بگو گل کدام و خار کدام

کمان ابرو کمند انداز مژگان ترکشی دیدم   شدم غافل دو چار آنچنان آتشی دیدم

نمیداند دل

نمیداند دل من سر ز پا استانه میر قصد — بگل طفلی بلای شوخ و شنکی سرکشی دیدم
نمیدانم چه گفتم اینقدر دانم که هر ساغر — ز عکس چهرهٔ ساقی حباب بیغشی دیدم
تمنا کشتهٔ تیغش تغافل چین ابرویش — نزاکت اختراعی نوبهار آتشی دیدم
اسیرم بیقرارم دل ندارم مست مجنونم — بلی از سایهٔ سروی تذروی سرکشی دیدم

بیتو از روی زندگی خجلم — خون خود گر کنم بحل بحلم
شرم می آیدم ز آینها — بس که از روی دوست منفعلم
زهد و ایمان پرست و مشرب شوخ — در میان دو آشنا زو دلم
چکند کس بزهد مشرب دوست — نکشد این هوای معتدلم

ز شغل عشق ندانم دل و دماغ از هم — عجب اگر شناسم گل و چراغ از هم
ز جان گذشتم و آسان برست اگر حالی — خدا ز پا بند نقد داغ از هم
بگذر حسرت من رستخیز بیتابی — گرفته اند مگر چشم و دل سراغ از هم
کباب بی نمک و داغ لاله را چکنند — جرا کشند نهان عاشقان ایاغ از
میان بلبل و مجنون ز شوق الفتهاست — خرند دامن صحرا و طرف باغ از هم
اسیر ساده دلان داغ گفتگو نشوند
جواب وا نگیرند اگر سراغ از هم

نمینمودم جوهری گر قابلی میداشتم   یاد میدادم مروت گر دلی میداشتم
هر غبار کرده ام زنجیر پای وحشت است   کاش ازین تخم پریشان حاصلی میداشتم
میگرفتم دامن دستی و دست ساغری   کاش تقریب جنون کاملی میداشتم
داشتم دست حنا دستش نمیدانم ز دست   کاش دست او بدست سائلی میداشتم

مگو گر حال زار خود خبردارش نمیدانم   غبارم نکهت گل گشت بیزارش نمیدانم
دلم از جان فشانی منتی بادر آستین دارد   گر از یاد کسی رفتست بیکارش نمیدانم
نمیداند هنوز از کم نگاهی کم نگاهی را   ز استغنا دلم جمع است بر کارش
غبار تربت هر چند محرم شد محرم دردی   هنوز از ساده لوحی ها دل آزارش نمیدانم
بعمد از فتنم از یادش نمیپرسد نمیجوید   دلم خوش هست بوفا بی رحم بیزارش نمیدانم
مپرس از من اسرار الفت سر بصحرا نه   دلم دیوانه است اقرار در کارش نمیدانم

دگر جها کشد از رشک جبرگاه دلم   اگر ز آینه ات سر زند که آه دلم
بسهو یادش اگر کرده خبر دارد   گرفته همه شب خویش را گواه دلم
جها که از لقب افتخار می بالد   جفا پناه دلم صبر دستگاه دلم
گر اشفیع تغافل کنم چه بر شکوه کنم   که در میانه گهی دیده است و گاه دلم
غبار من شده یکدسته لاله و نرگس   ز بس گداخته از حسرت نگاه دلم

بگو

چگونه شرح محبت بصد زبان نکنم   که دیده بتکده گردیده خانقاه دلم
طپیدنش بود از خجالت طپیدن و بس   بگو چه چاره کند معذرت گناه دلم
خیال نرگس بیمار ساعتی دارد   چو نشاء بستری کرده تکیه گاه دلم
چرا ز دینی و عقبی اکنم هراس امیر   که هر دو جا بخدا میبرد پناه دلم

سینه را از جستجو بسیار صحرا کرده ام   کینه در خاطر ندارم امتحانها کرده ام
عشق شرم آلوده قرب از بعد نشناسد هنوز   رفته ام بسیار از دورش تماشا
گر بمیرم از خجالت با خجالت چون کنم   یار در دل بوده و من آرزوها کرده ام

از صراحی در سر مستی نفس نشنیده ایم   از لب پیمانه هرگز حرف کس نشنیده ایم

نگه در دیده مانند گلی در دام خس دیدیم   نفس در سینه همچون عندلیبی در قفس دیدیم
بدام طره افتاده ام کز سر مو بیش   پریشان ناله پیچید در تار نفس دیدیم

چه سرخوشی که ندانی دل کباب از هم   چه بیخودم که ندانم گل و شراب از هم
بدامن تو ز دست زدم چه دانستم   که تیغ او نکند فرق خون و آب از هم
جواب میکذرند اهل دل نه یکدیگر   نه همچو کعبه پرستان بانتخاب از هم

صح

فانوس شمع خلوت دیدار گشته‌ام   آینه خاطر دل بیدار گشته‌ام
شمع زبان ز پرتو دل در گرفته است   خجلت گداز خلوت اظهار گشته‌ام

پیاله در کف و چشم تو در نظر دارم   دماغی از گل و پیمانه تازه‌تر دارم
همیشه مستی من جام جم بکف دارد   خبر ندارم و از عالمی خبر دارم
بدامن مژه اشکم غبار میریزد   چه شد که حاصل صد بحر در جگر دارم

دلم گداخت مرا ساغر گران دارم   چراغ مدرسه سینه می‌کشان دارم
شراب کهنه که خورشید را برقص آرد   چو ماه یک شبه در شیشه کمان دارم
ز بی زبانی من عالمی خبردارند   هزار تیر جگر دوز در کمان دارم

انرا که من ز مال جهان مختتم کنم   بخشم لباس دزدی و داغی کرم کنم
از بس که خاطرم ز دو عالم رمیده بود   فرصت نشد که سیر دیار عدم کنم
زاهد بیا و سبحه صد دانه بیار
تا الف شمار سبحه و صنم کنم

غم رنگین تنها ز گلدار دارم   ولی خون ساغر سرشار دارم

گیزاه

گریزانم چو برق از سایهٔ خویش — ز هر سو شمع جوهردار دارم
چرا بلبل نباشد مو بمو بیم — گلی در سایهٔ هر خار دارم

ای صبر من شرمنده شد تا چند آزارش کنم — یکچند هم بیتابی دانسته در کارش کنم
در ظلمت بخت سیه عالم باور روشن شد — افروخته شمع وفا کز خود جدا داغش کنم
زهره شکسته دوستان از خون عهد شکسته — دل گو که تسلیمش کنم جان گو که خمارش کنم
شبها بطوف کوی او بندم ره آهم بتیر — کز اضطراب دل مبا واز خواب بیدارش کنم

گرچه سودا بتو یک عمر بسر داشته‌ام — بیخودم بیخود اگر از تو خبر داشته‌ام
مژه داری قدمه از دیده برون نگذاری — گر بدانی چه قدر پاس نظر داشته‌ام
رفتم عمر ابد زانکه باز پسین — حسرت روی تو اما چه قدر داشته‌ام
من ویرانگی بزم وصالی فریاد — که چرا غافلی از افت بدل بر داشته‌ام
بال پروانه شود جنس هر نگاه — شمع رخسار تو منظور نظر داشته‌ام
دیده را بسته‌ام آیینه به نیخانه چین — نقشی از خاک سر کوی تو بر داشته‌ام

ما بیم و یاد دوست غنیمت کجا بریم — عالم تمام اوست شکایت کجا بریم
عالم شکارگاه سرشک روان ماست — زین بیش کارخانهٔ شهرت کجا بریم

ز خون دیده و لخت جگر رنگین شبی دارم		نمیدانم چه میخواهم عجایب مطلبی دارم
طلب محو دعای من اثر دور آشنای من		بخون غلطیدهٔ داغی خجالت یاربی
بساطی چیده‌اند از کفر و ایمان بر دماغ من		که پندارند ذوق ملتی یا مذهبی دارم

نمی گنجد بمحشر فوج عصیانی که من دارم		اجل شرمنده کیهاد از درازجانی که من دارم
نمی پرسی نمی آئی نمیخواهی نمیخوانی		کجا دانستهٔ حال پریشانی که من دارم

میخورم با لب لعلت نمکین ساخته‌ام		بشکفم با گل آن چین جبین ساخته‌ام
لاف اقبال سلیمان و فا میرسدم		از شکست دل خود نقش نگین ساخته‌ام

کو جنون کز می سودا قدحی نوش کنم		عقل را بیخود از آن نشاء سرجوش کنم
هر نفس تا نکشم خجلت آزار دگر		حرف او گویم و دانسته فراموش کنم
گر نه سیلی خور غیرت شوم از فصل کسی		انجمن را چو قدح یک لب خاموش کنم
با گل زخم تو در باغ نیایم که مباد		غنچه را زخمی خمیازهٔ آغوش کنم

ای خوش آن دولت بیدار که از صید اسیر
حلقهٔ از زخم فتراک تو در گوش کنم

بعظیم

عتلیم و طفل بمکتب حیرانی خودیم   کنجیم و خانه زاد پریشانی خودیم

ما را بخاک رهگذری کرده روشناس   در زیر بار منت پیشانی خودیم

اقبال آفتاب عنایت بلند باد   جون ذره زیر سایه پیشانی خودیم

حیرت ز بی زبانی من روشناس شد   رسوای عالم از غم پنهانی خودیم

دل را اسیر شکوه از راه برده بود   ممنون بازگشت پشیمانی خودیم

دامن چه میزنی بمیان در شکست ما   ای سیل ما خود آفت ویرانی خودیم

نکرانی که بود رشک بحسرت دارم   لاف مهری که زند داغ محبت دارم

اصل اگر هست خموشی که ره اظهار است   بس خجالت که زهمراهی قیمت دارم

جون بیادت نفس سرد کشم آب شوم   جون که از هستی خود بی تو خجالت دارم

تشنه کشتن خود ساخته آسوده کیم   شخص بیتابی سیمابم و طاقت دارم

فکر دریوزه گران فهم کلامم نکند   طبع مستغنی خود ساخته منت دارم

اسنا فکر کسی با سخنم نیست اسیر   معنی پاک ز آرایش صورت دارم

تا نکته ز علم و ادب گوش کرده ایم   تکرار ناله از لب خاموش کرده ایم

از ما تمیز نیک و بد آسمان مپرس   دانسته زهر بیخبری نوش کرده ایم

زاهد اگر ملک شود آگه ز راز نیست   نام پیاله ما شفق نوش کرده ایم

عقل آمد و براه جنون دست ما گرفت   آمد بکار آنچه فراموش کرده ایم
در زخم سینه چاک گریبان شعله ایست   دل پاره اخگریست که خس پوش

زان پیشتر که کینه فراموش شد اسیر   ما خصم جام صافدلی نوش کرده ایم

با خون دل غبار خطش را سرشته ایم   مکتوب تازهٔ بمحبت نوشته ایم
طوفان ز ابر گریهٔ ما جوش میزند   تخم چه آرزوست که در سینه کشته ایم
ما را بنکهت چمن رنگ و بو چکار   چون لاله داغ آتش حسن برشته ایم
هرگز اسیر یکقدم از دل نمانده ایم   تا اختیار خود بغم دوست هشته ایم

نظر گشودم و سر منزل ترا دیدم   بدل گذشتم و سنگین دل ترا دیدم
سراغ غیر گرفتم دو چار شمع شدم   بهار سوختهٔ محفل ترا دیدم
ز غیرت که ندانم بخون رشک طپید   بهر طرف که شدم محفل ترا دیدم
ز شبنم گل خلد است پرده رخ حور   خمیر مایه آب و گل ترا دیدم
دلست مزرعهٔ غم دست و دانه شعله شرر   اسیر شکوه مکن حاصل ترا دیدم

کو فرصتی که شکوهٔ دل سته سر کنم   جان را کشم نثار و سخن مختصر کنم
یکمو نماند در تن من بی خیال او   شمشیر اگر کشد بچه رو ترک سر کنم

بیمار دلی

بینا دلی کجاست که در بزم او چو شمع ‌‌ ‌ گاهی ز جیب تیره ولی سر بدر کنم
در حیرتم که با نظر تنگ روزگار ‌‌ ‌ خاک ره هوای جنون چون بسر کنم
کو طاقتی که از سر کویت چو بگذرم ‌‌ ‌ غافل کنم ترا و بسویت نظر کنم
آیینه داغ می شود از رشک من اگر ‌‌ ‌ روشن ز خط او چو سواد نظر کنم

در بزم تواضع طلبی سخت غریبیم ‌‌ ‌ چون کرمی تعظیم ندانست فریبیم
اعضا همه در کشمکش نسبت دردند ‌‌ ‌ زین عشق خدا داد که گردید نصیبیم

اگر شادم از غم رهائی ندارم ‌‌ ‌ سر و برگ آشفته رائی ندارم
شکستی نمودم درست از شکستی ‌‌ ‌ تمنای از مومیائی ندارم

آسمانرا رحم می آید ز سر گردانیم ‌‌ ‌ دل بدرد آمد قناعت را ز بی سامانیم
مصرع زنجیر سطر دفتر آوارگیست ‌‌ ‌ شد سواد عشق روشن از خط دیوانیم
محو دیدار ترا چشم تماشا در دلست ‌‌ ‌ داغها دارد دل نظاره از حیرانیم
حلقهٔ دام بلا نقش پی نظاره بود ‌‌ ‌ اختیار جهل شد خضر ره دانانیم

سراپا یکدلم در دتمنای کسی دارم ‌‌ ‌ همه تن دیده ام شغل تماشائی کسی دارم

نگاهم کرده گلزار رها در آستین دارم
سواد بینش خاک کف پای کسی دارم
تمنا کشته تیر تغافل زخم شمشیرش
ندانم اینقدر دانم که سودای کسی دارم

نیم دیوانه تنها با محبت هم سری دارم
سخن با خویش میگویم و دل با دیگری دارم
برای امتحانم رخصت دیداری بخشد
مگر صیاد پندارد که من بال و پری دارم
تنک سرمایه ام از اشک شوق گریه دریا دل
چو تر میناد باغ خشکی و شبنم تری دارم

نگویش در لباس بوالهوس بسیار گردیدم
نمیدانم چرا شایسته آزار گردیدم
ز صد سر شته بر خاموشیم سیر آب نتوان کرد
چو آتش سوختم ناشایسته اظهار گردیدم
ز دل هم بر سر سودای او قطع طمع کردیم
چه گویم از خود و از عمر خود بیزار گردیدم
گذشت آنها که سرمستیم یاد نگاهی بود
می بی التفاتی شور بند هشیار گردیدم
بهر زخم دل بیکار عمری کارها کردم
نه پنداری که از ترک عمت بیکار گردیدم
گشودم تا نظر سوی شکست کار خود دیدم
چو مژگان پیش چشم خویشتن من خار
حیا عیب و ادب ننگ خموشی کافری بود است
همه تن دیده گشتم سر بسر گفتار گردیدم
اسیر از کعبه و بتخانه در خواه نگاهی کن
که من پر منفعل از سبحه و زنار گردیدم

زخم دل گر شده بیکار بمرهم ندهم
گل بی خنده بسیرابی شبنم ندهم

حسن و عشق از دو طرف خوب بهم ساخته اند		دل ما غیر تو نستاند و ما هم ندهیم

منم که نشاء می از خمار نشناسم		منم که جوش خزان از بهار نشناسم
نهاد کی سر آسودگی بپای گلی		که غنچه راز چراغ مزار نشناسم
ز شرم جلوهٔ شوخ تو نوبهار گداخت		عجب مدار که گل راز خار نشناسم
چنان فریفتهٔ شوقم براه وعدهٔ او		که سر زپا و دل از انتظار نشناسم

بار امید و ناز قناعت نمیکشم		جز منت اثر ز محبت نمیکشم
در صیدگاه ناز تو بسمل نمیشوم		تا انتقام خویش ز فرصت نمیکشم
نه گنج آرزوی و نه رنج حسرتی		قارون نمیشوم و ریاضت نمیکشم
حرف رقم به نسخهٔ عالم نمیکنم		در چشم خلق سرمهٔ حسرت نمیکشم
کی میشویم محرم خاک درش اسیر		تا تو نیاز گرد کدورت نمیکشم

در وفاداری طلسم بیوفائی بسته ام		تا دو چار او شدم دل بر جدائی بسته ام
بسته ام چشم امید از آشنائیهای خلق		از شکست خویش دست مومیائی بسته

توبه کردم تا رسم در خاطر ساقی اسیر
پارسائی را بخود از نارسائی بسته ام

گل داغم از رنگ و بو میگریزم — چو نومیدی از آرزو میگریزم
به بیگانه کرده ام آشنایی — که از خود ز سودای او میگریزم
گریزانم از خویش کی میتوان دید — چو می بینمش پیش ازو میگریزم
اسیرم دماغ شکایت ندارم — چو دل سر کند گفتگو میگریزم

چون تو کل هر کجا رفتیم استغنا زدیم — هرچه را دیدیم همچون سیل پشت پا زدیم
دیده و دل بی تو دارد اشک و آه پایدار — خویش را گاهی بر آتش گاه بر دریا زدیم
در سر میداد ما را بالش آسودگی — خواب راحت چون شرر در بستر خارا زدیم
بی نیازیم از گلستان تماشا چون ابر — ما گل عشرت بسر ز آیینه میتا زدیم

دل بزلف او چه بندم بر سر دل چون شوم — همره خضر پریشانی بمنزل چون شوم

بادل بهرزه دست و گریبان چرا شویم — خون نیست در میانه صفائی جدا شویم
بیگانگیست لازمهٔ روشناس عشق — بر ما ادب حرام اگر آشنا شویم
قطع تعلق از دل بیدار میکنیم — تا کی خجل ز سرزنش مدعا شویم
کس یاد ما بجرم محبت نمی کند — یکچند هم بر غم تو خود بیوفا شویم
چون سر کنیم با نظر تنگ روزگار — کشتیم غنچه از غم و نگذشت وا شویم

گردی با

کردی چرا چو خاک زمین گیر کشتهٔ   برخیز اسیر تا ز سر خلق وا شویم

ز شور عشق هرگز تلخ از شیرین نداستم   دل آسوده را از خاطر غمگین نداستم
مرا آیینه دل خضر راه روسفیدی شد   که هرگز در محبت جبههٔ پرچین نداستم
خموشی بود عمری همزبانم کام و ناکامی   ازین داغم که هرگز آن و این نداستم
دمی با خواب راحت دیدهٔ من آشنا کردید   که چون جوهر بغیر از تیغ او بالین نداستم
نکردم فرق زخم تیغ و مرهم در گرفتاری   ز فیض ساده لوحی دوستی از کین نداستم

بر تنم گردید نقش بوریا تصویر دام   زیر سقف آسمانم همچو مرغ زیر دام
بی فریب دانه خود رام گرفتاری شدم   از سپاه بی نیازی کرده ام تسخیر دام
بسکه داریم آرزوی لذت بسمل شدن   خون صید ما نخواهد گشت دامنگیر دام
دامن از گرد تعلق بر فشان چون آسمان   چند باشی چون زمین از نقش پا در زیر
خاک بر سر باد مرغی را که شد دلگیر دام   هست بر آسودگان ذوق گرفتاری حرام
میشوم خاک ره صیاد خونریزی که باز   بال پرواز مرا بسته است همچون تیر دام

دردیم و از دیار هوس کم گذشته ایم   اسیریم و از قلمرو خس کم گذشته ایم
چون راز خویش وحشی اقلیم شکوه ایم   از تنگنای راه نفس کم گذشته ایم

نیست بیحاصل که خون از چشم تر افشانده ایم — در زمین سینه تخم نیشتر افشانده ایم
ابر باران شرر گردیده بال شوق ما — در هوای دام عشق از بسکه پر افشانده ایم

لاله داغم زگلزار جگر جوشیده ام — آتشین موجم ز بحر چشم تر جوشیده ام
قطرهٔ باران نیایم که در دریای عشق — گاه با طوفان و گاهی با خطر جوشیده ام
نخل امیدم ندارد حاصلی جز سوختن — از نهال شعله مانند شرر جوشیده ام
نخل باغ حسرتم لخت جگر بار من است — همچو مژگان از برای چشم تر جوشیده
برگ جان خورده ام زین کعبه خوبان نشتری — همچو خون خود بهر کس نیشتر جوشیده ام

گر گمان وصل آن نامهربان میداشتم — می سپردم جان و صد منت بجان میداشتم
اینقدر تاثیر می بوده است عشق پاک را — کافرم گر لطف او با خود گمان میداشتم
سالها زین آتش سوزان اگر سوزم کم است — کاش همچون خضر عمر جاودان میداشتم
گر ز حیرت مهر خاموشی نبودی بر لبم — میزدم آتش بعالم گر زبان میداشتم
ز آستانش بلبک میکردم غبار غم اسیر — گر در آن کو اختیار پاسبان میداشتم

بس که خود در البستهٔ دام بلا میخواستم — محنت از آسایش و درد از دوا میخواستم

ما و عشق

ملو عشق دوست میگشتیم در صحرای دل　　سبز مینی بهر طرح کربلا میخواستیم
یاد آن شوق شهادت کز هجوم بیخودی　　زخم تیغ از سایهٔ بال هما میخواستیم
سوختیم از آتش صد بار دل تسکین نیافت　　سینه گرمی که دوزخ داشت ما میخواستیم
مانمی ماندیم اسیر از بوس همچون غبار　　اینقدر همراهی از باد صبا میخواستیم

روزگاری شد که با عشق آشنائی میکنیم　　چون شرر در بحر آتش خودنمائی میکنیم
گوهری دارم به بحر سینه کز پیوند او　　هر نفس مانند موج از خود جدائی میکنیم
گردها آیینه بهر امتحانم جابجا چشم　　کی چو عکس از ساده لوحی خودنمائی
آرزوی قتل خویشم میبرد نزدیک او　　شوق پندارد تلاش آشنائی میکنیم
در محبت بر سر کوی تو چون شهها اسیر　　با وجود بی نیازیها گدائی میکنیم

مشغول یاد دوست دل پاره پاره ام　　رقصد ز شوق بر سر مژگان نظاره ام
روزی که فال منصب دیوانگی زدم　　زنجیر سبحه گشت بی استخاره ام
تا شد ز گریه ام شفقی رنگ آسمان　　چون داغ لاله غوطه بخون زد ستاره ام
تا از خیال روی تو دیوانه گشته ام　　گل رشک میبرد بگریبان پاره ام

خورشید را چو عارض او گفته ام اسیر
شرمنده کرده دوری این استعاره ام

دست گر منت گذارد سوی دشمن میروم　　گر ز گلخن گرمی بینم بگلشن میروم
اخگرم زندانی خاکستر بخت سیاه　　بسکه دلگیرم بسیر هند گلخن میروم

چون غبار آیینهٔ دل را نگه میراهنم　　گر جنون عشق دایم با گریبان دشمنم
مسکن من در سواد اعظم خاکستر است　　همچو اخگر خانه زاد دودمان گلخنم

کو جنون تا از می و از سنگی ساغر زنم　　خنده تر دامنی بر موجهٔ کوثر زنم
همره چشم هوس بادا کف خاکسترم　　گر بدام شعله چون خاشاک بال و پر زنم
چند در زندان نام و ننگ باشم کو جنون　　تا چو اخگر قرعه بر نام خاکستر زنم
کو شکر چشمی چو شمع از شعله دارم آرزو　　گر برای قتل خود پروانه بر سر میزنم
باغبان تا کی کند منعم ز سیر باغ اسیر　　میروم گر زخم شمشیر گلی بر سر زنم

لب تر نکرده از می هستی پیاله ام　　داغ تو کرده گل بگریبان جو لاله ام
تا چون جرس زبان فغانم گشوده اند　　دل گشته است یک گره از تار ناله ام
ساقی ز یک پیاله بهارم خراب کرد　　عمر دوباره داد شراب دوساله ام
از بس ز بیم خوی تو در دیده ام نفس　　یک پرده نیست تر ز خموشیت ناله ام
شرمنده غنچه ام ز نسیمی نبوده است　　هرگز گره ز دل نگشوده ست ناله ام

در گلستان

در گلستان ز باده خون جگر اسیر   مانند لاله داغ بود هم پیاله ام

تا دست دل از دامن پندار کشیدیم   چندانکه گلاب از گل هر خار کشیدیم
کفر است ازین رشته گره وا شدن اما   در حلقهٔ زنجیر تو بسیار کشیدیم

گیاه از تنگدستی خاطر اندوهگین دارم   که همچون شعله صد گنج شرر در آستین دارم
بود آیینه آتش نما خاکستر عاشق   چو اخگر سوز پنهان روشن از لوح جبین دارم

لبت بسهو نوازد و کرم ببخشد دشنام   بمن ز سستی طالع نمیرسد پیغام
در بهشت برویم گشاده پنداری   گهی که داده نداسته ام جواب سلام
اسیر سلسلهٔ دام عشق میداند   که دور راز و بمن خسته بند کیست چه دام
بجلوه آمدی و سوختم مبارکباد.   مرا خزان حجاب و ترا بهار خرام
چنان تغافل صیاد کرده خاموشم   که ناله ام نشنیدست گوش حلقهٔ دام
رهش بکلبهٔ تاریک ما نمی افتد   طلوع صبح نبودست در قلمرو شام

یاد چشمی را بالفت یاد الفت میکنیم   می نشینیم گوشهٔ تنها فراغت میکنیم
خاطر من مفلس گنج روان غیش نیست   تکیه بر جمعیت گردکدورت میکنیم

محشر صد زخم ناسور است چاک سینه ام — خواب خوش در بستر شور قیامت میکنیم
با تغافل صد ره هم گر خون بریزی چون — از دم تیغ تو احیای شهادت میکنیم

صد زبان گر بهر عرض مدعا پیدا کنم — مدعایی را که نشناسم کجا پیدا کنم
در محبت خضر را هم تشنه بخت واژگون — خویش را گم میکنم شاید ترا پیدا کنم
همچو دست طلب آن به که در آستین — گر به قضا تأثیر دعا پیدا کنم

تعبیر خموشی شده گویایی عشقم — شرمنده احسان شکیبایی عشقم
از غنچه اسرارم گل اظهار توان چید — دل ساخته لب تشنه رسوایی عشقم
نشناخته جلوه او را ز خیالش — چون دیده نظر کرده بینایی عشقم
عمریست که حیرانم و از شرم نگاهش — نشمرده کس از خیل تماشایی عشقم

دل پر حسرتی دارم غم کم فرصتی دارم — نمیدانم چه میگویم عجایب حالتی دارم
نه با شکم نه با دردم نه با اینم نه با آنم — بجای توشه ره دامن پر خجلتی دارم
اگر غمهای او باشد اگر سودای او باشد — صلایی میتوانم زد دل بی جرأتی دارم

هوای خلد ندارم بکوی یار قسم — خوشست لذت خواری با اعتبار قسم

وفای وعده ندیدست هرگز از تو دلم — بنا امیدی شبهای انتظار قسم
مرا ز فیض جنون کار نیست با گل و خار — بسینه صافی آیینه بهار قسم
سری که با بندم از خصم هم مضایقه نیست — بسرگذشتگی تیغ آبدار قسم (بدی دارم)
اسیر چشم دل با هوس پرست نشد — بچشم پاک و بدلهای بی غبار قسم

حرفی از شعلهٔ خوبیت بزبان می آرم — شمع را همچو نی امشب بفغان می آرم
عبرتم بین که ز تاثیر محبت هردم — تا ببزم دلت از دیده نهان می آرم

آتش ازان گرمی نگاه گرفتیم — تا عرق فتنه ز آه گرفتیم
سوخت سراپای تا ز آتش پنهان — بس که چو مژگان بگریه راه گرفتیم
بس که طپیدیم زیر پای سمندش — خون خود از خاک صیدگاه گرفتیم
رنگ طپیدن نداشت خون شهیدان — دامن پاک ترا گواه گرفتیم
بر سر راهش اسیر بس که نشستیم — کام دل و دیده از نگاه گرفتیم

لبریز حرف شوقم و نامش نمیبرم — گر نامه گشته ام که بپایش نمی برم
بیهوش میشوم ز می گفت و گوی او
چند انکه بی لب تر کلامش نمیبرم

پژمرده‌ام نیشتم دل بی ریش ندارم ‏ — شرمنده کی از عشق ستم کیش ندارم
دارم غم رسوا دل کشید اثر سود ‏ — چیزی که ندارم خبر از خویش ندارم

خورده‌ام خون تا بجو بزمی دلیرش کرده‌ام ‏ — در شکار خویش مست تیر کیرش کرده‌ام
دل که چون شوق تماشا در نظر آواره بود ‏ — در سفر از یاد چشمی گوشه گیرش کرده‌ام

بخون طپیده شکاری ز صید گاه توام ‏ — بجان رسیده غباری ز خاکراه توام
مرا به تیغ تغافل نمیتوان کشتن ‏ — شهید پرسش مژگان عذرخواه توام
قلم نبوده بآشفته بهار وفا ‏ — بحشر نامه سفید از خط سیاه توام
چه بحث آنکه گل گفت و گو توانم چید ‏ — همین بس است که در سایه نگاه توام
اسیر باعث بیداد او نمیدانم ‏ — چه کرده‌ئی تو که شرمنده گناه توام

تا در پناه تیغ تو مسکن گرفته‌ایم ‏ — پر خون بی گناه بگردن گرفته‌ایم
نرسیده است چشم فلک از غبار ما ‏ — راه از شکست خویش بدشمن گرفته‌ایم

پیمان توبه در صف مستان شکسته‌ایم ‏ — پیمانه بیار که پیمان شکسته‌ایم

از ضعف

از ضعف طالع است که بر روی روزگار / پیوسته همچو رنگ اسیران شکسته ایم
آن نخل تازه ایم که از تندباد غم / سر تا قدم چو زلف پریشان شکسته ایم
حیرت دلیل کعبهٔ مقصود در رهی / در پای سعی خار مغیلان شکسته ایم
ای عندلیب از چه شدی خصم جان ما / شاخ گلی مگر ز گلستان شکسته ایم

بی لعل تو هر جا که لب جام گرفتیم / از سایهٔ مستانهٔ گل کام گرفتیم
از خون دل اهل وفا بود لبالب / هر جام که از ساقی ایام گرفتیم

با خیال گریه دیگر نقش جانان بسته ایم / همچو شوق خویشتن احرام سامان بسته ایم
باغبان گلشن دردیم از گلهای داغ / نقشهای تازه در دل چون گلستان بسته ایم
تا زیارتگاه اهل دل شود در راه شوق / پارهٔ دل بر سر خار مغیلان بسته ایم

نیست خالی از خیالی سیر بستان کردنم / بی هوائی نیست پرواز گلستان کردنم
گوهر شبنم ترم را آب و رنگ دیگر است / مصلحت می بارد از تعریف نیسان کردنم
در محبت اختیار من بدست دیگریست / همچون نی در گردن افتادست افغان کردنم

شوق را بر گرده ام از وادی دل میرسم / گر بود همراهی طوفان بساحل میرسم

بسر هر دل گشته ام جائی که مقصد کمره است   میروم از راه صد جا تا بمنزل میرسم

یاد و بد زبان مسیحا نفروشیم   سامان لب خشک بدریا نفروشیم
کم نامی یاد و طلب خضر ره ما   شوق تو ببال و پر عنقا نفروشیم
ما تهمت نیک و بد مردم نه سرائیم   دینی که نداریم بدنیا نفروشیم
آن قدر شناسیم که در قحط خریدار   بدنامی یوسف بزلیخا نفروشیم
دادیم جهانرا و دل تنگ گرفتیم   چیزی که خریدیم دگروا نفروشیم

مصرع پیچیدهٔ زنجیر سودا خوانده ایم   وصف حال خویش از آن سطر چلیپا خوانده ایم
ذحل عالم نیست یک سطر پریشان از کفن   دفتر ریگ روان تا موج دریا خوانده ایم

کاروان اشکم از اقلیم حیرت میرسم   برق نازاهم از تاراج طاقت میرسم
سنگ طفلان میکند پرواز استقبال من   روح مجنونم ز صحرای محبت میرسم
دور باد اکینه افلاک چشم بد اسیر   بعد ایامی که از قحط فراغت میرسم

کوه صبرم کی ز فرمان تو سر پیچیده ام   پا بدامان تحمل تا کمر پیچیده ام
سخت میترسم که برق خرمن گردون شود   آنچه من بر بال مرغ نامه بر پیچیده ام

کاشانه مجنون

گاه با مجنون و گاهی با هوا سر میکنم — خانه بر دوشم نمیدانم کجا سر میکنم
دلنشینم گشته گرد کوچهٔ افتادگی — خاکسارم در پناه نقش پا سر میکنم
غفلتم میسوزد ایا نیستم بی یاد او — در میان خنده گاهی گریها سر میکنم
گر برم پی بجایی نیست از تقصیر خضر — منکه در هر گام راهی چون صبا سر میکنم
تا قناعت کرده منت استخوانم را غبار — روز و شب در سایهٔ بال هما سر میکنم

خود را همین بخصم نه یکرنگ دیده ایم — با صلح گل در آینه رخ جنگ دیده ایم
شمع مزار مرده دلان خمار باد — آن باطنی که از می گلرنگ دیده ایم
از بس حجاب مانع دیدار بوده است — چیزی که دیده ایم از و جنگ دیده ایم
در دست ما اسیر گل جام غنچه ایست — خود را بیاد لعل که دل تنگ دیده ایم

یاد آن لب میکنم حرف از دل آسان میکشم — میدهم یک ساغرش صد راز پنهان میکشم
از لب خاموش میدانم سرود تازهٔ — حلقهٔ در گوش مرغان خوش الحان میکشم
دفتر رازی که من دارم در آب افکندهٔ — مد طوفانی بدل از چشم گریان میکشم

گه اسیر چشم و گاهی صید ابرو میشوم — هر چه را دل می پرستد من دعاگو میشوم

رنگ هم با بلندی دارد بقدر دوستی	نارسائی بین که گاهی دشمن او میشوم
خویش را با هیچ سنجیدم فزودم خویش را	صرفه‌ئی بخشم بهر کس هم ترازو میشوم
میدهم گر جان بناهی جلوهٔ او میدهم	میشوم گر خاک خاک آن سر کو میشوم
دیده ام روشن سواد حسن معنی شد اسیر	کی گرفتار طلسم رنگ یا بو میشوم

دانه نمی کارم اشک آتشین دارم	حاصلی که من دارم برق خوشه چین دارم
هر گذشته چون من در صف شهیدان نیست	گرد کوچهٔ عشقم جان در آستین دارم

دل آنخزینه دار خیال تو کرده ایم	نازش چرا بریم جلال تو کرده ایم
چون نالهٔ شکسته دلان نارسا مباد	پروازها که از پر و بال تو کرده ایم
بیگانهٔ تو اینهمه با ما ز بیخودی	هجر ترا خیال وصال تو کرده ایم
بگسسته شام سلسلهٔ تار هم	تسخیر آفتاب جلال تو کرده ایم
دست اسیر دادمت از گرد راه شوق	پرواز کرده ایم ببال تو کرده ایم

با لبش هم زبانی کردم	مردم و زندگانی کردم
رفته بودم ز خاطر همه کس	بر دل خود گرانی کردم
گرد راه فتادگی گشتم	با فلک همعنانی کردم

حرفی از دفتر جنون خواندم   دعوی نکته دانیی کردم
آرزوها بدل گره شده بود   دیدمش جانفشانی کردم
بهجا بازدم بر آتش اسیر   در ضعف دل جوانی کردم

زمنت کرده داغم بی نیازی مطلبی دارم   برای گوشمال همت خود یاربی دارم
ز ظلمت نور از سرگشتگی آرام میگیرم   برون از عالم عقل و جنون روز و شبی دارم
محبت از چه خواهد داد تسکینم نمیدانم   که در پیراهن هر شعله سامان تبی دارم
اگر نبش از شکست توبه باشم مست معذورم   برنگ لقوی می زهد صاحب مشربی دارم
اسیر از ناامیدی شکوه میکردم ندانستم   که زیر ناله یک عالم اجابت یاربی دارم

در تمنای هر امید که بیتاب شدم   ساغر لب تشنگی خوردم و سیراب شدم
شب وصلم بنظر سرمهٔ بیداری بود   حیله کرد نگاه تو که در خواب شدم
بر تنم هر سر مو بود زبانم گله ر   نگهی کرد که در آتش دل آب شدم
گریه را شبنم گلزار جنون کرد اسیر   با خیالش چو سیر گل مهتاب شدم

خیال چشم ترا گر بخویش رام کنم   بیک نگه سبق مدعا تمام کنم
هزار شکر که عشقم یگانگی نسبست   دوچار او شوم و خویش را سلام کنم

چه عمر رفته که از جلوه اش نیامد باز   زپا در آمده ام یاد آن خرام کنم
بس است صافی باطن نشان صبح جزا   بدشمنی که رسم دوستی تمام کنم
چه باده بود چه ساقی کدام گردش جم   طبیب بیخودی عشق را چه نام کنم
کدام دشمن افتاده را بگیرم دست   شب سیاه کرا صبح انتقام کنم
بیاد لعل لب ارزو فریبش اسیر   جهان زشوق گدازم که می بجام کنم

غفلتم برده نداننده وفا کیش شدم   خرقه ز زخم نپوشیدم و درویش شدم
غیر چون گرمی جا دید ندید از دل من   داغ خجلت ز دکیهای بد اندیش شدم

چو دل در درد جراحت جوش دارم   چو مژگان گریه در آغوش دارم
دل از من برد هر ساعت برنگی   ز چشمت حلقها در گوش دارم
امانت دار راز عاشقی را   بقدر بی زبانی هوش دارم

کی ز جور دشمنان رنجیده ام   از وفائی دوستان رنجیده ام
گلشن گلخن مصیبت خانه تر   از بهارش تا خزان رنجیده ام
دشمنی با نرگس و گل میکنم
بس که از پیر و جوان رنجیده ام

حسن گل

حسن گل بود که با خار تمنا گشتیم — عشق چون بود که لب تشنه بسودا گشتیم
صرفه را اهل جهان در سفر بحر دیست — خضر راه طلب جاهل و دانا گشتیم
شش جهت در نظر ما در تنگ غمکده بود — یکسو او دست سراسیمه بهر جا گشتیم
همه جا رنگ حیا بوی وفا در کار است — بتمنای تو سر تا سر دنیا گشتیم

مروت کوشم از خصم تحمل کیش میترسم — نمیترسم ز چرخ از دشمن درویش میترسم
خم بازوی نومیدی دم شمشیر اقبالست — کمی در جرات دشمن چو بینم بیش میترسم

با تیر دعا در دل تاثیر شکستیم — قفل اثر از ناله شبگیر شکستیم
داغیم که در بزم حریفان تنگ ظرف — پیمانه را امید چرا دیر شکستیم

زفیض چشم گریان آشنای ابر نیسانم — زاعجاز محبت روشناس موج طوفانم
نگاهش بس از ذوق تماشای تو لبریز است — نمیگنجد خیال خواب در آغوش مژگانم

گاهش ما خطی بجنون مدعا میداشتیم — تا ز وحشی چشم نگاه آشنا میداشتیم
در محبت میزدیم آیینه دلرا بسنگ
گر به پاس خاطر اهل صفا میداشتیم

تاکی سخن از شنبه و آدینه کشودن | فال قدمی گیر بر آئینه کشودن
تا جبهٔ تقوی سخن عشق سرودن | باشد سر خم در شب آدینه کشودن
چون خانه زنبور عسل محشر نیش است | آیینه بساط دل بی کینه کشودن
سودی ندمد اینهمه رسوای دیدار | خمیازه بود دیده بآیینه کشودن

بوی گل جنون شده پامال گرد من | نقش فلک نشسته باقبال گرد من
عمری برای شوق تو شبگیر کرده ام | پرواز میکند سحر از بال گرد من
کلبانگ کعبه زده شوقم که آفتاب | برمیزند چو سایه دنبال گرد من
طومار پیچ و تاب خجالت ندیده است | محشر نخوانده نامه اعمال گرد من
پروانه و سمندر و قمری و عندلیب | روشن سواد نقش پر و بال گرد من
چون آشیان بلبل باغ خزان اسیر | پیداست دل شکستگی از فال گرد من

زگلزاری بیک شبنم قناعت میتوان کردن | زیادی بیشتر از کم قناعت میتوان کردن

بچشم حسن جاکرده گرد انفعال من | نگه در دیده بی بند حلقه در چشم غزال من
فلک را میگذارد در رنگ اقبال که من دارم | خطابم میکند پیر محبت خورد سال من
خیال نوجوانی میکنم هنگام پیری را | نشد زنجیر روز و شب وبال ماه و سال من

دلشر ایندا

دلش آیینهٔ تربیت از دوری نمی یابم — همینم بس که گاهی میکند خود را خیال من
خطش سر کردن نشناسد بنور از سایهٔ مژگان — چگونه هم میتوان از چشم مستش دید حال من
برای دور هر ساعت مناسب خوانی دارم — خموشی جمع بگذارد حواس قیل و قال من
همان بهتر که در بزم تو در جور سخن باشم — سوال من جواب من جواب من سوال من
نمیدانم اسیر از گردش چشم که ساغر زد — که با خورشید دارد لاف همچشمی سفال من

دریا نمی است از عرق انفعال من — صحرا غباری از دل شوریده حال من
از تربتی غبار نخیزد بر ستخیز — گردد اگر وبال جهانی وبال من
دارم شبی که حشر بگردش نمیرسد — آه از خجالت من و وای از ملال من
غیر از دل شکسته و آه جگر گداز — آسودگی چه صرفه برد از ملال من
جز وصل او بهیچ تسلی نمیشود — خود را اگر خیال نماید خیال من
در بیخودی حدیث تو پرسیده ام ز دل — لب میگزد هنوز جواب از سوال من
دارم اسیر ناله در دل شکسته — رحمی بجان من کن و رحمی بحال من

بدرد کینه بد او نمیتوان کردن — ز خلق رنجش بیجا نمیتوان کردن
بچشم و دل نمائیم خیال روی ترا — بآب و آینه سودا نمیتوان کردن
دری گشوده بدل گم نگاهیش کم میرس — علاج شوخی ایما نمیتوان کردن

براهی آمدن نوخطی بسیر چمن ... بگل چه رقعه که انشا نمیتوان کردن
حساب ریگ بیابان وگریه آسان نیست ... شمار موجهٔ دریا نمیتوان کردن
بزهد خشک دلم را فریب نتوان داد ... شکار بحر ز صحرا نمیتوان کردن
بساط قحط هوا را نمیتوان چیدن ... علاج درد سر ما نمیتوان کردن
ز فیض عشق تو باغ و بهار من پیداست ... دلی که درد وجهان وا نمیتوان چیدن

ز افتاد عکس شوخی مژگان بران بدن ... آهی کشیده سینهٔ عریان بران بدن
تصویر کرده سنبل و موج حیا در آب ... زلف ومیان نازک فتان بران بدن
اینه ز اطپیدن دل آب میشکند ... کر جان کند نظارهٔ پنهان بران بدن

یاد رخت بدشت جنون سیر باغ من ... روشن اگر شود ز دل من چراغ من
پروانه آشنائی پرواز گم کند ... عاشق اگر شود ز دل من چراغ من
رشکم بچید کاه دل خود کشیده است ... بالیده داغ من که نگنجد بداغ من
از بال موج باده ز بزمم پریده است ... گردیده آشیانهٔ عنقا ایاغ من
گلچین سیر باغ تماشای خود شوی ... افتاده بفکر دل ابسید باغ من
خندن ز باغبانی صحرا خجل شود ... چشم غزال سایهٔ گلهای باغ من
صبح آب شد ز خجلت بیداری دلم ... تا نشد ز داغ او گهر شبچراغ من

نیخوذ نیو

بخود شود اسیر اگر بشنود کسی — زان کرد جلوه بوی گلاب چراغ من

بهر تعظیمش نمی باید ز جا برخاستن — تا زمین را آسمان سازد ز جا برخاستن
بر زمین بنشست اگر شد دیدهٔ گل مسندش — در سبکروحی بیاموز از هوا برخاستن
هر کجا باشد تکلف ایستادن راحت است — پیش پای کس نمی باید ز جا برخاستن
داد تعظیم خیالت هستی ما را بباد — در حریم دل چنین باید ز جا برخاستن
بهر پابوست ز سرو سبزه در صحن چمن — بر هوا جا تنگ میسازد ز جا برخاستن
چیده ام رنگین بساطی بر سر راهی که هست — دل طپیدن از سر هر مدعا برخاستن
گر شود بیگانه جولان برزند چون بوی گل — از غبار ما نگاه آشنا برخاستن
هر نشان آشنائی را پیامی میدهد — بوی داغ لاله از باد صبا برخاستن
گر نمایم داغ دل شور افکند در باغ اسیر — محشر دود چراغ داغها برخاستن

پرتو داغ خیالی را چراغ سینه کن — مشرقستانی بیار از سینهٔ بی کینه کن
پرتو بینش برون از عالم چشم و دل است — دوربینی دوربین آیینهٔ آئینه کن
هر چه داری اعتقاد آب و رنگ دل بباد — گوهر گنجینهٔ گنجینهٔ گنجینه کن
گر غرور سینه صافیها فروشد منتی — دشمنی چون خویشتن داری علاج کینه کن
خلوت عزلت بهار گلشن توحید ساز — خرقهٔ پشمینه فانوس چراغ سینه کن

هرچه می بینی و پنداری خیال روی اوست		آن خیال آینه آینه را آیینه کن
چون اسیر از دست ننگ و نام کردی بیدماغ		پاره بدمستی امسال از می پارینه کن

در جست و جو غبار نشود هرزه تاختن		آوارگیست بی‌ثمر و قد فراختن
عکس تو صید دام تماشا نمیشود		هنرمندگیست حاصل آیینه ساختن
هرگز کجاست غبار و شوق بیابان و عجز کام		کی میرسی بجایی ازین هرزه تاختن
بلبل نوای فاخته نشنو قیم بی بهار		در باغ چهره و چمن قد فراختن
در کوره خجالت حیرت فتاده دام		آسیر میزند نفسم بر گداختن
دل در قمار باختن کی داد میزند		در ششدر است مهره این نرد باختن
کشتن دو چار عجز بود در راحت اسیر		چون آشنا بملک غریبی شناختن

بسوز و چشم فلک را ز دود روشن کن		ز عکس اخگر و خنده گل بدامن کن
حدیث کوه ازین بیشتر گذار لب است		دو چار دوست چو کردی سراغ دشمن کن
ز سقف خانه گل ابر گریه بارم نیست		بیا و گرد مزار شکست بوی گلشن کن
گداخت بیتو مرا زنگ آه سرمه فروش		علاج شوخی چشم سیاه روزن کن
شکستگی خوچه صارنیست بی در و دیوار		غبار شو گل آسوده گی بدامن کن
برای صافدلی مرد صبر و طاقت نیست		حریص آینه فکر سنگ و آهن کن

غبار آلینه

غبار آیینهٔ دل نور چشم بادیه ساز   فروغ خلوت عزلت چراغ ایمن کن
ز سطر موج توان خواند شرح درد حباب   قیاس حال دل از بیقراری من کن
اسیر پرتو دانش غبار آیینه است   ز نور شمع یقین بزم سینه روشن کن

به بزم معنی آرام باش و خواب مکن   به رزم شعلهٔ دل گرد اضطراب مکن
به دشمنی طرف خصم هم نگه مید ار   خدنگ سخت کمانی پر عقاب مکن
بگیر عبرتی از موج در شکست حباب   خراب تا نشوی خانه خراب مکن
هوای آتش الفت بکار می آید   کمان سخت ستم نرم ز آفتاب مکن
بس است مطلعی از نسخهٔ وجود ترا   یک بیت گلشن و ویرانه انتخاب مکن
شکسته بند خط مومیایی دارد   علاج صدق کن اندیشهٔ حساب مکن
نگاه تلخ رساتر ز خندهٔ شیرین   بریز خون و در عالم یکی حساب مکن
شکستن دل خود هم نه شرط انصافست   اسیر باده خور و میل این کباب مکن

جوش فیض است دلا گلشن فرصت رنگین   بار شوخ است ستم تازه و طاقت رنگین
ریشه هر که از خون جگر مسکین آب   تا شود رشتهٔ گلدستهٔ الفت رنگین
دیدهٔ اهل نظر بلبل گلزار بهشت   از جنون جبه بتقصیر عبادت رنگین
شعله جان میدهد از تیغ جگر کار گذار   خون عاشق نکند دست شهادت رنگین

هرکه هست از زمین خویش نمک پاش دلست   جلوه هم میشود از گلشن عادت رنگین
گردی از خاک شهیدان تو برخاسته است   بر عنقا شده در عالم شهرت رنگین

ز گرد تربت ما صبح بیداری تماشا کن   ز مستان شهادت رنگ هشیاری تماشا کن
گرفتم سوختن خاکسترت بال هما سازد   دل افسرده باش و معجز خاری تماشا کن
قیامت گشت و عاشق ختم خواب آلودنها دارد   شبی افسانه میگفت مداری تماشا
حجاب حسن با نکهت گل بر نمی تابد   نفس دزدیدگش آینه رخساری تماشا
جو یکرنگانه با معشوق عاشق بر نمی آید   ز لوح سادهٔ آینه پرکاری تماشا کن
بمحشر اعتباری هست غارت دیده اورا   غبارم نکهت گل شد هواداری تماشا
اگر فرمان ده دار السلام نیستی گردی   پرستاری مکن پرستاری تماشا
بمحشر هم مرا دیوانگی هشیار نگذارد   حقوق آشنای عزت خواری تماشا
متاع نار وا را ناروا تر میکند شهرت   دکان حسن خوش را گرم بازاری تماشا
غبارم گرده جولانی که بر گلزار میخندد   اسیر هرزه کارم درد بیکاری تماشا

پیمانهٔ ز خون جگر میتوان زدن   یک گل ز صد بهار بسر میتوان زدن
راه گریز هیچ ندانی کشاده تر   خواب از میان حلقه بدر میتوان زدن
مایوس این سفر که ز خود میرویم کو   تا کی ره فریب دگر میتوان زدن

داغ ها

داغ است این سپهر در و داغ داغ داغ | از گلشنت گلی که بسر میتوان زدن
فرصت بهار و صحبت ایوان شکار او | رنگین تقلب کسب هنر میتوان زدن
پرواز اسیر از چمن دل نمیکنم | تا تهمت شکستن پر میتوان زدن

آیینه گیر و سیر بهشت نظاره کن | ما هیچ خود بری زدهٔ فکر چاره کن
بی کینه گرد و کوثر خلد وجود باش | باور نمیکنی ز دلت استخاره کن
گلهای باغ صبح چه در هم شکفته است | در جام عیش بادهٔ عمر دوباره کن
اجناس کارخانهٔ بیطاقتی کم است | نقد خزانه دار سرشکم شماره کن
بالد ز یک دو مصرع رنگین بهار اسیر | طرح قصیدهٔ جگر پاره پاره کن

برم نام خدا نام تو شمع کفن و گور روشن | کنم بی چشم بد با دو چشم آرزو روشن
بگو ساقی بجان شوخی چشمت بجان دل | چه می بود اینکه چون فانوس شد از آب سبو
چراغی در شب آدینه بدر می پرستان کن | که گردد شام محنت همچو صبح آرزو روشن
بسر از نسبت منصور دار دلشاد نور هی | و گرنه کی می بخشد کند چشم کدو روشن
اسیر این بسکه هر شب تا صبح از گریه فراری | چراغی کرده ام زخم ترا بهر رفو روشن

ز غفلت سوختم آشوب سیرابی ترحم کن | نمازم بر قضا کردید محرابی ترحم کن

دل ویران خراب آباد دارد وحشی مارا | ز اشک بیخودی تعمیر سیلابی ترحم کن
نمی نازد مزاجم رافسردن جام منصورم | دل بیطاقتی یا بسم بیخوابی ترحم کن
الهی از لب میبخش الهی از لب میبخش | دم آبی ترحم کن دم آبی ترحم کن
بهارم در خزان زندگی بسیار میسوزد | زعکس پرتو گل جام شادابی ترحم کن
بیا ساقی برای خاطر ما شارجولان شو | اگر صهبا نباشد جام خونابی ترحم کن

کمان شد سست جهان تیر با بدیم بودن | شکار ظلمت تقصیر با بدیم بودن
هر غبار سر اسیمگی سلامت باد | کمان مبر که زمین گیر با بدم بودن
روا مدار خدایا که بی تماشایی | اسیر حیرت تصویر با بدم بودن

عرق فشانی شرم گلاب آینه کن | بیک طپیدن دل دفع خواب آینه کن
خبر ز جنبش مژگان عالمی دارد | ز دفتر دل مجنون حساب آینه کن
رسیده جان بلبش بی لبت چو ساغر | بیا و چاره حال خراب آینه کن
زعکس آینه گردید میفروش بهار | ز شور خنده نمک در شراب آینه کن
زنقش بستن سودای حسن پرکاری | ببزم دل بنشین انتخاب آینه کن
ز راز داری دل بیش ازین نمیگویم | نفس شماره حرف کتاب آینه کن
ندیده آتش رخساره ات ببزم شراب | دل گداخته دور کباب آینه کن

اموزون

رموز حیرت دل در بیان نمیگنجد　　ز رنگ باخته تعمیر جواب آینه کن
اسیر گریه خورد جوشش دل خطر دارد　　ز صبر چارهٔ چشم پر آب آینه کن

جلوه سر کرده است حیرت در کمین　　در کمان رفته است طاقت در کمین
ایمن است از دست برد روزگار　　هر کرا باشد محبت در کمین
میکند در دیده سوی گل نگاه　　مرحبا صیاد الفت در کمین
روز بد اینست این هرگز مباد　　دیده را خواب فراغت در کمین
در دیار آه ما دارند اسیر　　شامها صبح سعادت در کمین

ناله را شهپر پرواز کن　　بر تماشائی دو عالم ناز کن
بر نمی آید دلت گر با جگر　　بر دل بیچاره دست انداز کن
راست میگوئی بیا عنقا بیا　　از طپیدنهای دل پرواز کن
درگذار آئینها از رازها　　رحم بر وصل تحمل ساز کن

چاره ساز دل خدا خواهد شدن　　جمله مطلبها روا خواهد شدن
خاکساری ها فلک پرواز تر　　استخوان بال هما خواهد شدن
الفتم مشق رسیدن میکند　　یار با من آشنا خواهد شدن

شوخی اقبال چشمک میزند گرد خواری توتیا خواهد شدن

دانه قدر دو اس را خواهد شناخت گر دو چار آسیا خواهد شدن

گر سرم از آسمان خواهد گذشت دیدهٔ من خاک پا خواهد شدن

توبه ام دارد شکستی در کمین خوش شب آدینها خواهد شدن

صبح عید سینه صافیهای ما محشر آیینها خواهد شدن

از غبار کین الفت ظاهرا خجلت آبادی بنا خواهد شدن

گر خبر گیرد اسیر از راز من کی ز من یکدم جدا خواهد شدن

شوق نوشند و چار من گفت بیا که همچنین کردم از و سوال دل رفت ز جا که همچنین

هر که شکار من کند ناز بخویشتن کند کم سخنان تنگدل جان شما که همچنین

اینهمه ناز و آرزو میکشم از برای تو باور اگر نمیکنی حق خدا که همچنین

جای غبار میدمد دور ز نقش پای من یافته ام سراغ دل گریه بیا که

در گل باغ اوست دل تنگدهٔ من بر همم گر قسم است مدعا جان شما که همچنین

نه گریهٔ نه فغانی مدار عیش است این نه ساقی و نه جامی خمار عیش است این

دلم پرست قدح خالی و جنون ساقی

تبسمی گلی از نوبهار عیش است این

گلعذاران

گلچید از آن بنا گوشش یکبار تا بگردن — دستم چو شاخ گل شد گلبار تا بگردن

چشمم چو ساغر از خون لبریز بریزید تا — مغزم چو شمع از آتش سرشار تا

بر دوش نارسائی دارم بکار دستی — کز ضعف میرسانم دشوار تا بگردن

خوش آنکه می نشیند همچون حباب ساغر — در جوش لاله و گل یکبار تا بگردن

در جلوه گاه عبرت هر لاله سرفرازیست — با خاک گشته یکسر هموار تا بگردن

دستی که بر نگیرد از پا فتاده را — چون آستین خاریست بیکار تا بگردن

داغ جنون که خامست چون لاله دل نشین است — از برق میگذارد ناچار تا بگردن

کج رو نمیتواند از راستی به پیچد — گویند اگر سرش را چون تا بگردن

سوز اسیر چون شمع بازیچه می شمارد — بی درد را نیفتد این کار تا بگردن

در کتابت سوز دل با دیدهٔ تر یاد کن — میشود پروانه از خال کبوتر یاد کن

صیقل رنگینی معنی غبار صورتست — نشاء می گر شوی از درد ساغر یاد کن

هر حبابی را که مغزی بود گوهر کرده اند — در محیط بیقراریهای لنگر یاد کن

سرمهٔ نارسیده چشمان غبار کوی دوست — چون کف خاکستری بینی ز مجمر یاد

روی دل از هر که اول دیدهٔ خضر تو اوست — گر شوی آئینه از اسکندر یاد کن

جلوه بال کبوتر ابر نیسان شد بس است — پارهٔ در نامه شرح گریه کمتر یاد کن

یاد کن از زرزن موری برای امتحان — گر نگرید خون دلت از شرم دیگر یاد کن

چون حقیقت نیست تعویذی برای حفظ دل   گرز دشمن دوستی بینی مکرر یاد کن

از گل زیر پروانه پرواز غبار آشفته است   دود دیامه کشته کر بینی ز مجمر یاد کن

میتوان از سیل دیدن شورش ویرانها   حال مظلومان ز سیمای توانگر یاد کن

با گل آسودگی یا شبنم بیطاقتیست   زخم خواری مرهم عزت برابر یاد کن

خار خشکست تا اسیر از باغ گل گیرد چراغ   رشحهٔ ابر کف ساقی کوثر یاد کن

بیکسیها را بقحط دستگیری یاد کن   عالمی را از خرابیهای دل آباد کن

هر کجا از بادهٔ آسودگی ساغر زنی   چون دلت در اضطراب افتد ز حالم یاد

شد خرابی با دل معمار من   گاه پهلو دزدد از دیوار من

بر دار فنا را پر پرواز دگر کن   در یک سفر از هر دو جهان قطع نظر کن

رنگینی باغ از اثر شبنم درد است   در دامن شب از مژه نسرین سحر کن

تا همچو اسیر از تو وفا نام برارد   چون سوختگی در قدم شعله بسر کن

شمار خندهٔ گلشن نمیتوان کردن   حساب توبه شکستن نمیتوان کردن

ز سینه صافی من عالم الفت اباد است   خیال کینه دشمن نمیتوان کردن

بعز زمردم

بغیر مردم بیگانه آشنا نشده — ترا اشکار رمیدن نمیتوان کردن
چنان ز بستر عالم رمیده وحشی خواب — که اعتماد بمردن نمیتوان کردن
بکشت سوختگی بیش ازین کمان دارم — کدام دانه که خرمن نمیتوان کردن
فریب لاله و گل خورد کان چه میداند — که رخنه در دل آهی نمیتوان کردن

بسودای تو در دشت جنون خو میتوان کردن — قیاس کعبه را از چشم آهو میتوان کردن
ز رفتاری بدل ائین حسرت میتوان بستن — ز رخساری گل آیینه را بو میتوان کردن
نه خورشید انقدر شوخی نه کلچیدن صفا دارد — گرا با او ندانم هم ترازو میتوان کردن

اشفته دلی دارم چون ساغر بدمستان — بی صرفه منه زاهد سر در سر بدمستان
رندانه گذر کردم بر غفلت و آگاهی — آن نسخه هشیاری دین دفتر بدمستان

دو چارم گر شود اینه گوید سیر باغست این — ز دل گر بگذرد بر سد چه زخم است این چه داغست این
نفس در برگ نسرین میطپد از یاد رخساری — بهارم بیش پیش گریه میر قصد باغست این
دلم را ساده لوحی بس نبود اندیشه هم باشد — الهی چون شود جام می است این یا ایاغست این
اگر دارد خبر از حالم ای قاصد نشانیش گو — دلش هر دم براهی مژده هم باشد سراغست این
تمنا شوق دیدارش تماشا یاد رخسارش — می است آن بزم عیش است آن گلست آن گشت باغست این

ز گرد تیره روشن تر است آیینهٔ عاشق | مکوش ای شام جدائی سرمهٔ چشم جراغست این

گفتم چه گفت تا بچه باشد رضای من | گفتم کدام گفت تو کردی فدای من
ابرو کمان کشیده و مژگان گشاده تیر | خالی مباد در دل هر ذره جای من
از جور تست این شکایت شکرانتهابس است | روز قیامت از تو نپرسد خدای من
گفتم هلاک چشم تو کردم نظاره | خندید و گفت اسیر منی یا گدای من

محراب دعا ساخته ام آن صف مژگان | حسرت بدعا خواسته ام جان صف مژگان
گردد فتد جاک جگرم بار کشاید | چون سبزه برویدز گلستان صف مژگان
هر موی تنم زمزمهٔ شوق برآورد | آمادهٔ زخم صف مژگان صف مژگان

بهانهٔ پر پرواز میتوان کردن | بوضع هر دو جهان ناز میتوان کردن
غبار نیستیم در کمین ایمائیست | هنوز از عدم آواز میتوان کردن

بیا و در دلم ای وحشت آشنا بنشین | چو چشم خود برابر دهٔ حیا بنشین
سبکروی ثمر نوبهار آزادیست | بپای سرو روان یکدم ای صبا بنشین
نظر بروی تو کردن ز دور هم عیش است | ببزم ما منشین و بیا جدا بنشین

زباد جنم

زیاد چشمهٔ نوش شیرین حکایتی دارم — برای خاطر من یکنفس بیا بنشین
کدام سعی که آوارگی بپاه نکشد — بشا هراه توکل چو نقش پا بنشین
اگر ز موج قدح درس دل نمیخوانی — بخاک مدرسه چون نقش بوریا بنشین
خطر شناس شو ار روشناس طوفانی — بکم کشتی ره ناخدا بنشین
بدام زلف کسی میطپی چرا اسیری — اسیر دل شده در سایهٔ هما بنشین

گر بمحشر لطف ساقی عذرخواه آید برون — کو دلی کز عهدهٔ شرم گناه آید برون
نوبهار شوخ چشمی را بهار دیگر است — در سر کوی تو مژگان سیاه آید برون
گریه میکردم چه دانستم که صیاد مرا — سبزهٔ محشر ز خاک صیدگاه آید برون
دیده ام خوابی که تعبیرش سراپا حیرتست — تا کجا آن جلوهٔ محشر پناه آید برون
پرسش دیوانم از جوشش گناهان دور باد — دوزخ آنروزی که عاشق بی گناه آید برون
خنده بر خاکستر حسرت شرار ما مزن — آنقدر بنشین که آن مژگان سیاه آید برون
میطپد در خون خویش از خجلت قاتل اسیر — کرده صد تقصیر پرسد بی گناه آید برون

شمع سر خوش سر و بی پروا نمی آید برون — گل تمکین مه باستغنا نمی آید برون
در پناه بیدلی شمشیر نصرت میزنم
دشمنی هرگز بقصد ما نمی آید برون

ازبس که بی تو سوخت دل بیقرار من — آتش مسلم خرید محبت شرار من
کردی که رفته است بباد اعتبار تو — خاکی غلنده است بجا یاد کار من

گلزار ستمندان روی تو سیر دیدن — جان نیازمندان حرف از لبت شنیدن
ما دل بنا امیدی بی مصلحت ندادیم — همچون شرر گداز داین دانه آرمیدن

میکذارد شمع را در پیچ و تاب سوختن — میکند پروانه ئی در دانه خواب سوختن
تا بهانه از سایه ات در افتاده است — میچکد از برگ گل برگ گلاب سوختن

برق کشت آرزو گردد ببدلها ریشه کن — از خرابیهای دل معماری اندیشه کن
داری اکسیر جو یا و لعل یار ای کوهکن — بیستون را کان یاقوت از شرار تیشه کن
مینماید حال دل از چهرهٔ عشق غریب — شعله جون بینی تماشای گداز شیشه کن

هدف را گشته از تیر تو مغز استخوان روشن — چه شمع است اینکه شد در خانهٔ تنگ کمان روشن
نه خضری نه رفیقی نه دلی نه توشه راهی — چراغی کرده ام از نقش پای کاروان روشن
بی گم کرده ام در دیدهٔ پروانها امشب — بتقریب چراغان میکنم راز نهان روشن
محبت را یکی از جملهٔ شبهای قدر است این — چراغ سینه صافی کرده ام [illegible] روشن

بدو بیار

بد و نیک همان تعبیر یک خواب پریشان است — نمیگردد برای مصلحت این وان رو روشن
گل از رنگین قبایان ناله ارد در گرفتاران — چراغان میکنان میگردد از برگ خزان
بسوزد غیر اسیر از رشک خدائی که منخواهم — چراغ خاطر ما کرده انداز امتحان روشن

نگاهی میکند غافل که دست انداز عشق است این — خرامی میکند رعنا که سرو ناز عشق است این
نفس در سینه ام زندانی راز نهانی شد — دلم در سینه پر پر میزند پرواز عشق است این
نفس دزدیدنی در کار افغان میتوان کردن — خموشی ناله آشوب است یک آواز عشق است
چه شد گر خاطرت منت پذیر یار میگردد — کمین بار نجهای شوخ دور انداز عشق است
تغافل منش با بزاوسعت خلق اینچنین باید — نمیگوید سخن چشم سیاهش باز عشق است این
کمانداری که من دارم چه بی باک است مژگانش — خدنگش را اسیر از دل ربود انداز عشق است

خوی آتش بستر را تعلیم خود درائی مکن — جلوه را همچون نگاه گرم هر جائی مکن
خاطر ما از خیال رشک میگیرد غبار — گرد جولان سرمهٔ چشم تماشائی مکن
کاروان اولین سهو کتاب غفلت است — عقل را بیهوده از تدبیر سودائی مکن
تخم افغان در دل از افغان میفشان چون اسیر — چارهٔ درد محبت جز تماشائی مکن
دیده را روشن سواد سطر بینائی مکن — عقل را دیوانهٔ زنجیر دانائی مکن
نسخه تا سر نوشت صبح روشن شد گداخت — دیدهٔ داری بکار خویش بینائی مکن

خلوت از سوز نهان فانوس پر تو میشود   عشق را بدنام کردی خو به تنهائی مکن

کیرم که نور چشم حیا میتوان شدن   کی ره شناس آن کف پا میتوان شدن
خاکم بباد رفت و زیادم نمیروی   پنداشتم که از تو جدا میتوان شدن
کیفیتی به نشاء حیرت نمیرسد   کر باده نیست مست هوا میتوان شدن
مکتوب ماست مشت غباری که میرود   خاک ره نسیم و صبا میتوان شدن
جای که جور میطلبد بوالهوس اسیر   راضی بصد هزار جفا میتوان شدن

مروت کشته را هو نگاهان   تغافل تیغ بند کج کلاهان
سر سودای رنجیدن ندارم   خجالت میکشم از کینه خواهان
بحسرت میتوان بخشید ما را   قلم باد از زبان عذر خواهان
شکاری میزند از یک سر تیر   نگاهش در صف مژکان سیاهان
نمی‌کوید سخن داد از مروت   نمیداند زبان داد خواهان

مبین خوار اکر هست اکر نیستم من   نظر کن که در آتش کیستم من
اکر ضامن یکجهان انتقامم
که خندد بد آیا که بکریستم من

حال زارم را

حال زار مرا تماشا کن　　اعتبار مرا تماشا کن
نکهتش از نکه کریز نیست　　چشم یار مرا تماشا کن
کلم از چشمه بخزان سیراب　　نوبهار مرا تماشا کن
چه قدر بر اسیری خندم　　افتخار مرا تماشا کن
مژه های درازمی بینی　　روزگار مرا تماشا کن

که استغنا کهی رو دیده ام من　　چها زان طفل بدخو دیده ام من
نه از صیاد میترسم نه از دام　　نظر از چشم آهو دیده ام من
بپرسش فکر کار خود کن ای دل　　که کار خویش یکرو دیده ام من
بباغ از رشک بنشینم که کلرا　　باو زانو بزانو دیده ام من
محبت بر محبت می فزاید　　اثرها از خط او دیده ام من
ز نومیدی چرا ممنون نباشم　　اسیر از چشم او رو دیده ام من

رحمی بحالم از نکه عشوه ساز کن　　خواهی کرشمه خواه ستم خواه ناز کن
اظهار عشق از چو توئی اینقدر بس است　　در پرده ناز سر کن و نامش نیاز کن
جز موج کس کره نکشود از دل حباب
زان تیغ آبدار مرا سرفراز کن

چه دیده است دگر دیدهٔ ندیدهٔ من | که آشتی نکنی با دل رمیدهٔ من
چه زخمها که ز مژگان او ذخیره کند | اگر سفید شود این جانشین دیدهٔ من
دل ضعیف چه دام استخوان قفس است | دل است وحشی در خون خود طپیدهٔ من

مجو فریب گفتن که بی غم است جنون | گهی جراحت دل گاه مرهم است جنون
ز بیم نگاه تو دیوانه گشتم و دانستم | که گر بحوصله قسمت کنم کم است جنون

دلرا بیاد مهر و وفا آشنا مکن | غافل بسوی خویش نگر فکر ما مکن
چون غنچه نقد عمر تلف کن براه دل | یعنی که جز بروی گلی دیده وا مکن
از بخت تیره سرمه بینش طلب چو شمع | چشم طمع سفید بمهر تو تیا مکن
اگه نه زخوی فلک دلو مشرب است | خواهی اثر شکار تو گرد دعا مکن
آخر عزیز تر نه ز از گل درین چمن | بر تکیهٔ بمسند نشو و نما مکن
تا چند ناله تا بکی افغان جرس نهٔ | خود را اسیر بیهده هرزه درا مکن

قتل ارباب هوس نامزد ناز مکن | سوی این قوم نگاه غلط انداز مکن
برگ ریزان پر و بال بهار دگر است | در چمن خاک شو ای بلبل و پرواز مکن
گوش کج حوصله چون دیده و دل محرم نیست | ملکش از رشک مرا لب سخن باز مکن

خوان غنی

خون عشق از رگ هر تار نیاید در جوش   گوش جز بر اثر نغمهٔ یکتار مکن
بی زبان باش تنک ظرف که از شیشهٔ نه   تا نگردد جگرت خون سخن اغاز مکن
خود پسند از همه خورشید شود بی نور است   گر مسیحا شده دعوی اعجاز مکن
گوهر عشق عزیز است مکن مده از اسیر   گوش هر بی سر و پا را صدف راز مکن

ز اشکم چکید زخم کاری به بین   چها میکند دل شکاری به بین
غبارم سراپرده راز ها   کجا میکشد خاکساری به بین
صبا خاک بیز است و خس گلفروش   لسب نامهٔ قدر و خواری به بین
نگه با تغافل وفا با ستم   قراری بده بیقراری به بین
ز دوری چه قرب آشنا شد اسیر   سرانجام بی اعتباری به بین

از زبان دل سخن بیگانه می آید برون   دود جای گرد ازین ویرانه می آید برون
ناتوانیها بنالد در مکافات ستم   بازوی زور زین کمان از شانه می آید
جام سرشاری ز هر آواز پایی میکشم   میروم از خویش تا از خانه می آید برون
گرد بر میخیزد از ویرانه های زخم چاک   ناله از دل بس که بیتابانه می آید برون
بزم مستانه آشنی از ناله بر هم زد اسیر
کی کسی از عهدهٔ دیوانه می آید برون

چراغ و چشم رسول خدا امام حسین — چمن طراز دل مرتضی امام حسین

سحاب گلشن ایمان و برق کشته کفر — امید و عید صبح جزا امام حسین

بکربلا شده دار الشفا خسته دلان — ز آستانهٔ عرش انتما امام حسین

ز دل بجای نفس تیر از چشم شاید — کشیده دست ز دشمن جدا امام حسین

ز تیغش از دل افلاک زود بر میخواست — نداشت یکسر مو مدعا امام حسین

فضای کرد سمندش نبود گرد جهان — عنان صبر دهد دست قضا امام حسین

ز زخم تیشهٔ جان را چه میکشی فرهاد — ببین که تیغ جفا کرد با امام حسین

خزان باغ گنه را بهار مغفرت است — نگشته زخمی تیغ جفا امام حسین

نبود در خور خلد و جحیم منظوری — وگرنه خصم کجا و کجا امام حسین

ترحمی که بدنیا و آخرت دارد — اسیر چشم کرم از تو یا امام حسین

حیا پرورده چشم سیاه او نگاه من — نگاه من نگاه او نگاه او نگاه من

نمیدانم چه در سر دارد آن غارتگر گلشن — که گل میچیند از طرف کلاه او نگاه من

بهار دیدهٔ یعقوب و بوئی پیرهن بینی — اگر افتد بگرد جلوه گاه او نگاه من

بامید نگاهی دیده صد تقریب میسازد — که رنگ تازه میریزد براه او نگاه من

شود گر تیر باران چشم حیران بر نمیدارد — چه میداند ز مژگان سیاه او نگاه من

درین آیینه اول مینماید روی روشنگر — زند موج از جبین همچو ماه او نگاه من

اسیر از دست دل خون میخورم روشن نمی‌بینی — نمی‌سازد بوضع سیرگاه او نگاه من

کاهجش قطره و دریا امیرالمومنین — مطلب دنیا و مافیها امیرالمومنین
جبههٔ دربان قدرش آفتاب قدسیان — آسمان عالم بالا امیرالمومنین
مطلع صبح امامت نور خورشید شرف — شهسوار یثرب و بطحا امیرالمومنین
موج را چون خس بساحل افکند موج [illegible] — گر کند ور د زبان دریا امیرالمومنین
هر فروغی را چراغی هر چراغی را فروغ — جان دلها و دل جانها امیرالمومنین
ثبت در راه یقین یعنی صراط المستقیم — رهنما بعد از رسول الا امیرالمومنین
نکهت گلزار لطف او هوای روح بخش — باغبان غنچهٔ دلها امیرالمومنین
دین و دنیا میکند دریوزه سامان اسیر — از علی عالی اعلی امیرالمومنین

زکویش پای بر سرعت سفر کردن توان نتوان — بصد شمشیر از و قطع نظر کردن توان نتوان
پس از عمری نمیدانم هنوز آن خوی نازک را — ترا از حال من آیا خبر کردن توان نتوان
غبار وادی دل شهپر عنقاست پنداری — بسعی خضر ازین ره سر بدر کردن توان
سوالی میکنم اما جواب خویش میگویم — بدام او خیال بال و پر کردن توان
تو می با چه تم دادی چه در مستی چه هشیاری — زمن یک لحظه دل را بیخبر کردن توان
اسیری بسر انجام اینقدر از من چه میپرسی — باین صبر از سر کویش سفر کردن توان نتوان

با درد تو بس که ساختم من | از سر تا پا گداختم من
خود را دیگر نمی شناسم | از دور گر اشناختم من
شوق از یکسو جنون ز یکسو | در دو هر دو اسپه تاختم من

می بین جبین و یک نگه اشنا بکن | ترک جفا مکن بکن ای بیوفا مکن
ما خویش را بصافی باطن سپرده ایم | آزار خویش میکنی آزار ما مکن
یک شیشه ایم بدست مروت سپرده ایم | خواهی رها کن از کف و خواهی رها مکن
خواهی زبان تیغ شود مدح خوان تو | شادی بقتل دشمن بدبست و پا مکن

خوش بهشتی هست روی او دیدن | دل گرفتار موی او دیدن
گل عمر ترا ببار آورد | چمن آرزوی او دیدن
خواب نادیده میکنم تعبیر | خویشتن را بسوی او دیدن
کام عمر دوباره می بخشد | می کشیدن بسوی او دیدن
کیست ساقی که ما شگون دادیم | ماه ساغر بروی او دیدن
با سیرت نگر که خالی نیست
مستی های و هوی او دیدن

دل را دگر خراب نگاه نهان مکن　　کم ظرف را بساغر بر امتحان مکن
از دوستان جدا مکن ای آسمان مرا　　بیهوده ام بکام دل دشمنان مکن
ای عندلیب بتهمت گلچیدنم مبند　　خارم ز رشک در نظر باغبان مکن

شد صرف نقد عمرم در کار و بار هجران　　چون میکند نگه یارب بر من مدار هجران
سامان بزم عشرت درد و دمان ما نیست　　پرورده است ما را غم در کنار هجران
از محنت جدائی حرفی شنیده بودم　　لیکن نگشته بودم هرگز دو چار هجران
چون میبرد بکویش از ما صبا غباری　　شادیم ازین که گشتیم ما خاکسار

چون شعله ابروی نیازست خون من　　چون بیخودی چکیده نازست خون من
از گشتم وجود و عدم صرفه میبرند　　دشمن پرست و دوست نوازست خون
صیاد هرزه منت صیدم نمیکشد　　گلدسته بند چنگل بازست خون من
در بند یک ترانه کرمم که جان دهم　　مانند نغمه در رگ سازست خون من
از سوختن چراغ دلم زنده شد اسیر　　چون خس بهار سوز و گدازست خون

بهار سوختن بخشید سامانی بداغ من　　که هر سو شعله گلدسته می بندد ایاغ من
عجب رسوائی سردرپی کم نامیم دارد　　شود هر نقش پا آئینه‌دار سراغ من

شب هجران چنان در کلبه‌ام دود ستم پیچد	که چشم گریه آلود است پنداری چراغ من
دلم در سینه ذوق مشرب دیوانگی دارد	نفس را میکشد در حلقهٔ زنجیر داغ من
اسیر از تاب روی کیست امشب خانه‌ام روشن	که گردد صبح چون پروانه برگرد چراغ من

گر افسرده گر سرکش است آه من	جگر گوشهٔ آتش است آه من
کند با دلم شعله نسبت درست	نسب نامهٔ آتش است آه من
بباید قدی میکشد از دم اسیر	عجب نیست گر سرکش است آه من

چه باک ازین که فلک تیره دارد اختر من	شرر برون ندهد پرتو از دل آهن من
چو گردباد کر بزانم از هوای وطن	مگر قلمرو آوارگیست مولد من
دلم برست ز موج شکستگی چو غبار	ز بیم حادثه یکجا نمیکنم مسکن

طفل اشکم چو ز باغ شرر آید بیرون	دامن از لخت جگر پر ثمر آید بیرون
خوی غم نازک و بیتابی حسرت سرشار	شکوه خون گردد از چشم تر آمد بیرون
چه قدر تازه گل از باغ تماشا چیدند	هر دم از خانه برنگ دگر آید بیرون
گوهر آیینه قیمت ز شکستن دارد
کی دل از عهدهٔ شکر خطر آید بیرون

جان مرد

جان مده ناکام و کام آرزو حاصل مکن   اینقدر ها کار آسان را بخود مشکل مکن

جوهر دل تیرهٔ الایش منت مساز   خاک این ویرانه با آب بقا هم گل مکن

موج بحر اضطرابی نام آسایش مبر   آبرو بت میرود اندیشهٔ ساحل مکن

آشنا گر نیستی ساقی مکن بیگانگی   باده گر حیف است خون هم بعد ازین در دل مکن

بیش ازین از خاطر یاران مبر نام اسیر
دوستی سحر حلال است ای فلک باطل مکن

چو اخگر شعله پرورد است مغز استخوان من   چه منتها که دارد گرمی عشقت بجان من

در آتش گر نباشم سوختن بیکار میماند   چراغ شعله روشن میشود دود چراغ من

چه سازم با هجوم آرزو گر بیم خوی او   محبت هم نگردد قاصد راز نهان من

امید آشنائی از وفا بیگانه دارم   که استغنا خیالش هم نباشد همزبان من

چرا قدر اسیر خود نداند چین ابرویش   که عمری کرده از تیر تغافل امتحان من

ز بس در عشق شد صرف خموشی روزگار من   نفس در خاک می دزدد پس از مردن غبار من

بخاطر بگذرانم هر که آن صیاد وحشی را   بدام اضطراب خویش می افتد شکار من

بدام آسمان گم کرده ام سر رشتهٔ خود را   سر از هر جا بر آرم صد گره افتد بکار من

غبارم بعد مردن با نسیمی هم نیامیزد   پریشان اختلاطی در محبت نیست کار من

هوای ابر و گلگشت چمن ارزانی مستان   ز فیض گریه چشم تر بود باغ و بهار من

بدل از رشک غیرت نیست دیگر خرمی ورنه — کی از باطن شکست آیینه را سنگ مزار من
ادب از عشق میکویند خضر راه امید آمد — نیامد دور کردی های من یکره بکار من
چه خواهم کفت با این هنر با نیها اسیر آخر — کرفتم صدره آن بی رحم شد تنها دو چار من

خنده شیشه رساند ز غم آواز بمن — راز کوید ز جنون زمزمه ساز بمن
هرکز آن چشم سیه کرم نه بیند سویم — کر ندانسته دلم راند مدباز بمن
بسکه بیکانکی از چشم تو دیدست دلم — میفروشد ز خیال نکهت باز بمن
سوخت صیاد سپند از کره حلقه دام — در قفس تا نرسد آفت پرواز بمن
لعل ساقی به خون رختنم داشت اسیر — لب پیمانه همیکفت شب این راز بمن

از توبه شد بباده فزودن آرزوی من — پیمانه سازکیست شکست سبوی من
در سینه آه و زدم و در دل نفس کشم — بر نازک ست خاطر آئینه خوی من

مهر تو دشمنست دم از خشم و کین مزن — سنگی بشیشه دل ما بیش ازین مزن
صلح تو جنک مشرب و جنکت کشاده روی — مطلب اکر جفاست کره بر جبین مزن

تا دارم غم تو کرفتار خویشتن — در آتشم ز کرمی بازار خویشتن

آباد کند

آباد گشته بسکه بعهد تو خانه‌اش   آیینه تکیه کرده بدیوار خویشتن

شعله برزد بصید خاطر ناشاد من   بر لب تبخاله دارد از مبارکباد من
در دل از شوخی خیالش هم نمیگیرد قرار   دارد افسونی که هر دم میرود از یاد من
بیستون گر معدن الماس باشد باک نیست   تیشه دارد بکف از لخت دل فرهاد من
زور بازوی رسا دارد بافسونش چکار   دام را در خاک پنهان کی کند صیاد من
سخت کارم را بانجام ناامیدی برده است   چون نباشد بیکسی شرمنده از امداد من
گرد کلفت توتیا گردیده در چشم اسیر   تا خرابی کرده تعمیر دل آباد من

ز خاک اهل دل بوئی وفای میتوان کردن   بهر دلبستگی مشکل گشای میتوان کردن
بدام خاکساری همچو نقش پا بسری دارم   بگردون از غبارم توتیائی میتوان
دل خون گرم من آیینه گبر و مسلمان است   ز خضر سینه صافی ره بجای میتوان کردن
ندانم تا که دارم آشنای اینقدر دانم   که هر جا میروی از من دعائی میتوان
مشو غافل اسیر از یاد آهوی نگاه او   گران بیگانه بوی آشنائی میتوان

به نهانخانهٔ وحدت گذری پیدا کن   پیر و دل شو از خود خبری پیدا کن
میتوان سوخت بیک چشم زدن هستی خویش   چون شرر گریهٔ آتش اثری پیدا کن

ریگ صحرای جنون مردمک دیدهٔ ماست   یا دلیرانه بنه پا نظری پیدا کن
از نم گریهٔ ما کشت جهان سوخته گیر   دانهٔ فیض ز اشک دگری پیدا کن
شوق تنها نشود شهپر پرواز جنون   از نفس سوختگی بال و پری پیدا کن

دوزخ چکد ز سایهٔ ابر بهار من   آتش سلم خرید محبت ز خار من
آمد براه وعده که عمرم دهد بباد   تا وان عمر رفته گرفت انتظار من
عمری چو ناله همسفری آه بوده‌ام   آتش چرا علم نکشد از غبار من
روشن سواد نسخهٔ آشفتگی شدم   باشد غبار خاطرم آینه دار من
در هجر اگر خیال و فالش نبود اسیر   خون میکند نشست بی ستم ایا مدار من

لخت جگر پاره برای نفس افشان   دامان گل و لاله بپای قفس افشان
افسردگی ز هستی ما دود برآورد   ای شعله کلابی بگریبان خس افشان
ای گریه بیا قافله سالار جنون باش   تخم اثر ناله بدست جرس افشان
معراج اسیر است بمطلب نرسیدن   یکقطره ازین باده بکام هوس افشان

بس که هوشم میدود هر دم باستقبال او   اضطرابم میزند موج از جبین حال او
شب نشین مجلسش سیر چراغان میکند   میدمد صبح جزا از هر گل پامال او

سوختنی

شوخ چشمی در لباس نازکی زیبنده تر — مینماید خویش را در پردهٔ گل خال او
حیرتم چشمک بمژگان سیاهی میزند — مینماید در سواد سایهٔ خط و خال او
شبنم دور از گلم موج طپیدن میزنم — اضطرابم میدواند تا کند پامال او
بسکه از شور لبش جان تبسم تازه دید — شد نمکدان بلور آیینه از تمثال او
وحشت دیوانه گلگشت گلستان میکند — هر که از خود میرود میگردم از دنبال او
از سمندر کس همارا بار نشناسد اسیر — گر شود غمنامهٔ عاشق دو چار بال او

دل پر درد و داغ از من گل نقش و نگار از تو — بجوش لاله زار من بخند نوبهار از تو
مرید خاکساری شو که گر پایت بسنگ افتد — نباشد هیچ مانده منت خاکی یادگار از تو
نفس را فرد دفتر سار نسیان در کمین داری — حساب صبح میگیرید در روز شمار از تو
شکست دل بهاری چون شگفتن زیر سر دارد — شود گرد کدورت صبح عید اعتبار از
جدا هر ذرهٔ خاکسترم اندیشه دارد — چراغان تماشائیست راه انتظار از تو
اسیر از صید کاهش میبرد تکلیف می آرد — سر فتراک جو از من دل عاشق شکار از تو

روی دل ندیده ام از بسکه رو بتو — گر خاک هم شوی نکشایم بروی تو
منت غبار سوخته ام آفتاب شد
گل میکند هنوز دل از آرزوی تو

همچو گل کی وا شود از خنده زخم اندود او   گر شود ابر بهاری هم مسیحا بهبود او
همچو شوخی کز شب در سنبلستان میکند   میکند نکهت بازی با چشم خواب آلود او
بوی شیر آمد هنوز از لب با شکر خند عتاب   خورد سال من که با بند غنچه دل فرسود او
آن گل خودرو که از آیینه میگیرد خراج   برگ گل شاداب تر با آتش بی دود او
رشک کما دارد فلک بر شهرت خاصم ایم   شوخی زنجیر ایاز خاص و من محمود او

آیینه صبح سیر رخش کرده آه از و   کافر کشیده یک دو سه جام نگاه از و
تا دان عمر رفته بیگانگی لبس است   مستی زما و گردش چشم سیاه او
طفل است و شوخ و سرکش بهانه جو   مزد ستمکشی که بپرسد گناه از و
یک غنچه ناشکفته نه بیند چمن بخواب   گل کرد تا شکستن طرف کلاه از و
در زیر بال فاختها سروها نهان   قامت کشید جلوه گلشن پناه از و
وحشت سلم خرید لم از رم غزال   تا دیک اشاره چشم سیاه از و
زاهد با بنگ باده کشان هم راه اسیر   سوز شراب گریه نا سر براه از و

سرو در عنا غبار جلوه او   گل خود روشکار جلوه او
خرمن اشک و خوشه آه است   حاصل انتظار جلوه او
شد غبار هم بهار عمر ابد   مردم از انتظار جلوه او

گل بیخار

کل بنجار ولاله بسید اغ … بشکفد نوبهار جلوهٔ او
دل طاقت رمیده بیر قصد … جون شرر در غبار جلوهٔ او
کر نبودی اسیر چشم تو خاک … نکذشتی مدار جلوهٔ او

بوی کل محتشم از کل آرزو بتو … می بردم بهر طرف شوخی جست وجوی تو
ریشهٔ عشق دائمی تیشهٔ آفت فناست … ناخن سیل اگر کند دل نکنم زکوی تو
بلبل فیض بر زند حسن بهار الفتست … صبح یکانکی دمد دل شده روبروی تو
طوطی صد زبان شود جام بلور از خطت … اینه را قدح کند جام بهانه جوی تو
میکده صاف میکند کریه شادی بدل … جشن بهار میکند هر نفسم زبوی تو

بیا در اتشم افکن بکو همین وبرو … کره میفکن از افسوس بر جبین وبرو
در اتشم بوصال تو نیستم راضی … بیاز دور کمال دلم به بین وبرو
میان چشم ودلم بتو دعوی خونست … ازین بهار تماشا کلی بچین وبرو
اسیر کشته شد اما وصیتی دارد … بخوان بخاکش یک شعر آفرین وبرو

رسید از برک نسرین سنبل او … بهار از دست رفت آه از کل او
کل رخسار وشمع قامتش کو … بپروانه دارد بلبل او

غمزش تاب پشیمانی ندارد   نمی پیچم بفکر کاکل او

در گلستانی که باشد قامت دلدار سرو   میگریزد در پناه سایهٔ دیوار سرو
گر کشائی در چمن بند قبا گاه خرام   بشنود از لاله روئی حرف بیلودار سرو
شد نه تنها گرد این ویرانه بوی گل ازو   گشت زندان مرا هر گاه بر دیوار سرو
در چمن با جادهٔ راه خرام او شود   همچو مژگان میکشد گلبن بخاک از خار سرو
یک خیابان سرو شد هر جادهٔ دشت جنون   گریه از یاد تو کردم سبز شد بسیار سرو
آب میگردد از آن آیینهٔ رخسار گل   خشک میماند از آن چالاکی رفتار سرو
سایهٔ یک سرو از استغنا نیفتد بر زمین   بگذرد در خاطر آن جلوه گر یکبار سرو
بر زبانم از قدش پنهان حدیثی رفته بود   سبز کرد این راز را مستانه در گلزار سرو
گریهٔ سودای یاد قدش بیکار نیست   در بیابان سبز میگردد بجای خار سرو

از درفشانی لبش شگفت اگر یکبار سرو   بار در میند بباغ از گوهر شهسوار سرو
دید تا در گلستان آن سرو نوخط را اسیر   بر سر خود می نویسد طوطی از منقار سرو

داد دل من میدهد یا میکنم بیداد ازو   خاموشیم دیوانه شد فریاد ازو فریاد ازو
یاد نفس گر میکنم فریاد رسوا میشود   دارم طلسمی حیرتی در سینهٔ ناشاد ازو

هر دم

هردم لباس تازه از داغ دربر میکنم   تا یکه روزی شنوم حرف مبارکباد ازو
کنج شرار خویش را در گریه پنهان میکنم   در سینه دارم آتشی چون کوره حداد ازو
تا صید یادش میکند در سینه دل خون میشود   هردم برنگی میطپد در دام خود صیاد ازو
درد غبارم میکند داغ بهارم میکند   تعمیر زخمی میکند کی خواستم امداد ازو
گر بیقراری میکند گر دل لطافت میدهد   نام اسیر بی زبان مجنون از و فرهاد ازو

میبرد رنگ پری از روی آتشناک او   میطپید بال نگاه از جلوهٔ بی باک او
تا دلم پر میزند گردم بجائی میرسد   پیش ازین دارم گمان با جلوه بی باک او
ناامید خار خشکم را چراغان کرده است   میتوان کل کل شکفت از گریهٔ بی باک او
خیره میگردد تماشا اضطراب دل مپرس   چشم پاک آینه میدزدد ز حسن پاک او
میتوان دیدن ز حسن یار روی خویش را   صیقلی گردد اگر آینه را ادراک او
حال زار خنجرآلود دل عاشق مپرس   میتوان دیدن ز مژگان جراحت باک او
از شگفتنهای دل مطلب روا گردد اسیر   دیده ام خواب پریشانی ز چشم پاک او

عود دانی سوخت در صحرا جنون فرسود او   گردش چشم غزالان حلقهای دود او
اشک من در آستین همانه در دامن گل است   حاصلی دارم نمیدانم زیان و سود او
خوشنما در پیرهن همین تا نز ابر گل   دیده صید گرد جولان عبیر اندود او

گر شود صبح قیامت پنبهٔ مرهم بس است   در سیاهی داغ رشکم شد نگاه آلود او
عشق مفلس را جراحت زار بی برگ دل است   سیم پا کوهر نگردد مرهم بهبود او
خویش زر افشانی شد از آیینه بر روی شفق   چشم گریان من و حسن حجاب آلود او
دیدهٔ مطلب ز دوانرا غافلیست از حال دل   چون چراغی کز برون در خانه پیچد دود او
بر صدف کی چشم دارد گر شود غواص این   در دل دریا نگنجد گوهر مقصود او

گردیم سیر کوی ما و بهار هر دو   حاصل که حاصل عمر گل بود و خار هر دو
یکی نوش آشنائی که نیش بیوفائی   از رشک هم نگشتیم یکجا دو چار هر دو
شد شعله گرد کلفت از بسکه سوخت دل را   خیزد ز تربت ما دود و غبار هر دو
ناز و نیاز را دل بسیار بر محک زد   بودند از نزاکت در یک غبار هر دو
در عالم حقیقت گر چشم دل کشائی   یک اضطراب دارند بحر و کنار هر دو

کرد پنهان جلوه در گلزار سرو   برده دل از سرو جای یار سرو
از خط و رخسار و قامت بردهٔ   تاب سنبل رنگ گل رفتار سرو
رستخیز آن صف مژگان شوخ   میکند آیینه را گلزار سرو
کافرستانیست گلشن صبحدم   شوخی موج هوا زنار سرو
آب و رنگ لاله و گل میدهد   سایه پرور دست آتش کار سرو

کرد مژگان

بر که مرکان بلندان دل شکار — ست در باغ نظر دیوار سرو
فریب جلوهٔ او در چمن — برده دل از غنچها عیار سرو
کردن بی او جلوهٔ شوخی بباغ — میکرد اول هوار امار سرو
کرو دیک صبحدم بی او بباغ — رفته بر بار صنوبر بار سرو
یک خیابان کریه سر کردم اسیر — شبنم افشان کشت از و باز ار سرو

دلی دارم جنون سودا کراو — سیه چشمان عالم لشکراو
نکش زحمت نسیم صبحگاهی — نکنجد بوی کل در بستر او
سراسر کشته چون می آفریدند — نمیکشتم چرا کردم سراو
کبوتر کرم پروازی نیاموخت — نبستم نامه تا بر بر او
نه مجنونم نه عاقل میکذارد — فریب نرکس افسونکر او
دلم بیراهن چاکست چون کل — قبا تنک است از بس در براو
نه تنها میکند الماس پاشی — خورد خون جکر پیکان کراو
اسیر از دین برآورد است مارا — اشارتهای چشم کافر او

الکنان سر کن که دل خندد چو کل بر حال تو — تا بشود آیینهٔ احوال تو افعال تو
هر چه را داری یقین سک از بدبر است — وای اکر باشد کمان زشت با اعمال تو

هر شراری داشت پروازی دل بیتاب ازو | گشت چون در دیدهٔ بیتاب آتش آب ازو
صیقل آینه دریا غبار عاشق است | یاد میگیرد ز مور سینه صافی آب ازو
زینت دیرینهٔ عاشق بغیر از داغ نیست | لاله زاری مینماید در نظر مهتاب ازو
حلقهٔ زنجیر مجنون تو در صحرا گداخت | تا قیامت ماند نام چشمهٔ سیماب ازو
دود بسجید است در چشم ترم جای نگاه | بس که در دل سوختم تنها خیال خواب ازو
سرو دلجوئی که از خون تذروان سر کشید | گشته هر ساعت برنگی جلوه کردن تاب ازو
صیقل آینه دریاست گرد ما اسیر | یاد میگیرد ز مور سینه صافی آب ازو

شود صیاد طاقت هر کرا گردد زبان ابرو | چه تیر کش ز دلها هر کرا باشد کمان ابرو
کمان در حلقهٔ بازو بری در دام می افتد | که دارد آنچنان چشم و که دارد آنچنان ابرو
فدای گردش چشمش که صید انداز میداند | نیندازد ز کش تیری که دارد در کمان ابرو
اسیرم جام هستی خورده ام از گردش چشمی | دلم مرغیست حسرت نام دارد آشیان ابرو

نگه در دیده خون شد دیدنی کو | دل آتشخانه شد گلچیدنی کو
ز خو می رفت نه هر ساعت برنگی | ادب را جرأت پرسیدنی کو
سخنها دارم اما بی دماغم | دل گفتن غمم نشنیدنی کو

بشک آمد

به تنگ آمد دلم از تلخکامی — ستم کیشان شکرخندیدنی کو
اسیر از گردش چشم تو شد مست — قدح را فرصت گردیدنی کو

دل نه پرسیده است و نشنیده است هرگز نام او — گشته بی گوش و زبان مست می پیغام او
سنگ طفلان را خیال شبنم گل میکند — بسته بر بازو دل دیوانه حرز نام او
صبحدم گرد شکار صیدگاه دیگر است — جلوهٔ بال ملک دارد غبار دام او

خونم بجوش آمد تیغ نگاه کو — موتیر میکشد به تنم صیدگاه کو
دل وصف عیش زخم خدنگت بسینه داشت — هر مو جدا بناله در آمد که آه کو
نزدیک شد که وحشی آوارگی شوم — تدبیرهای چشم تغافل پناه کو
خورشید بینش از افق مدعا دمید — فرقی دگر میان سفید و سیاه کو
شرمنده دارد م رگ نشتر گرمی اسیر — آن گریه های نیم شبی عذرخواه کو

رو دیده ام ز گرمی بی اختیار تو — تاثیر عشق کرده مرا شرمسار تو
خضرم نوید وعدهٔ دیدار میدهد — آب بقاست خاک ره انتظار تو
برگ گل از بنفشه بیارنگ و بو گرفت — نادیده نو بهار خط مشکبار تو
روشن سواد صفحه گلزار چشم ماست — ریحان شکسته است ز خط غبار تو

دلی داده ام ز دست مران از نظر مرا		کاری نکرده ام که بیایم بکار تو
دیرینه محرم نگه کرم بوده ایم		افتاده ایم از نظر اعتبار تو
یکدم تو برقرار نهٔ با اسیر خویش		بیچاره تا کی نشود بیقرار تو

نخورد به بزم مستان دل شیشه آب بیتو		بجزان تاک ماند قدح شراب بیتو
بکدام دل بسوزی جو زنم رخ بتابی		که شود ز آتش دل بطی کباب بیتو

صبر و شکیب دیدهٔ جان و دلم از و		غافل کسی که می شمرد غافلم از و
بندم ز ناله دست فلک از شکست دل		ترسم که حل شود بغلط مشکلم از و
از برق یک نگاه دو حاصل برم ز عمر		گردیده کام دیدهٔ دل حاصلم از و
از بس نشسته در دل من باد عارضی		روشن بود چو آینه راز دلم از و
آخر مرا اسیر بیابان برد اسیر		سیلاب اشک خویش که با در گلم از و

گریزان خودم از شرم بیتابی بناهی کو		سراپا حرف تقصیرم زبان عذرخواهی کو
بطالع دولت بیدار زخم کاری دارم		زگردش سرمه جوهر دار شمشیر نگاهی کو
چو در محشر ز خون کشتگان رحمت بجوش آید		مرا در بیگناهی بهتر از چشمت گواهی کو
نگردد همتم صید تجرد از گرفتاری		کشم تا حلقه در گوش صفائی صید گاهی کو

جوخواهی

چه خواهی گفت با این بینزبانها اسیر آخر　　اگر بر سر ز فریاد خموشی عذرخواهی کو

چشمی بسایه مژه دیدار بسته ز　　پنهان نگاه کافر زنار بسته ز
دیده بزیر هر مژه صفهای آه من　　یوسف جمال دل بخریدار بسته

دارد بدل خیال تو مستور جلوهٔ　　از شوخیش رم نگه حور جلوهٔ
باغ هوای قامت دلکش ندیدها　　بر سرو بسته اند بصد زور جلوهٔ
بالید چشم حیرت خورشید و مه بسبت　　موسی که دید از آینهٔ طور جلوهٔ
از قطره بحر جوید و از ذره آفتاب　　دارد بقدر بینش هر مور جلوهٔ
بخت سیاه آینهٔ خال و خود نمامست　　گر باشد از خیال تو مستور جلوهٔ
یک می اسیر نشاء مستی خمار داد　　از جام جلوهٔ در فغفور جلوهٔ

زلف شبگون روزن خورشید تابان کردهٔ　　یا صدف لبریز مروارید غلطان کردهٔ
طرهٔ پیچیدهٔ بر عقد گوهر دادهٔ　　یا دلم جان اسیر رتبهٔ جان کردهٔ
عقد گوهر نیست حاجت ماه رخشان ترا　　گوهر از هر حلقهٔ زلف سیاهان کردهٔ
هر مه گردیده در چشم کوکب میکند　　تن عقیق لب که از خط عنبرافشان کردهٔ
عندلیب و قمری از رشک جنونم سوختند　　نالهٔ زنجیر را سرو گلستان کردهٔ

۱۰

خوردسال من چه غوغای خط و خالست این | پیر مسکینی اسیر کافرستان کرده

چشمست و نور دیده خیالت در آینه | حورست و باغ خلد جمالت در آینه
نظاره نقشبند پریخانه گشته است | تا دیده جلوهٔ خط و خالت در آینه
شبهای قدر پرده نشین سحر شدند | دیدند ذرهٔ خط و خالت در آینه
پیمانه گیر و سیر چمن کن که صبحدم | بر روی خویش وا شده حالت در آینه

طفل است و بدخو دارد بهانه | در عشق دارد ما را فسانه
مانند قمری سر بر نکردیم | بی حلقهٔ دام از آشیانه
تبغش بخون تا گشته رنگین | گویا کشیده است آتش زبانه
هر کس بنوعی دارد فغانی | ما را خموشی آید ترانه
ما جام و ساغر ی او کوزه هم | مقصود ساقیست باقی بهانه
ما را دو چیزش سرگشته دارد | آه از تغافل داد از بهانه
دل با خیالش در گفت و گو بود | اما بهمو دیم ما در میانه
از شور مستی در خاک کوشش | آخر نشستیم دیوانه گانه
همچون کمانم در سینه تیر است | تا تیر او را گشتیم نشانه
دیو انکان را در بند کرده | زلف تو دارد زنجیرخانه

دارد بهانه

دارد بناز پیش دلم شیشه آینه / جز راستی چگونه کند پیشه آینه
این جلوه‌ها که صورت شیرین نموده است / فرهاد را چرا نشود تیشه آینه
هر روی خوب و زشت در دل گشوده است / خلوت‌نشین پاکی اندیشه آینه
کی بی سفر بکعبه مقصد توان رسید / شد سنگ آب شیشه و شد شیشه آینه
هر روز خویش خسرو و شیرین چه میگریست / میساخت کوهکن اگر از تیشه آینه
صبح است ساغری ز تماشای خود بزن / آن چشم مست جام می و شیشه آینه
هر کس که هست رفته بزنگی ز راه او / دارد بباغ صاف دلی ریشه آینه
بیند اگر بجای دل پاک ما اسیر / از شرم خود بسنگ زند شیشه آینه

همت جگر حوصله ناکست درین راه / نقش قدم ما دل چاکست درین راه
هر نقش قدم میکده عیش فریبی است / از تاک کمندی که بخاکست درین راه
هر بادیه فرسنگی و هر مرحله راهیست / خضر سفر ما دل پاکست درین راه

دنبک نها ندارد هیچ تقصیر آینه / با دل ما یافت در یک صبح تخمیر آینه
اینقدر دانم که دل محو تماشای کسیست / جز تم خواب پریشانست تعبیر آینه
صبحدم فرش است در ویرانهٔ جای ما روز و شب / کرده‌ایم از سینهٔ بی‌کینه تسخیر آینه

از تماشایت درین ویرانه جایی دل نماند　　بس که کردم بر در و دیوار تصویر آینه
کج کلاهان قبلهٔ عالم خطابش داده اند　　هر کرا بینی بر کنی کرده مسخر آینه
مطلب حیرانیم سیر بناگوشش تو بود　　هر چه در دل داشت طوطی کرد تقریر آینه
گر دلی دارد عنان میگردد از سیمای مرد　　آب یکرنگی خورد از جوی شمشیر آینه
خاک ما بر باد رفت و دل غبارآلود نیست　　کرده خشت این بنا را حسن تقدیر آینه
نشکند رنگ دل ما گر شود عالم خراب　　خانه را از سینهٔ صافی کرده تعمیر آینه
شاهد مقصود از هر پاره در بر میکشد　　از شکست کار خود میسازد اکسیر آینه
سیر صحرای جنون شوخ است در زندان اسیر　　ساختم از حلقهای چشم زنجیر آینه

هر نقش قدم چشمهٔ خونست درین راه　　خضر من سرگشته جنونست درین راه
از دل بطواف سر کوی تو رسیدیم　　نقش پی ما داغ درونست درین راه
رخشنده هلال خم شمشیر تو از دور　　دیدیم همین جلوه شگونست درین راه
آنرا که کف دست برد شوق بمنزل　　گر جادهٔ عقل برونست درین راه
این تشنهٔ آواره که خوانند سرابش　　این قافله را راهنمونست درین راه
نقش پی مجنون کندش راه نمایی　　دیوانگی هر که فزونست درین راه

گلی ز باغ وفا آمده　　خود خسی خار نما آمده

هر گلی

۲۰۳۴

هر کجا پای نهی گل روید | گر بدامان زکجا آمدهٔ
ذرهٔ ذات تو خورشید نماست | بحری و قطره ردا آمدهٔ
سایهٔ خار تو سرو بستانست | خرمن نشو و نما آمدهٔ
جز خودی چیست بگو زاهد وقت | تو که از پیش خدا آمدهٔ
نور آئینه بخود پنهانست | قبله و قبله نما آمدهٔ
کی دلت تاب نگاهی دارد | آفت آئینه ها آمدهٔ
خار و گل نام خدا میگویند | ای سهی قد ز کجا آمدهٔ
مستی و شوخی و عالم سوزی | چه بگویم که چها آمدهٔ
ملکی آدمیٔ یا پریٔ | که بگاشانهٔ ما آمدهٔ
در ازل وعدهٔ وصلم دادی | اینقدر دیر چرا آمدهٔ
شرم بادت که بگلزار جهان | از پی کسب هوا آمدهٔ
جز خطا نیست سر و کار تو اسیر | مگر از بهر خطا آمدهٔ

صباح عید ولایت علی ولی الله | وکیل حضرت عزت علی ولی الله
فروغ جبههٔ ایمان صفای باطن جان | بهار صبح امامت علی ولی الله
چراغ هر دو جهان نور حق شناسی او | مدار وحدت و کثرت علی ولی الله
ازل غلام و ابد چاکر است میدانم | بدایت است و نهایت علی ولی الله

باین دو معجزهٔ وحی انتظام گرفت   نبی است مصحف و آیت علی ولی الله
ز تیغ تیش اینه شرع روشناس یقین   زاوج مذهب و ملت علی ولی الله
ز کوشش بنیه بیگانگی بکش شنو   لوای دین سعادت علی ولی الله
سحاب گلشن کثرت محمد عربی   چراغ خلوت وحدت علی ولی الله
کدام عرشش چه کرسی چه اسمان چه زمین   فزون ز پایهٔ رفعت علی ولی الله
بسر دو دیده کند طاعتش بجان خورشید   ش غلام اطاعت علی ولی الله
کمر شکستهٔ بازوی نصرتش خیبر   تمام دل همه جرات علی ولی الله
زلال چشمهٔ شمشیر شعله بردارش   چکیدهٔ ید قدرت علی ولی الله
من از کجا و ثنایش کجا چه میگویم   برون ز عرش عبادت علی ولی الله
کریم و بنده نواز است جان قرب رسول   بقدر شاه ولایت علی ولی الله
که این اسیر سیه روی بی بضاعت را   کند بحشر شفاعت علی ولی الله

هر و بر خویش بنازد که نو رعنا شدهٔ   گل ببالد که تو گلزار تماشا شدهٔ
تا ز بیرحمی تنهانه همی داد ستم   گاه بیگانه گهی رام تماشا شدهٔ

از گلشن بهار چه گلدسته بستهٔ   رام گشتهٔ ز خیال که جستهٔ
گل بی تکلفانه بسر میتوان زدن   انکار کن که طرف کلاهی شکستهٔ

اعنا از

رعنا تراز بهاری و رنگین تر از نگار — نقشی برای چشم و دل ما نشسته ر

بهار روضهٔ ایمان علی ولی الله — دلیست زنده با وجان علی ولی الله
رواج دین مبین و حصار شرع یقین — نبی گل است و گلستان علی ولی الله
چو سایه بی سپر افتد اگر درد گنبد — چهار عنصر امکان علی ولی الله
چمن طراز خلیل و تسلی یعقوب — رفیق نوح بطوفان علی ولی الله
چو موی زنگی درهم گسسته رشتهٔ کفر — زتاب نیزه پیچان علی ولی الله
بهار شعلهٔ دوزخ دماند از دل خصم — ز ذوالفقار سرافشان علی ولی الله
ازل کدام و ابد کیست هر دو را بر در — نشانده همچو دو دربان علی ولی الله
بگلشنی که خدا باغبان او باشد — نوای مرغ خوش الحان علی ولی الله
چو دیده عقده کنم بر رشتهٔ آدم — گشود مشکل آسان علی ولی الله
چه بهره تو رست که با مظهر العجایب ثابت — رفیق موسی عمران علی ولی الله
اگر نه قبلهٔ طاعت کند چه چاره کند — اسیر بیدل حیران علی ولی الله
هزار دام بره دارم و تو میدانی — بگیر دست مرا جان علی ولی الله

یا خاک مال خجلت نشو و نما مده — یا سبزه کرد و باج بجمال هما مده
چون سوختی مرا بره انتظار بخش — خاکسترم بشوخی باد صبا مده

جز من کسی شکار تغافل نمیشود	بسیار زحمت نگه آشنا مده
بشناس قدر خاتم جمشید پاس دار	حیفست بدست امید گدا مده
نشنیده حرف میرود از خاطرت اسیر	یا این دماغ درد سر مدعا مده

مصحف روئی ترا گر دید تفسیر آینه	از خط سبزت بهارستان کشمیر آینه
طفل محجوب مرا گر دست تسخیر آینه	بی مروت سنگدل بی رحم بی پیر آینه
آه اگر گیرد کمان گوشه ابرو بدست	شد ز مژگان تو همچون نرگس تیر آینه
خنده دندان نما کردی و کوثر آب شد	کشت از آن شیرین دهانت چشمه شیر آینه

بیخودم از گردش چشمی حجاب آلوده	تیغ خوابانیده بر دل مار خواب آلوده
کعبه در هر قدم دیدم براه بازگشت	ابر رحمت کشت دامان شراب آلوده
گردش چشم تو تکلیف صبوحی میکند	صبح میماند بخواب اضطراب آلوده
سینه صافی ساغر زهر پشیمانی دهد	گر بخاطر بگذرد حرف عتاب آلوده
نیستم غافل از آن چشم سیه دیدم اسیر	با تغافل گفت و گوهائی عتاب آلوده

گر بصحرا میرود شوقم زند تازه	جلوه آوارگی دارد کمند تازه
عقده نم دیده مژگان کس ناخن مباد	اشک ما در دل گره شد بند بند تازه

همچو طفلان

همچو طفلان گریه را تا کی کسی ضایع کند　　هر نفس برروی زخمی هرزه خند تازهٔ
نارسائی کرده وحشت همچو استغنا دلیر　　میکشد تیر از جگر مژگان بلند تازهٔ
سبزهٔ دود از کدامین دانهٔ ما بر نخاست　　بهر هر کشتی جدا سوزم سپند تازهٔ

اینقدر عمد از بان دل نفهمیدن که چه　　خاطرت اینه را رست پرسیدن که چه
نیست گر مطلب که ریزد داغ بر بالای داغ　　درمیان گریه دیوانه خندیدن که چه
گر زمن باور نداری قصهٔ دارد اسیر　　از دل خود حرف او یکبار نشنیدن که چه

تا ببوسیش میکنم غافل نگاه　　بر نگاهم میشود مایل نگاه
در گلستان سیر صحرا میکنم　　بس که شرمم میشود حایل نگاه
تهمت بیت ای خوش نگاهان تهمت بیت　　دل نمیدارند اهل دل نگاه
صیقل آیینهٔ ما کی شوی　　میکنی بر خویشتن مشکل نگاه
شد چراغان روی‌اش از می تا اسیر　　شمع در فانوس این محفل نگاه

رشک بهارش از می تیغش ندیدهٔ　　دلرا نگارخانهٔ آتش ندیدهٔ
لیلی ز دست راه تو مجنون ساده لوح　　صیاد ترک وشوخی ترکش ندیدهٔ
از ناله طبیب گذر از نفس ببین　　گر نبض شمع در تب تابش ندیدهٔ

وز آه برده سوز به بین اضطراب دل — در عکس آب شعلهٔ مشوش ندیده
کفش که هرزه از پی دل میرود اسیر — آن صیدگاه جلوهٔ ابرش ندیده

میرود آهسته چشمت تا چه کلها چیده — از خیال او پری در خواب آیا دیده
بی تکلف راکل آغوش و دامان بستر است — صبح میماند بمست در چمن خوابیده
خجلت تقصیرها شاید بفریادم رسد — کرده ام یک عمر حاصل خرمن ناچیده
خندهٔ خمیازه آلودش تماشا میکنی — غنچه میماند بطفل لذت می دیده
در جراحت زار شمشیرش دلی دارد اسیر — شبنم خوبی بروی برگ کل غلطیده

بی جنون زنجیر باشد چون رگ افسرده — موج بی دریاست مار در بیابان مرده
صیدگاه جلوهٔ ناز که باشد در بهار — بوی کل ماند بصید زخم کاری خورده
از شفق داری چه دستی در حنای آسمان — تا کجا خونین دلی در ساغری افسرده
نسبت دیوانه و صحرا بود چون مغز و پوست — چون جدا کردند بی مغز اند اگر بی پرده
چیست میدانی دل سرگشتهٔ حیرت اسیر — مهره بیرون ششدر مانده لب خورده

احوال ما اگرچه مکرر شنیده — سوگند میخوریم که کمتر شنیده
دارد نفس گداختهٔ گوش کردنی — نقلی شنیده که مکرر شنیده

روشن

روشن شو آنقدر که بروشنگری رسی　　آیینه دیده و سکندر شنیده
هرچند بر دلی بخلد بی زبانیم　　نشنیدنیست هرچه مگر رشنیده
رمزی ندیده زکتاب دلی چه سود　　هرکس که خوانده مصرعی از بر شنیده
بر بال ناله بسته دلم نامهٔ ترا　　آواز بلبلان زکبوتر شنیده
در حیرتم ز شوق سبکسیر دل اسیر　　پرواز نانداشتن پر شنیده

گلشن آشوب در کار تماشا کرده　　از دل ما خویش را گویا تماشا کرده
مرز بانشناسد از بس مست شوخی گشته است　　جلوه معلوم شد در کار مینا کرده
پرتو راز تجلی را که دل بی تاب اوست　　کرده در گل نهان در شمع پیدا کرده
بر نهاد سینه محشر تا آن آسودگی　　آنچه در کار دل یک بی سر و پا کرده
زین نرنجد خاطرت از ما اگر گوید اسیر　　از برای چشم ما خود را تماشا کرده

گر ز مژگان وا کند انصاف جا در دیده　　نیست راه یک نگاه آشنا در دیده
در گران گوشی هزار آهنین بندان مباش　　میتوانی داد تیغی را صفا در دیده
میدهد آهسته چرخم در صفاهان خاک مال　　جا کند از سرمه ام شاید جدا در دیده

گاهی اگر بناله من گوش داده　　هوشم بغارت لب خاموش داده

می خورده بدیدن آیینه رفته ز — کاری بباد باده شفق نوشش داده
آب و گل سرشت دل عندلیب چیست — جز شبنم و گلی که بهم جوش داده
حیرت گناه دیده ندانم گناه کیست — خمیازه‌ها که طرح با آغوش داده
دل میکنیم خوش که دلش نام کرده — این سنگ و آهنی که بهم جوش داده

می بساغر کردن ساقی چراغان نگاه — خنده‌اش عمر تماشا جلوه‌اش جان نگاه
دیده در دل دل بجان جان بر غبار آمیخته است — میکشد مژگان رسا بی بس که در میدان
در حیا پیچیده رخسارش هوس نامحرم است — کی توان کردن برون سر از گریبان نگاه
دل بحیرت می‌سپارم جان بحسرت میدهیم — در فرنگستان عشق این است تاوان نگاه
جان بیاد چشم شهلای تو از دل کنده‌ام — عالمی را گرچه کردم نرگستان نگاه
خوش نگاهان را نگاه از چشم میدوزد امید — میدهد از بهر دیدار تو سامان نگاه

سیر بهار آیینه ما نکرده — شبنم برگ شعله تماشا نکرده
درس ادای صفحه شوخی نخوانده — مشق نگه بمکتب ایما نکرده

سینه در میکده گشت آیینه — خم سکندر سد و خشت آیینه
باده بوسید گلستان ساغر — روی خود دید بهشت آیینه

هر کس

سرکشی کم سخنی سنگدلی   هرچه دید از تو نوشت آینه

طرف کلاه از مژه بالاشکسته   صد ناوک بلا بدل ما شکسته
ما شوخ و سبزه دلکش و ساقی بهانه مست   ما و دلی و توبه صد جا شکسته
رعناتر از بهاری و رنگین تر از نگار   بازار سرو ها صف گلها شکسته
گلزار بی نیازی باغ تو گل حجت   گو یدبدیده همچو دل ما شکسته
بی باکی از تو شعله چالاکی از تو سرو   با پای جلوه های تو هر جا شکسته
باغ نظاره در گل و سنبل گرفته   میخورده وزلف چلیپا شکسته
خارش مبین اسیر که پرورده غم است   گو یدبده که همچو دل ما شکسته

خانه پرداز صبر ما شده   بخدا سخت بیوفا شده
تا نفس میکشی درین وادی   شده گرد و بر هوا شده
سرگران گشته نمیدانی   یاد بیگانه آشنا شده
قدر رتو فته اسیر میدانی   گر ز دل یک قدم جدا شده

ملک صبا بشرم نگاهی گرفته   هند بلا بچشم سیاهی گرفته
کس از بهانه از تو مسلم نبوده است   جرم نگاه را بگناهی گرفته

شد نرگست گواه که سویم ندیدهٔ   تا دیدهٔ ز دیده گواهی گرفتهٔ
داغم که قدر عشق ندانستهٔ اسیر   آئینهٔ بقیمت آهی گرفتهٔ

همه تن آیینه دست بر آئینهٔ منه   سوی خود بین بعبث در نظر آینه منه
خبر از خویش نداری که سخن میشنوی   بر بکف ای زخود ابیخبر آیینه منه
در تماشای رخت شش جهت آیینه کرند   بیش ازین منت دیدار بر آیینه منه
ترسم از حیرت خود جلوه فراموش کند   دیده زنهار دران رهگذر آیینه منه
لذت وصل مپرس از دل ظاهر طلبان   نام کوته نظر بدگهر آیینه منه
سعی کن تا دل بیدار بدست آید اسیر   دید اگر هست بدیوار و در آیئنه منه

دارم ز کاوش [illegible] جان تازهٔ   در سینه طرح چاک گریبان تازهٔ
آتش بپیرهن عشقم و از ترس کفر و دین   دارم ز هر نگاه تو ایمان تازهٔ
شد خسرو از غرور بدامم کسی   این ماجرا فتاد بدیوان تازهٔ
دیرینه عندلیب گل داغ گشته ام   کی میخورم فریب گلستان تازهٔ
در باغ دل اسیر ز تیغ نگاه او   گل کرده است زخم نمایان تازهٔ

دیر صلحی با تغافل عهد دیرین بستهٔ   زود رنجی تهمتی بر ناز و تمکین بستهٔ

سالها

طرح گلخن کرده هر جا گرد جولانش نشست   عالمی را چون بهار از جلوه آیین بسته

خبر ز سوز نداری سرود نایی که چه   برای درد نفهمیده وای وای که چه
غبار کلفتی از ذره وحشت افزاتر   دل و دیده آرایش سرای که چه

نکند گر چه کسی گوش بفریاد کسی   هیچ کافر نکشد منت امداد کسی
خواب آسایش عاشق رمد از دیده خاک   گر ببیند که نگاهت شده صیاد کسی
رفتم از خاطرش اما نفسی بی من نیست   نتوان برد فراموشم از یاد کسی

ز رخسارش هوا بتخانه چین بست پنداری   ز رفتارش زمین دامان گلچین بست پنداری
گل نومیدی از خاکم غبارآلوده میروید   هنوز آن بیمروت بر سر کین است پنداری
باین بیحاصلی باغ و بهاری در نظر دارم   که هر مژگان بحشمم دست گلچین است پنداری

گر شود فتنه چشم تو می ناب کسی   نتوان بست بافسون اجل خواب کسی
اضطراب نفس از مشت غبارم بیداست   خواب راحت چکند با دل بیدار کسی
شبنم از طرف نگاهی شده آیینه صبح   سیر گل میکنم از پرتو مهتاب کسی
شب با سرمه کش دیده بی سامانی   صبح بیدار نگردد ز شکرخواب کسی

جو طفل شعله

جو طفل شعله در دامان خاکستر کند بازی   اگر در خاطر آیینه یادش سر کند بازی
هوای سوختن را اعتدال از گرمی خوی   اگر در آتش گل غنچه را خلگ کند بازی

گر رنگ خزان که چمن آرای بهاری   آیینه طراز گل مشاطه خاری
دل گرمی سودای تو در عالم هستی   هر عضو مرا ساخته مشغول بکاری
گر سینه دریا صدف راز تو گردد   هر موج شود شعله و هر قطره شراری

جان سپند چشم عیار کسی   کس مباد از چنین خوار کسی
هر سر مویم زبان دیگر است   جان فدای شکر آزار کسی
ابر رحمت از غبارش گل کند   عشق اگر باشد هوادار کسی

دیده ما خاک جولانی تو بودی کاشکی   حیرتی هر دم بحیرت میفزودی کاشکی
عالمی را سوختن بخشید آتشگیر دعا   آتش سودای ما میداشت دودی کاشکی
ساغر می در کف آیینه گیتی نماست   پاره احوال ما را مینمودی کاشکی

گر یکقدم براه محبت بلا شوی   چون نور دیده آیینه نیک و بد شوی

دلشنام

دستنا... بیشتر که... بیشتر کنم | گلدسته ببند گلشن عمر ابد شوی

هیچ دانی چرا خوش چشمی | از برای دل ما خوش چشمی
گلستان شده بزم از نکهت | چه قدر نام خدا خوش چشمی
سرمه در چشم نگاهی نکشی | گر بدانی که چها خوش چشمی
بتمنای تو حیرت چه کند | سخت شوخی و بلا خوش چشمی

دل کشته ارز دوست میگوئی | بیمغزی و حرف پوست میگوئی
بی دردم اگر دلت خبر دارد | آن کیست که جمله اوست میگوئی
با دشمن نفس آشتی کردی | فردا چه جواب دوست میگوئی
وحشت نکشیده سرمه در چشمت | گل محرم رنگ و بوست میگوئی
از خویش اسیر خوشتنی خبرداری | بی مغز همین که دوست میگوئی

ای عمر فتنه شوخی مژگان کیستی | ای جان جلوه سرو گلستان کیستی
چشمت سیاهت از مژه صفها کشیده است | با این سپاه رخنه گر جان کیستی

بسودا آمدی شیدای خویشتم ساختی رفتی | باین روزم نشاندی بیوفا انداختی رفتی

چه رحم است این چه انصاف است ظالم آخر محرمت این   زدی صیدی بخاک و در ره فکندی تا ختی رفتی

باستقبال مژگان سیاهی   نگاهم میدود هردم براهی
زخجلت چون برایم روز محشر   ندارم در بخشش گناهی

هشیار ریم کلی زگلستان بیخودی   رفتیم زخویش جان من و جان بیخودی
گرم آشنا نگاه ترا دیده تا بخواب   گردیده چشم اینه حیران بیخودی

زبیدرد محبت حال اهل دل چه میپرسی   سراغ آب گوهر از نم ساحل چه میپرسی
زمغز عقل داری پنبه غفلت بگوش دل   خراش ناله زنجیر از عاقل چه میپرسی

درد دل زان بیشتر دارم که تدبیرش کنی   دل ازان دیوانه تر دارم که زنجیرش کنی
بعد مردن بر ندارد استخوانم را زخاک   بال پرواز هما را گر پر تیرش کنی
میشوی ایمن زدست اندازی سیلاب فنا   گر بسر خود را حباب جوی شمشیرش کنی

بود چو زلف تو گر نامه سیاه کسی   بروز حشر نپرسد کسی گناه کسی
فدای گردش چشمی که همچو گردش عید   کشیم جرعه میخانه نگاه کسی

زبذوق

گر بذوق سوختن همرنگ چشم تر شوی ... همچو اخگر گوهر دریای خاکستر شوی
ترک هستی از این کام ره آزادگیست ... جهد کن تا از خیال هیچ آگه تر شوی

بهارست یاران علاج دماغی ... می و مطربی دلبری کنج باغی
چه میکردم آیا باین تنگدستی ... دلم گر نمیداشت سامان داغی
دلم دارد از فیض دریای همت ... چو وارستگی گوهر شبچراغی

دل را چگونه منع محبت کند کسی ... گیرم که بشنود چه نصیحت کند کسی
مستی ز باده خندهٔ گل خرمی ز باغ ... در زیر آسمان چه فراغت کند کسی
با خود کمر بدشمنی خویش بسته ایم ... در حق یار گر چه مروت کند کسی
این زندگی کرایهٔ مردن نمیکند ... بهر کدام عمر وصیت کند کسی
گیرم که مهد امن و امان گشته روزگار ... کو گوشه که خواب فراغت کند کسی
دارم غمی که رام شگفتن نمیشود ... ترسم سراغ دزد زراعت کند کسی
گشتم غبار و از سر کویش نمیروم ... دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

در آتش دارم از هر عضو بندی ... گزند هر کسی دارد سپندی

رهائی سر نوشت عالم نیست چو بی می افتم از بندی به بندی
تکلف چیست زندان نفاقی تواضع چیست دام ریشخندی
تغافل سوز کردیدم نگاهی بتلخی جان سپرم نوشخندی

دلم را میکشد صیادی شوق تماشائی که دارم حلقهٔ دام فریب چشم شهلائی

خوشا جان راحت دل فیض سحر بیداری رنگ گل آب گهر شور نظر بیداری
گل رعنای چمن پرور عیش ابد است لذت دیدن مشتاق دگر بیداری
شب نشینان ترا عمر ابد روحانی ظلمت آبحیات است سحر بیداری
چون نظر یافته ز عشق مجازی مرشد بسته از دیده مریدانه کمر بیداری
نگهم را مژده بی پرده بیتو زنار طراز شود م گر عوض دیدهٔ تر بیداری
شوخی جنبش مژگان غزالان دارد میزند بال بچشم تو مگر بیداری
مطلبم دولت دیدار کسی بود اگر زد گلی از چمن صبح بسر بیداری

گر همچو حسن گل چمن شوخ‌تن شوی در پرده جوش باده تنگ سخن شوی
کی بوی دوست را ز صبا میدهد کسی کاری بکن که رانجه پیرهن شوی
رامت شوند دیو و پری همچو خار و گل گر چون بهار چله نشین چمن شوی

حالم

حاتم تمام آینهٔ روی دل شود — چون عکس اگر غریب بجا و وطن شوی
ساغر ستاره سوختهٔ عکس حال تو — صبحی که لاله زار برافروختن شوی
تا پرده کدام نوائی شدن مباد — چون داغ زنگ آینه سوختن شوی
خارج نوای خلق نگردی که چون اسیر — مجنون دشت سلسلهٔ انجمن شوی

زلف را چند پریشان کنی و جام کشی — برسی هر نفسی عربده در دام کشی
غیرت آنست که لذت چشش مجنون نشوی — گوش گر همه در حلقهٔ ابرام کشی
لذتی بهتر از آن نیست که تنها از خلق — ترک مطلب کنی و خجلت ابرام کشی
آتش حرص دلی گر کندت خاکستر — به از آنست که بار طمع خام کشی
باغبان بلبل آشفته دماغ افتادست — مگر از غنچهٔ گل روغن بادام کشی
من همین محو شوم محو شوم محو شوم — تو همین جام کشی جام کشی جام کشی
ای خوش آن بخت که در مجلس الستت آیم — از لب ساغر می بادهٔ پیغام کشی

جسم گمان و جان یقین مرتضی علی — چشم زمان چراغ زمین مرتضی علی
حکام شرع یافته زیب نفاذ ازو — خاتم محمدست و نگین مرتضی علی
نور چراغ وحدت و خورشید قرب صبح — نقش جبین روح امین مرتضی علی
در سفرهٔ الستت شد تلخکام لا — آنرا که داد شور یقین مرتضی علی

پیش از صباح هر دو عالم کشید صبح | خوان شناخت را نمکین مرتضی علی
از خاک زندگی بچه رو سر بر آورد | آنرا که نیست نقش جبین مرتضی علی
چرخ نهم قلمرو افتادگی نواز | عرش عظیم خاک نشین مرتضی علی
از آب تیغ حمله و خاک دیار کفر | معمار قصر دین مبین مرتضی علی
از شان بی نیازی و قدر گذشتگی | بخشندهٔ کلاه و نگین مرتضی علی
گوشی بدوست پروری انما بهل | هر کس شنیده است همین مرتضی علی
در دیدهٔ کمان ز حیرت چکید کان | آیینه خانه ساز یقین مرتضی علی
بر آخرین نگه دم رفتن کند بلطف | طرح بهار خلد برین مرتضی علی
بزم دلت چو خلوت بار خدا شود | بگشای چشم پاک و ببین مرتضی علی
از باد حمله وا شده دروازهای فتح | هر جا گشاده است کمین مرتضی علی
دارم امید از که اسیر ضعیف را | بخشد مراد دینی و دین مرتضی علی

محراب قدر کعبهٔ شان مرتضی علی | مالک رقاب هر دو جهان مرتضی علی
شرح بسیط نسخهٔ نایاب معرفت | متن اصول کون و مکان مرتضی علی
خاقان قدر مرکب سلطان سان رکاب | کرسی نشین عرش مکان مرتضی علی
عقل از کجا و مرتبهٔ قدرش از کجا | بالاتر از خیال و گمان مرتضی علی
خورشید اصفیا و فلک شان اولیا | سرچشمهٔ فتوت و شان مرتضی علی

بحر رمل

جبرئیل عندلیب و ریاض ولایت او | اکسیر آب و رنگ جهان مرتضی علیست
فقر از دلش غنی و کرم از کفش سخی | مسکین نواز شاه نشان مرتضی علیست
اضداد را ز تربیتش جوشش اتفاق | شیرازهٔ زمین و زمان مرتضی علیست
نی با دلیل کشودن و بی منت نفس | ورد زبان پیر و جوان مرتضی علیست
اسلام و کفر زیر نگین محبتش | آئین خوب و زشت جهان مرتضی علیست
توفیق یار نصرت و تائید کار فتح | ابر بهار تیغ و کمان مرتضی علیست
جان در رهش سپارم و خاکم چمن شود | گویم بصد هزار زبان مرتضی علیست
نطق تو عیسی نفس آخرین شود | می آورد اگر بزبان مرتضی علیست
از روی دوستان بناگوش دشمنان | رنگینی بهار و خزان مرتضی علیست
فتح کلید قفل دل بسته مطلبان | کام امید سود و زیان مرتضی علیست
خندیم بر خرابی آینها که هست | معمار ما شکسته دلان مرتضی علیست
عمر ابد غبار ره ما که ساختیم | قوت دل و غذای روان مرتضی علیست
هستی و نیستی گل رعنای باغ او | دهقان آشکار و نهان مرتضی علیست
صاحب حساب دفتر هستی و نیستی | متن کتاب هر دو جهان مرتضی علیست
افزون ز حسب وجوی خیال و قیاس و وهم | بیرون ز حرف و صوت و بیان مرتضی علیست
تن در کس آستانش سر خاک سجده است | دل مرتضی علی بس و جان مرتضی علیست
چشم و دل و زبان و بیان اسیر را | بخشد مراد هر دو جهان مرتضی علیست

چه بار شکوه کنم نقل یاس وطرف کسی | بکین چه کار که کارم بود بحرف کسی
حباب جوش انا الحق بپایه و جام است | شراب عشق چه زور آور است بظرف کسی
بجز صدف که بپایان رساند مطلب خویش | که دیده گوش شود خانه زاد حرف کسی

دلرا ببزم ناله فروشان چه میبری | این شعله را بسیر نیستان چه میبری
نامحرم است گوش سر راه انتظار | هر لحظه نام وعده پشیمان چه میبری
از صد هزار ناله یکی بر نکرده | با این سواد عرض گلستان چه میبری
ای آسمان بیا دل ما را بما گذار | دیوانه زیاد بیابان چه میبری
گل را نخار میبرد و لاله را بباغ | انصاف را بسیر گلستان چه میبری
سرمشق روز کار بود کردن فتن | خود ناشناس نام بزرگان چه میبری
گوهر بقدر آب صفاتش قیمت است | دل با غبار اینهمه عصیان چه میبری
شعری بگو اسیر که صایب کند پسند | طوطی بهند و موجه بعمان چه میبری

خوشا طوفان که از دریای هستی دل کنم خالی | پر از گوهر کنم دامان و در ساحل کنم خالی
برست از گریه چشم انتظارم سوخت طوفانرا | که در جنبش ازین دریا دلان غافل کنم
ز موج شوخی بحر جنونم تیغ میبخشد | کنار خویش را از مردم غافل کنم خالی

درین عالم

درین عالم ندیدم عزلتی یا گوشهٔ جائی — ولی از خواب با خویش در سایهٔ قاتل کنم خالی
توکل دارم از ریگ روان لب تشنه میخواهم — که در صحرا بساط اشک دریا دل کنم خالی
قناعت ساغری دارد که گر دریا شود دستم — میش یکقطره در عمر ابد مشکل کنم خالی
زخجلت آب گشتم دشت را دهقانی کردم — که شاید حسرت یکدانهٔ حاصل کنم خالی
خموشی میزند موجی که طوفان در بغل دارد — ندیدم آشنائی تا ز دستش دل کنم خالی
طلبکار اسیرم بادهٔ صاف جنون دارم — مگر میخانه با دیوانهٔ کامل کنم خالی

دو سه گام اگر پی دل هوس دویده باشی — ز جهان گذشته باشی بجهان رسیده باشی
مژه کباب آهو نمک تسلای او — اگر از می مروت قدحی چشیده باشی
اگر از نسیم باغی نکشیده شمیمی — ز ریاض مهربانی چه گلی که خنده باشی
چه قدر غبار گشتم ز رسوم آشنائی — دل بی تکلف آیا تو چها کشیده باشی
تو که از لب خموشی نشنیده سر وحشی — ز کتاب آشنائی سخنی شنیده باشی
ره وحشی محبت ز نشان پا گریزد — چه هنر نموده باشی که بسر دویده باشی
اگرت کتاب الفت بنظر رسیده باشد — ورقی نشمرده باشی خطی کشیده باشی
چه بهنر که بعد عمری ز ره وفا در آئی — ز دل رمیدهٔ ما اثری ندیده باشی
بدل شکسته روزی که نمیر بود خواهت — چه لبی گزیده باشی چه می چشیده
چه بخون طپیدن است این دل بدگمان مبادا — که بعالم تصور دل کس گزیده باشی

نه بجلوه همزبانی نه بخنده کلفشانی — بگل امیدمانی که چمن ندیده باشی
برهت غبار گشتم نه زحال دل بپرسی — زاسیر بیزبانی سخنی نشنیده باشی

همه ناز و نیاز می بینی — شوخی امتیاز می بینی
سوخت دل مغز استخوان مرا — شمع خلوت گداز می بینی
با نکه آشنا نمیگردد — چشم الفت نواز می بینی
در میان سهی قدان خود را — چه قدر سرفراز می بینی
روز بازوی نازها دیدی — امتحان نیاز می بینی
کشور اشک درد مادت اسیر — به نشیب و فراز می بینی

می پرستی زاهد شوخی حیا بیگانگی — از کجا دارد نگاهش تا کجا بیگانگی
بسکه بازار تغافل گرم دارد میخرد — سرگرانی از نگاه آشنا بیگانگی
گوشهٔ چشم تغافل حلقهٔ دام وفا — با دعا خواهد دلی ما از خدا بیگانگی
تا بکی پرسی چها دیدی از و باری بگو — بیمروت بیوفا دیدیم تا بیگانگی
از نگاهت صاحب صد گنج قارون شد است — تا قیامت هم نگردد میشود بیگانگی
میرمیدم از تو گرمی بود محرم نام من — الفت بیجا چه میدانی بجا بیگانگی
روشناس گشت تا گلزارها بیجا صلی — آشنائی کو چها بازارها بیگانگی

یا کسی چشمت

باس وحشت پیش ازین دیگر نمی آید زما — بعد ازین خواهیم کردن بر بلا بیباکئی
نیستی معنی ندارد تاب فتراک کمند — میسر مداز دام الفاظ رسا بیباکئی

در هر قدمم شوق بصحرای دگر برد — در وادی مقصد نه مقیمی نه مقامی
رفتم ز خود اما تو نرفتی ز خیالم — غمهای توافکنده بسودای تو دامی
مژگان بدلم چون رقم گریه نویسد — باخود چه کند حوصلهٔ گم شده نامی
ای قافله شرمندگی خضر چه دانید — هرگم شده بیدائی و هر مرحله کامی

سبقی خوان که نه استاد نه مکتب خواهی — مشق دل کن که نه کاغذ نه مرکب خواهی
بالین ز شرار مژه شبنم زده کن — لاله صبح اگر در چمن شب خواهی
آرزو نقص بود نقص بهر رنگ که هست — ترک امید هم از خامی مطلب خواهی
عزل و نصب بد و نیک تو تمنای دل است — کردهٔ در عدم این مشق که منصب خواهی
بکویم نتوبی نور که خود را بکشی — کردهٔ باد کسی غافل و مذهب خواهی
شمع بالین دل مرده بی درد کسی — مذهبی را که بدریوزهٔ مشرب خواهی
غفلت آیینه چو شد سرمه دیدن کور است — از دل سوخته خاصیت کوکب خواهی

نیست بی میکده یک جلوه ازین باغ اسیر
دید نگشای اگر جام لبالب خواهی

ببیدلی گر تو بگیرد سر راهی گاهی / گفت پیشکش ناز نگاهی گاهی
نشوی غره در آزردن موری بنفاق / هر کسی می‌شکند قلب سپاهی گاهی
نمک خوان قیامت مزه مغفرت است / آب رخسار ورع حال گناهی گاهی
گفتم از شهد تو نوشم نمک لذت نوش / بشکر خنده نمک ریخت که گاهی گاهی

شنیده ایم ندانیم از کجا سخنی / که گوش کس نشنید از زبان ما سخنی
حدیث ما شنیدن کشد نه نشنیدن / غنیمت است که گفتیم بر بلا سخنی
بدرد دل نرسیدن رسیدنی دارد / بگوش یار بگوئیم آشنا سخنی
کلبه خانه کذب است بر زبان اینجا / باین وسیله بگوییم ز مدعا سخنی
بباغ نهاز ده آب گریه وقف دل است / مباد سبز شود از حدیث ما سخنی
ز ناله بت ما نیستان شعله شود / ز داغ این که نگفتیم عمرها سخنی
ز بسکه هیچ نگفتیم زیر لب خندید / باین بهانه کشیدیم آشنا سخنی
رسیده است نگاه حیا بگوشه چشم / کشیده ز کجا باز تا کجا سخنی
گذشته است جدا هر چه در دلش همه عمر / شمرده موجه طوفان بناخدا سخنی
ز مدعا چه قدر دور دور میکشیم / کسی نگفت بما از زبان ما سخنی
گره ز دست بهر تار زلف کین خالبست / ربوده است ز هر مصرع رسا سخنی
اسیر زمزمه دل شنیدنی دارد / بسا که تو بگوییم ز مدعا سخنی

از که افتاد

۲۰۴۶

ازان که افتاده ندانم بزبانها سخنی — قطره با خود سخنی دارد و دریا سخنی
دل که از حسرت بیهوده بخون میغلطد — نمک خواری اگر بشنود از ما سخنی
کر سروش است اگر گوش شنیدن داری — که بجا اهل سخن گفت و بدانا سخنی
اولین کام دوش نامه فراموش کند — گر کند گوش کسی بدرقه از ما سخنی
دربدر گشته بهر کوچه غبار انگیزد — دل که با او سخنی گوید و با ما سخنی
رخنه گور به از گوش تهی مغز بنست — حیف از اوقات که گویند بانها سخنی
بالی از حرج ندارم ز لبی میترسم — که بیک حرف کند شرح بهر جا سخنی
داغها دارم ازان عربده جو در دل آه — از تغافل شنی گوید از ایما سخنی

دانسته میروم که خرید از خود شوی — یاد دلم کنی و گرفتار خود شوی
هر دم برنگی آفت دل میشوی مباد — آتش پرست گرمی بازار خود شوی
از خویش بیخبر ز خدا بیخبر مباش — غافل بخود نگر که خبردار خود شوی
این شیشه پارهای دل ما حباب نیست — آئینه بجز که پرستار خود شوی
آخر دل تو حلقهٔ زنجیر عدل کیست — خصمی بدست اگر همه آزار خود شوی
مشت گلی ز چشمهٔ غفلت سرشته — بیزار خود شوی چو خبردار خود شوی
خندیده بحرص کرانبار دیگران — ترسم دو چار قافله سالار خود شوی

عبث طراز هستی آینه گر مشو تا کی ز عالمی خجل از کار خود شوی
با نیک و بد چکار ترا بو الفضول اسیر بهتر که خاک رهگذر یار خود شوی

داریم بر تو احترامی دیدیم جوانی ار سلامی
گر باده سبو سبو نباشد دریاب مرا به نیم جامی
ناکامی دهر قسمت ماست ماییم که دیده ایم کامی
ای دل ز دلش وفا مپرسی در سوختنگی هنوز خامی
صد درس جنون اسیر خواندی داغم که هنوز ناتمامی

صفی بر هم زند هر گرد جولانش بیغمایی درین میدان بجز عاشق که میگردد سر ابابی
بصحرای جنون از یاد کوهی الفتی دارم که بینم گرد بادش را بیاد سرو بالایی
ز شرعت تا بزانو سوده میگردم به یک گامش اگر میداشتم در راه ترک آرزو پایی
باین دلبستگی لاف تجرد تازگی دارد مگس ران کرده ام بر خوان خواهش بال عنقایی
نگاه آشنایی غیرت بیگانه میخواهد بخلوت آینه رمی باید از بهر تماشایی
نگاهت گر بدیوان دل افتادست میدانی بهر بیجد کی رمزی بهر مضمونی ایمائی

اسیرم بیزبانم بیدلم بیطاقتم مستم
نگاهی خنده حرفی نوبدی رمزی ایمائی

درروز ازل

در روز ازل رفت جوابی و سوالی — در دل طپشی بود ز عنقا پر و بالی
دانش نبرد بهره ز اندیشه بینش — از باغ برامن چکند سازمانی

گر نکند بلبش کار تکلم طرفی — نگهش از اندازه ترحم طرفی
حلقه زلف سیه نیست که از گردش چشم — دارد از خاتم بر کاری انجم طرفی
نوش نیش از نمک مشربها میجویند — می پرستی طرفی طعنه مردم طرفی
یکدهن خنده گریبان بچمن نفروشم — گلستانها طرفی نیم تبسم طرفی
بندانستن دانسته دلم مینازد — دارد از شوخی تعلیم و تعلم طرفی
لب هر موج بشکرانه شکر میخندد — که بخشند بدریای ترحم طرفی
دارد از خجلت غافل دلی آسوده اسیر — نبود شکوه او راز تظلم طرفی

بخار گشته ام از گلپرستان را صفی — زناز گل بتنگ ظرفی خزان را صفی
دلم گداخته منت پرست میکردم — ز دوستان بستمهای دشمنان را صفی
ز رشک آینه میسوختیم رنخبیدای — گداختیم که گردی بترحمان را صفی
بشکر انکه تو سایل نه و سایل تو — بده ز روی سخن گر شود بجان را صفی
چه رنگها که به یک چهره گل کند بدل — اگر شوند عزیزان بامتحان را صفی
بحرف عشق دلی مینمود آن که مپرس — نشد چه فایده از من بترحمان را صفی

گر بسراسر غیرت ما نیستی چون ز دل آیینه بیرا نیستی
شعلهٔ دارم که دل فانوس اوست هرزه ای پروانه رسوا نیستی
غوطه در بحر خجالت میزنی در دل هر قطره دریا نیستی
اضطراب دل عمارت میکند نیستی ای سینه صحرا نیستی
صبحدم دود چراغ کشته ایست گر نشیمن هنگامه پیرا نیستی
بیش ازین دل سرگذشت ما مپرس مرد این املا و انشا نیستی
نیستی گر سنگ خارا شیشهٔ شیشهٔ گر سنگ خارا نیستی
بر سر هم دفتر دانش مچین هر چه خواهی هستی اما نیستی
ابر شد گرد سراغ ما اسیر مرد این دریا و صحرا نیستی

بی می باد کسی گریه چراغان تا کی بی کباب جگری داغ نمکدان تا کی
یک شب بهر من از نسخهٔ زلفت فالی هست کار من دیوانه پریشان تا کی
هردم از دیگری احوال دلم می پرسی رابی من دیدن از آیینهٔ یاران تا کی
قرب دلداری و تن پروریت بیدارد الست خواب در سایهٔ دیوار گلستان تا کی
شهر ویرانه شد از سوز دلم ای مجنون حال صحرا ز غبار تو پریشان تا کی
باطن از کینه همه نشتر و ظاهر همه شهد در حضور ای [illegible] و زبان غیبت یاران [illegible] تا کی

نمک انجمن

نمک انجمنت شوخی حسنت بد و نیک — داغ شرمندگی گبر و مسلمان تا کی
میخوری از هر چو تلخت بزبان آید اسیر — طعن خجلت ز دل زود پشیمان تا کی

اولین ناله ره پردهٔ رسوا نزنی — گر شوی نور نظر فال تماشا نزنی
کی ملک صید شود با فلک پرواز است — تا کباب از دل خون گشته عنقا نزنی
مو بمویم به پریشان اثری میگوید — دست در حلقهٔ آن زلف چلیپا نزنی
بی سرانجامی محشر ز عتابم پیداست — غیرتم سوخت اگر بر صف دلها نزنی
تا نبینی سر رحمت جاوید اسیر — سنگ بر سینه برای غم فردا نزنی

هر دم از بزم چه اندیشهٔ رفتن داری — حیرت این است که در پرده دیدن داری
بزم یکدیده حیرت شده فارغ منشین — کی باین عربده حاجت برمیدن داری
نیست خالی ز تو هیچ انجمنی داد از تو — گل ناچیده بهر میکده خرمن داری
می بخور گل بگشا خاطر اشکم جمع است — هر چه داری همه با چشم و دل من داری
قسمتی میدهم و میروم از بزم بر آن — بگشا جان شکفتن که شکفتن داری
از شغف جوش نشوم زنده که در بزم نیاز — خون بهای من آزار کشش کردن داری
می ز بام و در میخانه زند جوش خمار — چه قدر توبه که در فکر شکستن داری
تا اسیرم تو بسر کن ره خصمی زاهد — تو که شمشیر جدل از رگ گردن داری

هر جام که از میکده ناز کشیدی / صد رنگ گلاب از گل مراز کشیدی
از شرم ندیدم رخت کاکس که نقاش / تصویر مرا با تو نظر باز کشیدی
گفتم ندهی دل نشنیدی سخنم را / از آینه دیدی چه قدر باز کشیدی
خون شد دلم از حسرت و شرمنده نگشتی / خوش ساغر از میکده راز کشیدی
ای دیده کشیدی چه بدل صورت او را / زلف سیهش را بچه انداز کشیدی

دل سرو از خرام شاد کردی / مبارک مژده آزاد کردی
تماشای دلت میخواست خود را / گهی صید و گهی صیاد کردی
طپیدنهای دل در کار خسرو / صدای تیشهٔ فرهاد کردی
ز قربان کی نشان بود با عید / مرا دیدی مبارک باد کردی
اسیر از جان و دل شرمندهٔ تست / چه شد گر جور گر بیداد کردی

رنگین تجملم ز نگه کردن کسی / گلزار بی خزان سخن چیدن کسی
میخواست آب و رنگ حیا از بهار من / دل بسته ام بغنچهٔ خندیدن کسی
ابرام را به باطن همت سپرده ام / جان میدهم برای نگه کردن کسی
سودای عشق عیش اینه را میکنم مراد / نگرفته دست کوته ما دامن کسی

[illegible]

۲۰۲۹

الفت بخون طپیده دام تغافل است — وحشت نکشته زخمی رنجیدن کسی
آیینه داری دل عالم نظاره کن — از ما بپرس دیدن و نادیدن کسی
داریم از زبان خموشی هزار حرف — آسوده از شنیدن و نشنیدن کسی
دارد خط مسلمی از شبخند چرخ — هرکس که شاد میشود از مردن کسی
جز من که با غبان تو کل شدم اسیر — هرگز نگشته سنگدلی گلشن کسی

از خواب دیده ایم بهار شکفتگی — تا صبح میکنیم شکار شکفتگی
از آب خضر حسرت جاوید میچکد — یادت گلی همیشه بهار شکفتگی
از خاطر شکسته عاشق گرفته است — گل آب و رنگ نقش و نگار شکفتگی
گلکاری شکستگی حرف ما مپرس — آیینه کرده ایم نثار شکفتگی
از فیض دل مقابله صبح میکنیم — هرجا که میشویم دچار شکفتگی
سامان ابر داد دل من نمیدهد — راضی اگر شوم به بهار شکفتگی
خوابش ربوده بر سر راهی که صبحدم — پیدا نمیشود ز بهار شکفتگی
میخانه بهار شود غنچه اسیر — خمیازه گر کشد ز خمار شکفتگی

چندین روا مدار که رسوا شود کسی — محو تو چند داغ مدارا شود کسی
هردم ز انتظار تو ظالم روا مدار — غافل شهید زخم تمنا شود کسی

این گرد ره باد صبا احتیاج نیست — چندان نشسته‌ایم که پیدا نشود کسی
گردد ترک مرهم و دل را شناختیم — تا چند سینه چاک مدارا نشود کسی
هر چند باغبان گل و شبنم است ابر — در خاطر کجا چمن ارا نشود کسی

از طاقت من رنجش بیجانه بپرسی — شاید که بگویم بتو عمدانه بپرسی
ناخوانده ببزم آیم و ناگفته گریزم — یکبار زمن باعث اینهانه بپرسی
صد مسئله حیرت که یکی خواب ندیداست — پرسیده از آینه زمانه بپرسی
قاصد زدن و نامه دریدن گل شوخی — همه چه بلا داشت با پیمانه بپرسی
بیخوابی دیوانه اسیر تو ز حد رفت — افسانه خاموشی رسوانه بپرسی

با چشم تر و سینه صد چاک چه داری — بد خوی دل با گل و خاشاک چه داری
از شوخی مژگان سیاه تو که فریاد — پیداست بجان من غمناک چه داری
از غمزه فرنگی صفت از جلوه تدروی — با آینه چشم و دل پاک چه داری
یکجام چراغان شد و یک جلوه گلستان — با ساقی و با جرعه و با تاک چه داری
انصاف نفهمیده مروت نشنیده — با جان اسیر اینهمه بی باک چه داری

تا خدنگی بر دل حسرت کش ما نشکنی — طرف مژگانی مبادا باز بالا نشکنی

کجه در

کعبه در بست اگر مسجد اگر بتخانه است — کی کشی خاری اگر خاری بدلها نشکنی

کفر و ایمان را بیکی میشود ایمان درست — سنگ اگر با کی دل آیینه ما نشکنی

دشمن احول بخود تیغ ندامت میکشد — خاطر موری که بینی نشکنی ما نشکنی

تا شکن زیب کلاه است و طراز خنده است — بسته عهد تو با ما با دل ما نشکنی

گل جدا سنبل جدا تاراج هوشم میکند — دست داری در حنا زلف چلیپا نشکنی

یک شکن در زلف پرآشوب کی گیرد قرار — تا حباغی بر سر و تن و دل ما نشکنی

بیخودی زنجیر شد بر پای مجنون نگاه — زلف و کاکل را باین اندازها نشکنی

ب آیینه ما سنگ سود امیشود — هیش ازین خار تغافل در دل ما نشکنی

از مکافات جهان بر سیرها کردیم اسیر — خاطر ما هستم برای خاطر ما نشکنی

ای کبوتر اضطراب ما اگر باور کنی — میرسانی نامه را تا فکر بال و پر کنی

سر ز بالین تفکر صبح بر گیری چو گل — از شکست خاطر خود گر سر بستر کنی

خشم در خاطر شکستن گل بدامن کردنست — خار اگر در آتش اندازی چراغی بر کنی

چشم زخم کینه دشمن نمی بینی بخواب — آن نگاه صافی دشمن اگر از بر کنی

بی زبان از خجلت حشر خجالت فارغ است — لال باشی به که نادانسته حرفی سر کنی

میتوانی هر نفس تعویذ مطلبها نوشت — خامه فولاد اگر از بی زبانی سر کنی

حرف ناسنجیده را دل میکند کامل عیار — میتوانی زین محک ناارایج خود زر کنی

لوح محفوظا چه عبرتها شود آئینه است | از برای محو گشتن صفحه گر مسطر کنی

وصلت تنگی ز خاطر میرمد چون خواب مست | صید دلها میکنی این نکته گر ابرو کنی

روز و شب تکرار نیکیهای مردم میکنی | مینویسی نسخه تا نیم سطر از بر کنی

گر بعبرت چشم خواب الود بکشایی ای | صفحهٔ آیینه را تاریخ اسکندر کنی

چرا با همه بیگانهٔ وفا باشی | که گر غبار شوی رنگ آسیا باشی

بعیب هر که نظر میکشائی آیینه | چه لازمست بصد رنگ خودنما باشی

چنان بدیدهٔ این مردم آشنا کن | که چرخ اگر کندت خاک توتیا باشی

چراغ کینه فراموش کن مکن یادش | خدا نکرده اگر دشمن وفا باشی

سپرده ایم بکبر از نگاهت آیینه | اگر بصید روی در خیال ما باشی

نظر به پرتو خورشید میتوان کردن | توان ببام فلک شد چو خاک پا باشی

عنان کشیده ز پرواز خاکساری باش | که گر غبار شوی سایهٔ هما باشی

تجلی از در و دیوار میتوان دیدن | چرا بخلوت آیینه بی صفا باشی

عبیر پیرهن خار میتوانی شد | چو بوی گل اگر از خویشتن جدا باشی

اگر خیال کنی رشک بیقراری اسیر | بخواب خویش نیابی اگر حیا باشی

اگر نه زلف را از تاب استغنا بهم پیچی | که عالم را کجا در دام گیسو دا بهم پیچی

ضایعست

۲۵۱

قناعت قوتی دارد که در بیجان تو گوگرتست | دو عالم بهره بیچی اگر غوغا بهم بیچی

هر کار جهان خواب و هر اندیشه خیالی | هر خوشه محالی شد و هر ریشه خیالی
یک موج بدریای جنون ریشه دوانید | بخشیده کمالی بهر اندیشه خیالی
تا سایهٔ مژگان تو افتاد بساغر | گردید نظر باز دل شیشه خیالی
صد رنگ گل از ساغر ما دسته توان بست | داریم ازان جوی چمن پیشه خیالی
فرهاد گلی هم بسر سنگ نمیزد | میکرد گر از زخم دم تیشه خیالی
چون ... اسیر از لب خاموش و فا باش | زنهار مکن غیر یک اندیشه خیالی

غلط گذشت ازان نام من بنام کسی | که بیخبر نشود جام زهر کام کسی
ز لاف صافی باطن گر افریب دهم | ندیده خاطر من خواب انتقام کسی
باین حجاب گرفتم که جذبه شاعر شد | ندیده خاطر من خواب انتقام کسی
ز قاصدم نشناسد هنوز صفت من است | پیام خود برم و نشنوم پیام کسی
عجب گر دست امیدم رسد بدامن خویش | چو بیخبر گذرد در دلم خرام کسی
دلم بدیهه رسانیست در گرفتاری | که میکشم نفس و میطپم بدام کسی

بهیچ هم نخرد هیچکس اسیر مرا
که نقش خاتم دل کرده ام غلام کسی

جنون روئی دلی دارست گوشه چشمی | چرا که داند ایمای مروت گوشه چشمی
غبارم سرمهٔ آواز شد در راه بیتابی | دلم خالی نشد ای بی حقیقت گوشه چشمی

ناصح لبت که داخت نصیحت چه میکنی | ما را بیا که از شماتت چه میکنی
کافر شدم ز دست تو زنار سوختم | خوناب شعله در دل طاقت چه میکنی
ای یک قبیله خانه حیرت خراب تو | انصاف و رحم و لطف و مروت چه میکنی
چشمم است بزم و جلوهٔ شوخت نگاه کرم | در هر پیاله این همه خست چه میکنی
زاهد مخور پیاله و نیرنگ هم مساز | نفس و نگاه خلوت طاقت چه میکنی
انکار کن که سوخت دلت ما زبان که داخت | از وضع روزگار شکایت چه میکنی
گر نیست دلنشین حیا دیدهٔ اسیر | هر دم بتازه قصد اقامت چه میکنی

ببالد خنده گر گلشن تو باشی | بخندد گریه گر دشمن تو باشی
رسا مان تا چها بر خود نه بندم | براه خویش گر رهزن تو باشی
نه بینم صبح را در خواب هرگز | چراغ خلوت من گر تو باشی
ز دل تا دیده حیرت باده نوشد | چمن پیرای دیدن گر تو باشی
ز گل خاکستر پروانه بهتر | چراغ افروز گلشن گر تو باشی
نکردم وحشیان در سبزه غلطند | فریب دل و دیدن گر تو باشی

زمحشر هم غبارم برنخیزد   نویدآرمیدن گر تو باشی
اسیرا زشعله روید بال بلبل   چراغ افروز گلشن گر تو باشی

خوش آنکه باغ گل از باده لاله زار کنی   زهر نگاه چه رنگ دگر بهار کنی
دلی که داری اگر محو ناز یار کنی   تمام دیده شوی سیر نوبهار کنی
نماند رنگ طپیدن بخونم از حسرت   مگر غبار مرا بعد ازین شکار کنی
زبرق آینه گیری بروی نشو و نما   اگر بحاصل خود دیگر اعتبار کنی

ترا ئیم سخن گر تو سخن یاب شوی   بروای طفل که پیر دل احباب شوی
سیر دارد گل رویتو زهر حلقهٔ زلف   چون جلوریز شکایت شب مهتاب شوی
دور گردیدن و مخمور نگاهی بودن   به از انست که ساغر کشی و آب شوی
گر نسیمی ز سبکروحی مشرب گردی   مگش الب که غبار دل احباب شوی

باغ خطت رسیده بحال شکفتگی   پرواز میکنیم ببال شکفتگی
مست تبسم گل صدبرگ حیرتیم   در خواب دیده ایم خیال شکفتگی
ممنون التفات سبکروحی دلم   نه بال کلفتم نه وبال شکفتگی
رنج خمار بیشتر از نشاء دیده ایم   دیگر نمیکنیم ملال شکفتگی

خاری کشیدهٔ و بکلشن رسیدهٔ ... با دولت اسیر جلای شکفتکی

دل بستهٔ فتراک رک و ریشه چرایی ... حیرت زدهٔ محشر اندیشه چرایی

کر سنکدلی لازمه جوهر اصلیست ... آیینه توانی بشدن شیشه چرایی

هر مو رشدن ناشیر نیستان خموشی ... ای نالهٔ نی آتش این بیشه چرایی

خاکستر پروانه من شبنم کلها ... بلبل تو هم زین باغ ستم پیشه چرایی

کس نیست ببر سدز اسیر تو که مست ... با خرقه پر باده که همچو بیشه چرایی

دو چار او شدی و نثر مساز جلوه شدی ... برو تندرو که بی اعتبار جلوه شدی

نمی نمود غبار طپیدن دل ما ... بدت مباد که آیینه دار جلوه شدی

ز رشک لاله و کل ساختی خلاص مرا ... قدی کشیدی و سرو بهار جلوه شدی

دلم کداخت معین سخن کجا داری ... مقام جام و نوای چمن کجا داری

دلت ز ساغر کیتی تما خبر دارد ... شکستن دل پرخون من کجا داری

نسوخته ست ز رد و قبول خویش دلت ... تو قابلیت محرم شدن کجا داری

تنت ز برک کل نازک نیست می‌سکردد ... خبر ز بستر پرخار من کجا داری

اسیر حوصله قرض کن که با این حال ... دل خیال و دماغ سخن کجا داری

خاطمقه

حاجت بشگفتنهٔ دل نیست غافل نشکنی — جون حباب از هیچ خواهی آتشکنی دل شکنی

رنگ بر رخسار نادان از شماتت نشکنی — کر حبادی را غبار سند از تو قیمت نشکنی

شبنم کل تا کند معماری ویرانه است — خار خشکی را ز بر پای غفلت نشکنی

کر ببندند بتان دیدهٔ حیرانی را — در ز آیینه کشایند کلستانی را

بی محبت چکنم قالب بیجانی را — ساز آباد خدایا دل ویرانی را

یا مده مهر بتان شیخ مسلمانی را

بس که پامال ندامت شدم از عقل فضول — کشت کردم ز جنون زاویه پیرای خمول

ای نم رشحهٔ ابر کرمت بحر شمول — چشم دارم که دهی اشک مرا حسن قبول

تو که در ساختهٔ قطرهٔ بارانی را

شمع خاموشیم از کرم خطایم مفروز — شعلهٔ حیرتم از شرم جوابم مفروز

یعنی از شوخی نیرنگ شرابم مفروز — چهرهٔ لاله رخان بهر عتابم مفروز

بر من آتشکده مپسند کلستانی را

ای دو عالم بر هست چشم و دل حیرانی — خضر در وادی سودا یتیو بیر کردانی

ناتوانم مددی خستهٔ دلم درمانی — تو که تن را سر و سر راندهی سامانی

سر و سامان که دهی بی سر و سامانی را

ای که بی حکم عطای تو ز دیوان نجات — سلکند نوشتند برات نسبه برات
خواهد از ابر سخای تو اسیر آب حیات — آصفی کیست که توحید تو گوید هیهات
حد وصفت نبود هیچ مسلمانی را

ساغرکشان ز لعل لبت گفتگو کنند — شاید لطافت سخنت آبرو کنند
نازکدلان ز نکهت زلفت غلو کنند — کنعانیان اگر گل وصف تو بو کنند
کمتر نسیم گلشن مصر آرزو کنند

از خویش هوای چمن و گلشت ای خم — بهد است علکی باده زاینهای خم
نی اعتبار گشته خمارم گدای خم — دی روز توبه کردم و امشب بپای خم
آن طاقتم نماند که می در سبو کنند

از جوشش گریه سیر چراغان الفتم — از داغ اگرچه لاله صحرای و حشتم
آمد بکار سوز و گداز محبتم — عشقم چنان گداخت که موران تربتم
عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند

از گریه ام بتان چگل حلقه میزنند — نازکدلان مهر گسل حلقه میزنند
از چاره اسیر خجل حلقه میزنند — غمهای دوست بر در دل حلقه میزنند
شانی بگو که میکده را رفت و رو کنند

بلبل شوق باغ دلم تو پرواز من است — عرق جوشش گل از شعله آواز من است
گرچه کم حوصلگی پیش تو غماز من است — آن حبابم که فلک گم شده راز من است

حبیقل

صیقل موج هوا خانه برانداز من است

تخم گل در تگ از داغ کسی میکارم   از گلستان وفا چشم شگفتن دارم
ساده لوحم چه قدر اشک هوس میکارم   بسکه دل بسته صیاد شدم بند ارم

حلقهٔ دام جگر گوشهٔ پرواز من است

گریه در سوختن گلشن من میکوشد   تلخکامی به ثمر چیدن من میکوشد
هر قدر درد بدل خوردن من میکوشد   ضعف در پرده بنالیدن من میکوشد

حرف آئینه مگوئید که غماز من است

در هوایت غبار هوس از یادم رفت   باد زن شد پر طوطی مگس از یادم رفت
جلوه سر کردی و هر ملتمس از یادم رفت   تا نجو دیده گشودم نفس از یادم رفت

چه قدر خون شده دل گوش بر آواز من است

میتوان سیر چمن کرد بانداز دلم   تا ز خندیدن گل بشنوی آواز دلم
هوشش دیوانه رمیده است ز پرواز دلم   میشود بال پری آئینهٔ راز دلم

تا خیال تو درین خانه سخن ساز من است

قطره دریا است بظاهر ز نسب دست تهی است   ذره خورشید بصورت ز حسب دست تهیست
نه اسیر از سر و سامان طلب دست تهیست   همت اندیشه ام از علم و ادب دست تهیست

هر که از خود گذرد شعلهٔ همتیاز من است

جهان را گریه چون آیینه در آب گهر گیرد   غباری هم مباد از سراغ ما خبر گیرد

نگاه شعله‌خوئی تا چون عیار خشک و تر گیرد   محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد

چراغی را که دودی هست در سر زودتر گیرد

تماشا را گریبان چاک دارد جام سرشارش   نگه را چشمهٔ سیماب سازد موج رخسارش

نمیدانستم اول اینقدر با شوخ در کارش   پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش

چو صیدی جست صیادش ز اول سخت تر گیرد

رباعیات

غم کرده ریاض جان مه و سال مرا   آیینه ندارد دل خوشحال مرا

صیاد ز بس که دوستم میدارد   بسته است در آغوش قفس بال مرا

عمری در عشق بی سر و پا گشتیم   فارغ بال از غم تمنا گشتیم

یکچند بوادی جنون افتادیم   القصه بسعی خویش رسوا گشتیم

ز اسباب تعلق کم و بیشم ندهی   جز داغ دل و سینهٔ ریشم ندهی

از منت نوش شعله نیشم ندهی   شرمندگی از همت خویشم ندهی

گردون خشتی ز پایهٔ رفعت اوست   دریایی ز ترشح رحمت اوست

خورشید که داده چرخ بر سر جایش   پژمرده گلی ز گلشن قدرت اوست

گر عکس

۲۰۵۵

گر عکس لب تو در می ناب افتد / هشیاری را آتش اندر مهتاب افتد
در دیدهٔ نمناک خیال قد تو / چون سایهٔ سرو نیست که در آب افتد

شد وقت که میخوری دگر پیشه کنم / دل را فارغ ز ننگ و اندیشه کنم
ساقی جو نم ز زهد در جوش آمد / برخیز که خون توبه در شیشه کنم

دل را غمت مجال نیرنگی نیست / کس را بتو خبر رنگ حنا رنگی نیست
از بهر شکست شیشهٔ خاطر ما / مهر تو با غبار کم از سنگی نیست

در مستی و در خمار لعنت بیزید / در فصل دی و بهار لعنت بیزید
گر لیل و گر نهار لعنت بیزید / در هر نفسی هزار لعنت بیزید

ای دل چه فسردهٔ غمی پیدا کن / ای غنچه داغ شبنمی پیدا کن
خواهی که بملک دل سلیمان باشی / از صافی سینه خاتمی پیدا کن

زنهار ز غم دمی جدائی نکنی / با غیر تجرد آشنائی نکنی

منت ز کلاه کج خود گردون نکشی — زنهار گدائی سر و پائی نکنی

ای برده گرو خوی تو از خوی شراب — از عکس رخ تو لاله گون روی شراب
تنگ است ز بس دهانت از باده خوری — بیرون ناید هر گز از و بوی شراب

تا گشت سر کوی مغان منزل من — حل گشت همین عشق هر مشکل من
بر غنچه چه تهمت بیهوده که هست — پیمانهٔ پر باده حسرت دل من

در بزم تو هر دل که قدح نوش شود — زود از می شوق وصل بیهوش شود
روغن هر چند روشنی افزاید — بسیار چو شد چراغ خاموش شود

در عشق که قید نامی و ننگی نیست — جز خون دل آب دیده را رنگی نیست
از بس که نشسته ناوکش بر سر هم — در سینهٔ من جای دل از تنگی نیست

پیوسته خدای را بطاعت میکن — اوقات شریف صرف طاعت میکن
تا صاحب ابرو شوی چون خورشید
با نان جوین خود قناعت میکن

نادر دل

یارب دل فارغ وتن آگه دهره … دستی ز گریبان عمل کوته ده
یکبار مجرّدم کن از قید همه … نزدیک خودم از رهی که دانی ره ده

از لذت درد آنکه دوا هی دارد … کی چشم بلطف مومیائی دارد
شرمش باد از نمک ناسوری … زخمی که بمرهم آشنائی دارد

مارا در عشق همدمی جز غم نیست … در سینهٔ تنگ ما نفس محرم نیست
کز زلف تو با خطت بهم پیوستند … اسباب جنون بهر دل ما کم نیست

در عشق تو گر کشتهٔ شمشیر شوم … نی در دم اگر ز خواهشت سیر شوم
زان آمده از عشق مرا پای بدرد … تا در سر کوی تو زمین گیر شوم

در مدرسها درس غلط فهمیدم … از معنی نقط نقط فهمیدم
در دعوی غیب ما که خواهد خندید … هر سطر برای یک نقط فهمیدم

ای سحر رخت گشاده از دیده سرشک … خون گشته ز رشک لب لعل تو زرشک
زلف ظلمات و آفتابت عارض … چشمت آهو خال رخت نافهٔ مشک

آنم که ز من نالهٔ افلاک بپا شد	دور رخ ز شرار سینه ام پیدا شد
از چشم ترم قطرهٔ اشکی شب هجر	بر خاک فتاد نام او دریا شد

گر حسن تو اینچنین فزون خواهد شد	کار همه کس عشق جنون خواهد شد
در بحر غمت کشتی صبر صد نوح	مانند حباب سرنگون خواهد شد

شوخی از ناز زهر خنده می میزد	تیری بر جان مستمندی میزد
چشمش هر چند آشتی میطلبید	ابروش تغافل بلندی میزد

میگریم دیده غافلست از رازم	می نالم و ناله نشنود آوازم
دیریست که زندانی دشت سفرم	عمریست که صید قفس پروازم

هر چند که سر بسر گناه آوردیم	در سایهٔ رحمتت پناه آوردیم
در حشر بامید زلال کرمت	چون نامهٔ خود روی سیاه آوردیم

از من شب هجر او مپرس احوال	دریای غمم کدام آرام و چه خواب

دردل

در دل بود آرام حبابی بر موج — در دیده خیال خواب نقشی بر آب

لبریز محبت است غوغای دلم — نومیدی عشق نیست تمنای دلم
هر گام شهید جلوه در خاک است — صحرای قیامت است صحرای دلم

با صد عصیان ندارم اندیشهٔ غم — زآمرز تو پیش ابر نیسانی کم
از گریه ام آغوش کشا بند بهم — صحرای گناه ابر دریای کم

غافل قدمی گذاشتم از خود بیش — دیدم که ندارم خبری از کم و بیش
پنداشت دلم که دوربینی دارد — آیینه کمال پرتوی داشت بخویش

آگاهی چیست سیر دریا کردن — در مملکت وجود سودا کردن
چون مهر سفر کن که بود کار زمان — از سرمه شایه دیده بینا کردن

از فیض خیالت چمن سینه شگفت — از دیدن روی تو گل آیینه شکست
چون صبح لب خنده جاوید ببست
هر گل که ز باغ دل بی کینه شکست

میباخت چو صبح لاله‌گون رنگ هوا با تو به من درشت تنگ با جنگ هوا
هر لکهٔ ابری چو عساکر ایام خوانی در سینه پرده کرده ز تیر تنگ هوا

در کعبهٔ وصل او که صد مرحله داشت در دوری راه پای سعی آبله داشت
بستیم لب از شکایتش چون دیدیم کز دست جفاش غیر هم صد گله داشت

تا روح تو از خلد برین مسکن کرد غم آمده جا در دل مرد و زن کرد
از ناخن ماه نو فلک سینهٔ خویش در ماتم تو بیسان پرویزن کرد

گرچه دل روشن ترا دیدی هست در بیم نه انست که امیدی هست
در کلبهٔ خویش تا ندیدم رویت روشن نشدی مرا که خورشیدی هست

دیروز در آماج که آن شیر نهاد از تیر و کمان داد دلیری میداد
هر تیر که بر نشانه زد از سر شوق خم گشت کمان و بوسه بر دستش داد

در دست تو چون جلوه کند تیر و کمان مژگان دو زی بچشم خصم از مژگان
یکراست کسی ندیده در زیر سپهر جز تیر تو کو ست دلنشین خصمان

آزرم نظامی

از هر نظری بو لبی در پیش است — از هر نفسی تیر تکبی در پیش است
از هر قدمی بی ادبی در پیش است — ما غافل و زیر پاه عجبی در پیش است

آن دیدن را که با تجلی کار یست — هر گل نظری جلوه گر آمد کار یست
از بزم تو ام حجاب تنها بس نیست — هر بر تو شمع سایهٔ دیوار یست

درد هر تعبیر دل دانا پوچ است — سرمایهٔ بحر و کنج صحرا پوچ است
گر بازی دست گنجها می پرسی — اول ز حباب دست دریا پوچ است

در ظاهر اگر دست نظر کوتاه است — دل را همه جا یاد تو خضر راه است
از روز و شبم وصل تو خاطر خواه است — خورشید گواه است و سحر آگاه است

در دیدهٔ از دل خبرت میگیرم — دوری چه شد این که در برت می گیرم
عکس تو بمن رو کند از جذبهٔ عشق — آیینه اگر برابرت میگیرم

خواهی نشوی بچنگ هر شعله اسیر — صیاد ملال را نگردی نخجیر

مانند کله بکوبت سر می بر — انخانه قدم منه بیرون جون تیر

ای دل از بند عشق تا چی تا کی — وی خون شده لاف تو بازی تا کی

ای سوخته عشق تو جان آتش — ای کرم ز شکوه ات زبان آتش
هر کس که بدید خال بر روی تو گفت — هندوست نشسته شب میان آتش

افغان که ز دل برای سوز آوردیم — نه ناوک آه سینه سوز آوردیم
بیهوده جو آفتاب و نه زیر سپهر — روز از شب و شبی بروز آوردیم

مخمور ری کز افعال می باید بود — لبریز شکست لاف می باید بود
جون آب که در لعل و سفال است عزیز — با هر بد و نیک صاف می باید بود

قومی که سر ز راست مناجات همه — از عکس هم است تیره مرآت همه
جون لفظ بهیچ است مباهات همه — برهان عدم دلیل اثبات همه

بلبل ببیند بباغ کردیدن تو — از دل بسار و ملال کلچیدن تو
کردید

کردید ز لبسی که محو خندیدن تو — آیینه تکسی زار شد از دیدن تو

اشکم شده کاروان این کهنه رباط — یا جوهری چیده بویرانه بساط
می بلبل شوخیست که از شوق بهار — در بیضه بسینه میزند بال نشاط

گشتم بجوان ساغری صبح دوبار — هر نکته ز رنگینی طبعش گلزار
خندید چو پرسیدم از و شهر و دیار — گفتم که تخلص شما گفت بهار

ای باده کشان مژده که باز آمد عید — در گلشن بهمید گل عیش دمید
شد وقت که از مجلس مستان هر صبح — صد طعنه بخورشید زند جام نبید

ای ذات وصفات تو مبرا ز عیوب — یک نام ز اسمای تو علام غیوب
رحم ار که عمر و طاقتم رفت بباد — نه نوح بود نام مرا نه ایوب

دانی ز چه گل نام حق آمد غفار — یعنی که بحرهای عاصی نام آر
گر جاهلی از خجل نکردی کمی
بس عضو همه بشستی یکبار

شد باغ ز شمع گل رعنا روشن   در آتش لاله گشت صحرا روشن
از پرتو روی آتشین رخساری   گردید چراغ دیدهٔ ما روشن

فرزین که بود گرد و غبارش سرگین   پیوسته کند پی نثارش سرگین
چون گور بپا گاه دهد فرزینی   سوزند چو شمع بر مزارش سرگین

دل را عشق است زینت کاشانه   بی سبزه گل باغ و بهار افسانه
دامی بی صید و بوستی بی مغز است   صحرا که ندارد نمک دیوانه

صد شکر که دل از می پاک گذشت   از می چه ز انگور چه از تاک گذشت
بی منت ناخدا بتوفیق خدا   بی کشتی ازین بحر خطرناک گذشت

گر دل بصفا دهی خبر می ماند   گر دیده بآیینه نظر می ماند
گر آه اگر ناله اثر می ماند   هر شور ترا شور دگر می ماند

آیینه پرست سایهٔ آن کویم   دیوانهٔ آن شعبدهٔ ابرویم
فارغ ز هوای هر دو عالم شده ام   تا درد تو گشته است هم پهلویم

هر ناله که

هر ناله که می کنی نوائی داری — هر جا که روی ره بجائی داری
خضر خودی و براه بجائی داری — از حق مگذر عجب خدائی داری

پیوسته ز هجران جگرم میسوزد — آتش بدرون چو مجمرم میسوزد
از کثرت اشک همچو مینا شب و روز — در آبم و آتش بسرم میسوزد

شاها باشد از خطر ایمن سفرت — توفیق رفیق باد و چاکر ظفرت
اقبال دوان همچو غلامان بدرت — دولت چو دعای من روان بر اثرت

صاحب دردی بجان دردم نرسد — دلسوخته آه سردم نرسد
آواره چنان شدم که در راه طلب — گم نامی من بگرد گردم نرسد

جبرئیل که برگزیدهٔ لطف خداست — بلبل صفت از مدح علی نغمه سراست
دانی ز چه رو نوشته حرف آمد نامش — یعنی که چهار یار هنگامه پاست

از بس که دلم آتش هجران سوزد — سر رشته کفر و دین و ایمان سوزد

میسوزم و حال من بکس روشن نیست   جون شمع که در مجلس کوکران بسوزد

از ماست که چشم عشقبازی سیر است   بیتابی را غبار ما اکسیر است
یکلحظه نبوده ایم بیقید جنون   روز و شب ما دو حلقه ز زنجیر است

دل قبله که از طرف کلاهی دارد   جان بتکده سجده پناهی دارد
عیدیست بدیوانه مبارک باشد   قربان نگاه سر راهی دارد

با عشق نصیحت آزماهی چکنند   با چرخ کمند نارسائی چکنند
عاشق که دلش دو ید بندش عنقاست   کشتی شکسته مومیائی چکنند

با گریه من وسعت صحرا پوچ است   روز محشر فکر تماشا پوچ است
دارد صدف گوهر ابم پایاب   این دسته کلید موج دریا پوچ است

حرص آتش دیگریست سر تا پایش   گرداب گهر بریست سر تا پایش
گرداب که فرزند رشید دریاست
خمیازهٔ گوهریست سر تا پایش

صحراکه

صحرا که تا بین آب و علف می‌بجید | دریا که تا بین شورش کف می‌بجد
یک دل ز خیال عشق او خالی نیست | گرداب هم از رشک صدف می‌بجد

مجلس ز می دو ساله گردد روشن | چشم طرب از پیاله گردد روشن
پژمرده بود گل قدح بی می ناب | از آب چراغ لاله گردد روشن

در وادی غربت که بمن زندانیست | هر خار بیابان مژهٔ گریانیست
هر موج سراب زنده رود نظریست | هر نقش قدم سواد شهرستانیست

چون یاد از آن چشم فسون ساز کنم | میزیبد اگر دعوی اعجاز کنم
وقتست که از نگاه گرم ساقی | چون نشئهٔ بال شعله پرواز کنم

آرام دارد بسبیل نقشبست بر آب | گر رشته بسته مرده چون دور رگ خواب
با نغمه پیشهٔ ناخن خود چه کند | تا چند زند بر رشتهٔ رگ مضراب

در هجر ز بسکه چشم من می‌نگرید | هر کس بعیبم در انجمن میگرید
خورشید فلک دلش بمن میسوزد | افلاک بحال زار من میگرید

ای نیشش بدل آزن فلک شعله نواز   وی شیشهٔ عشرت شکن شعبده باز
ای مدت جورت چو ازل دیر انجام   ای نوبت مهرت چو ابد دور و دراز

کردم گل سودای که خواهد کردید   آهم صف عنبرهای که خواهد کردید
در رشته کشم گوهر اشک از مژگان   تسبیح تمنای که خواهد کردید

امشب عیشی بمدعا خواهم کرد   لب با لب ساغر آشنا خواهم کرد
فردا که بروز حشر بر ندای زاهد   کی دامنت از دست رها خواهم کرد

من کیستم آسودهٔ فارغبالی   نه فکر غمی نه خاطر خوشحالی
سودازدهٔ بیهوده گردی فردی   سرگشتهٔ بیدلی پریشان حالی

ای دل شب هجر اضطراب تو چه شد   وی جان حزین حال خراب تو چه شد
امشب که شراب عشرتش خون دل است   ای لخت جگر بگو کباب تو چه شد

زخم ز تمنای نمک میسوزد   بر نالهٔ من دل ملک میسوزد
بر بر شلم

هر شعله سبزه افتد ز آتش ما بهتر   این است که آه من فلک میسوزد

گر طعنه زنی که سخت گمراهی تو   کاهی کو نئی ز حق نه آگاهی تو
من دانم و جوم سجدهٔ رحمت او   ناصح از جان من چه میخواهی تو

خورشید گل گوشهٔ دستار کسی   گلشن چمن سایهٔ دیوار کسی
دل سوخته گرمی بازار کسی   آیینه در خاطر دیدار کسی

شب گر قدمت کلبهٔ من روشن بود   شب جو دیگران و روز من بود
از پرتو خورشید وصالت ناصح   مهتاب غبار خاطر روزن بود

ای درد جو بیداد ز حالم غافل   بر گردن او چه بسته مهرهٔ دل
بر سر دهمت جفا اگر انصاف دهی   در گردن حق که دید دست باطل

شوخی که نظر ز آشنائی پوشید   از سر تا پا حسن خدائی پوشید
از خون که رنگ کربلا خواهد ریخت
شد مست و قبای کربلائی پوشید

باغ ارم است صفحهٔ خوش تهمت
خیل آهو مشتو یاسمین تهمت

چون نامهٔ نوخطان نمک می بارد
از مصرع موزون دوات و قلمت

دارم جانی ناوک غمت را هدفی
در سینه دلی بجوهر بلا صدفی

چشمی روشن گریه با بر آموزی
ای آنکه بسوز داستانرا کلفی

از کوچهٔ گیسوای نگار زاری بردیم
آشفته دلی و بیقراری بردیم

ای مایهٔ شادمانی آخر رازت
رفتیم غمت بیادگاری داریم

از گرمی سینه ام نفس میسوزد
بر نالهٔ من دل جرس میسوزد

در دام محبتم من آن مرغ اسیر
کز شعلهٔ آه من قفس میسوزد

۹۰

